تمثال مؤلف آقای حاجی سید محمد رضا طباطبائی الیزدی

حمد و ستایش بی نهایت سزاوار یگانه ایست که قبای زیبای حکمت و دانش بر قامت انسان
ساز فرمود و زبان اباقاب جنان و ساز و هم آواز نطق و بیان رشحهٔ از فیض عامش ذکاوت و
فطانت قطرهٔ از محیط انعامش و نقود و دُر دنا محمود و تحفهٔ آستان ملایک پاسبان پیغمبری است که
بیکرگان فصاحت و بلاغت گوی تفوق و مسابقت در میدان معارضت از همگنان ربود و
با آب زلال سحر حلال غبار قساوت و غوایت از صفایح قلوب گمشدگان وادی ضلالت زدود و صلوات
نامحدود و تقدیم بزرگواران نامدار آل اطهار و اولاد ابرار علی الخصوص قسیم نور نبوی و برج قرآن مصطفوی
آنکه از علو همت بر خوان جهان ستهان پنجه نیالود و از غایت عبادت طاعت الهی و نهایت
جان نثاری و فرمان برداری رسالت پناهی تا لوای حق تعالی سلام راست نمود لحظهٔ نیاسود
امابعد بنده حقیر سراپا تقصیر خادم شریعت بیضا محمد رضا ابن علامه آقا سید محمد احله الله فی
دار الکرامه نجل ارشد حجة الاسلام آیة الله فی الانام آقا سید محمد کاظم طباطبائی الیزدی نوّر الله مرقده

در سبب تالیف و ترصیف این جواهر آبدار و انموذج شذرگان مکنون خاطر جویان برنهج کارف آورده اند

زمانی که نائرهٔ جنگ عمومی در صحن عالم فروزان و مردم از بی‌امنی مضطرب و حیران هر گوشه نیران عدوان

قضا ابر سرم تازه مصیبتی در رسید که سایهٔ رحمت پدر از ما کوتاه گردید بعد از ان با مدتی حادثهٔ روح فرسا

و جانگداز ارتحال حضرت جد بزرگوارم اعلی الله مقامه چشمم را پر آب و قلب و جگرم را کباب ساخت و توارد

و توالی مصائب گوناگون و سوانح بوقلمون چنان مطمحم خسته و دل شکسته ام گردانید که عنان صبر

و تحمل از دست داده یکسره ترک وطن مالوف را کنم و بتقاضای قلب حزین و طبع اندوهگین برای تسکین

خاطر دل بتفرج و سیاحت برخاستم و عزم زیارت آستانهٔ جنت نشانهٔ ثامن الائمه طوس نمودم لکن چون هنوز

سلسلهٔ جنگ عمومی منقطع نگردیده بود و راه‌ها پر خوف و خطر و مسافران در محل خطر بودند ناچار گشتم که از عراق راساً

بایران بروم ناچار بجانب هندستان قطع نظر بنصب العین ساختم که از راه کویته که یکی از بلاد سرحد هندست

بمنزل مقصود برسم و بشرف سعادت این شوم بنابرین از بمبئی شد بعد مختصر توقفی عازم لکهنو

که یکی از بلاد مشهورهٔ هندوستان گردیدیم و بواسطهٔ حرکت موتور بلدهٔ مذکوره ورود نمودیم از آشنایان خصوصاً

حضرت مروج الاحکام و مرجع الانام جناب مولوی سید نجم الحسن دام الله عزه که از اجلهٔ علمای هندستان اند

و با مرحوم حجة الاسلام رابطهٔ خصوصیات خاصه داشتند جناب معظم له از سبب حرکت بهندستان قصه سوال

فرمودند چون سابقه اظهار داشتم گفتم چون رابطهٔ دوستی و یگانگی معرفت کلی حضرت اشرف سرکار نواب والا

فرمانفرمای ریاست رامپور با مرحوم حجة الاسلام مطلع ام لهذا بغایت متعهداری این حقوق قدیمه را نخست بسید

که باین قرب مسافت محروم از دیدار خود برک نگردم اما بدون خواهش ایشان این اقدام را زد امیت نم
ایشان تصدیق نموده فرمودند که پس من نزد شما را حضرت ایشان اظهار می آرم و نمودند حضرت والا اجمال
کرم و اشتیاق به اظهار خواستار شدند من هم اجابت نموده حاضر خدمت شدم از شفقت و احترام و تجلیل
واکرام آن والی والا احتشام بسیار محظوظ و خوشوقت شدم الحق در نگهداری رعایت و پذیرائی این جانب
حق فتوت ادا کردند بلکه شرط ابوت بجای آوردند من جمیع الوجوه کفالت و کفایت را العهده مرحمت
و عنایت هم دگرفتند یکی از عمارات خاصه خود شان را بنهایت عزت و احترام منزلم دادند و دقایق ضیافت
و نکات ملاطفت را رعایت فرمودند اهالی بلاد بعیده از هندوستان از قبیل عراق و ایران چین
نام نامی این فرمانروای مشهور و شهره ریاست رامپور شنیده اند و معرفت کلی ندا شته مشتاق حالات و
فرخنده صفات تاریخ مالک دولت وی باشند پس خواستم که صفحات این مجموعه بمثال از این نقوش
ساده بانظم ملی اثان بسیلک تحریر در می آرم که موجب بصیرت مشتاقان گردد و معرفتی کافی حاصل شود۔
رامپور مملکتی است در ممالک شمال غربی هندوستان واقع است مین دهلی که پای تخت هندوستان است و
لکهنو که مرکز حکومت اوده است از هر طرف محدود است باراضی متصرفه دولت انگلیس مساحت و نه صد و
چند میل مربع و جمعیت آن پنج لک و سی و یک هزار و دو صد و هفده نفر پای تخت شهر رامپور است و قریب
رود خانه کوسی واقع و نفوس شهر قریباً هشتاد هزار قلعه دولتی که از عمارات بسیار مهم و نامی هندوستان است
در وسط شهر واقع است الحق قلم از وصف این عمارت عاجز است که چه نکات هندسی را ملاحظه شده

و این عمارت عبارتست از یک فضای بسیار وسیع که سور بلندی آنرا احاطه نموده و چندین دسته عمارتهای بسیار با شکوه
متفرق از یکدیگر در این فضا بنا نهاده و بجمیع اسباب آسایش آراسته‌اند و بین این عمارتها چمن‌ها
و گلزارها و منظرهای با شکوه فرح‌بخش ترتیب داده‌اند که از تماشای آنها طبیعت مکدر گرفته بوجد خواهد. مقام
عمارتهای قلعه و خیابانهای وی و چراغهای برق منور و مزین است لیکن چندیست که حضرت اعلی این عمارت را
ترک فرموده در خارج شهر بسبب لطافت و پاکیزگی هوا سکونت اختیار فرموده‌اند و در آنجا عمارات بسیار عالی تعمیر فرموده
نام او را خاص باغ نهاده‌اند الخاص باغ عبارتست از یک فضای بوسعت میل مربع تقریباً که یک میل در جنوب
شهر واقع و سابق جنگلی بود لیکن امروزه از منظرهای تازه و تماشای بدیع بهشت نما طرف توجه تماشائیان سیاحت
باز جهانیان در طرف. و منظرهای که بانی عمارات مهد و عبارتست از چند دسته عمارتهای بسیار عالی که از هر جانبی
و بجمیع لوازم زینت آسایش انسانی حلیهٔ تحسین پوشانیده‌اند و درین عمارتها قصوراتست برای
مهمانان محترم درجه اول قبیل امرا و فرمانروایان محترم هندوستان که تشریف می‌آورند و در آنجا منزل می‌نمایند مشتمل بر یک اطاق تحفه
و یک اطاق نشستن و یک اطاق خوابیدن و لباس پوشی که عبارتست از حمام و کشتی نهایت از نقش عالی و چندین اطاقهای کوچک
بسیار وسیع که برای غذاخوری یکی از آنها گنجایش صد و پنجاه کرسی و میز دارد و در جای مجلس و نشستن اطاق
کتابخانه علاوه از منازل مذکور میباشد اگر سرکار عالیه برای جلسهٔ دعوت عمومی عوض یاده نفر گرد آیند در فضای
اطراف عمارات خیمه‌های بزرگ بر محل بسیار محفل بر محل راحت ارایش آسایش چراغهای کهربائی و تماشای گرم و بزرگ برای
بزم نشستن مهمانان می‌نمایند که گنجایش چهار صد الی پانصد نفر مهمانان محترم دارد و دیگر عمارات دیگر محل سکونت

مرحوم نواب سید علی محمد خان بهادر میباشد که در شجاعت و فطانت و جودت طبع و حسن تربیت و سخاوت و فرزانگی وحید عصر
خود بوده در نسب بعضی نسبی و حسبی و شرف نسب او بحضرت زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب منتهی میشود و سادات بارهه
در هندوستان از کثرت عدد و بیشتر از سلسلهٔ ملی بکرامند در اغلب بلاد هند سکونت دارند و تمام اهالی به آنها بنظر عظمت و بزرگی می‌نگرند
و اظهار اخلاص و عقیدت می‌نمایند و عمدهٔ آنها در اطراف دهلی سکونت دارند همیشه خصوصاً نزد سلاطین مغلیه
پادشاهان اسلام هند به‌های رفیع و مراتب عالی مرتب بوده و خدمات ذی قیمت مهم این آب و خاک از آنها بروز نموده
و تمام این وقایع در تاریخ هندوستان ثبت است بادی مرحوم سید علی محمد خان بهادر که جد ششمین حضرت والا فرمانفرمای حالات
با آنکه در سن چهل سالگی این جهان فانی را وداع گفت در این مدت قلیل از حسن طالع و جوهر ذاتی بلند کنانی
اراضی وسیعه باملاک خود ملحق نمود و سلطنتی مستحکم اساس نهاد و جنگهای عظیمه با اقوام مختلفه نمود و در همه کامیاب و
فاتح گردید اگر خواهیم این وقایع را ذکر نمائیم اسباب تطویل خواهد شد و هم خارج از موضوع است این وقایع
مهمهٔ این حکومت مربوط بتاریخ هندوستان است که در عهد حکومت مرحوم سید یوسف علیخان بهادر که جد حضرت والا
سرکار امر فرموده اند شایع گردید مرحوم سید یوسف علیخان بهادر بحسن کفایت و حکمت عملی ممتاز بوده از این که
ممالک خود را در کمال نظم و نسق نگهداری نمود و قریب پنجاه سال بود که انگلیسها که قریب صد سال در مقابل بادشاهان مغول
دگرفتار بودند نجات داده و در پناه حمایت خود گرفت لذا بعد از فرونشستن بلوا و تسلط انگلیسها دولت علیهٔ
انگلستان بجهت خدمت ایشان تحف و هدایای بیش بها نمود و خطابات نیز داد بعد برودت انگلیسیه قطعه از
اراضی که بعداً بمملکت رامپور ملحق بود و در آن وقت یک لک و بیست و هشت هزار روپیه منفعت خراج او بود

امر زه صفات مضاعفت دست به نواب سید یوسف علیخان واگذار نمودند و از آن وقت ملحق به مملکت رامپور

شد بعد از نواب سید یوسف علیخان حکومت به نواب سید کلب علیخان رسید بعد از او به نواب سید مشتاق علیخان

و بعد از او بحضرت اقدس اشرف والا اسرکار نواب سر سید محمد حامد علیخان صاحب بهادر دام اقباله و ملکه رسید

تولد این وجود مبارک در سنه ۱۲۹۲ هجری و جلوس بر تخت مملکت در سنه ۱۳۰۶ هجری ۰

اما فرمانفرمای حالیه خدایش پاینده دارد ذات همایونش بحلیه فضائل و کمالات آراسته و وجود باجودش بفنون عجیبه پیراسته از علوم رسمیه آن مقدار که زیب و زینت حال ارباب عظمت و جلال گردد تحصیل فرموده و بتشجیع و خواص و محبت بخاندان سلطنت انگلیشیه و آثار شهریاری و بزرگواری از جبینش هویدا حضرت آفریدگار جلت عظمته نظر عنایت برگوهری نگماشته و از بدایت بزرگ مخصوص گردانیده قدرش را دامنه آن خانه اقامت آن دولت آشیانه تقاضا کند این وجود مقدس امور داخلی مملکت صاحب استقلال تام و فعالیت مطلقه اند و اراده شخص ایشان بدون هیچ مانع و معارضی بر قاطبه رعایا حکم فرمایست و در نظم و نسق این مملکت حسن سیاست را با رعایا ملحوظ دارند و در عهد حکومت ترقیات فوق العاده در ملک بظهور رسیده منجمله تا بحال یکصد و شصت لک روپیه بصرف تعمیرات عمارات شخصی و ادارات دولتی ساخته اند و دو لک روپیه در بنک دولت انگلیس موجود دارند و متجاوز از چهل لک روپیه خارج از مملکت املاک ارزنده شیش کرده اند که شصت ملیون روپیه باشد جواهرات در خزینه موجود این جواهرات قبل از ایشان هم بوده است علاوه از آلات طلا و نقره و اسباب تجمل و زینت تا خصوصیات و القاب صاحب نشان

«ستارهٔ هند» که بزرگترین نشانهای دولت انگلیس است در هندوستان با نزده ضرب سلام توپ لقب

این است» هز هائینس عالیجاه فرزند دلبند دولت انگلشیه مخلص الدوله ناصر الملک امیر الامرا نواب

سر سید محمد حامد علیخان بهادر مستعد جنگ جی سی ایس آئی جی سی آئی ای جی سی وی او

فرمانروای ریاست رامپور این بود مختصری از تاریخ دولت حامدیه که خدا ایشان را پاینده و برقرار دارد حالا بمطلب پیش

رجوع میکنیم.

باری پس از دو روز چند روز اقامت از حضرت لا اذن مراجعت خواستار شدم. ندادند چند روز دیگر

توقف در زیدم باز اذن رخصتی خواستم سودمند نیامد بلکه بی مبالغه بیش از بیش در امر اقامت حقیر فرمودند چون

مراحم و اشفاق بی غایت و توجه و التفات بی نهایت بحالم مبذول میداشتند نتوانستم که از راه رضاجوئی

قدم بیرون نهم ناگزیر امتثالا للامر العالی عزم رحیل ابدل باقامت ساختم و لکن بوجه ابت محل

و جنبیت مقام وحشت از خاطرم دست بدامنی شد آخر بکتابخانه این دولت رجوع نمودم کتابخانه دیدم

عزیز الوجود روح پیوند روحانی و مزین بحسن ترتیب و مبانی که نظیرش از بر جهت هندوستان بلکه در خیلی

از بلاد دیگر پیدا نمی شود الحق گلشنی است بی خار که گلهای دلچسپش بی خزان همیشه بهار و چشمه ایست

خوشگوار که آبش لذیذتر از آب حیات و شیرین تر از قند و نبات کتابهای مختلف اقسام جمله علوم و فنون

و ترجمه زبانهای متنوعه عربی و فارسی و هندی و انگریزی از قطعات عالم جمع آوری نمود و حتی الامکان

تالیفات جیاد اموات از مصنفات ساخته بیست و پنج هزار مجلد امروز در آن موجود و برطالبان بی بهت کمال

اکثر کتب خطی خیلی قدیم که بخوش قلمی و حسن خط گوهر نایابی است و مطبوعات کثیری از ممالک و اقالیم را
دارا و عمارت کتابخانه از ابنیه خیلی ممتاز است دارای پنجاه نفر متحفظ و مستخدم می باشد و من جمیع الوجوه
مرتب و منظم و سالی چهارده هزار روپیه برای مصارف این کتابخانه معین می نمایند و این مبلغ خطیر نیز همت
بلند خود چیزی نمی شمارند. به تماشای این گلزار آرای هزار در هزار ریاحین و ازهار و حظیره پر از اشجار بارآور و با
گنجینه شاهوار مالامال از جواهر آبدار خیلی خوش وقت گردیدم و خواستم که گلی زان بچینیم و ثمره از آن بردارم
لاجرم صورت این خیال در آئینه خاطر نقش بست که مجموعه مشتمل بر نتایج افکار عالیه گذشتگان و ثمرات مساعی
جمیله پیشینیان بسلک تحریر و سمط تحبیر در آورم و صدقتی ناچیز و بی مقدار در این مدت غربت بمسافرین عالم معارف
و ابنای وطن خود نموده باشم که هر وقت دل اشتیاق مطالعه سخنان هر یک از متقدمین غالب گردد تماشای این
گلزار بی خار موجب جلای چشم و شگفتگی خاطر بشود و چون از اوائل سن و بدو تمیز به مطالب ادبی مائل و طبعی مناسب
می داشتم از آن جهت از سایر موضوعات علمیه این علم شریف اکرم عزیز المنافع و مرغوب اکثری از طبایع نکته سنج
می باشد محط نظر قرار دادم. وقتیکه داخل این باب کثیر الانشعاب گردیدم دیدم که صناعات و صناعتی است
ذو شجون و فنون و مطالبش لا تعد و لا تحصی و در هر مضماری کمیت خامه را جولانی داده اند و در هر بابی کتابی
نوشته اند هر چه بنویسم توضیح واضح نموده باشم البته فن حاضر جوابی و بدیهه گوئی که روح ادب و جلوه گاه نطق و
حسن بیان است ندیدم تا بحال برای او کتابی مخصوص یا بابی علیحده قرار داده باشند غیر از آنکه در کتب ادبی
و تاریخی در ضمن مطالب جسته جسته ذکری از آن نموده اند بنا بر این بخیالم رسید که این جمله مواد مختلفه و مدارک متشتته ذکر

کردن اند آن را به سلک تنظیم و ترصیف و ترتیب و تالیف آورم و جامع مخصوصی قرار دهم این فکر را تقدیس
نموده عقب آن را گرفتم اگرچه در بحث و تفتیش و فحص و تفحص مظان این مطالب زحمت زیاد کشیدم ولی چون
موفق گردیدم و مبلغ کثیری در کتب مختلف العناوین پیدا کردم و آنها را بر حسب تناسب التقاط و جمع آوری نمودم
بنظرم چیز پاکیزه ممتازی آمد از برای مجلس آرائی خیلی مفید بعد بفکرم خلجان کرد که چون این مجموعه از
حلاوت مطالبش مستلذ آمد نقل مجلسها گردد خوب است که تکمیلش نمایم به بعضی از مطالب دیگر که در بزم آرائی
خیلی تام و مناسبتی کامل دارد از این جهت باب دیگر بر موضوع کتاب اضافه نمودم یکی در مقالهای نافع و مفید
خیلی ممتاز پاکیزه ادبی و تاریخی و علمی و اخلاقی و فلسفی و متفرق از کلمات قصار و جواهر نکات امیرالمؤمنین ابوالائمه
علی بن ابی طالب علیه السلام و باب دیگر در اشعار بسیار لطیف و شیرین از اقسام قطعات و رباعی و غزل و رباعی
و فردیات تا آنکه بزم آرا در عالم مجلس بهر شعبه که محتاج باشد در این مجموعه مهیا و موجود یابد چون لفظا این علم
رفیع المنزلت النفایس را انتهایست و ذوق آنها دیدن مبارک فطری است این کتاب را .

«**بزم ایران**» نام نهادم الحق این کتاب کتابی است حاوی بدایع ما جریات و نوادر حکایات و شامل
نفایس اخبار و دقائق اشعار و لطایف ادب و آثار فاضل و تراجم احوال هر چه جای دیگر یافت نشود درین کتاب
بدست آید این کتاب مشتمل است بر یک مقدمه در محاسن علم ادب علی الخصوص مزایا و نکات و فوائد حاضر جوابی و
بذله گوئی و ابواب ثلثه ایست که مرغوب خاطر اهل ذوق گردد و منحصراً بوده این کیفیت باب اول
در اقسام حاضر جوابی و بذله گوئی های مختلف العنوان از طبقات مختلفه از انبیاء و اولیاء و علما و حکما و فلاسفه و پادشاهان و

و شعرا و ظرفا و سائر طبقات از مردم و عده بسیار حاضر جوابی و بدیهه گوئی ها ششصد و شش است باب دوم عبارت است
از چهار مقاله یکی در فلسفهٔ شهادت حضرت ابی عبدالله الحسین از فیلسوف آلمانی موسیو ماربین و سه دیگر در عناوین
مختلف از فیلسوف علامه مرحوم سید جمال الدین افغانی و بعد از این چهار مقاله کلمات قصار حکمت آمیز
حضرت مولی الموالی امیر المومنین علی بن ابی طالب باب سوم در اشعار مختلف المضامین که برای استشهاد بترجمه آرائی
بآنها ضرورت است ترتیب درج آنها باین کیفیت است اول اشعار دو مصرعی در مضامین مختلفه از شعرای
مختلف بترتیب حروف تهجی و در آخر دو مصرعیها اشعاری که در وصف فرد فرد اعضا گفته اند از سرتا پا بعد از
اشعار دو مصرعی اشعار چهار مصرعی بترتیب حروف تهجی بعد از قطعات و اشعاری که شبیه بقطعه است عدد اشعاری که
در این باب درج است متجاوز از هزار و پانصد بیت است غایت این مطلب هم نموده که غالب اشعار شعرای
غیر معروف درج نموده ام و اشعار معروفین شعرا از قبیل خواجه حافظ شیرازی و شیخ سعدی و خیام و ملای روم و
سائر معروفین چون اشعارشان خیلی متداول و همه دسترس بآن دارند و از نظر غالب مردم گذشته است از این جهت
از آنها هیچ انتخاب ننموده ام امیدوارم که مطبوع طبع اهل ذوق گردد.

مقدمہ

علم ادب شجره ایست که سائر علوم اغصان و ازهار وی بحریست که جمله فنون جداول و انهار وی انوار
ملکات نفسانی را مطلعیست تابان و کواکب کمالات انسانی را مشرقیست رخشان اجل انواع و اکمل اصناف وی
علم بلاغت که تمامی علوم باو محتاج و او از همه بی نیاز است ازدواج افکار دقیقه و معانی رشیقه را بقوالب بدیعه اشباح
غریبه نظم و نثر ازین علم عظیم الخطر جلوه توان داد و بر اسالیب مخترعه و عناوین مبتکره قدرت توان یافت حصول
کامرانی و نیل مساعی امانی را هیچ وسیلتی نیست ازین شایسته تر و هیچ ذریعتی نیست ازین بایسته تر اگر توفیقات
آسمانی و تائیدات ربانی طبع وقاد و ذهن نقاد سخنوری را چنان آراسته باشد که به یک کلام حسن بیانش
مقبول ماهران این صناعت و منظور بلغاء این بضاعت شود و او قیمت ضبط انفاس جاده گردد دیگر
جمیلش بر صفحه هستی ثبت و قائم ماند تا بقاء روزگار زنده جاوید علی الخصوص که مشتمل بدائع و مسائل دینیه
و مواعظ و نصائح سودمند باشد بر روش فصحای جامع و ادبای بارع بلاغت و فصاحت با ملاحت و حلاوت جمع
دارد و غافلان را هشیار و خفتگان را بیدار نماید که اجر جزیل و ثوابی جمیل از رب جلیل عاید حال وی شود
باری پایه تعریفش از آن هیچ مترکه سلم قلم توان رسید و شرف توصیفش از آن بلند که با ادراک توان رسید
و در حسن شیمش با ذهنت کلمات بزرگان و حاشیین حکما راسخین و سلاطین حکمت قرین مشحون مانده اند چنین
ابو الائمه الطاهرین حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه فرموده کفی بالادب شرفاً

انّه لَیدُ عَبیدٍ لا یَحسُبه مَوفورٌ إذا انتسبَ لِحَسَبِه و کَفی بالجَهلِ خُمولاً أن یتبرّأ منه و ینفیه عن
نفسه مَن هو فیه و یَغضب إذا نُسب إلیه. محصل این کلام بلاغت نظام این است که در شرف ادب همین بس
که هر کرا از ادب عاری دانی ستایش بر زبان جاری هر کرا نسبتی با او دهند مسرتی بی اندازه در بینند برای پستی
جهل چنین قدر کافی که هر که دارای اوست از او تبری جوید اگر او را بدین صفت یاد کنی از غیظ و غضب بپرد و
جای دیگر فرموده اند «المرء یَعِدُّ بعد موته بحسب فضیلته ادبه» هر کرا از ادب نیست گمنام مرده است ادب
او را بمراتب عالی رسانیده شهره و بلند آوازه می نماید. زهری که یکی از ائمه ادب است گوید کلامی نغز و پر مغزتر
از کلام عبد الملک بن مروان اموی که از روی نصیحت و وصیت به اولاد خود گفت نشنیده ام این است کلام او
«اُطلُبوا المَعیشةَ لا یَقدِرُ علیها سلطانٌ جائرٌ قیل ما هی قال الأدب» می گوید ای فرزندان من
مال و منالی طلب نمایید که هیچ پادشاه قاهری قدرت بر سلب او نباشد پرسیدند که آن کدام است؟ گفت
«ادب» که کسی قدرت بر نزع او نیست. فضل بن سهل که یکی از وزرای مامون عباسی است میگوید که وقتی در
خدمت مامون بدمشق رفتیم و در دیر مران که یکی از قصور باشکوه بنی امیه و برتبه مرتفع و شرف تمام بود
منزل نمودیم مامون چون آن منظره فرحت بخش و آن فضای روح فزای شام را بنظر آورد بحالت نشاط
و ابتهاج بود من التفات نموده سؤال کردم «یا امیر المؤمنین هل رأیتَ أحسنَ منها فی شیءٍ من ملک
العرب قال بلی فی الله کتاب فیه آداب تجلی الأفهام و تزکی القلوب و تؤنس الأنفس أحسن من هذه»
یعنی ای امیر المؤمنین آیا در بلاد عرب جایی به این خوشی هوا و فضا و منظرهای زیبا ملاحظه فرموده اید؟ مامون جواب

گفت سخن فهم کتابی که در وی مطالب بلند باشد که بسبب او زنگ از دل و غبار از خاطر بر آید و نفس از زحمت رسته

و قلوب و عقول را بر پایه مراتب این نیکو تر و روح افزا تر نیست از برای بروز ظهور سواد حسینی بهتر از جامه جمالی

و دبدبه گوهری نیست و اقع مظهر نمایش او است و در بن سلسله قدرت بر ایجاد مطالب بکر و عظمت فکر زاده طبع

و ثمره احساسات تحقیق بسعت بروز خواهد شد و قابلیت و لیاقت بسبب او جلوه خواهد کرد و برای نمایش احساسات

درونی و بروز فضل و هنر هیچ وسیله بهتر از این نیست بجهت آنکه بسبب او جودت طبع و متانت خاطر و اصابت رای و

شدت ذکا و فکر متین معلوم خواهد شد و تا ذهن سلیم و سلیقه مستقیم نداشته باشد ممکن نیست که مطالب گزیده و افکار

تازه و بکر را بکار برده بپرورد شده نیست که اگر کلام ادای آن بوجهی باشد که شاید و مقام اقتضای آن نماید فواید عظیمه

بر او مترتب میشود و غبار فتنها و آتش در نتیجات لطایف و ساکن شده رفع میگردد و بسا واقع شد که آن

جمعی از کشته شدن خلاص گشته و یا ملوک و سلاطین مبالغی خراج ملک را بشفاعت سخن لطیفی از زلات

ارباب جرائم و قتل گذشتند و بسا مردمان گمنام بی نژاد که برکت همین هنر بمقامات عالی رسیدند چنانکه تاریخها این

معنا بعد از مراجعه بکتب بخوبی معلوم خواهد شد و ضرب المثل است که نعم الناصر الحق الحاضر و در بیع فصاحت و

بلاغت بیان حاضر جوابی است چنانچه سرور اولیا حضرت علی بن ابی طالب در تعریف بلاغت میفرماید البلاغة

ان تجیب فلا تبطی و تصیب فلا تخطی یعنی بلاغت آن است که بی تامل جواب گوئی و در گفتار صواب گوئی و خطا ننمائی

آنحضرت فرموده الانسان مخبوء تحت طی لسانه یعنی بزرگی انسان بدولت

پنهان است فضل و فضیلت مرد در سخن گفتن او [illegible] بپرهیز گفتن بی آن خود را تا آنکه سخن گوید

باب اوّل

در حاضر جوابی و بذله گوئی

(۱) از امام بحق ناطق حضرت جعفر بن محمد الصادق سوال کردند که یا ابن رسول الله بر هستی حق تعالی چه دلیل دارید حضرت فرمود اعظم الادله وجود من است زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنگاه خود را موجود ساختم که وجود داشتم و این تحصیل حاصل است یا آنگاه خود را موجود ساختم که موجود نبودم و این محال است زیرا که معدوم چیزی را موجود نتواند کرد پس معلوم شد که هست کردهٔ موجودی ام که نیستی بر او راه نیابد"

(۲) پادشاهی بر دشمن قوی ظفر یافته و او را اسیر کرده در معرض عتاب نزد خود داشته از وی پرسید که خود را چگونه می بینی در جواب گفت که خدا چیزی را دوست میدارد که آن عفو است و تو چیزی را دوست میداشتی که آن ظفر است چون حضرت رب العزت ظفری که تو دوست میداشتی بتو ارزانی داشت عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر پادشاه را این سخن پسند آمد از تقصیر او درگذشت (۳) وقتی نصیب شاعر که از مشاهیر ادبا و فصحای عرب است بر عبدالملک ابن مروان اموی در آمد او بخوردن طعام مشغول بود نصیب را دعوت بخوردن کرد نصیب اجابت نمود در ضمن عبدالملک در ظرافت و خردمندی او دید خوش وقت گردید به نصیب گفت آیا خواهش داری که در شراب با ما هم دست نمائی نصیب جواب گفت یا امیر المومنین رنگم دگرگون و مویم ژولیده و رویم پیچیده و اندامم ناجور و دمم ناخوش با آن همه مقبول حضرت شما از الطاف ملوکانه گردیده ام

حضرت فرمود او را از نشستن امتحان کن اگر مثل گوسفند بر سینه نشیند گوسفند است اگر مانند سگ مقعد نشیند سگ
است اعرابی گفت گاهی چنین و گاهی چنان می نشیند حضرت فرمود پس او را ذبح کن اگر معده دارد گوسفند است و اگر
نهادار د سگ است (۶) چون مامون عباسی بجهت مصلحت ملکی حضرت علی بن موسی الرضا را از مدینه به مرو که
از بلاد خراسان است طلبید و حضرت بخواهش او به مرو تشریف بردند مامون مقرر نمود که در هفته دو روز دوشنبه
و پنجشنبه مجلسی منعقد شود و حضرت هم حاضر آن مجلس شوند تا داد اهل مجلس در حضور مامون و امام علیه السلام رسیدگی به ظالم
و شکایات مردم شود چندی بر این منوال گذشت تا آنکه روزی مردی ظاهر الصلاحی را که ملبس بلباس اهل تصوف و
آثار تهجد در جبینش نمایان بود به آن مجلس در آوردند و بر او الزام دزدی نهادند مامون بطرف او متوجه شد گفت که
ای مرد شرم نداری که این آثار نیک را با این فعل قبیح جمع کرده ای شخص متهم در جواب گفت که این کار
از روی اضطرار کردم نه از راه اختیار زیرا که حق مرا از من منع کردی تا کارم به اینجا رسید مامون گفت ترا کدام حق بر من بود
که از تو دریغ داشتم گفت آن زکوة است که خدا فرض کرده برای چند فرقه از مسلمین تو آنرا گرفته بغیر موقع
خود صرف مینمائی و مرا که ابن السبیل هستم از حصه ام بی بهره ساختی (ابن السبیل کسی را گویند که در سفر بی خرج مانده باشد) مامون در جواب
گفت من با این حجتها تعطیل حدی از حدود الهی نخواهم کرد و حکمی که حق تعالی در باب دزد مقرر فرموده با این دزدی
که تو داری معطل و ترک نخواهم کرد. آن شخص جواب داد پس ابتدا بخود کن اول خود را پاک ساز بعد دیگران را
مامون ملتفت امام شد گفت یا بن رسول الله قصد این شخص را ملتفت شدید فرمود بلی گویا مقصدش این است
که چون حقوق من تعدی شد من هم مجبور شدم دست درازی نمودم مامون از این کلام امام فهمید که حضرت

دلال وقتی در چشم هاشمی حاصل شد و از ادب عقل سوال و استدلال کردیم بر ادب عقل احتیاج سوال را
تحسین نموده خلعت بداد و از مخلص نمود (۹) یکی از سلاطین با امیری از امرای خود مشورت نمود که من قصد
مال و لشکر تحیر ام اگر همت بر جمع مال نمایم لشکر متفرق شود و اگر لشکر تربیت کنم مال از دست نماند امیر گفت اولی
تحصیل مال است سلطان گفت لشکر پریشان شود امیر در جواب گفت هر وقت بایشان محتاج شوی مال برایشان
انفاق کن تا باز آیند شاه گفت به این صورت دلیلی داری گفت آری درین خانه خالی هیچ مگس نیست
بفرما تا ظرفی از عسل آرند چون عسل حاضر شد مگس بسیار جمع آمد امیر گفت اینک نمودار آنچه میگفتم ظاهر شد
شاه را خوش آمد و تحسین کرد و این سخن با امیری در میان آورد امیر دیگر گفت لشکر تربیت کن و ایشان را
از خود مرنجان شاید وقتی که خواهی جمع نشوند گفت برین معنی دلیلی داری گفت دارم و امشب بعرض میرسانم
چون شب آمد بفرمود تا ظرف عسل آوردند قطعا زیادی نمود یک مگس هم پیدا نشد آن وقت آن امیر رو
به شاه کرد و گفت دیدی که اینها کسی متغیر شوند و تا یکی نفرت افتند هر چند مال پریشان عرضه کنند پیرامون
آن نگردند شاه کلام او را قبول نموده تحسین کرد (۱۰) موسی ابن هادی عباسی بر یکی از اعیان متغیر شد
و او را در حضور خلافت به عتاب بسیار آورد و تهدید و توبیخ نمود آن شخص گفت یا امیر این جرم که بمن منسوب میفرمائی و
آن گناه که مرا بدان مواخذه و معاتب میگردانی اگر گویم نکرده ام در برائت ساحت خود حجتی جویم رد سخن امیر
باشد و مرا زهره آن نیست و اگر اعتراف و اقرار نمایم گناه ناکرده بخود بسته باشم موسی را معذرت او خوش آمد و از او
درگذشت (۱۱) پرویز که یکی از پادشاهان ایران است خدمتگاری را بجرم عظیمی که موجب قتل بود گرفت و محبوس گردانید

(۱۴) شخصی نزد ارسطو آمد بطور تعرض و عتاب او گفت که مرد موثقی نزد من آمد از شما درباره من چیزهای
نقل نمود که باعث کدورت و رنجش خاطر است و من هرگز این گونه حرفها را از شما متوقع نبودم ارسطو بکمال
نرمی در جواب گفت عزیز من نمام و دو بهم زن ثقه نمی شود. آن شخص از آن تعرض منفعل و پشیمان شد
(۱۵) شخصی دختر خود را بشوهر داد از قضا آن دختر بعد از سه ماه زایید داماد نزد پدر زن آمد گفت دختر تو نادختر است
پدر زن گفت مگر پسر است داماد گفت نه پسر داده است پدر زن گفت مگر زنان ترک و ... پیش شده داماد
گفت بیگانه داده است پدر زن گفت مگر تو متوقع بودی که برادر خود دهد داماد گفت در اصل مهر خلف ندیده ام
پدر زن گفت خدا بر قبیله ما اعتماد داد و مهر نمی کند (۱۶) هارون الرشید عباسی با وزیر جعفر برمکی روزی
بیرون بغداد براهی می رفتند دیدند که قافله از دور نمایان شد هارون سوال کرد که این قافله چیست و از کجاست
بعد از تجسس بعرض رساندند که تحف و هدایای است که علی بن عیسی بن ماهان از خراسان برای خلیفه ارسال داشته قبل از علی بن
عیسی حکومت خراسان راجع به فضل بن یحیی برمکی بود هارون به جعفر نموده گفت این هدایا در زمان برادر تو کجا بود جعفر در جواب گفت
یا بسوی خانه صاحبان خود بودند (یعنی از خود تصرف نکرده اند و ایشان غارت میشد بهمی هم برای شما فرستادیم) (۱۷) شخصی برای
طلب حکومت ناحیه از نواحی عراق بر منصور خلیفه عباسی درآمد درحالیکه آثار زهد و تقوی ازو نمایان و بر پیشانیش
آثار سجود مثل کوهان زانوی شتری نمودار بود بعد از اظهار مطلب خلیفه ازو سوال کرد که این چیست به پیشانیت
گفت اثر سجود است منصور گفت که این حایل نیست مگر تو و این عمل که خواهان آن هستی آن شخص گفت چگونه
حایل خواهد بود؟ منصور گفت بجهت آنکه اگر از کثرت عبادت و خداپرستی شده است پس روا نیست که ترا از

خداوند تو مشغول داریم و اگر رای ما کرده ایضاً سزاوار نیست که فریب خدعهٔ تو بر ما اثر کند آن شخص منفعل شده
خائباً از مجلس بیرون رفت (۱۸) جعفر بن امیه از امرای عبدالملک بن مروان بود چون مصعب بن زبیر به عراق
بحرب عبدالملک برخاست جعفر از عبدالملک رو گردان شده با مصعب بن زبیر تیغ بر روی عبدالملک کشید چون
مصعب کشته شد باز بملازمت عبدالملک شتافت عبدالملک از روی عتاب بگفت ای خانه خراب نمکحرام
چون از ما برگشتی و بدشمن ما پیوستی باز چگونه آمدی جعفر گفت یا امیر من بیگانه بتقدیم و بارها این معنی را
امتحان کرده ام. رفتم و کار او را ساخته باز بملازمت آمدم عبدالملک بخندید و از خون او درگذشت
(۱۹) اسکندر مقدونی روزی بر اسب بادرفتار برق کرداری سوار بود و قشون سان می داد در بین نگاهش بر یکی
از سپاه افتاد که بر اسب لاغر لنگی نشسته و از پیش او گذشت اسکندر از مشاهدهٔ آن حال غضب شد و بفرمود تا
او را از اسب فرو کشیدند در آن محل سپاهی بخندید اسکندر در آن وقت از خندهٔ او عجب نمود و او را پیش طلبید سبب خنده
پرسید گفت از غضب و تحکم تو مرا خنده آمد که تو بر آلت فرار و من بر آلت ثبات با وجود این غضب مینمائی
و آزار می رسانی اسکندر را این بذله گوئی او خوش آمد او را انعام داد و عفو نمود (۲۰) وقتی عمرو بن لیث
صفاری برای ملاحظهٔ قشون و افواج میگذشت یکی از لشکریان خود را دید که بر اسبی بغایت لاغر سوار بود
در غضب شد گفت لعنت خدا بر لشکریان من باد که هر دینار و درهم که بایشان میدهم بزنان خود داده آن
فربه ساختند و مرکبان خود را لاغر نگه داشتند آن فوجی گفت ای امیر الله اگر تحقیق فرمائی آن سرین
ازین سرین بمراتب لاغرتر است عمرو ازین سخن بخندید و هزار دینار روپی انعام کرد و در روم او اضافه نمود

وگفت اکنون برو و بهره مرگ بخود را سرین فربه ساز (۲۱) ابن کرم ظریف مصر با ابو العینا ادیب عراق در جایی
نشسته بودند زنان فاحشه از پیش ایشان گذشت ابن کرم گفت که زنان فاحشه عاقل ترین اشخاص اند
بجهت آنکه طعامهای لذیذ میخورند و شرابهای خوشگوار می نوشند و از مردان زر زیاد میگیرند و نیز لذت مباشرت
می یابند ابو العینا گفت عقل ما در حیرت است ابن کرم گفت تعجب نه اقسم که از خواهر تو بی عقل تر است
(۲۲) دو جاریه جمیله نزد یکی از بزرگان برای فروش بردند یکی باکره و دیگری ثیبه بود ثیبه از باکره خوشگل تر
و نازنین تر بود آن بزرگ بخریدن باکره که تر و تازه بود مایل شد ثیب گفت مَا بَيْنِي وَبَيْنَهَا إِلَّا لَيْلَةٌ
وَاحِدَةٌ یعنی نیست میان من و او مگر یک شب باکره در جواب ثیب گفت انت گفتی ولاکن لَيْلَةُ الْقَدْرِ
خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ یعنی شب قدر بهتر از هزار ماه است آن بزرگ از گفتگوی ایشان خوش آمد هر دو را خرید
(۲۳) جوانی را بدزدی گرفته نزد هارون الرشید عباسی بردند بعد از آنکه دزدی برو ثابت شد هارون حکم
کرد که دستش ببرید پیر زالی در پی او بود مضطرب تمام پیش آمد و گفت ای خلیفه دستی را که خدا تعالی آفریده
است قطع مکن هارون گفت بحکم خدای تعالی قطع میکنم من از خدا می ترسم که حدی از حد شرعی تمام نکنم
زن گفت ای خلیفه قوت من از دست او ست بریدن دستش قطع قوت من است. هارون بر حرف زن
وقعی ننهاد گفت دستش ببرید گر من این حکم را بدارم از جمله گناهکارانم. زن گفت ای خلیفه آن گناه بسیار است
این را نیز یکی از آن گناهان پندار. هارون از این سخن خوش آمد پسر را بخشید (۲۴) شیخ الرئیس
ابو علی سینا که رئیس اصحاب علوم و ارباب فنون و استاد مسلم بود در هر باب سخن هرکس را ملزم می نمود وقتی.

از مرد کناسی چنان الزام دید که در نزد همراهان از فرط شرم و خجلت خاموش گردید آن داستان چنان بود که
روزی با گروهی به وزارت از راهی میگذشت کناسی را دید که بدان شغل کثیف مشغول و زبانش بدین شعر مترنم
گرامی داشتم ای نفس از آنت که آسان بگذرد بر دل جهانت شیخ را از شنیدن این شعر تبسم آمد بشکر خنده
از وی تعریض آورد و داد که الحق حد تعظیم و تکریم همانست که تو در باره نفس شریف مرعی داشته. قدر و جاهش این
این است که در قعر چاه مذلت کناسی دو چارش کرده و عز و شانش این است که بدین خست و خواری
گرفتارش ساخته عمر نفیس او درین امر خسیست تباه میکنی و این کار زشت را افتخار نفس می شماری مرد
کناس و زشت کار کوتاه زبان بروی تحکیم دراز کرد و گفت عالم همت آن از شغل خسیس خوردن به که بار منت
امیر بردن بوعلی غرق عرق شد و بشتاب تمام بگذشت (۲۵) چون عثمان بن عفان بر مسند خلافت نشست
مالهای هنگفت و منصب های عالی را بر بنی امیه که اقربای او بودند تقسیم نمود این کار چون خلاف سیرت
پیغمبر اکرم و خلفای قبل بود در صحابه مسلمین ناگوار آمد اباذر که از کبار صحابه است بیشتر زبان طعن برا و جاری
می داشت عثمان برای اسکات او چند مرتبه مالهای زیاد فرستاد و قبول ننموده زیرکی از غلامان خیلی
عاقل عثمان تعهد نمود که او به اباذر بقبولاند عثمان به او وعده کرد که اگر این کار نمودی ترا آزاد خواهم کرد. غلام
زر گرفته بخدمت اباذر رسید سلام خلیفه را باو رسانید و با زبان چرب نرم کیسه زر را در نزد او نهاد اباذر
نامبرده بحیرت کرد و مفید نیفتاد آخر غلام گفت ای مرد این را قبول کن که آزادی من در آن است اباذر
گفت اگر آزادی تو در آن است بندگی من نیز در آن هست خوش آزادم و بنده نیستم (۲۶) ابراهیم

در نوع خود جوانی را بکمال حسن و زیبائی دید که با زینت تمام و اسباب از هر جهت پاکیزه و آماده پادشاه از او
پرسید مرسوم تو در ماه چند است جوان مقداری عرض کرد پادشاه فرمود این مرسوم قلیل و فقط با این اخراجات نمیکند
وازین و جانمک این وضع اسباب میسر نمی گردد گمان من آن است که تو خود را باجاره میدهی مردم را بوصال
خوشوقت میکنی و مال از آن ممر بدست آورده خرج میکنی جوان گفت قبله عالم شاهزادگان و خدمه خاص این
عمل را بمرتبه تشلیع و مبتذل نموده اند که بازار این عامله را کساد و از کثرت این متاع نفعی برای دیگری نمانده
است پادشاه را این جواب بغایت خوش آمد چندین جایزه باو داد (۲۷) واعظی بر سر منبر میگفت که احادیث
وارد شده است که هرگاه کسی با پسری لواط کند روز قیامت باید آن پسر را بدوش بگیرد و بمحشر بیاورد مرد ترکی
فریاد بر آورد وای بر من چند پسر باید بدوش بدارم ظریفی با او گفت کسانی هستند که ترا بر آرند (۲۸) ابن ماسویه که از اطبای
بسیار حاذق و در عیان بینی بقاوره تشخیص جمیع امراض امینمود روزی هنگام صبح بمجلس متوکل در آمد از آنکه متوکل احکام او را
دقیق و شنیده بود برای امتحان بیکی از ملازمان گفت بول یکی از غلامان گرفته در قاروره بنظر وی برسان
تا ببینم که چه حکم میکند ملازم بگفته خلیفه عمل نمود قاروره را بنظر ابن ماسویه رسانید ابن ماسویه چون نظر بقاروره
کرد گفت این قاروره انسان نیست بول خر یا قاطر است متوکل گفت خطا کردی در تشخیص پس بفرمود آن
غلام را که صاحب قاروره بود حاضر کنند چون حاضر شد حکیم از او پرسید که در حضور خلیفه است گو که شب گذشته چه خوردی
گفت شب گذشته غیر از نان جو و آب خالص غذای دیگر نخوردم ابن ماسویه بخلیفه گفت در این تشخیص مرا خطای
نیست که غذای خر و قاطر هم همین است از این روی این قاروره را شبیه بقاروره چهارپایان یافتم خلیفه را از

صحبت و سوال و جواب می‌شنید زیاده دست داد و انعامی در حق وی مبذول داشت و آن غلام را نیز احسان و اکرام نمود

(۲۹) پادشاهی به شکار می‌رفت بیرون شهر دیوانه را دید که سگی در بغل بسته خوش و خرم نشسته ندیم را گفت بیا تا قدری با این دیوانه خوش کنیم وزیر گفت مبادا بی ادبی کند گفت باکی نیست شاه پیشتر رفت و گفت ای آزاد بگو که ریش تو بهتر است یا خوت؟ دیوانه گفت قربانت شوم سگ هرگز فرمان این گدا نبرد پس شاه و گدا اگر خدا را فرمان برند از سگ بهتر اند ورنه سگ از هر دو بهتر (۳۰) زنی در محکمه عدلیه از شخصی شکایت نمود که با من زنا بالجبر نموده است قاضی مرد را طلبید و گفت چرا مرتکب این حرکت ناشایسته گردیدی مرد انکار نمود قاضی مرد را گفت پنج اشرفی جرمانه به این زن بده مرد ناچار بموجب حکم زر به زن داد و زن چون بیرون رفت قاضی مرد را فرمود برو و نقد خود را از زن بازگیر مرد چون این حکم یافت دوید و خود را به زن رسانید هرچه خواست که وجه را از زن بازگیرد نتوانست زن نزد قاضی مراجعت کرد و از مرد شکایت نمود که وجهی که امر شما داده بود باز می‌خواهد بگیرد قاضی گفت این مرد که نقد را بزور از تو نتواند گرفت بی رضای تو چگونه با تو زنا کرد پس معلوم می‌شود که دروغ میگوئی برو وجه او را باز ده (۳۱) جماعتی از دیوانه پرسیدند که ما را می‌شناسی گفت دیوانگان را چه می‌شناسم گفتند خدا را می‌شناسی گفت چگونه نشناسم که جان در تن دمید و جامه از اندام کشید و شیشه عقلم را به سنگ زد و اطفال شهر را بر سرم جمع آورد (۳۲) از ابویزید بسطامی که از مشایخ کبار صوفیه است پرسیدند که در بدایه حال مرشد تو که بود گفت پیر زنی گفتند چگونه گفت یک روز در حالت جذب و شوق بودم چنانکه بخود نمی‌بودم ناگاه ... در آن حال

پیرزنی با انبان سنگین از دور رسید نزدیک من آمد اظهار خستگی نمود و گفت قدری این انبان را با خود آر که
مرا طاقت حمل آن نیست من از شوق چنان بی خود بودم که خود راه نتوانستم رفت شیری در آن حوالی بود به آن
شیر اشارتی کردم و انبان بر پشتش نهاده پیرزن را گفتم پاشو و همراه شیر برو که ترا گزندی نخواهد رسید باز
گفتم چون به شهر رسی چه گویی؟ در این سوال غرضم این بود که آیا دانسته است که من کیستم گفت چون به شهر رسیم اگر
پرسیدند گویم ظالمی باکی دیدم" یا گفتم از چه وی خواهی گفت؟ پیرزن گفت آیا این حیوان مکلف است
به بعضی از تکالیف که انسان راست گفتم نه گفت پس حیوانی را که خدا تعالی بر آن تکلیفش قرار نداده به تکلیفش مجبور
نمودن ظلم نباشد؟ گفتم چنین است که میگویی گفت با این حال چه میخواهی پنهان کنی که اهل شهر ندید
که ترا شیر مطیع است و صاحب کرامتی قول او را تصدیق کرده از آن عمل خجل شده از اعلی به اسفل آمدم و این
سخن پیر من شد والله اعلم (۳۳) مجتبی بر شخصی رسید که از کثرت شراب مست و مدهوش بر در خرابات
افتاده بود سیلی به او زد و گفت ای خانه خراب پاشو تا بخانهٔ شرع رویم مست گفت ای خانهٔ عقلت
خراب اگر پای رفتار داشتم چرا خانهٔ خود نمی رفتم (۳۴) چون امیر تیمور گورگانی هندوستان را
بحیطهٔ تصرف آورد روزی در حضور اعیان هند گفت شنیده ام که درین بلاد سازنده و مطربان با وجود دارند
تصدیق نمودند یکی از محترمین مطرب نابینایی را که دولت نام داشت حاضر خدمت نمود مطرب در حضور شاه بنای خواندن گذاشت شاه
را خوش آمد پرسید نامت چیست؟ گفت دولت شاه گفت دولت هم کور میشود مطرب بی جواب گفت اگر کور نمی بود
بخانهٔ لنگ نمی آمد چون امیر تیمور لنگ بود با وجود دلی چون کلام ظریف بموقعی بود او را خوش آمد و انعامش فرمود

(۳۵) شخصی بمنصب عالی رسید یکی از دوستان صمیمی قدیمی اش برای تهنیت نزد او رفت آن شخص تازه بمنصب
رسیده اعتنائی بدوست خود ننمود واز وی پرسید که کیستی و بچه کار آمده دوست خجل شد گفت من فلان
دوست قدیمی توام چون شنیده ام از دیده نابینا شده برای تعزیت نزد تو آمده ام آن شخص خجل شد و از او
معذرت طلبید و او را دلجوئی نمود (۳۶) ابو الحکم مغربی طبیب کثیر المزاحی بود و همواره با بیماران مزاح مینمود
روزی یکی از اعیان بغداد بمطب وی در آمد و آثار ضعف پیری از او ظاهر بود چون نشست طبیب
از او استفسار حالات نمود گفت نمیدانی چکار کنم رغبت بمباشرت نیست اگر هم غلبه پیدا میگردد آلت
مساعدت نمی کند از آن طبیب کامل بهمت توجهی خواهم که این حالت از من دور گردد طبیب گفت
بنده مستخدم را چون خدمت از بیست سال بگذرد آقای او از جهت خدمت بوی خلعت آید این
عضو الیس از هفتاد سال خدمت بگذرد تا بقیه ایام زندگانی راحت باشد پیر از صحبت حکیم خندید و دست
واز آن معالجه درگذشت (۳۷) گویند روزی کریم خان زند که یکی از شهریاران ایران است در دیوان
مظالم نشسته بود واز کثرت آمد شد مردم خسته بود چون هنگام مراجعت رسید برخاست دید شخصی فریاد
برآورد و طلب انصاف کرد کریم خان ایستاد واز وی پرسید کیستی آن شخص گفت مردی تاجر پیشه ام و آنچه داشتم از من دزدیده
کریم خان گفت وقتی که دزد میزد تو چه میکردی؟ مرد گفت خوابیده بودم کریم خان گفت چرا خوابیده بودی؟
عارض گفت غلط کردم بسبب اینکه چنین دانستم که تو بیدار هستی کریم خان از این جواب خوش آمد
ودر عوض زر بوده امر کرد تا قیمت مال آن شخص را بدهند و گفت باید مال را از دزد بگیریم (۳۸) شخصی بنایی

را گفت مشهور است که خدای عزوجل هر نعمتی را که حکمةً از بنده باز گرفت در عوض نعمتی فوق آن را حکمةً با عطا
میفرماید. بگو چه نعمتی بجای کوری چشم تو مرحمت شده؟ جواب داد که چه نعمت بالاتر ازین است که روی ترا نمی بینم
(۳۹) دو نفر از مامورین حکومت از در مزرعی راندند مقداری از آن مزرعه از زیر دست و پا پامال نمودند
زارع بیچاره گفت آخر چرا این کشت و زرع خراب مینمائید؟ گفتند از تعدی ده مستحفظ دایم گفت بابا کی نیست سگش را رها کرده بطرف آنها
اشاره نمود سگ با ایشان پرید لباس شان دریده التماس کردند که بیا سگت را از ما دور کن گفت نوشته که خدا را نشناسنش به هیچ میدهد
(۴۰) کسی پسر خود را بمدرسه فرستاد در تحصیل کاهلی و تنبلی میکرد در موقع امتحان از عهده بر نیامد
پدرش گفت از کامیاب نگشتن و عقب افتادن از شاگردان دیگر شرمت نیامد و خجل نشدی که همه
با جایزه بخانه خود رفتند پسر گفت آنهائیکه مثل من کامیاب نشده اند بیش از آنها هستند که
کامیاب گشته اند و مسلم است که حزب اکثر از حزب اقل بهتر و بالاتر است (۴۱) شخصی پسر کوچکی
داشت. باو تغیر و سرزنش میکرد که چرا مادرت را اطاعت نمیکنی گفت زن من نیست که اطاعتش کنم
(۴۲) یکی را پرسیدند چرا موی سرت از موی ریشت زودتر سفید گردید در جواب گفت چون موی سرم
در سن از موی ریشم بیست سال بیش است (۴۳) مردی زن سلیطه بد اخلاق داشت روزی زن به
شوهر خود فحش میداد و میگفت ای قرمساق گدا مرد جواب داد که در هر دو تا بی تقصیرم اما قرمساقی
از طرف تو است و گدائی از جانب خدا (۴۴) یکی از مامورین دولت با لباسی کهنه در دربار پادشاه حاضر
شد شاه از کهنگی لباسش رنجیده خاطر گردید خطابش کرد چگونه جرئت کردی که با این لباس بمجلس خاص ما

درآمدی در جواب بعرض رسانید که آنچه در زمان سلطنت قبله عالم بنده رسیده همین است. پادشاه خجلت زده خندید و هزار اشرفی باو بخشید (۴۶۵) شخصی خر همسایه خود را بعاریت خواست گفت در سرا نیست در این بین آواز خر از اندرون خانه برخاست گفت متوقع نبودم که عذر آوری خواهشم را اجابت نکنی جواب داد من هم از تو توقع نداشتم که به نهیقی رفیقی را تکذیب کنی (۴۶۶) وزیری قصر عالی بنا نهاده و پادشاه را بولیمه دعوت نمود شاه عمارت را گردش میکرد و جا بجا تحسین میفرمود تا بمطبخ خانه رسید کوچکی مطبخ را با وسعت خانه در خور ندید بوزیر فرمود مطبخ بدین کوچکی و تنگی خانه باین وسعت و بزرگی را نشاید وزیر بعرض رسانید که آن تنگی و کوچکی مطبخ سبب این وسعت و بزرگی خانه شده (۴۶۷) دو نفر در مهمان خانه بر سر میز مشغول شام بودند یکی بدیگر گفت لطف نموده آن گیلاس آب را مرحمت فرمائید گفت انسب این است که بیکی از خدام مهمانخانه بگوئی گفت ببخشید خیلی معذرت می خواهم در جواب عذرخواهی با کمال شدت و غضب خطابش کرد که پس خیال کردی که من نوکر تو بودم گفت خیر گمان کردم آدم هستی (۴۶۸) شخصی از فاضلی دانشمند و فیلسوف چند سوال نمود که عجب است چرا دولت و رتبه و مقامی در خور لیاقت شخص حضرت تعالی عنایت نفرموده آن شخص محترم در جواب گفت برای آنکه ازین سوال حسرت آمیز شما لذت برم (۴۶۹) مردی زنی را بزناشوئی گرفت سه ماه ازان زن طفلی متولد گشت یکی از رفقایش متعجبانه باو گفت چه طور باین زودی زوجه‌ات زائید و طفل سه ماهه است مگر گفتش تقصیر طفل نیست که زود آمد بلکه تقصیر من است که دیر داماد شدم

د[illegible]فع گردید یکطرف مغلوب و اسیر و دستگیر دیگری گشت لشکر غالب اسرا را
رانده بطرف معسکر و قلاع خود آوردند. امیر لشکر به بام قلعه برآمد حکم به حضار آنها نمود چون بر بام جمع شدند
امر نمود که یک یک خود را از بالا به پائین پرتاب نمایند یکی از اسرا تا لب بام آمد نگاهی نمود پس رفت
چند مرتبه چنین نمود. امیر بغضب آمد گفت تا چند پیش رفته پس می آئی. جواب داد تو بجای من باش
تا دو دفعه ترا مهلت دهیم. امیر خندید و او را بخشید (۵۱) یکی از حکام که از طرف سلطان محمود غزنوی حکومت
داشت بر یک نفر بیچاره تعدی فاحش و ظلم بی حساب نمود. مظلوم بدربار سلطنت به تظلم آمد. سلطان حکم فرمود
که فرمانی باو دهند. در آن تهدیدی برای حاکم نویسند تا استرضای خاطر وی نماید. فرمان را گرفته
رو براه نهاد چون بنزد حاکم رسید توقیع پادشاه را رسانید بسبب بعد خاطر حاکم از حرکت سلطان به
هندوستان و خاطر جمعی وی از طول مدت معاودت پادشاه و کوتاه بودن دست مظلوم از دامان شاه وقعی بآن
فرمان ننهاد و در کار وی بی مبالاتی نمود. متظلم را چون عزمی سخت و راسخ بود روی به موکب سلطان نهاده و کمال
سرعت شتافت و هنگام عبور شرف حضور یافت فرمان را بدست گرفته پای جرأت پیش نهاد و ماجرا
را معروض داشت اتفاقاً پادشاه را بجهت ضرورتی در دل غبار و کدورتی بود. در خشم شد و گفت برو که
گوش به تظلم تو دادیم و فرمانی در دفع ظلم از تو بر نگاریدیم چون وی فرمان را نخواند. خاک بسر کن و اندیشه
دیگری نمادی. با کمال اینکه قدم جرأت پیش نهاده گفت روزگار مملکت را از باد چون فرمان تو نخواند و حکم تو
نراند من چرا خاک بر سر کنم؟ شاه را ازین جواب حالت دگرگون شد گفت راست گفتی والله مرا باید که خاک

برسر کنیم سرهنگی را با فراوانی زرانه ساخت و بفرمود تا آن والی را بدار کشند و آن فرمان را بر سینه او آویزند تا
برای دیگران عبرت باشد که هر کس به مردم ضعیف تبارد و بفرمان پادشاهی نپردازد سزایش این است ۰

(۵۲) روزی منصور عباسی در مجلس او جز خلیفه ابو العباس سفاح حضور داشت که ناگاه ابو مسلم خراسانی وارد
گشت و بخلیفه سلام نمود خلیفه جواب داد و اشاره نمود که به آقای خود منصور متوجه شو و هم تحیت بجا آر ابو مسلم گفت
در جائیکه حضرت خلیفه باشد توجه و نظر بدیگری خلاف است خلیفه را این جواب خوش آمد و او را تمجید نمود (۵۳) در
فرنگستان بانکهائی تشکیل داده اند برای اینکه هر کس پول لازم دارد . در مقابل چیزی رهن بگذارد و پول گیرد
شخصی ساعتی را در بانک رهن نمود و زری دریافت نمود مدیر بانک سؤال کرد که چند ساعت از آفتاب گذشته است
رئیس بانک با کمال تعجب جواب داد که این چه سؤالیست ؟ مرا مسخره میکنی یا خودت ؟ گفت هیچ کدام را چون
ساعت بنده خدمت شما است از این جهت سؤال کردم (۵۴) لشکریان نمسه شهری از فرانسه را بعد
زحمات زیاد محاصره نمودند و حصار بطول انجامید سردار لشکر نمسه برای سرکرده فرانسه پیغام فرستاد که یک ملیون
فرانک بشما خواهم داد اگر شهر را تسلیم ما دهی در جواب گفت خیلی ممنون و متشکرم ولی بشرط اینکه این معامله در مجلس
پارلمان بنظر اولیای دولت برسد و فیصله و قبال حاجات در عمل گردد یعنی من دولت متبوع خود را نمی توانم
بفروشم (۵۵) شخصی از کسی چهار اشرفی بقرض خواست گفت من شما را نمی شناسم و دیگر یک مرتبه که دیده
فلان آشنایم شما را ملاقات کردم دیگر سابقه آشنائی و رابطه دوستی با شما ندارم چگونه چهار اشرفی بقرض دهم
آن شخص گفت عجب مرا نمی شناسی چهار اشرفی بقرض تمنا کردم والا اگر مرا می شناختی دو تا هم بمن نمی دادی

(۵۶) یکی از شاگردان مدرسه چون میلی بدرس خواندن نداشت چند روزی تمارض نموده بمدرسه نرفت مدیر از حالش جویا شد گفتند مریض است طبیب مدرسه را بعیادت و معالجه او فرستاد طبیب بسر بالینش آمد نبض او را گرفت در او هیچ گونه آثار مرض ندید پرسید شکایت شما از چیست؟ گفت نمیدانم ولی همین قدر میدانم که تمام اعضایم درد دارد طبیب ملتفت شد سری حرکت داد و گفت کدام عضو از بدنت زیادتر درد میکند و کدام وقت شدت دارد گفت شدت درد وقتی است که بمدرسه حاضر شوم حکیم گفت پس این درد دوا ندارد و رفت

(۵۷) جوانی عزب بروزگاری بفسق و فجور میگذرانید تا آنکه پدر و مادرش بخیال دامادی او افتادند دختری را بحبالهٔ نکاحش در آوردند شب زفاف که عروس را بداماد سپردند مادر دختر داماد را بطور نصیحت گفت امید است بعد از این مرتکب اعمال ناشایسته نگردی و برخلاف گذشته دست از فسق و فجور برداری داماد گفت امیدوارم که این عروسی من با دختر تو آخرین فسق و فجورم باشد. مادر زن خجل شد دیگر دم نزد.

(۵۸) در ممالک اروپا رسم است که برای جمع آوری اعانه جهت مصارف امور خیریه و کمک بفقرا مجالس باشکوهی تشکیل میدهند و بانیان مجامع زنهای بزرگان و اعیان که شهرت تامه دارند متصدی جمع آوری اعانه باشند در یکی از آن مجالس که برای مساعدت بفقرا تشکیل یافته بود زن یکی از اکابر بقانون معموله برخاست کیفی بدست گرفت در میان جمع دور میزد و هر کس بقدر همت خود وجهی در آن کیف می انداخت تا آنکه آمد مقابل یکی از متمولین که اهل مجلس از او توقع مساعدت بیش از دیگران داشتند ایستاد آن شخص گفت معذرت میخواهم چیزی ندارم خانم گفت ممکن است از این پولهای جمع شده بردارید زیرا که اینها هم برای فقرا است

آن شخص خجل شده چه قابلی بکیف اهانت بخت (۵۹) ندیم پادشاهی در مطایبه شوخی با شاه از حد در
تعدی زیاده روی نمود شاه در غضب شد و مصمم قتلش گردید باو گفت آماده مرگ باش ندیم بنای زاری گذاشت
و خواستار عفو گشت شاه گفت گذشتن از خون تو محالست ولی اختیار چشیدن این شربت ناگوار را بتو
واگذار نمودم بهر کیفیتی که خواهی اختیار کنی ندیم در جواب گفت حال که شاه بنده را مختار فرمود
تمنا دارم که مرا مهلت دهند تا در سن پیری و شیخوخیت این شربت ناگوار را بچشم شاه خندید و از قتلش
چشم پوشید (۶۰) مسافری مسیحی در قطار راه آهن در یکی از خانه های ریل پهلوی زن یهودیه نشسته
آن زن از کسالت سفر و غلبه خواب مکرر خمیازه میکشید و دهن دره می نمود مسیحی را این حرکت ناگوار
آمد باو گفت خانم این طوری که پی در پی دهان میکشائی گمان دارم که قصد بلعیدن و خیال خوردن
مرا داری زن در جواب گفت خاطر جمع دار زیرا که من یهودیه هستم و در مذهب ما خوردن خنزیر حرام است شخص
مسیحی خجل گشته دم فرو بست (۶۱) ظریفی بمنجمی گفت که چطور میتوانی که از آینده و گذشته حالم
خبر بدهی گفت دو شاهی پول بده داد منجم کتابش را باز کرد و اندکی تامل نمود گفت از اثرات کواکب
چنین مینماید که فی الجمله کدورت و ناسازگاری بین تو و زوجه ات جاری است گفت من هنوز زن اختیار
نکرده ام گفت قصدم از زوجه هم صحبت و مصاحب است شاید با دوستانت رنجی در بین باشد گفت جانا با دوستان
و صمیمیم کمال خلوص و صفا در میان است گفت دست راست را بگشا تا از خطوط کف دست مطلبی بفهمم دستش را
گشوده باو نمود بعد از نگاه کردن گفت باید بهمین نزدیکی پولی از تو تلف شده باشد گفت این مطلب صحیح است

همین و چنینکه حال تو دادم است (۶۲) روستایی خری را از گندم بار کرده از ده بشهر در آمد از ازدحام مردم در بازار
از راه ماندن و گم گشتن از آن مسیر مانع گردید تقصیر از خر فهمید چوب را بجان خر کشید یکی گفتش شرم نداری که این
حیوان زبان بسته را زیر بار سنگین این طور بیاد و کتک بسته و میزنی گفت ببخشید اگر میدانستم خر من در این شهر قوم
و خویش دارد هرگز با وی جسارت نمیکردم (۶۳) شخصی در تاریکی شب بخانه خود میرفت در پس کوچه شد نفر
با وی خوردند بقصد لخت نمودنش گرد وی یکی نزدیکش آمده پرسید ساعت داری گفت آری گفت بیار ببینم چند
ساعت از شب گذشته آن شخص تپانچه و شمشیری که در زیر جبه داشت از غلاف کشید و گفت نصف از شب گذشته و این
عقربک ساعت است گفتند ساعت شما درست است و گذاشته رفتند (۶۴) شخصی میان یکی از دوستانش
رفت اتفاقاً در خانه نبود به خانه اش نوشته خر روز بعد ملاقاتش دست داد و گفت آمدم دیروز برای دیدن
شما ولی خدمت نرسیدم گفت بلی از تشریف فرمای شما مطلع شدم گفت از کجا اطلاع بهم رسانید گفت نام
مبارک بر در خانه نوشته بود (۶۵) گویند ابتدای اختراع تلگراف و جاری شدنش یکی از بلاد جوانی از
شهر خویش بشهر دیگری مسافرت کرد چون خواست سلامتی خود را بپدرش اطلاع دهد بتلگراف خانه رفت
از تلگرافچی پرسید قانوناً چند کلمه در تلگراف مستثنی است که اجرت نمیگیرند گفت پنج کلمه گفت کدامند آنها گفت
تاریخ و نام دهنده و اسم بلدی که از آنجا تلگراف زده میشود و نام گیرنده و شهرش جوان بهمین ترتیب صورت تلگرافی
نوشت نام خودش و شهری که در او وارد شده است و تاریخ همان روز و نام پدرش و شهر او بدست تلگرافچی داد و
گفت این صورت تلگراف از همان مستثنا است که اجرت ندارد بگیر و بزن تلگرافچی متحیر ماند و از زکاوت او

در تعجب شد (۶۶) میان دو نفر در حرکت و سکون شمس مرافعه در گرفت اوّلی میگفت شمس ثابت است و زمین
متحرک و دومی میگفت برعکس است مناظره بمنازعت بجائی رسید قضیه را بر ثالثی عرضه داشتند و او را حکم قرار دادند
آن شخص گفت شمس ثابت است و زمین سیار آنکه بر خلاف او گفت از کجا میگوئی با آنکه در تورات مسطور است
که یوشع پیغمبر شمس را از حرکت باز داشت آن شخص گفت دلیل من همین است زیرا که تا آن وقت شمس متحرک و سیار
بود از آن زمان تاکنون ثابت ماند و زمین بدوران شد (۶۷) در زمان خلافت مأمون عباسی شخصی
ادّعای نبوّت کرد مأمون امر باحضارش نمود و با او گفت نبوّت را اعلام باید تو چه داری گفت آن
دارم که هر چه خلیفه در دل خود خیال کرده دانم مأمون گفت بگو چه در دل دارم گفت در دل داری که
من دروغ میگویم مأمون گفت درست گفتی و بخشید و مرخصش نمود (۶۸) هارون الرشید وقتی
برای تفرج بدار المجانین رفت در میان دیوانگان جوانی را با متانت و آرام یافت با او مشغول صحبت شد
و بخیالش رسید که این جوان را بظلم باین مکان محبوس کرده اند در این وقت خلیفه شراب طلبید خود جامی آشامید
و جامی بجوان اشاره کرد جوان نگرفت هارون اصرار کرد جواب گفت تو شراب مینوشی که مثل من شوی
اگر من بنوشم مثل که خواهم شد هارون بخندید امر کرد رهایش ساختند (۶۹) منصور دوانقی روزی بیکی
از اعراب شام گفت شکر خدای را بجای بیاورید که چون حکومت شما بنا گذارده شد مرض طاعون از
بلاد شما مرتفع گردید عرب گفت خداوند جلّ ذکره از آن عادلتر است که دو بلا بر بندگان خویش
گمارد منصور از این سخن بسیار خجل و منفعل گردید کینهٔ آن بیچاره را در دل گرفت تا آخر او را کشت

(۷۰) اسحاق بن فروه از ظرفای عرب و کثیر المزاح بود روزی در بازار بدوی را دید که هرگز شهر ندیده
بود خواست با وی مزاح کند گفت ای عرب هرگز گواهی از من نپذیری که ندیده باشی اعرابی گفت بلی گواهی
میدهم که فلان پدرت بفلان مادرت رفته و تو از آنجا بیرون آمدی من هیچ کدام را ندیده‌ام ابن فروه
باوجود پررویی خیلی منفعل و خجل گشت (۷۱) عالمی با سیدی هم خصومت کردند در بین خصومت سید
فریاد "واجداه" برآورد عالم هم فریاد برآورد "واآدماه" شخصی گفت "واآدماه" چه معنی دارد عالم گفت او بجد خود
استغاثه نمود من هم بجد خود او را زحمت باد لازمست تا ثابت کند محمد جد او است ولی در بودن آدم
جد من هیچ کس را شک نیست (۷۲) میرزا بادشاه از ظرفا و ندمای مجلس ابو سعید میرزا گورگانی و یکی
از ظرفای دیگر عبدالرحیم نام در حضور ابو سعید بطور مزاح بمیرزا بادشاه خطاب نمود که گمانم این است که از
مغز شکنبه مانند شما توان ساخت میرزا بادشاه در جواب گفت تو این را از خود میسازی از لطف این جواب
ابو سعید اخذ زیاد دست داد انعامش فرمود و عبدالرحیم بسیار خجل و منفعل گردید (۷۳) زنی و شوهری
برای مرافعه نزد شریح قاضی آمدند زن فریاد برآورد که ایها القاضی این مرد عنین است و کاری از او
بر نمی آید من زنی جوانم و بصحبت مرد مشعوف لهذا بفرمای تا مرا طلاق دهد قاضی گفت ای مرد تو چه میگویی؟
مرد گفت ایها القاضی این زن دروغ میگوید اگر اجازت فرمایی همین ساعت مانند سنگ سخت کرده
درشت نهم شریح گفت چنین کلوخ کن در فلان زنت بنه تا زحمت ما ندهد (۷۴) پیری از اهل سمرقند که
ریش سفید درازی داشت با دو پسر خود روزی نزد عبدالرحمن جامی رفت در بین صحبت ذکر سمرقند یکی از

از پسرهای پیرمرد وصف انگورهای سمرقند را نمود و گفت در سمرقند ما انگوری میباشد بغایت نازک و شیرین
و آنرا ریش بابا میگویند در خراسان شما انگوری باین لطافت و شیرینی نیست جامی گفت در خراسان ما
انگوری میباشد سیاه و شیرین که آنرا خایهٔ غلامان میگویند خایهٔ غلامان ما بمراتب بهتر از ریش
بابای شماست (۷۵) شاعر مهمل گو در حضور یکی از ظرفا گفت دیشب حضرت خضر را در خواب دیدم آب
دهان مبارک در دهنم انداخت ظریف گفت اشتباه کردی آنحضرت میخواست تف بر ریشت اندازد. تو دهن
باز کردی در او افتاد (۷۶) جوانی از بنی هاشم بمجلس منصور دوانقی حاضر شد خلیفه از او سوال نمود که پدر تو کدام
تاریخ وفات یافت جوان گفت خدایش بیامرزد در فلان تاریخ وفات یافت مرقدش پر نور باد. در
فلان موضع او را دفن کردیم ربیع حاجب که در خدمت ایستاده بود بانگ بر هاشمی زد گفت در حضور خلیفه
دعای پدر خود چند مکرر گردانی جوان گفت تو براین اعتراض که کردی مستوجب ملامت نیستی بجهت حلاوت پدر
در نیافته و قدر آن ندانی زیرا ربیع متهم بود بحرامزادگی منصور از جواب بنی هاشم چندان خندید که بپشت افتاد
(۷۷) مردی که ادعای نبوت میکرد بخدمت پادشاه بردند پادشاه از او سوال نمود که تو کیستی. جواب داد که
پیغمبر خدایم شاه گفت معجزهٔ تو چیست؟ جواب داد که هرچه مقرر فرمائی بتقدیم رسانم شاه گفت همین قطعه
خربوزه نزد ما حاضر کن مدعی گفت که سه روز مرا مهلت ده شاه گفت همین ساعت باید که سبز سازی مدعی گفت
ای ملک چرا انصاف نمیدهی خداوند جل ذکره با کمال قدرت سه ماه خربوزه میافریند تو مرا سه دقیقه مهلت
نمیدهی شاه خندید و فهمید که این شخص مزاح و ظریف است و بواسطه افلاس این سخنان میگوید و انعام فرمود

دان را نمود (۷۸) نقل است که روزی حضرت ختمی مرتبت حضرت بن جابر را که از صحابه بود مخاطب ساخت که ای جابر
شتر گم شده تو بکجا رسید در جواب عرض کرد که اسلام زانوی او بربست تفصیل این اجمال آنکه جابر در زمان جاهلیت
روزی در مدینه می رفت دید که زنی روغن میفروشد دلش بآن جمیله میل کرد تدبیری اندیشید با او گفت روغنی بهتر از این
داری گفت آری با در خانه است جابر با او بخانه اش رفت زن مشکی بگشود جابر قدری چشید گفت بهتر
از این میخواهم زن سر مشک را بدست زن داد و مشک دیگر بگشود. قدری از او بچشید برخاست آن زن گفت سر
این مشک را بگیر که شتر من گریخت زن گفت صبر کن تا سر این مشک را ببندم. جابر گفت بستان که شتر
من رفت اگر نگیری هلاکم زن بضرورت سر مشک را بدست دیگر گرفت جابر چون دستهای او را در بند دید
بکمال وجسته سیلی در سرشان عاجز کرد. زن هر چه حرکت کرد فائده بر آن مترتب نشد بل مزید علت گشت
لاجرم تن در داد (وانچه سید عالم فرمود اشاره برین مطلب بود) (۷۹) شخصی دماغ بزرگ و ریش کوسه داشت
در مجلس یکی از رفقا متعجبانه سوال کرد که نمیدانم که چرا ریش من کوسه و کم موست ظریفی گفت علتش واضح
است بجهت آنکه ریش حضرت عالی در زیر سایه دماغ باین بزرگی که مانع تابش آفتابست چگونه ترقی
و نمو خواهد کرد حضار بخندیدند (۸۰) در یکی از شهرهای فرنگ مجسمه سازی بود که مجسمهای خیلی ممتاز
خوشگل و قشنگ از موم می ساخت و چنان بروغن و رنگش می پرداخت که هیچکس از اصلی فرقی نمیگذاشت
یکنفر از اعیان او را خواست با و فرمایش داد که با کمال دقت منظره یک قریه را با توابع او از قبیل مزارع و خانه و
انهار و اشجار و مزارع و در وسط او میدانی با فضا و کلیسائی با شکوه بسازد و اجرت هر چه شود خواهد داد.

مجسمه ساز قبول نموده مشغول ساختن شد بعد از چندی مجسمه را با ترکیب مطلوب و هیئت مرغوب با تمام رسانید و
نزد آن شخص آورد. فوق العاده پسند خاطرش افتاد لیکن بر سازنده ایرادی نمود که چرا در این منظره مجسمه
این قریه هیچ انسان بنظر نمی آید مجسمه ساز چون بالنسبه بسائر اشیاء در ساختن مجسمه انسان عاجز بود باین
عذر متعذر شد که در آن وقتی که من این مجسمه را می ساختم تمام اهل قریه برای عبادت بکلیسا رفته بودند.
از این جهت کسی را ندیدم که مجسمه اش سازم آن شخص را جوابش خوش آمد و بسیار خندید و بر اجرتش افزود و
او را ممنون داشت (۸۱) یکی از ملاهای طهران را عقرب زد بقسمی درد شدت کرد که قریب بهلاکت رسید بجهت
علاجش داکتری را طلب نمودند داکتر بعد از معاینه امر کرد که یک گیلاس شراب کهنه بیاورند آوردند آقا
گفت این را میل نفرمایید آقا از خوردن آن امتناع نمود و علاج هم منحصر بخوردن آن بود. وقتی که داکتر انکار
از خوردن آن دید. از آقا پرسید چرا میل نمیکنند آقا با یک حالت تنفر آوری فرمود جناب داکتر میترسم اگر
بخورم بجهنم روم داکتر چون شخص ظریفی بود گفت جناب آقا اگر میل نفرمایند بجهنم خواهند رفت از این
بموقع گوئی داکتر همه خندیدند.

(۸۲) سقراط را که از حکمای یونان است از سوء اتفاق و بدبختی زن بداخلاق نصیب گشته بود روزی
آن زن در یکطرف خانه نشسته و مقابل شوهر با نهایت بدخوئی مشغول زشت گوئی و بدگوئی و سقط گفتن
بسقراط گردید و هتاکی و بیباکی از حد گذشت حکیم از طریق حکمت و مروت بنابر نفس کشیده
سکوت سقراط سلیطه را بجسارت بالاتری وا داشت. و طشتی که مملو از آب پیشاب بود

در پیش داشت با کمال بی ادبی آورده بود بر سرش حکیم ریخت حاضرین بحکیم تعرض نمودند که این مقدار تحمل بی موقع و صرف
نظر بیجا از مانند شما حکیم دانا پسندیده و زیبا نیست جواب داد چنین است اما اثر غریدن رعد جهیدن برق آخرش
آمدن برف و باران است (۸۳) شبی دزدی نابلد بخانه شاعری کج بخت که فقر و فاقه از آن می بارید رفت
هر چه جستجو کرد غیر از کاغذهای پاره پاره که سواد اشعار بیکاره بود چیزی بدستش نیامد شاعر بخلاف بخت
خویش در کنج خانه بیدار بود بی اختیار قاه قاه بخندید دزد از محرومی خود و خنده او طبعاً رنجید و سبب خنده را پرسید
جوابش داد خنده ام بعقل تست که آنچه من در روز روشن با مشقت زیاد بدست نتوانم آورد تو در شب تاریک میجوئی
(۸۴) فیلسوفی ستمدیده و مظلوم برای دادخواهی و تظلم نزد پادشاهی مستبد ظالم رفت برای دادرسی
و رفع ظلم هر چه بیشتر التماس و تضرع و زاری و مناجات نمود کمتر بر شاه اثر نمود آخر الامر آن فیلسوف
خود را بقدمهای شاه انداخت پادشاه خوش آمد او را بنواخت و حاجتش روا ساخت جمعی بملامت حکیم
لب گشادند و نکوهش و سرزنش نمودند که از مانند تو حکیم و شخصی بزرگ شایسته و سزاوار نبود که اینگونه خضوع و خشوع
نماید و تذلل کند گفت اگر او را گوش در پاست مرا چه گناه و تقصیر نیست (۸۵) یکی از پادشاهان بخانه یکی از
وزرای خود رفت خانه او بنظرش محقر آمد وزیر را خطاب نموده گفت این خانه لائق شما نیست بسیار حقیر و کوچک
است وزیر گفت قربانت شوم وقتیکه ساختم کوچک نبود ولی امروز بسبب چاکری قبله عالم که من بزرگ شده ام خانه
کوچک مینماید پادشاه از این جواب خوش آمد تحسینش نمود (۸۶) روزی یکی از سرگردگان قشون جرمن در حضور
بناپارت ناپلیون فرانس روزی فخریه مباهات اظهار داشت که عساکر ما برای کسب شرف و بزرگی جنگ

میکنند و عساکر فرانس فقط برای تحصیل مال ناپلیون جواب داد همین طور است که گفته شد البته هر کس مایل است
آنچه را که دارا نیست و بجنگ باشد تحصیل نماید یعنی جرمنها شرف و بزرگی ندارند از این سبب جنگ می‌نمایند
بعکس فرانسویها افسر جرمنی زین جواب ناپلیون خجل و شرمنده شد (۸۷) یکی از رفقا برای من نقل کرد
که در اسلامبول رسم است که مردم در دهن زنجیری بعض درها از طرف پائین نصب میکنند که چارپایان داخل مدرسه نشوند
یکی از بکتاشیها که فرقه از اتراک هستند که در آناطولی سکنا دارند و این فرقه در لطیفه گوئی و حاضرجوابی مشهورند
برای کاری بشهر آمد اتفاقاً گذرش به یکی از مدرسه‌ها افتاد نظرش بزنجیر افتاد متحیر ماند که این برای
چیست و درین بین یکی از طلاب داخل مدرسه بیرون آمد بکتاشی پیش آمده بعد از سلام سوال کرد که این
عمارت چیست گفت مدرسه است بکتاشی گفت این زنجیر برای چیست گفت برای این است که بهائم از
قبیل خر و قاطر و گاو داخل مدرسه نشوند بکتاشی گفت آقا اشتباه فرموده‌اید بلکه از برای این است که آنهائیکه
در مدرسه اند بیرون نیایند (۸۸) در یکی از بلاد ایران واعظی بالای منبر بطور طعن و توبیخ می‌گفت که این
مردم چه قدر بیحس و لایعقلند که برای چند دقیقه خوشگذرانی دو تومان میدهند و یک شیشه شراب گرفته
زهر مار میکنند ظریفی از پائین منبر گفت جناب آقا شما را پنج قران مغبون کرده‌اند شراب خوب را شیشه‌ای پانزده
قران میدهند همه مردم خندیدند واعظ بیچاره خجل شد رشته کلامش منقطع گردید.

(۸۹) نصرانی از یهودی پرسید که عیسی افضل بود یا موسی گفت عیسی مردگان را زنده می‌کرد و موسی زنده را
کشت عیسی در گهواره تکلم می‌نمود و موسی بعد از سی سال تکلم آمد گفت چه او مدتها بستگی زبان داشت لکن

سخن مرا بفهمند پس همین کلام یک مثلند (۹۰) اکبری را گفتند که چرا مسلمان نمی شوی گفت هرگاه خدا
خواهد شوم آن شخص گفت خدا میخواهد ولی شیطان نمیگذارد گفت پس من تابع قوی ترین ایشانم.

(۹۱) طبیبی ظریفی را دید که دو طعام ثقیل با هم میخورد گفت این دو طعام با هم نمی سازند روز دیگر شنید که
آن ظریف بیمار شده است بر سر بالینش آمد گفت نه ترا گفتم که این دو طعام با هم نمی سازند گفت ای برادر
این دو مان که خوب با هم ساختند و می خواهند مرا از میان بردارند (۹۲) حاجب بن زرارة از اشراف
عرب بود بدربار انوشیروان حاضر گردید و خواستار شرفیابی شد انوشیروان بدربان فرمود از او بپرس کیست؟
جواب داد مردی از عرب هستم کسری او را بار داد وقتی که بحضور رسید از او دلجوئی و محبت نمود و پرسید کیستی گفت
سید عربم کسری گفت آیا تو نگفتی "مردی از عربم" گفت بلی چون منظور عنایت پادشاه شدم سید
عرب گردیدم کسری را جواب وی بسیار خوش آمد امر نمود دهان او را پر از جواهر کردند.

(۹۳) شخصی منطقی نزد ظریفی مهمان شد روزی در ضمن صحبت تعریف زیادی از علم منطق نمود منجمله از
بیانات او این بود که در شرافت این علم همین بس که بسبب او ممکن است انسان چیز معدوم را موجود ثابت
کند میزبان گفت چگونه ممکن است آقای منطقی برای اثبات مدعا اظهار فضل گفت میل دارید این
مطلب را برشما آشکار نمایم میزبان گفت اگر نمودید بسیار متشکر خواهم شد اتفاقا در طاقچه اطاق یک عدد
تخم مرغ موجود بود آقای منطقی گفت میخواهید یک تخم را با دلائل و برهان دو ثابت نمایم میزبان گفت
اگر ثابت نمودید جمیع فرمایشات شما را خواهم پذیرفت آقای منطقی بنای مغالطه را گذاشت

دادله و برهان یادی برای اثبات مدعا آورد میزبان هم تمام را قبول نمود و از هیچ وجه رد ننمود این قضیه
گذشت تا روز بعد حسب دستور صبح چای و ناشتا آوردند ولی برخلاف روزهای قبل تخم مرغ جزو ناشتا نبود
مهمان گفت سبب چیست که امروز تخم مرغ نفرستادند میزبان معذرت خواسته گفت لابد فراموش کرده‌اند
الان حاضر خواهم کرد و یا شده آن تخمی که در طاقچه بود برداشته آورد و حضور مهمان طبخ نمودن تمام را خود خورد
مهمان از این کیفیت متعجب شده میزبان ایراد نمود که شما برای من آورده بودید چگونه همه را خود صرف نمودید
میزبان در جواب گفت به دستور شما یکی را من صرف نمودم و یکی هم برای شما گذاردم مهمان گفت
خود از یکی بیش نبود چگونه یکی شما صرف نمودید یکی هم برای من گذاردید میزبان گفت جناب‌عالی این
همان تخمی است که شما دیروز او را دو تا ثابت نمودید یکی که ثابت بود من خوردم و آن دیگر را با دلایل منطقیه
ثابت کرده بودید شما میل بفرمایید (۹۴) روزی حجاج بن یوسف بخالد بن یزید بن معاویه بر گذشت
در حالیکه با کبر و وقار راه می‌سپرد شخصی از خالد پرسید که این کیست خالد گفت بخ بخ این شخص عمرو
بن عاص است مقصودش طعن بود حجاج این سخن را شنید بازگشت بخالد گفت سوگند بخدای که مرا خوش
نمی بخشد که پسر عاص باشم من پسر اشراف ثقیف و صنادید قریشم من همان کسم که این شمشیر که صد هزار تن
را بکشتم که جمله بشرک و کفر و نفاق بر شهادت میدادند (۹۵) روزی نزد معاویه جماعتی از قریش
و بنی هاشم حاضر بودند معاویه بنی هاشم را مخاطب نموده گفت ای بنی هاشم شما را بر چه خلافت میبایست و
حال آنکه همه و ما دو یکی است مولد شما و ما یک از میانه ابن عباس آغاز سخن کرد گفت با فخر می‌کنیم بشما

بچیزی که تو فخر میکنی بر سائر قریش و قریش فخر می کنند بر انصار و انصار فخر می کنند بر سائر عرب و عرب فخر
می کنند بر عجم و آن قربت و قرابت با رسول خداست آن چیزیست که استطاعت آن نداری و از اقرار بآن
نتوانی گریخت معاویه گفت ای پسر عباس خداوند ترا زبانی عطا کرده است که بدست لافت بلاغت غلبه میدهی
باطل خود را بر حق ابن عباس گفت هرگز باطل بر حق غلبه نتواند کرد (۹۶) مرد بخیلی که دعوی ظرافت میکرد
در حضور جامی گفت که چهار درهم دارم میخواهم که بآن چیزی بخرم و سیر خورده باقی بفروشم و باز چهار درهم خود
حاصل کنم جامی گفت بمسلخ خانه برو و شکنبه بخر و مغزش را خورده پوستش را بفروش و چهار درهم خود را بدست آر
(۹۷) در زمان سلطنت الغ بیگ جامی اکثر اوقات خود را در سمرقند بخدمت پادشاه میگذرانید در آن
اثنا جوانی صاحب حسن و ظرافت شاعر پیشه از "مرو" بسمرقند آمده بود خاکی تخلص مینمود روزی جامی با جمعی
از ظرفای خراسان از پیش خاکی بگذشت خاکی بر سبیل تعرض گفت که جامی و دزدان خراسان
جامی گفت که خاکی نرم می جوییم که بر آن نغلطیم (۹۸) اعرابی غلامی از غلامان مهدی عباسی را دزدید و آن
بخدمت مهدیش آوردند با وی عتاب نمود که چگونه جرات کردی غلام مرا دزدی گفت یا امیرالمومنین با همه غلامان
توام اگر بعضی بعضی را دزده باشند چه می شود مهدی خندید و از او در گذشت ٭
(۹۹) شخصی از ابوذرجمهر پرسید که علم بهتر است یا مال گفت علم آن شخص گفت پس اهل علم چرا بر در اهل مال
میروند و اهل مال را چندان اعتنائی باهل علم نیست حکیم گفت بجهت آنکه اهل علم بسبب علم قدر مال را میشناسند
و اهل مال بجهت جهل قدر علم را نمی دانند (۱۰۰) یکی از حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زین اسپ خود انداخته

وباکمال تبختر راه می پیماید خود را می نماید حکیم گفت این پوست بر پشت پلنگ گذاشتند بر زین اسب تو

چگونه خواهد ماند (۱۰۱) توانگری حکیمی را گفت خیال دارم که صد دینار بتو دهم حکیم گفت اگر دهی ترا بهتر بجهت

آنکه اعانتی بموقع کرده باشی و اگر ندهی مرا بهتر بجهت آنکه زیر بار منت نرفته باشم (۱۰۲) ظریفی از طبیبی

پرسید که بوسه گرم است یا سرد طبیب گفت خوب یاد ندارم طبیعتا ولا ما آنقدر دانم که خیلی بادانگیز است

(۱۰۳) روزی در مجلس معاویه که اغلب اشراف شام و حجاز و عراق حضور داشتند عقیل بن ابیطالب هم حاضر بود

معاویه از روی ظرافت با اهل مجلس خطاب نموده گفت که آیا میدانید این آیه «تبت یدا ابی لهب و تب»

چیست ابی لهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام و عراق آیا بشما رسیده است این آیه وامرأته

حمالة الحطب گفتند بلی گفت این حمالة الحطب عمه معاویه است واقعه هر دو درست بود (۱۰۴) کنیزکی

بغایت شیرین نمکین برای فروش نزد یکی از اعیان آوردند بر رخساره اش خالی سیاه در کمال خوبی زیبائی بود

آن شخص گفت نام تو چیست گفت ناکام آن بزرگ از روی ظرافت گفت اذن میدهی که حجر الاسود ترا بوسم

کنیزک این آیه خواند «لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس» یعنی رسیدن بآن سعادت ممکن نیست

مگر بعد از مشقتهای بسیار آن شخص حسن رخساره و ملاحت گفتار او خوش آمد او را خرید +

(۱۰۵) یعقوب بن لیث مردی فقیر و محتاج بود و شغل خانه دانش مسگری بود بواسطه سعادت جبلی که داشت

بشهریاری رسید در حین سلطنت و حشمت خود یکی از اغنیای سیستان که تمام اموالش ضبط کرده بود توانگر

بیچاره پریشان و تنگدست می زیست روزی نزد یعقوب لیث آمد یعقوب از روی طعن وی را پرسید که امروز

حالت چونست گفت همچنانکه دیروز حال تو بود یعقوب گفت دیروز حال من چون بود گفت همچنانکه امروز
حال منست یعقوب در غضب شد و زمانی سر در پیش انداخت و بر خود بپیچید لیکن بر سر انصاف آمده او را نوازش
نمود و اموالش را باز داد (۱۰۶) پادشاهی را گفتند که درین شهر مرد ظریفیست که در صورت بشما شباهت تامی
دارد بفرمود تا او را حاضر کردند شاه بر سبیل طیبت و مزاح گفت ای مرد والده ترا می شناسم زنی جمیله و دلاله
بود که اشیاء نفیسه بخانهای ملوک برای فروش میبرد ظریف گفت والده من هرگز از خانه بیرون نرفته اما
پدرم در باغهای ملوک باغچه های حرم سراهای ایشان باغبانی میکرد پادشاه را جواب وی خوش آمده او را ان
نعامی خوب داده گردانید (۱۰۷) امیری جاریهٔ بسیار صبیح ملیح که در حسن و جمال ممتاز بود بمبلغ زیادی بخرید و بهیجان
شهوت و رغبت و اشتیاق تمام با او هم آغوش گردید اتفاقاً در آن حالت عضو خاص خود جنبشی و حرکتی نیافت ناچار
با کمال افسردگی و شرمندگی استمداد این معنی از دست جاریه است کنیز بحکم خواجه با دست خود مشغول مالش شد
دیری با وی ابتدای بلند از مخارج شد کنیزک بخندید امیر برای رفع خجلت خود گفت چه جای خنده است من
سلیمان بن داود نیستم که باد را در قید خود آورم کنیزک در جواب گفت من هم عیسی بن مریم نیستم که مرده را زنده کنم
(۱۰۸) کنیزکی جمیله را برای فروش نزد یکی از اغنیا آوردند آن شخص مراتب حسن یک یک اعضای وی را
ملاحظه نمود تا به پاهای وی رسید دید ساقهای باریک سیاه رنگی دارد گفت یا جاریة انت کالطاوس
قبیحة الرجلین یعنی تو بطاوس مانی که همه چیزت خوب و زیباست مگر پاهایت کنیزک در جواب گفت
انما تجعلها وراء ظهرك یعنی در وقت کار آنها در عقب واقع میشوند ازین جهت بجز خوبی بیدا نخواهی کرد

توانگر را این ظرافت او خوش آمد و او را بخرید (۱۰۹) عالم صالحی بخانهٔ توانگر رفت گفت چنین شنیده

که چیزی از مال خود نامزد ارباب استحقاق کرده و من بغایت مستحق و محتاجم آمده بهانه کرد و گفت من آنچه

گفته ام نامزد کوران نموده ام و تو کور نیستی عالم گفت اشتباه نموده کور حقیقی منم که روی از رزاق مطلق برتافته

و بسوی چون تو بخیلی شتافته ام و روی از تو انگر گردانیده رفت آن مرد از سخن او متاثر شد خادمی را عقبش

روانه نمود خادم هرچند درخواست کرد که مراجعت نماید معرض قبول نیفتاد (۱۱۰) حکیم و دانشمندی که

موبد و قاضی القضاة مداین بود وقتی در فصل بهار که مردم چارپایان العلف را سبز ان بودند بامدادی بهمراه

قباد که یکی از شاهان ایرانست کاب کاسیر اند قباد روز در صحبت سخنان می پرسید ملال انتشار هوت موبد

که شب علف بسیار خورده بود برفع براز قوائم خود از هم تا سم بیالود بعد از آن حالت بغایت منفعل شد قباد

برای رفع خجلت و شرمندگی او سخنی در میان انداخت گفت از آداب صحبت ملوک چیزی بفرما گفت یکی از آداب

آنست که کسی که بامدادان با پادشاه سوار خواهد شد بجهت دفع آن قدر غایت به که موجب انفعال وی گردد قباد را

آن سخن خوش آمد و او تحسین نمود گفت این چنین کیاست صدق فراست بنده بدان مرتبه که شنیدی +

(۱۱۱) سعید بن وهب که یکی از بزرگان عبسی غلام خود را بسبب تقصیری که از او سر زده بود بفرمود تا برهنه

نموده بر وی خوابانیدند تا تازیانه بر وی زنند که او را بزند نظرش بر بشرهٔ غلام افتاد دید زردی خشم او گفت ای

زنازاده بدبختی که این سیری ترا مغرور ساخته است که مرتکب معاصی میشوی سرکشی می کنی طاعت نمی نمائی

غلام گفت سهل است اگر گرسنه غلامی بی قدم بسبب سیری خود مرتکب معصیت مخلوق ضعیف شده باشم و تو

بسبب بیرون خود تنها خداوند را بغضب آورده مرتکب معصیت خالق زمین و آسمان گردیدی سعید گوید ازین جواب

چنان اثری بر خود دیدم که از غایت وحشت تا زمانه از دستم بیفتاد و او عفو نمودم (۱۱۲) در کامل بهائی

مذکور است که وقتی معاویه بر منبر خطبه میخواند ناگاه بادی از وی صادر شد که همه مردم شنیدند خطبه را قطع کرد و گفت

حمد از برای خداوندی است که بر بندهای ما آفریده و بادها را در ان قرار داده و خروج آن ابرای بدن راحت

نمود وگاه باشد که باد در غیر موقع از بدن بیرون آید پس گناهی بر کسی نیست و السلام پس صعصعه از میان

مردم برخاست و گفت میدانیم که خدا بندهای ما را آفریده و بادها در ان قرار داده و بیرون آمدن او را راحت بدن

کرده است لیکن قرار داده خروج آنها در کنف راحت و بر منبر بدعت در و بمردم شام نمود گفت یا ایها الناس

برخیزید از مسجد بیرون روید که امیر شما بر منبر رید این گفت و از مسجد بیرون رفت و متوجه مدینه گردید ❊

(۱۱۳) شخصی اخباری با شخصی نصرانی در مرکب هم سفر بودند وقتی نصرانی مشغول خوردن شراب بود که

رفیق ویند نصرانی حسب آداب یک گیلاس شراب با و تعارف نمود او هم بی تأمل گرفت بیاشامید

نصرانی باو گفت این که خوردی شراب بود اخباری گفت از کجا دانستی که شراب است نصرانی گفت غلام من

از فلان یهودی خریده است اخباری متبسم نمود و گفت چه بسیار احمق و نادانی ما اخباریها در باره جانان رگ

حدیثها از قبیل سفیان بن یزید بن هارون و دیگران و تامل داریم چگونه تصدیق کنم نصرانی را که روایت کند

از غلام خود او از یهودی (۱۱۴) توانگری بزیارت خانه کعبه مشرف شده مال و اسباب تجمل و بجدی بود که

زیاده بر شتر بار او میکشیدند چون بعرفات رسید گدائی گرسنه زحمت ده بسیار تعب کشیده از رشک و حسد برا او

غلبه نمود و برابران تو انجرا آمد گفت در قیامت مکافات من و تو یکسان خواهد بود و تو با این نعمت راحت و
من با این مشقت و زحمت تو انجر گفت حاشا که مکافات من و تو یکی باشد اگر من نبوده‌ام که ندای من
تو یکسان است کی دو باین راه میآوردم گفت چرا؟ گفت از آنکه من بفرمان آمده‌ام و مرا فرمود طلبیده آمده و
تو بی طلب بی فرمان آمده بلکه خلاف او کردی و ترا گفتند لَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ یعنی میندازید خود
خود را در مهلکه میندازید و تو انداخته بیش ازین نیست که گوئی من طفیلیم و یقین است که حرمت طفیلی با مهمان
یکسان نخواهد بود (۱۱۵) ابونواس از مشاهیر شعرای عرب بمراتب فضل و کمال معاصر و معاشرت تمام داشت
و در دستاری وی خوش و شیفتگی منظر نیک بی اختیار بود و از تاثیر همین شعر وی به رقت لفظ و عذوبت
معنی ممتاز است هارون الرشید عباسی را با او الفت تامی بود و اغلب مصاحبت او گذرانیدی شبی بلهو مشغول
صحبت بودند تا دو ثلث از شب گذشت ابونواس کسل شد و خواب او غلبه نمود از خلیفه رخصت رفتن خواست
خلیفه رخصتش نداد و امر کرد که در زیر تختش بخوابد خود با یکی از جاریه‌های حبشی بری تخت خوابید چون قدری
گذشت هارون ازو مجامعت نمود و بجاریه امر نمود که برخیزد بیاید در زیر تخت شد مبادا ابونواس بیدار باشد
وازین واقعه مطلع گردد برای استعلام او را بآواز داد ابونواس هم جواب هارون بهمان بسوال باز گشت نمیدهم
صبح دمیده است یا نه؟ ابونواس گفت از آن که بالای سر ما است سوال فرمایید من نبیانشنیده و او جمله
را انعام داد (۱۱۶) یکی از عرفا شخصی را دید که با البسه آراسته فاخره بر اسپ با زین زرق سوار با اقبال بخت
راه میسپارد پرسید که این شخص کیست؟ گفتند مردیست مسخره و مضحکه بوسیله گوز دولت بسیاری بدست آورده است

عارفی گفت قیمت دنیا و سرمایه که سزاوار تحصیل آن است همین متاعی است که این شخص پیش نهاد خود کرده است

(۱۱۷) زاهدنمای سالوس مرائی نزد پادشاهی تند مزاج و خوش طبع که بشراب مبتلا بود رفت و گفت دوش

پیغمبر صلعم را در خواب دیدم مرا فرمود برو شاه را بگوی که شراب کمتر خورد پادشاه گفت الله الله تو درین خواب دروغ

بر آن حضرت بسته زاهد گفت از کجا میگوئی؟ گفت از انجا که گفتی پیغمبر فرمود شراب کمتر خورد و پیغمبر کم و زیاد را حرام

فرموده است زاهد بسیار خجل شد (۱۱۸) منصور عباسی با امام صادق علیه السلام نوشت که خواهشمندم که

مصاحبت اختیار نمائی تا از نصایحت مستفید شویم امام در جواب نوشت هر که دنیا بخواهد ترا نصیحت نکند و هر که

عقبی خواهد با تو مصاحبت نکند منصور از آن جواب بگفت الله که ابو عبدالله میزان سنجی بدست نداد تا مردم را

بدان میزان بسنجیم که طالب دنیا کیست و طالب آخرت که (۱۱۹) روزی یزید پلید بحضرت سجاد زین العابدین

بسبیل تعرض گفت شنیده ام که عبدالمطلب و پسرش عباس و پسرش عبدالله در آخر عمر نابینا شدند سبب

چیست که بنی هاشم را در آخر عمر بصر پوشیده میشود حضرت فرمودند همچنانکه بنی امیه را در اول عمر بصیرت پوشیده

میشود یزید ازین جواب منفعل گردید (۱۲۰) در زمان ابو سعید میرزای گورگانی شیخ حسین نامی محتسب

باستقلال بود چنانچه سلطان میگفت که شیخ شریک ملک من است روزی گبری را مسلمان کرد و دستار خود

بر سر او نهاد نزد پادشاه گفتند که شیخ امروز گبری را مسلمان کرد و دستار بر سر او نهاد شیخ حسین و عبدالرحمن

جامی حاضر بودند جامی گفت جناب شیخ شصت سال است که دستار بر سر گبری می‌نهد شاه بسیار خندید و

شیخ بسیار منفعل گردید (۱۲۱) شخصی یاوه گو خود را نزولی تخلص مینمود الفاظ نامرغوب بی مزه در نظم می بافت

و در قصیده کتابت آورده بر مردم می خواند خلق از آن سخنان بخندیدند نزد جامی رفت و بهر او مبالغه زیاد نمود
که در تعریف من دو کلمه بنویس تا در میان شاعران سبب مباهات گردد و بجامی سوگند داد جامی این رقعه را نوشت
که مولانا نزولی فقیر را بخدمت خود مشرف ساخت و بخواندن اشعار دلپذیر خود نواخت پایه تصنیفش از آن
بلندتر است که در تنگنای وزن گنجد یا کسی تواند که آن را بمیزان طبع سنجد تجاوز الله عنه و عنی و عن جمیع
من یتکلم بلا معنی (۱۲۲) ابو العینا ظریف بغداد و ابن مکرم خوش طبع تر در مجلس یکی از اکابر بر مملوک
هم نشسته سرگوشی میکردند آن بزرگ گفت دیگر چه دروغ میسازید گفتند ذکر خیر شما میگوییم (۱۲۳) ملحدی به
موحدی ایراد نمود که خدای را که معتقدی او را قادر مطلق میدانی او را امکان هست که این شهر را در بیضه مرغی
جای دهد بی آنکه از آن کم آید بر آن فزاید ملحد گفت آری ملحد گفت چگونه؟ موحد گفت دیده تو مراتب
از بیضه عصفور کوچکتر است چندین مقابل این شهر از کوه و دشت را در جای میگیرد بی آنکه در هیچ کم
تفاوتی حاصل شود (۱۲۴) متهجدی را حکایت کنند که تمام شب تلاوت قرآن میکرد و چون به آیات
عذاب میرسید سیلاب اشک از دیده جاری میشد و آن آیه را بخضوع و خشوع مکرر میخواند تا شبی این آیه را
می خواند که وَسَابِقُوا إِلَىٰ مَغْفِرَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا كَعَرْضِ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ آواز
گریه زاری بلند شد و سرشک از دیدگان نشاند یکی از همسایگان که بحال او واقف بود گفت ای مرد آیه
عذاب می نالی اینکه آیه رحمت است گریه زاری چرا گفت ای مرد از آن می گریم که دانستم بهشت باین پهنا و سعه
چندانکه ملاحظه کردم و تامل نمودم جای تعذبی خود ندیدم (۱۲۵) یکی زنی را دید آنکه کفشی افروشت

در موسم زمستان و تابستان بیک‌گونه لباس می‌پوشید آن هم از قسم پست و برای بستر زمین خشت بان تعرض برا دکشا دند کہ با این ثروت و دولت کہ تراست چرا بر نفس خود سختی می‌کنی و اسباب استراحت و آسایش فراہم نمی‌آوری۔ در جواب گفت اکنون کہ مرا آن قدرت و استطاعت نیست کہ درویشان و مستمندان را بہ لباس خود برآرم بہ کہ خود را در لباس ایشان درآرم تا در محنت و انباز و در زحمت انباز ایشان باشم (۱۲۶) اسکندر را پرسیدند کہ سبب چیست کہ احترام استاد را بیش از پدر بجای می‌آری گفت پدر سرمایۂ تن ہست و استاد پرورندۂ جان، نہال آن فنا شود و داد این جاودان ماند (۱۲۷) روزی حضرت امیر المومنین علی جمعی را دید بلباس ترک و بر صورت اہل ترک و تجرد با ایشان فرمود شما چہ گروہید گفتند ما ارباب توکل ایم آنحضرت گفت آیا توکل شما بچہ اندازہ رسیدہ گفتند اذا وجدنا اکلنا و اذا فقدنا صبرنا یعنی چون نعمت یابیم میخوریم و مسرور باشیم و چون نمی‌یابیم تحمل و صبور شویم آنحضرت فرمود ھکذا یفعل الکلاب یعنی سگان نیز بدین صفت موصوف اند بدین خصلت معروف گفتند یا امیر المومنین پس بفرمای تا کمال چیست و حسن حال کدام حضرت فرمود ما چون نیابیم صبر اشعار خود کنیم و چون می‌یابیم بر مسکینان ایثار کنیم (۱۲۸) یکی از حکما رخیانچہ باید نسبی نداشت بزرگ زادۂ عامی بوی تعرض کرد و گفت نسبک عار علیک یعنی نسب و نژاد تو عار است بر تو حکیم در جواب گفت وانت عار علی نسبک یعنی تو بسبب جہل و نادانی عاری بر نسب خود (۱۲۹) پادشاہی را گفتند کہ کلا و عمال تو آنچہ در مملکت حاصل کنند اول نفع خود گیرند بعد بتو و بسائر مستحقین مملکت چیزی رسانند پادشاہ گفت جوی تا اول خود آب نخورد نگذارد آب از او بگذرد +

(۱۳۰) جاهلی بر سبیل تعرض حکیمی را گفت چرا از دهان تو بوی بد می‌آید گفت از بسکه معایب و قبایح تو
در سینه نگاهداشته‌ام در تعفن سرایت کرده (۱۳۱) دیوجانس که از حکمای مشهور یونان است در راهی می‌رفت
به پسر صاحب حسن و جمالی برخورد از وی چیزی پرسید جوان با کمال تندی بد جوابی داد حکیم گفت ظرف
زرینی که از وی سرکه ریخت (۱۳۲) به منصور عباسی گفتند که فلان منعم که ثروت زیاد داشت وفات یافت و
از وی املاک و عقار بسیار ماند و فرزندان او به سن رشد و تمیز نرسیده‌اند اگر فرمان همایون نافذ گردد که عمال
بعضی از آنها را متصرف شوند تا خزانه را توفیری باشد جواب داد هر گاه خلافت حق تعالی در چنین مملکت
با وسعت میسر گرداند اموال ایتام و مساکین نیز او میسر نمی‌سازد (۱۳۳) مشهور است که روزی در سواری شاه
عباس صفوی میر محمد باقر داماد و شیخ بهاء الدین عاملی که هر دو از علمای بزرگ مشهورند با وی بودند شاه
خواست که بداند ما بین این دو بزرگ ملال و نفاقی هست یا نه اسب میرداماد سرکشی و بازی میکرد و اسب شیخ
براه خود آرام می‌رفت شاه رو به میرداماد کرده گفت اسب شیخ بغایت کاهل است و شیخ نمی‌تواند وی را براند
میرداماد گفت عجب این است که با این بار دانش و فضل که بر او است چه حرکت میکند شاه دنبال سخن را چیده
کرده روی بشیخ آورده گفت اسب میرداماد خیلی بازی میکند شایسته علما نیست که این قسم باشد شیخ
گفت اسب چون سوار خود را می‌شناسد از این جهت به وجد و شعف است شاه هم شگفتی بجای آورد
که در سلطنت وی این قسم مردم یافت میشوند (۱۳۴) جوانی در سن نوجوانی شمعون هر گرد و خواب نشست
باد در معده‌اش به پیچید چون حالت ضبط و قوت مسکه نداشت بی‌اختیار با صدا خارج شد ...

شنیده ام از ان وقت از خواب جست و گفت مطلب شیخ خواست مردم را ازین خیال تصرف نماید گفت سبحان الله
ان شاء الله که خیر است اکنون من عالم رؤیا پدر خود را دیدم که از روی نصیحت مرا گفت که ای فرزند میان جماعت
بیداران خفتن از قانون حزم دور است و از روی ادب بیرون برخیز ازین شور ادب پرهیز یکی ازان میان
که بسیار ظریف بود گفت آری این واقعه رؤیای صادقه است و درست دیده زیرا که ما نیز صدای آن مرحوم
را شنیدیم (۳۵) قصه اسیر از دشمنان معن بن زائده که از امرای عرب است نزد او آوردند خواست که بسیاست
ایشان حکم فرماید کودکی از میان اسیران برخاست و گفت ای امیر ترا بخدا سوگند میدهم که مرا آب ده که تشنه
ام معن امر نمود تا جام آبی بدست آن کودک دادند دیگر بار گفت ای امیر قوم من نیز تشنه اند اگر من آب خورم و
ایشان نخورند از مروت دور باشد البته چون سیاست خواهی کرد همه را آب ده معن امر نمود تا همه را آب دادند
چون همه آب نوشیدند کودک برخاست و گفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم و اکرام ضیف واجب است و مهمان کشتن
رسم اهل کرم نیست معن از ذکاوت و فصاحتش متعجب شد و همه اسرا را ببخشید و آزاد کرد (۳۶) مورخین
در احوال خواجه نظام الملک که از وزرای آل سلجوق است چنین می نویسند که خواجه مرد خوش نیت و پاکیزه
اعتقاد و خداترس و رقیق القلب بود روزی بخاطرش رسید که در وضع رفتار و کیفیت سلوک خویش نسبت برعایا
و زیردستان محضری نویسد و بانقوش اسامی صلحا و علمای ملت و خطوط اعیان و اشراف امت آن را
مطرز گرداند و پس از وفات وی آن محضر را در کفنش درج نموده با او در قبر نهند پس امر در قضاة مسلمین هر یک
گواهی با اسامی خویش در حسن سیرت و ترویج مذهب و ملت خواجه در آن محضر ثبت نمودند

چون آن رقعه را نزد ابو اسحاق که از علمای بسیار متقی و پرهیزگار بود بردند مقام شهادت این کلام نفیس
و عبارت شریف مرقوم داشت خیر الظلمۃ حسن یعنی حسن که نظام الملک باشد بهترین ستمگاران است
همینکه نظام الملک شهادتهای همه صاحبانی را مطالعه کرد آغاز ناله نمود و زار زار گریست و گفت هیچ یک
از علما چون ابو اسحاق از روی صدق و راستی ننگاشته و گواهی خود از شوائب خطرات و آلایش واهی
نپیراسته‌اند امیدوارم که همین صدق و صفای وی سبب نجات من گردد. (۳۷) در عهد خلافت عمر شخصی گوسفندی
جهت اهل و عیال خود ذبح نموده پوست کندنش عاجز ماند از خانه بیرون رفت که برای اعانت کسی بدست
آرد بول او غلبه نمود در خرابه رفت تا قضاء حاجت نماید مشغول عمل بود کشته دید در کنج خرابه افتاده
و هنوز رمقی دارد از دهشت برخاست ناگاه جمعی رسیدند و او را دیدند کارد خونین در دست و کشته افتاده
دست و پا بستند و او را گرفته نزد عمر بردند عمر امر بقصاص نمود چون مردم جمع آمدند جلاد قصد کشتن او نمود جوانی
خود را در میان انداخت و گفت دست از وی باز دارید که قاتل آن شخص منم خبر بعمر بردند گفت او را بیارید
دومی را که اقرار کرده است بقتل آورید حضرت امیر علی علیه السلام در آن محضر حضور داشتند حضرت او را
از قتل دومی هم منع نمود و گفت هر دو را رها کنید عمر گفت این چگونه ممکن است حال اینکه خودش اقرار بقتل نموده حضرت
فرمود درست است اگرچه این شخص نفسی را کشته لیکن باعث حیات دیگری هم گشته بنابرین قتل او لازم
نباشد مسلمانان تکبیر گفتند و عمر حضرت را التصدیق و تحسین نمود. (۳۸) نقل است زنی بحباله نکاح
نابینائی درآمده به شیوه‌های دلبرانه و نازهای معشوقانه اظهار حسن جمال خود می نمود می گفت چه قدر

جای افسوس است که تو از دیده محروم و بسبب این من مغموم که محاسنی که خداوند در من قرار داده ترا قدرت درک او نیست و از این قبیل سخنان مزخرف را از حد گذرانید بشوهر رسید و آمد گفت ایخانم اگر آنچه در وصف خود میگوئی راست بود هر آینه بینایان دست خواهش از تو نمیداشتند و ترا باین عاجز نابینا نمیگذاشتند

(۱۳۹) معاویه ابن یزید که بجهت بازگشت بحق ملقب بالراجع الی الله گردید سه ماه بقولی چهل روز خلافت نمود و چون بتوفیق ربانی و الهام سبحانی دانست که خلافت حق اهلبیت پیغمبر است و بجز ایشان کسی شایسته سریر خلافت نیست روز جمعه بمنبر برآمد بعد از حمد الهی و درود حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم این مضمون ذاکر کرد کای مردم وجود من پوست و استخوانی بیش نیست تاب آتش جهنم ندارم هر که بیعت من نمیخواهد امام بحق می طلبد بمدینه رود و با علی بن الحسین زین العابدین که پسر دختر زاده پیغمبر است بیعت نماید که وارث بالاستحقاق خلافت است از آل ابی سفیان سزاوار تر اگرچه میدانم که او قبول این امر نخواهد کرد و از منبر فرود آمد بخانه خود رفت مادرش از استماع این خبر برآشفت از وی عتاب نمود گفت یا بنی لیتک کنت حیضة فی خرقة یعنی ای فرزند کاش قطره حیض بودی بر کهنه تا ننگ دودمان خود نگشتی معاویه گفت ای کاش چنین که گفتی بودمی و به ننگ فرزندی یزید گرفتار نگردیدمی"

(۱۴۰) عبدالله ابن صفوان رئیس بنی جمع که قبیله بزرگی از عرب است بود و امی عامی صرف از خواندن و نوشتن هیچ بهره نداشت روزی تعرض عبدالله ابن جعفر ابن ابی طالب گفت ای ابی جعفر بدستی که تو ممسک و حجتی شدی برای جوانان ما هر آینه اگر نهی کنیم آنها را از لهو لعب گویند عبدالله ابن جعفر که سید

بنی هاشم است با آنها مشغول است عبدالله در جواب او گفت تو ای اباصفوان نیز حبشی شده نزد ما
اگر هر آینه ملامت یا تادیب سیم آنها را بر ترک درس و مکتب گویند اباصفوان میش تو جمیع با آن عظمت
نوشتن دانند و خواندن عبدالله ابن صفوان از این جواب منفعل و خجل گردید (۱۴۱) یهودی با سلمانی الفت و
رفاقت داشت اتفاقاً در روز ماه رمضان به بیت رفیق مسلمان خود رفت دید مرغ بریان و حلوا در مشغول
خوردن است یهودی بدون تکلیف و تکلف با او شرکت نموده مشغول خوردن شد مسلمان حین شرکت
یهودی را از غضب و طالبیت دادی تعرض نا و گفت مذهب یهود خوردن ذبیحه مسلمانان جایز نیست پس چگونه
تو از مرغ که ذبیحه مسلمان است می خوری یهودی جواب گفت رفیق من هم در یهودیت مانند تو ام در مسلمانی
یعنی من هم مثل تو دیانت درستی ندارم مسلمان از این جواب منفعل شد (۱۴۲) روزی عمرو ابن العاص معاویه
را از روی تعرض گفت هیچکس مثل تو حریص برای دوست ندیدم معاویه جواب گفت چگونه دوست ام نیز دری ا
که بسبب او عهد من شدی آخرت مروت خود را بار فروختی عمرو از این جواب منفعل گردید (۱۴۳) شخصی در
عمل مصوری بود نزد دیوجانس که از فلاسفه یونان است آمد اظهار نمود که فن مصوری را ترک نمودم و مشغول طب
شدم آیا بنظر شما کدام بهتر است دیوجانس گفت ترک نمودن مصوری و اختیار کردن طب دلالت بر زیادتی عقل
تو دارد بجهت آنکه خطائی که در تصویر واقع شود هر شخص ادراک نماید خطائی که در طب شود خاک در او پوشاند ×
(۱۴۴) یکی از ارباب هوش دید که در گورستان استخوانهای پوسیده مردگان زیر و بالا در قبر با بیرون
افتاده بود و خود جمع نموده و برهم می نمود نظر تعمیق و تفتیش در آنها می نگریست سبب از او سوال نمود

گفت می‌خواهم استخوان پادشاهان بیا را از استخوان گدایان جدا کنم و اعضای سروران بزرگان روزگار را از اعضای فقرا و درویشان بی اعتبار امتیاز دهم هر چند سعی میکنم و بنظر دقت تأمل در آنها می‌نگرم فرقی در میان این دو فرقه نمی‌بینم رباعی این جمله بزرگی که بنام ایشانند ٭ در دست زمانه هیچ انگشتانند ٭ امروز اگر بلند و پستی دارند ٭ فردا که بخوابند همه یکسانند ٭ (۱۴۵) ابراهیم ادهم از ملوک خراسان است و از بزرگان اهل سلوک در ایام سلطنت روزی بر سر قصر خود نشسته بود و خدم و حشم از هر طرف صف بسته ناگاه درویشی سر و پا برهنه آمد صفوف خلایق را از هم شگافت و از شکوه شاهنشاهی فر صاحب کلاهی اندیشه نکرده بجانب در سرای ابراهیم شتافت حاجبان و سرهنگان پیش دویدن بقصد آزار آن بیچاره چون بها گشتند درویش گفت چرا مرا میزنید و بچه جرم من مسکین را آزار می‌کنید گفتند چه گناه ازین عظیم تر باشد که سرزده بخانه پادشاهان میروی و گستاخانه قدم در ساحت عظمت شهریاران می‌نهی درویش گفت که من مسافرم و خسته میخواهم یک لحظه درین کاروان سرا بیاسایم و بعد براه خود روم گفتند این سخن را چرا بزبان راندی و بجایگاه سلطان و نگار را بچه جهت کاروان سرا خواندی درویش پرسید که پیش ازین پادشاه درین منزل که ساکن بود گفتند پدرش گفت پیش از پدرش کیان بودند گفتند آبا و اجداد ایشان درویش گفت پس من غلط نگفته باشم و این موضع را بموقع کاروانسرا نخوانده باشم چه خانه‌ای که هر روز کسی در او نزول کند و چون او کوچ نماید دیگری بجای او فرود آید این آمد و رفت معمول متعارف کاروانسرائی بیش نخواهد بود ابراهیم جمیع این واقعه را شنید کایف مرتبه حالش بگردید و دست از سلطنت کشید و رسید بآن مقامی که رسید ٭

(۱۶۶) چون زلیخا بدام محبت حضرت یوسف مبتلا و گرفتار گردید همیشه در تهیه خیال وصال حضرت یوسف
حیلها می انگیخت تا آخر الامر چنان که مشهور است هفت خانه در یکدیگر ساخت و حضرت یوسف را بخانه
هفتمین در درون برد و درها ببست و از آن حضرت کام خود خواست و اصرار و چاپلوسی را از حد برد و در حصول آن هر چند
قدم مبالغه در ابرام فشرد حضرت یوسف از ارتکاب آن امر شنیع انکار نمود و دامن تقدس ملوث آن عمل ناشا
یست نیالود مرویست که در آن خانه بتی بود که زلیخا او را پرستش می نمود زلیخا در وقت طلب یا بشرت پرده بر آن
پوشید حضرت یوسف سبب آن استفسار نمود زلیخا گفت که بجهت آنکه بر حال ما واقف نشود و این معنی باعث
انفعال ما نگردد حضرت یوسف فرمود که هرگاه از معبود خود که جمادیست و بهیچ امری شعور ندارد شرم کنی
من چرا از معبود خود که یگانه قهار و دانای پنهان و آشکار است آزرم ننمایم و خود را بشدت از دست زلیخا
کشیده فرار نمود (۱۶۷) عمر ابن الخطاب در ایام خلافت خود شبی در مدینه از کوچه میگذشت از خانه آواز بگوش
او رسید از غیرت در خانه بخانه در آمد صاحب خانه که امیة بن ربیع بود دید با یاران خود بخوردن شراب مشغول
است آنها را از آن عمل نهی فرمود و زبان بتهدید و تخویف کشود صاحب خانه گفت ای خلیفه اگر ما مرتکب
یک گناه شدیم تو بچندین عمل منکر اقدام نمودی اول اینکه خدای تعالی فرموده است وَلَا تَجَسَّسُوا
یعنی تجسس در کارهای مخلوق مکنید و تو مخالفت آن کردی دیگر فرموده وَلَا تَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ ظُهُورِهَا
یعنی از پشت خانها بر خانها داخل نشوید و تو بخلاف آن هم از بام بخانه داخل شدی سیوم فرموده
که وَلَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ حَتَّى تَسْتَأْنِسُوا یعنی بغیر خانهای خود بدون اذن داخل مشوید

تو بالای ذن مادر آمدی خلیفه از آن سخنان ملزم شد و بیرون رفت (۱۴۸) حکیمی خودپسند مغروری را دید جبه
از خز پوشیده و از روی تکبر و نخوت میخرامید حکیم آزا از آن قسم رفتار منع کرد او گفت آیا مرا نمی شناسی گفت
چرا اوّلك نطفة مذرة وآخرك جيفة قذرة وانت بين ذالك تحمل العذرة يعنی اول تو آب پلیدی
بود و آخرت مردار گندیده است و در بین کارت گه کشی (۱۴۹) یکی از خاندان شریفی سقراط حکیم را
به پستی نژاد و عدم نجابت سرزنش کرد سقراط گفت شرف و بزرگواری اجداد تو بوجود تو ختم شد و شرف و
بزرگواری اولاد من بسبب من شروع شد پس من فخر اولاد خودم و تو ننگ اجداد خودی (۱۵۰)
بهلول عاقل دیوانه نما روزی بهارون الرشید در عمارتی که تازه ساخته بود در آمد. هارون او را دید و خوشوقت
گردید و از او خواهش نمود که چیزی بر دیوار آن عمارت بنویسد بهلول این عبارت را نوشت که رفعت
الطين ووضعت الدين رفعت الجص ووضعت النص فان كان من مالك فقد اسرفت والله
لا يحب المسرفين وان كان من مال غيرك فقد ظلمت والله لا يحب الظالمين یعنی گل را برافراشتی و
دین را فروگذاشتی گچ را بلند ساختی و نص را انداختی اگر این عمارت را از مال خود ساختی اسراف کرده باشی، و
حق تعالی مسرفان را دوست ندارد و اگر از مال دیگران ساختی ظلم کرده باشی و خدای تعالی ظالمان را دشمن دارد
(۱۵۱) یکی از اکابر در باب مجرمی نزد معتضد خلیفه عباسی شفاعت کرد معتضد گفت اینکس را گناه بزرگ است
آن محترم گفت من هم چون گناه آن بزرگ است خواهش میکنم چه از سر گناهان خُرد بی شفاعت میتوان
گذشت خلیفه از بیان او خوش آمد شفاعت او را قبول کرد و آن مجرم را باو بخشید فرمود اگر کسی شفاعت کند

براین نوع باید کرد (۱۵۲) بزرگی غلامی داشت بسیار هوشیار و خردمند روزی آن مرد آن غلام را باغی
رفت در اثنای سیر و تفرج بپالیزی رسید و خیاری بشادابی و تازگی را چید و بغلام داد غلام او را بشکند و
بارغبت تمام مشغول بخوردن شد آن شخص هوس کرد که قاشی از آن خیار طلبید غلام تقدیم کرد همین که
چشید او را بغایت تلخ دید از غلام پرسید که خیار بدین تلخی را چگونه بنشاط می خوردی گفت ای آقای من
این خیار را تنها من ندیدم از دست حضرت چیزهای شیرین بسیار خورده ام مرا شرم آمد که بیک لقمه تلخ روی
ترش کنم خواجه را گفتار او خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من داری تا در بندگی نگذارم انعامش نمود و
آزادش کرد (۱۵۳) یکی از ملوک مستغنی بود بغایت جمیل و ملیح و مالک با دوست تمام می بود روزی
با یکی از ندمای خود گفت این جوان بسیار صورت دلکش بهشتی دارد مرا گفت آری صحبت و دوست و بسیار
لطیف و ظریف ملک گفت او را دوست داری گفت پرسید که چرا گفت کسی را که او شاه دوست دارد من
که باشم که او را دوست ندارم شاه را جواب ادب دوست خوش آمد انعام او را مرتبه او را بلند نمود (۱۵۴)
اعرابی قصیده در مدح منصور عباسی گفته در خدمت وی خواند خلیفه در تحسین و آفرین بسیار نمود و مرخص کرد
چون بیرون آمد جمعی از خواص گفت که خلیفه تو را دیوانه است این شعر تو را نفهمید اعرابی لطیفه پرسید که
چنین من از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد که بزرگان نظر خود را نگاه میدارند و در همه کس بچشم التفات نمی بینند
و هرگاه نظر بر کسی اندازند اثر نگاه خود را بروی ظاهر میسازند چون بمن نظر کردی گفتم اثرش نیست
نظر تو خواهد رسید چون پیچم مرادی نداشتم که نظر کردن تو لغو و عبث بود پس تخمینی جلیل تعدی کرده

فعل عبث شود گمان است که خللی در عقل و دانش وی راه یافته باشد منصور از استماع این معنی بغایت
خوشوقت شد و بسیار بخندید و ده هزار درهم باو عطا نمود (۱۵۵) جمعی بدعای باران بصحرا رفتند و
اطفال مکاتب را هم با خود بردند شخصی پرسید این طفلان را کجا می برید گفتند برای دعا کردن که باران
ببارد زیرا که دعای اطفال مستجاب است آن شخص گفت اگر دعای اطفال مستجاب بودی یک معلم در عالم
زنده نماندی (۱۵۶) واعظی بمجلس هارون الرشید رفت هارون از او استدعای پندی نمود. واعظ اجابت
نموده این مضمون را نمود که ای هارون اگر فرضاً در جایی که دسترس آب نباشد تشنگی بر تو غلبه کند و قریب
بهلاکت رسی در آن حالت اگر دمی آب بفروشند بچند میخری هارون گفت بنصف پادشاهی خود گفت بعد از آن
که آن آب را نوشیدی اگر بمرض حبس البول گرفتار گردی و قریب مرگ رسی و بهیچ وجه رفع آن نتوانی
مگر بدادن نصف پادشاهی خود به خواهی کرد. هارون گفت خواهم داد. واعظ گفت پادشاهی که
قیمت او بهم آبی و شاشیدن بیش نیست اینقدر خود را بزرگ و ممتاز از مخلوق خدا دانستن نشاید
(۱۵۷) یکی از ملوک یونان بر سقراط حکیم گذر کرد. او در خواب بود سرپایی بروی زد گفت برخیز سقراط
برخاست از کوکبهٔ شاهی پروا نکرده التفات بوی ننمود شاه گفت مرا نمی شناسی گفت نه ولیکن در
طبع چارپایان می بینم که لگد زدن کار ایشان است. شاه گفت این چنین گستاخانه سخن کنی و تو
بنده و رعیت منی سقراط گفت نه چنین است بلکه تو بندهٔ بندهٔ منی گفت چون گفت برای آن که شهوت و
آز را تا بنده و فرمانبردار خود ساخته اند و من آنها را بنده و محکوم خود گردانیده ام شاه از آن سخن

مجل گشته ازان مقام درگذشت (۱۵۸) یکی از علمای بر هارون الرشید عباسی درآمد هارون زیاده
از حد عزت و احترام او نمود. آن عالم به هارون این مضمون ادا نمود ان تواضعك فی شرفك اشرف
لك من شرفك یعنی شرف تواضع که با وجود بزرگی برای تو بیش از شرف و بزرگی است. هارون
جواب را بسیار تحسین نموده خوشوقت گردید (۱۵۹) حکیمی وقت خوردن طعام با غلام خود از طبیعت تمسخر
خود میساخت شخصی با وی ملامت نموده گفت غلامی که از خواجه خود بیند آنچه میبیند با او هم کاسه و همراز
نشیند ضایع و بی ادب آید حکیم گفت چنین نیست که میگوئی لیکن غلامی در خدمت من بی ادب و ضایع
برآید بهتر ازان است که من متکبر بد اخلاق گردم (۱۶۰) در جنگ بدر عباس عم حضرت نبی مرتبت و عقیل
برادر حضرت امیر علی اسیر گردیدند اسلام برآنها عرضه نمودند قبول نکرده عباس چون ثروت داشت فدیه
داد وخود را خلاص نمود جانب مادیت عقیل ... نداشت که فدیه خود را سازد حضرت رسالت پناه
او را به برادرش حضرت امیر سپرد حضرت امیر دست عقیل را گرفته در خانه‌اش در آمد تنهاش در بند و عرضه
کرد وی را با دعوت نمود عقیل باز کرد آن حضرت دست ... باز کرد و موی سرش را گرفته به سینه‌اش
زد و شمشیر کشید که وی را بکشد عقیل گفت ای برادر بحق آن کسی که او را پرستش میکنی مرا خواهی کشت.
آن حضرت گفت آری قسم بآن کسیکه نیست معبودی بر حق جز او گر ایمان نیاوری ترا خواهم کشت
عقیل فوراً شهادتین ادا نموده مسلمان شد حضرت باو فرمود که دل تو بیشتر از تهذیب ترا با سلام خود امر
اجابت کردی چه بخاطرت رسید که یکمرتبه قبول نمودی عقیل گفت در اصرار وجه که بود نشستن ... شق

بسبب امتناع من از اسلام تأمل کردم دانستم که اگر این دین برحق نمی بود مثل توکسی چون من برادری را
نمی کشت یعنی سبب اسلام من گشت آن حضرت دست در گردن عقیل در آورد و در برش کشید و گریست و
فرمود که حالا برادری چه بد برحقیکه برادری دین است نه برادری نسب (۱۶۱) یکی از خلفا بهلول عاقل دیوانه را
گفت میخواهی که وجه معاش ترا تکفل شده ضروریات و احتیاج ترا از خزانه مقرر سازم تا از فکر آن آسوده
بر روی و نزد ما آئی بهلول گفت اگر سه عیب آن نبود راضی میشدم اول آنکه تو نمیدانی که بچه محتاجم تا آن را
برای من مهیا سازی دوم اینکه نمیدانی که بچه وقت محتاجم تا در آن وقت بمن دادن آن پردازی سیوم آنکه
نمیدانی که بچه مقدار محتاجم تا همان قدر دانی از بیش و کم آن مرا در وظیفه بلا نیندازی خداوند تبارک و تعالی
که تکفل روزی من است این هر سه را میداند آنچه بآن محتاجم در وقتی که میباید بقدریکه میشاید برای من میرسا
ند نیز ممکن است که وقتی بسبب حرکت ناشایسته که از من صادر شود بر من غضبناک شوی و آن وظیفه قطع نمائی
(۱۶۲) اسکندر ذوالقرنین وزیری را برای خود پرسید که چه چیز است که آدمی را از آن بدتر نباشد گفتند فقر
و احتیاج گفت بخیل از آن بدتر است زیرا که چون فقیر را مال بدست افتد حالش نیکو گردد و بخیل هرگز از تنگی و پریشانی خلاص
نشود (۱۶۳) منقول است که یکی از امرای بنی عقیل در نجابت طبع و علو همت بعدیل بود روزی شخصی
حاجتی نزد وی برد و در رکاب وی میرفت عرض حاجت خود میکرد آن امیر کبیر متعهد حاجت وی گشته در وقت
مفارقت آمد جهت تأکید مطلب گفت ای امیر حاجت مرا فراموش مفرما امیر در جواب گفت وقتی که حاجت ترا روا ساختم
فراموش خواهم کرد حق آن بزرگ این سخن را چه قدر مرا نه گفته (۱۶۴) گناهگاری از نزد ملکی آوردند شاه

بروی تند گشته بغلظت و بشدت تمام عتاب می نمود مصعب گفت شما با حضرت مانند بیت که هرگاه رعد و
برق از او ظاهر شود خیر و برکتش نمودار گردد شاه را ازین سخن نائرهٔ غضب منطفی گشته با وی بمقام لطف در آمده
آزادش نمود (۱۶۵) هشام بن عبدالملک اموی وزیری برای شکار از خانه برآمد بمردی یک چشم دوچار شده
بفال بد گرفت و به حبس و زدنش امر نمود آن مرد گفت گناه من چیست گفت مرد اعور یعنی اعور شوم باشد
مرد گفت سبحان الله اگر یک چشم شوم باشد بر خود شوم است اثر شامتش بر دیگری نرسد اما احول یعنی لوچ
بر دیگران شوم است می بینی که از ملاقات تو من این آزار می رسد هشام چون احول بود از آن سخن خجل
گشته ترک آن بیچاره نمود (۱۶۶) زیاد ابن ابیه بقتل بیچاره فرمان داد آن بینوا گفت ای امیر مرا بر تو
حقی است گفت چه حق گفت در بصره من با تو همسایه بودم زیاد گفت پدر ترا چه نام بود گفت یا امیر نام
ترا هم خود فراموش کردم چه جای نام پدر زیاد بخندید و از خون او درگذشت (۱۶۷) شخصی با یکی
از اولاد زبیر سخن بدرشتی آغاز نهاد او ناسزا گفت زبیری چون طرف مقابل خود را دستی نداشت بوی التفاتی
ننمود دیگر باره کلام تسلسل یافت زبیری علی بن حسین را بمدد خود خواست حضرت از آن گفتگو اغماض فرمود
زبیری حضرت را دشنام داد حضرت از وی اعراض فرموده او را جواب نداد زبیری گفت چه چیز ترا
از پاسخ دادن من باز داشت حضرت فرمود همان چیز که ترا از جواب آن مرد باز داشت یعنی همان علو
که تو او را همسنگ خویش ندانستی و از مقابلهٔ او اعراض نمودی من نیز از تو همت برتر داشتم
(۱۶۸) عائشه بنت طلحه از زنهای شکیل و جمیل عرب است در عهد خود بحسن زیبائی فرد و ممتاز وقتی به

شوهر خویش مصعب ابن زبیر که امیر عراق بود برآشفت مصعب بهر وسیله که خواست استرضای خاطر او نماید
ممکن نشد با شعب که نیز مرد محترمی بود و عایشه را و عنایت و محبت داشت متوسل گردید شعب گفت
اگر این چنین میشد را رام کنم مرا چه عطا کنی مصعب گفت هر چه تو خواهی گفت ده هزار دینار گفت قبول است
اشعب نزد عایشه رفت و گفت خدا مرا فدای تو گرداند محبت و ارادت بسیاری من در خدمت خود آگاهی
و میدانی که تا بحال از تو خواهشی ننموده ام اینک مرا حاجتی افتاده است که اگر بجای آری حق مرا ادا فرموده
باشی گفت آن چیست گفت امیر من وعده کرده است که از وی خوشنود شوی ده هزار دینار مرا بخشد
عایشه گفت وای بر تو این امر ممکن نیست اشعب گفت پدر و مادرم فدای تو باد آن چند روزی خوشنود
باش که این پول را بستانم آن وقت بخوی که خدایت از روی خلق عادت داده دیگرباره بازگرد عایشه
بخندید و با مصعب صلح نمود (۱۶۹) روزی محمد شاه که از سلاطین مغلیه هندوستان است از صمصام الدوله که از ارکان
مملکت بود سوال نمود که در عشق لیلی شوریدگی مجنون بیشتر بود یا در عشق شیرین شیفتگی فرهاد صمصام الدوله
عرض کرد که بنظر من تعشق فرهاد بر مجنون غلبه داشت باین دلیل که چون خبر مرگ شیرین بفرهاد رساندند
همان حال بضرب تیشه سنگین جان شیرین بجان آفرین سپرد نواب امیر خان که از وزرا بود در محفل
حضور داشت شاه جانب او دیده پرسید که تو در این معامله از هر دو کدام را ترجیح میدهی امیر خان عرض
داشت که اگر چه اعتراض بر کلام صمصام الدوله خارج از حد ادبست لیکن اینقدر شنیده ام که روزی در پای لیلی
خاری خلید از اثر آن قطرات خون از دیده مجنون چکید و خسرو چون ازاله بکارت شیرین نمود فرهاد مقعد خود را

توجه داشتند کارهای ایشان بزرگ می‌پنداشتند چنگیز خان گفت خردی که بر بزرگ ستیز آرد سزای
او کشتن است و دستی که بجرم آلوده شود لایق بریدن (۱۷۲) کسری نوشیروان مجلس جشنی بیاراست
چون جشن برپا شد یکی از اقربای او جام زرین مرصعی بدزدید و در لباس خود پنهان کرد کسری تغافل
نمود چون مجلس برهم خورد ساقی فریاد برآورد که هیچکس از مجلس بیرون نرود چون جام زرین مرصعی گم گشته
و باید همه را تجسس نمود کسری گفت بگذار بروند آن کس که برده باز نخواهد داد و آن کس که دید
باز نخواهد گفت بعد از چندی باز کسری مجلسی ترتیب داد همان شخص او دید که دیگر با حاضر شده است جامهای
قیمتی پوشیده با و شاد نمود و نزد خود طلبید و گفت گمانم این است که این لباسهای تازه از دست
آن مرد دامن بر کرد و گفت که این جامه زرین نیز از اوست کسری بخندید و او را انعام فرمود
(۱۷۳) یکی از امرای سفاح به خلیفه نوشت در این بلاد کنیزکان صاحب جمال بسیار آمده اگر
فرمان شود خریده ارسال خدمت نمایم ابوالعباس سفاح در جواب نوشت لما عظمت القدرة قلت الشهوة
یعنی چون قدرت و سلطنت بزرگ شود شهوت و غدغه آن کم گردد (۱۷۴) ابوهاشم پسر ابوعلی است و
ابوعلی از علمای دانشمندان بسیار بزرگ عهد خویش بود ابوهاشم بخلاف پدر عمر خود را عاطل گذاشت و
پی طلب و گنج ادب نیافت در علم و کمال از نسب بحسب اختصار کرد و در فضل و هنر بنام پدر اکتفا نمود
روزی بمجلس وزیر صاحب بن عباد که منبع فضائل و مجمع افاضل بود در آمد صاحب ای آن نتیجه علم
شرایط تعظیم و تکریم بجای آورد و برخاست و بر صدرش نشانید چون رسوم پذیرائی برکنار شد گفتگوی علمی

بیان آورد صاحب بگمان اینکه وی رهبر و کمال وارث پیغمبر و جد است بجانب او متوجه مسئله آغاز کرده گفت

مقال را از وی سوال نمود ابو علی مضطرب شد و خوشتر از لا اعرف و لا ادری جوابی ندید گفت لا اعلم

نصف العلم یعنی ندانم نصف دانش است صاحب دانست که او را از ان نیز دیگر چیزی بهره نیست

گفت ای فرزند راست گفتی ولی بدست بجهت آن نیمه دیگر بر مردم تقدم گشت و در محافل بر صدر نشست

(۱۷۵) وقتی که ابوبکر بخلافت نشست پدرش ابو قحافه در طائف بود و باتفاق مورخین فریقین پدر

خود قحافه چنین نوشت که این نامه ایست از طرف خلیفه رسول خدا ابوبکر بدانکه مردمان مرا بجهت بر سن

بخلافت برداشتند تو نیز بموافقت قوم بیا و با من بیعت کن که من امروز خلیفه خدایم و هر چه زود تر بیائی

بهتر است چون کاغذ با بو قحافه رسید در جواب نوشت که تو خود را خلیفه رسول نوشتی و بعد از ان میگوئی

که مردمان مرا بخلافت برداشته اند بجهت سن من پس من خلیفه رسول خدایم نه تو خلیفه هم باشی نه

خلیفه رسول خدا و اگر ترا بجهت سن خلیفه کرده اند من از تو اسن بایستی مرا خلیفه کنند و نیابت قول خدا

بر آید خود و بر خلق خلیفه شد و تو خود میدانی این امر از غیر است اگر حق را باشی که فایده و بجز و آنکه بیا

ترا بهتر باشد که تو از عهده آن برنمی آئی و اگر تو این امر را به برکت رسول خدا یافته پس بیعت با من سزاوار تر

و اگر بشرف یافته من از تو شریف ترم والسلام (۱۷۶) مرد یهودی که در کمال پریشانی و پیری و

بی قوتی از گرسنگی بجان و از فقر و احتیاج بفغان آمده بود دامن مرکب حضرت حسن را گرفته گفت ای پسر رسول

از تو انصاف میطلبم حضرت فرمود که در چه چیز گفت اینکه جد ترا فرمود است الدنیا سجن المؤمن

وَجَنَّةُ الکَافِرِ یعنی دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است باعتقاد شما من کافر و جنابت مؤمن و ترا
اسپها و استرها و غلامان و چاکران و رختهای فاخر و لباسهای نیکو و خانه های عالی و کنیزان نفیس و
فرشهای رنگین و طعامهای لذیذ مهیا و میسر است با این کیفیت ترا زندان است و من بفقر و فاقه و زحمت
و مشقت و بیقوتی و پیری و عاجزی مبتلا چگونه بهشت من است حضرت تبسم نموده فرمود ای پیر اگر نظر کنی
بآنچه حق تعالی از برای مؤمنان معد و مهیا گردانیده است در آخرت از آن نعمتها که نه هیچ چشمی دیده و
نه هیچ گوشی شنیده خواهی دانست که من در دنیا در زندانم و تو با کمال فقر اگر ببینی آن چیز از جهت کفار
در آن نشئه مقرر و معد شده از عذابهای گوناگون هر آئینه بدانی که امروز در بهشتی با نهایت فراغت ؛
(۱۷۷) وقتی که سکندر معقدونی عزیمت جهانگیری نمود و آثار فکر از ناصیه اش پیدا و غبار تکدر از
آئینه ضمیرش هویدا می گردید ارسطو که استاد او بود در مقام استفسار بر آمده بعرض رسانید که منت خدای را که
امور سلطنت و مملکت منتظم و خزینه موفور و ممالک معمور و اسباب کامرانی آماده و بندگان بجان فشانی ایستاده سبب
تشتت حال و باعث توزع بال چیست سکندر این مضمون را نمود که هر چند بنظر دقت تأمل می نگرم این
عرصه مختصر را قابل آن نمی بینم که سوار گردم و به تسخیر آن پردازم ارسطو فرمود که این ویرانه بجای مردم فرزانه
در خور همت حضرت نیست سزاوار آنست که وسعت سرای باقی را هم بر این افزوده سلطنت بی زوال آن
جهان را نیز وجهه همت فرموده چنانکه بضرب تیغ جهان کشا ملک دنیا را بقبضه اقتدار در می آوری ببرکت
عدل عالم آرای دار الملک جهان بقا را نیز مسخر گردانی (۱۷۸) شخصی را دیدند که بر شاخ درخت نشسته

دیگری بر بیخ آن شاخ میبرد که قطع نماید ظاهر بود که بریده شدن آن شاخ درخت را ضرری جز هلاکت آن
تیره بخت نخواهد بود همه متفق گشتند که از آن ابله تری نیست وزیر این خدمت سلطان بنمود آنچه دیده بود عرض
نمود سلطان گفت از او نیز احمق تری هست و آن حاکم جابریست که به تیشهٔ تعدی و ستم رعیت خود را
که بیخ درخت دولت آنند قطع کند و خود را از برتری و سروری بخاک هلاک افکند (۱۷۹) بوعلی سینا گوید
که هیچکس مرا هرگز چنین انفعال نداد که پسر خردسالی که او را گفتم آیا پدر تو ترا بمن خواهد فروخت چه من ترا
پسری میخواهم پسر گفت فروختن من محال است اگر خواهی زن خود را نزد پدر من بفرست تا مثل من
برایت بسازد (۱۸۰) اعمش که از ظرفاست زنی خندان [illegible] آمد [illegible] سوال
نمود که سنجاب چیست گفت حیوانی است [illegible]
درهم طلب نمود گفتم ندارم با کمال برافروختگی [illegible] گفت [illegible]
(۱۸۱) شخصی بسبیل امتحان نزد حضرت امیر علیه السلام آمد از کسی شکایت نمود [illegible]
که در خواب با مادر او متکلم شدم حکم خدا چیست حضرت فرمود [illegible]
او مرتکب این امر بخیال شده است [illegible] (۱۸۲) منصور [illegible]
بزرگی در حکومت موصل فرستاد [illegible] همراه کرد [illegible] وقت [illegible]
همراه تو کردم تا در نظم امور یار و کمک تو باشند چون سلیمان بموصل رسید [illegible]
و مارا از زندگانی بر آوردند خبر ظلم و تعدی ایشان بمنصور رسید [illegible]

یعنی کفران نعمت نمودی ای سلیمان او در جواب این آیه نوشت وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَٰكِنَّ الشَّيَاطِينَ
كَفَرُوا یعنی سلیمان کفران نعمت ننموده است بلکه شیاطین ورزیده اند تصور را جواب و خوش آمده
هزار نفر عرب برای فرستاد و افواج ترک طلبید (۱۹۳) یکی از اکابر بوزیر صاحب ابن عباد رقعه
نوشت: شفاعت حمایت از ظالمی که مستوجب قتل شده بود و قتل بران جبقرار یافته بود که او را در
حوض آب یکبار غوطه دهند. وزیر صاحب در جواب این آیه نوشت وَلَا تُخَاطِبْنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا
إِنَّهُمْ مُغْرَقُونَ یعنی مرا خطاب مکن در خلاصی آنها که ظلم کرده اند بدرستیکه ایشان غرق شده گانند
(۱۹۴) در زمان وزارت یحیی بن خالد برمکی حاکمی که نامش حیات حرانی بود خلافی کرد که موجب قتل شد
جمعی ز عیان آن دیار عریضه در شفاعت حاکم خود به یحیی نوشتند او در جواب ایشان این آیه نوشت
وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ یعنی در قصاص که مرگ باشد حیات و زندگانی است ای
شمای صاحبان هوش و دانش (۱۹۵) یکی از خلفا سرهنگی از مقربان را که ماکان نام داشت بحکومت
امو فرستاد حاکم در آنجا آغاز ظلم و طغیان نمود مردمان آن بلاد از او شکایت بدار الخلافه بردند خلیفه
باو کاغذی تهدید آمیز نوشت او هم سرکشی و طغیان خود را علنی نمود خلیفه امیری را با فوج مکمل بسرکوبی
او فرستاد و گفت که حین همه تفصیل نمودی مرا بمختصرترین عبارت آگاه گردان امیر بر سر ماکان رفت
و او را کشت و نامه که در باب خلافت فرستاد همین دو کلمه بود مَا كَانَ صَارَ كَاسْمِهِ یعنی ماکان شد
مثل نام خود حقیقی ماکان این است که نبود یعنی ماکان معدوم و نابود شد (۱۹۶) وزیر مامون حال

کودکی در حضور پیش هارون حرکات بیجا می نمود. هارون در غضب شد و گفت یا ابن الزانیه یعنی مادر قحبه
مامون در جواب این آیه خواند اَلزَّانِیَةُ لَا یَنْکِحُهَا اِلَّا زَانٍ اَوْ مُشْرِکٌ یعنی زن نابکار را نکاح نماید مگر
مرد نابکار یا مشرک هارون از جواب او منفعل شد (۱۸۷) سلیمان بن عبدالملک را آوازی بگوشش رسید
دریافت نمود که این چه صدا است گفتند که ناقوس است که در اوقات عبادت در معبد مسیحیان زده میشود سلیمان
را خوش نیامد گفت که مناسب نیست که در بلاد مسلمین غیر از صدای اذان آوازی علامت عبادت باشد
امر نمود که آن ناقوس را بشکنند و دیگر ننوازند این خبر بقیصر روم رسید بر خاطرش گران آمد به سلیمان نوشت
که پیغمبران گذشته این علامت نهاده اند اگر ایشان صواب کرده اند پس تو خطا کردی و اگر تو صواب کردی
لازم است که آنها خطا کرده باشند و آنها مبرا از خطا اند چون این نامه بسلیمان رسید علما را دعوت
کرد و گفت جوابی شافی میخواهم که بقیصر نویسم هر یک از علما چیزی نوشتند هیچ یک پسند طبع او نیفتاد
فرزدق که از علما و شعرا مشهور است گفت مرا بخاطر می رسد که این آیه جواب وی است فَفَهَّمْنٰهَا سُلَیْمٰنَ
وَکُلًّا اٰتَیْنَا حُکْمًا وَّعِلْمًا یعنی تفهیم دادیم و فهمانیدیم حکومت سلیمان را و هر دو را دادیم حکم و علم پس پسند
این جواب بغایت خوش افتاد و آن را بقیصر فرستاد و فرزدق را جامه داد (۱۸۸) امیر نوح که
جد ملوک آل سامان است بعد از فتح خراسان یکی از سرداران خود را والی آن ولایت ساخت خود به بخارا
برگشت آن والی بعد چندی آغاز طغیان و سرکشی نمود امیر نوح مکتوبی مشتمل بر تهدید و وعید بنوشت
چون مکتوب نوح به والی خراسان رسید امرا و علما و فضلا را جمع نمود و بایشان گفت می خواهم جواب این

مکتوب را بنویسیم و داد سخن دهید و تشنه دیدار باشد هر یک از شما نامه بنویسد تا یکی اختیار شود عبدالملک وزیر
خراسان گفت اگر رخصت شود جوابی بنهایت مختصر نویسیم که در آن تعریض و تشنیع بیشتر باشد گفت بنویس او
بر پشت مکتوب امیر نوح این آیه را نوشت یَا نُوحُ قَدْ جَادَلْتَنَا فَأَكْثَرْتَ جِدَالَنَا فَأْتِنَا بِمَا تَعِدُنَا
إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ یعنی ای نوح با ما مجادلت و مخاصمت کردی مجادله را از حد بردی پس بیار
آن چیزی را وعده دادی از عذاب اگر از راست گویانی (۱۸۹) یکی از وزرای فاضل بصاحب بن عباد مکتوبی
نوشت در غایت متانت و لطافت و بسی آثار فصاحت و بلاغت در او ظاهر نمود چون صاحب بن عباد او را مطالعه
کرد دید که اکثر منشآت خاصه اوست که آن وزیر در مکتوب درج کرده در جواب این آیه را نوشت هَذِهِ بِضَاعَتُنَا
رُدَّتْ إِلَيْنَا یعنی این متاع ما است که بسوی ما بازگردانیده شده است (۱۹۰) فتح ابن خاقان که از وزرا و
دانشمندان بزرگ بود در سن کودکی با پدر خود بمجلس معتصم عباسی حاضر شد خلیفه بسبیل امتحان از او پرسید که ای
فتح بهتر ازین انگشتر یاقوتی که در دست ام دیده گفت آری یا امیرالمومنین انگشتی که در او دست معتصم را این
جواب خوش آمد او را تحسین و آفرین داد و امر بتربیتش نمود (۱۹۱) در زمان هارون رشید شخصی دعوی نبوت کرد
او را بمجلس هارون در آوردند مامون در مجلس حاضر بود و هنوز خورد سال بود. هارون بفرمود تا مدعی را بر انداختند
و پشت و پهلوی او را بضرب تازیانه کوفتند مدعی ناله و فریاد بر آورد و بیطاقتی می نمود. مامون خطاب باو این
آیه را خواند فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُوا الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ یعنی صبر و شکیبائی کن همچنانکه کرده اند
پیغمبران صاحب شریعت هارون از استماع گفتگوی او متعجب و مبهوت گشت و در برش کشید و لب و دهانش بوسید

وگفت چه قدر دوست میداری دهقان گفت چندین سر توی در کجا برم شاه را این سخن خوش آمد بر سر ریش هم
او آمد مطالب وجه اسبخ او برآورد (۱۹۸) اهلبیت عصمت جلال را با اسیری چون بدمشق در آوردند ابراهیم
ابن طلحه که از دشمنان خاندان رسالت بود خود را بحضرت سجاد زین العابدین رسانید بعد از تمسخر گفتن زیاد
از روی تعریض گفت امروز آیا کدام غالب شدیم مراد از امروز آیا بنی امیه و بنی هاشم بود حضرت فرمود توقف
کن تا هنگام نماز و اذان ببین که نام کرا بر زبان آورند آن وقت بر تو معلوم خواهد شد که کدام غالب شده و حیثیت و اثر
کدام برین حال تا قیامت باقی و پاینده خواهد ماند (۱۹۹) حضرت ختمی مرتبت با اعرابی گواهی اسپی میفرمود
او منکر بود خزیمه که یکی از صحابه است برای پیغمبر شهادت داد او پرسیدند که چون تو علم یافتی و گواهی دادی
حال آنکه در آن وقت حاضر نبودی گفت هرگاه ما از خدا و بهشت و آسمان خبر میدهد ما تصدیق او میکنیم و او را
معصوم میدانیم پس درین مورد چگونه تصدیق ننمایم و ندانسته باشم و چون یقین داشتم بصدق او گواهی دادم (۲۰۰)
بین سنی و شیعی بر سر متعه نزاع درگرفت سنی از شیعه پرسید که بر حلیت متعه چه دلیل داری شیعه گفت دلیل من قول عمر ابن
خطاب است که در تعیین مذهب خود نقل کرده اند که او بر منبر گفت متعتان کانتا فی زمن رسول الله وانا احرمهما یعنی دو
متعه در زمان پیغمبر حلال و رایج بود و من حرام میکنم پس برین معلوم شد که این حلال کرده پیغمبر است و در زمان آنحضرت هم بوده و حلال پیغمبر
تا قیامت حرام نمیشود و حرام آن حلال نمیشود (۲۰۱) یزنی از ابوزید جمهر حکیم مسئله پرسید جمهر آنها گفت نمیدانم زن بحکیم گفت
از دولت شاه بسا معاش با مال و منال میدهی بواسطه دانش که داری و من هرچه از تو پرسیدم گوئی که ندانم چگونه
این همه بر خود حلال کنی حکیم در جواب گفت ای زن من بحسب میگیرم در برابر دانستن خود میگیرم اگر در برابر

ندانستها گیرم زرهای عالم را بکفاف نخواهد داد (۲۰۲) شبی مامون خلیفهٔ عباسی در یکی از مساجد بغداد
با امامی در نماز عشا اقتدا کرد خواست اظهار فضل نماید صبح آن شب امام مسجد را طلبیده مسئله از او پرسید جواب شافی
گفت مامون از موضع سوال ترقی نمود و در ایراد اعتراض تاکید کردن گرفت تا کار مناظره و مباحثه بدرازا کشید.
امام از سر جواب خود در گذشت و بر مدعای خود اصرار نمود مامون غضبناک شد و از مجلس برخاست و گفت مراد
تو آن است که چون پیش اصحاب خود روی گوئی که من با مامون مناظره کردم و مغلوب او بود امام گفت ای امیرالمؤمنین
بخدا که من شرم می دارم از اصحاب ایشان را از حضور خود در مجلس تو بیاگاهانم چگونه اظهار
بحث کنم مامون را سخن او پسندیده آمد و گفت شکر خدای تعالی را که در ایام دولت من مثال این مردمان هستند
(۲۰۳) شیخ شهاب الدین سهروردی که از علما و بزرگان اهل سلوک است برسالت پیش سلطان
علاء الدین سلجوقی رفت سلطان از او پرسید چه چیز است که نجات یابم شیخ گفت نجه حق تعالی به استغنا و
بی نیازی با تو کرد تو با همه احتیاج که بندگان داری همان کن بسیار متاثر شد و گفت خداوندا از تو
توفیق میخواهم که با بندگان تو همان کنم که تو با من کردی (۲۰۴) زنی حامله شوهر خود را که بنظر می‌نگریست
زشتی زن بر زشتی شوهر نگاه کرد گفت ای مرد اگر آنچه در شکم است شبیه تو باشد مرده جواب گفت
وای بر من اگر آنچه در شکم تست شبیه من نباشد (۲۰۵) اصفهانی و طهرانی را با جمعی از شهرها نیز پیش
باهم مناظره افتاد و هر یک محاسن شهر خود میگفت اصفهانی گفت خاک اصفهان زنده را تا چهل سال نگاه میدارد
و نیز اند طهرانی گفت خاک ری مرده را تا چهل سال بدون تعفن نگاه داشته است ادار و بدین سبب اصفهانی را

ملزم ساخت (۲۰۶) میرزا ابوالقاسم فندرسکی که از علما و حکمای بزرگ ست در سیاحت هندوستان
پادشاه هند از او ملاقات نمود و مسائل زیاد سوال کرد منجمله گفت شنیده‌ام که یکی از مختصات پیغمبر اکرم
این ست که آن حضرت را سایه نبود میر فرمود بلی صحیح ست کاش خدا را نیز سایه نبود شاه بسیار خجل شد
چون متملقین شاهان را ظل الله می گویند یعنی سایهٔ خدا (۲۰۷) روزی آقا حسین خونساری که از مشاهیر
و اجلهٔ علماست با ملا محمد باقر خراسانی که او نیز از بزرگان علماست براهی میرفتند شخصی خرس مرده بر خری
بار کرده میگذشت چون خر خراسان و خرس خونسار شهرت دارد ملا باقر از راه ظرافت با آقا حسین گفت
جناب آقا ملاحظه نمائید آقا حسین مطلب او را ملتفت شد گفت هنوز مرده بار زندهٔ شما بارست (۲۰۸)
روزی ابوالعینا از وزیر عبدالله ابن خاقان طلب ملاقات نمود عبدالله باوی گفت مرا از ملاقات خود
معذور دار چون مرا شغل بسیار است ابوالعینا گفت که چون ترا فراغت حاصل آید مرا احتیاج بسوی تو
نماند یعنی تا وزیری تو کار دارم و طلب دیدار تو مینمایم (۲۰۹) شخصی با گیوه که قسمی از کفش ست نماز میگذارد
دزدی در کمین بود میخواست گیوه او را ببرد چون سلام داد گفت ای مرد با گیوه نماز درست نیست اعاده کن
که نماز نداری آن مرد گفت باکی نیست اگر نماز ندارم گیوه دارم (۲۱۰) شخصی از امام جماعتی پرسید که
امروز در مسجد مشغول نماز بودم دیدم دزدی میخواهد کفشهایم ببرد من نماز را قطع نموده او را مانع آمدم آیا جهت
این نماز بر من چیزی هست امام گفت کفشهای تو بچه مقدار ارزش داشت گفت دو قران می ارزید
گفت باکی نیست نماز تو دو پول نمی ارزید (۲۱۱) جریر از شعرای مشهور عرب ست در هجو بر طبیعتش غالب بود

شخصی جبری را گفت تو آن کسی که [illegible] عفیف را دشنام میدهی جبری گفت آسوده باش در ترا از دشنام م
چیزی نمیرسد آن کس بسیار خجل و منفعل شد (۲۱۲) آقا جمال خوانساری که از دشمنان علمای بزرگ
ست به پدر خود آقا حسین ایراد نمود که خداوند تبارک و تعالی در کتاب مقدس خود میفرماید. وَلِلذَّكَرِ مِثْلُ
حَظِّ الْأُنْثَيَيْنِ اگر میفرمود لِلْأُنْثَى نِصْفُ الذَّكَرِ مختصرتر و اقرب بفصاحت بود آقا حسین در جواب گفت فرزند
باین ترتیب که تو بیان کردی اگر میفرمود مادرت و همشیره‌ات هرگز کتاب و بیان نمی آوردند آقا جمال
ازین جواب منفعل شد (۲۱۳) شخصی نزد یکی تملق و مدح دیگری بحد افراط رسانید تا آنکه گفت بخدا که تو [illegible]
می باشی آنهم در جواب گفت تو هم نهری هستی که آن [illegible] از او سیراب میشود شخص متملق منفعل شد
(۲۱۴) زندیقی با موحدی گفت که ترا اعتقاد آنست که مردم بعد از مردن زنده خواهند شد موحد گفت
بلی زندیق گفت تو اکنون صد اشرفی بمن قرض ده بعد از رجعت تو هزار اشرفی بتو [illegible]
موحد گفت میدهم بشرط آنکه ضامن بدهی که در رجعت بشکل سگ یا خوک [illegible] نشوی [illegible]
در رجعت [illegible] نشان نیست (۲۱۵) چون مهدی عباسی ببصره [illegible] ایاس بن معاویه را دید
از اکیای عرب و قاضی بصره بود دید که تقدم بر جمیع علما و اشراف بصره [illegible] جوان و
کم سن بود مهدی با او متوجه شد گفت سنت چند است [illegible]
سزاوار نیست که تو با این کم سنی تقدم بر مردمان پیر و مسن [illegible]
با دین من بقدر سن اسامة بن زید است وقتی که رسول خدا او را امیر کرد بر لشکری که [illegible]

داد و بسیار بودند از قبیل ابوبکر و عمر و ابوعبیده و سالم و حذیفه و غیرهم مهدی گفت مقدم شو که سزاواری
خدا بر تو مبارک کند (۲۱۶) شخصی را امر بدار کشیدن صادر شد کسی در آن محل از او پرسید که این صورت
را در طالع خود دیده بودی گفت قوتی دیده بودم ولی ندانستم که بر این موضع خواهد بود (۲۱۷) اعرابی را پرسیدند
که شوربای گرم را چه میگوئید گفت تلخین گفت شوربای سرد را چه میگوئید گفت ما آن را هرگز نمیگذاریم
که سرد شود تا او را نامی باید نهاد (۲۱۸) شخصی نزد بزرگی آمد و گفت که فلان مرا گفته است که مخوز
آن بزرگ گفت تو هم گفته است برو و بکار خود مشغول باش (۲۱۹) روزی مامون بشکار میرفت
بکوچه رسید که اطفال ببازی مشغول بودند از دیدن حشمت و جلال مامون همه فرار کردند مگر طفلی که
ایستاد و حرکت نکرد از جای خود مامون را از توقف آن طفل و فرار نکردن بقیه تعجب دست داد و او را
طلبید و گفت ای پسر تو چرا مانند دیگران فرار نکردی او در جواب گفت راه تنگ نبود که در رفتن تو
مانع باشم و خود گناهی هم نمی‌بینم که از تو خائف باشم و گمان هم ندارم که تو بی جرم و قصوری کسی را ایذا
و آزار رسانی.

(۲۲۰) از خلیل نحوی که از علماء بزرگ است پرسیدند که در باب علی علیه السلام چه میگوئی گفت چه توانم گفت در باب کسی که دوستان
او از خوف اعداء اظهار مناقب او نتوانستند نمود و دشمنان او از روی حسد فضائل او را پنهان داشتند
و جهان نقیض از مآثر و مفاخر او پر شده است (۲۲۱) محمد ابن نعمان از بزرگان و ارکین دولت عباسی
بود نقصی بسیار مالی و مقابل تصرف مامون بنا کرد در حضور مامون درباره او افسادی نمودند که این کمال

بی ادبیست که در مقابل دار الخلافه عمارتی باین عظمت بسازد مامون ازین رنجش در خاطر آورد و از عطیهٔ او و آن

خصوص عتاب و خطاب نمود او را سرزنش کرد محمد در جواب گفت دست و چشم آن نعمتی را که امیرالمؤمنین

در حق من عطا کرده او را مشاهده نماید همیشه در پیشگاه چشم منظور باشد مامون از جواب او خوش آمده

بر عطیهٔ او افزود (۲۲۲) شخصی از اهل حجاز با ابن شبرمه که از ظرفا بود و مشهور اتفاقاً گفت من یک عمر [illegible]

خارج شد و بدیگران رسید ابن شبرمه در جواب گفت راست گفتی ولی بعد از خروج تو دیگر [illegible] نماند است

(۲۲۳) بعد از مامون عباسی خلافت برادرش معتصم رسید [illegible] عباس پسر مامون [illegible] شده

حالتیکه اشراف و ارکان مملکت همه حاضر بودند خلیفه او را یاد کرد و گفت ای عباس من خبر [illegible] بودن

آن خیلی ناگوار بود عباس گفت یا امیرالمؤمنین عفو و اغماض بکنی از چیزی که یقین بوده [illegible]

عقاب و عتاب خواهی نمود از چیزی که توهم فرمودی معتصم گفت گرفتار عقاب و ترتیب تنبیه [illegible]

دلجوئی نمود (۲۲۴) ابوالعتاهیه یکی از شعرای معروف عرب است روزی [illegible]

از شعرای مشهور است گفت شنیده ام که تا کنون در چنین [illegible] شعر [illegible] بود

گفت چنین است بجهت آنکه تا کنون در چنین نباشد طبیعت [illegible] شعر [illegible] شود

ابوالعتاهیه گفت من بر گفتن شعر در هر حال قادرم در حتی [illegible] گفت [illegible]

کرد شعار تو [illegible] این معنی [illegible] ابوالعتاهیه از این جواب شرمنده [illegible] (۲۲۵) روزی

امام علی نقی ع بر متوکل عباسی در [illegible] خلیفه قیام نمود حضرت را همیشه نزد خود جا میداد حضرت [illegible]

پیچیده بود متوکل نظر دقت و گریست از روی تعرض بحضرت گفت ای هادی این دستار را چند خریده
حضرت فرمود که به پانصد درهم. متوکل گفت چه ارزان فرمودی امام فرمود که شنیده ام که تو کنیزکی جمیله به ده هزار دینار
گرفته. متوکل گفت چنین است. امام فرمود که من به پانصد درهم نقره دستاری گرفتم برای اشرف ترین اعضایم
و تو ده هزار دینار طلا کنیزک خریدی برای پست ترین اعضا خود انصاف بده که اسراف در کدام است متوکل خجل شد
(۲۲۶) در آن هنگام که معاویه به مدینه رفته بود جمعی از قریش گذر نمود همه برای تعظیمش بر پای خاستند
مگر ابن عباس باو تعلق نمود معاویه دوری کرده گفت هیچ چیز ترا از تکریم من مانع نشد مگر کینه آنکه من
با شما در صفین مقاتله نموده ام اما از این کار رنجیده نباید بود بجهت آنکه پسر عم من عثمان را که او را بظلم
بکشتند لازم بود. معاویه از این سخن مقصود عثمان بود که شما او را کشتید. ابن عباس جرح در آن نمود که من که مقصود
ترا فهمیدم و گفت چه باید کرد عمر ابن الخطاب نیز مظلوم کشته شد معاویه گفت عمر را کافری بکشت ابن عباس
گفت پس عثمان را که کشت گفت مسلمانانش بکشتند ابن عباس گفت این معنی در ابطال مدعای تو بس است یعنی
تو خود گوئی مسلمانان جمع شده و او را بکشتند معاویه سخت ملزم شد و این سخن را بگردانید (۲۲۷) وقتی
منافقی در حضور امام سجاد لب به ستایش بگشود و فراوان آن حضرت را بستود اما در دل منافق و کینه ور بود امام
باو فرمود. انی دون ما تقول و فوق ما فی نفسک یعنی من از آنگونه اوصاف محامد ستایش که تو بر زبان
می آوری فروترم لیکن از آنچه در نفس خود در حق من عقیده داری برترم (۲۲۸) شخصی غلامی داشت پارسا و
خداپرست وقتی آن شخص بیمار شد با خدا عهد کرد که اگر از آن بیماری خلاصی یابد غلام را آزاد کند حق سبحانه تعالی

اورا شفا عطا کرد خواجه قبول نمود غلام بسته او را آزاد نکرد و بعد از چندی باز بیمار شد غلام را گفت برو طبیب را بیار
تا مرا علاج کند غلام بیرون رفت و بعد از چندی باز آمد خواجه گفت طبیب کجاست غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت
من میکند بدان چه میگویم وفا نمی کند من او را علاج نمی کنم خواجه متنبه شد گفت ای غلام به طبیب بگو که از
مخالفت باز گشتم و از نقض عهد توبه کردم و غلام را آزاد کرد ۲۲۹ یکی از ملوک عرب با دشمنی آمد و جنگ در
افتاد چون هر دو لشکر صف کشیدند امرای دولت ملک عرب گفتند ای ملک هر یک ازین دو بیرون نیست یا
نصرت است یا هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستی به لشکر ما افتد ترا کجا جوئیم گفت بنزد ما غایت بزرگی
محروم باد هر که مرا بیند گرد من نگردد اگر غالب خصم باشد مرا در میمنه یا میان میسره نیابید کشته در میان قلب
گویند که در آن حرب حملها می نمود و شمشیر می زد تا آفتاب به نصف النهار رسید حرارت بسیار شد زبان ملک در دهن
لبها از تشنگی خشک شده و غبار کارزار بر چهره او نشست یکی از خواص ملک چون ملک را بدین حال دید شربت
ملکی آب تا نزدیک وی رسید گفت ای امیر تشنه شده باشی زمانی توقف فرمای تا شربت بنوشی
ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه تر است بخدا که تا او نخورد من شربت نخورم تا دشمنان مقهور نشوند تشنگی خود تسکین
ندهم و بواسطه این عزم قوی و جرأت تمام شجاعت که داشت حق سبحانه او را بر دشمن مظفر ساخت ۲۳۰ در
در حضور حضرت سجاد عرض کردند که نافع ابن جبیر در معاویه گفته است که کان یسکته الحلم و ینطقه العلم
یعنی معاویه را حلم و بردباری از معارضت کردن خاموش میساخت و علم و معرفت سخن گویا
میداشت یعنی هیچ وقت از این دو حالت بیرون نبود حضرت فرمود که نافع دروغ گفته است

بَل یَبکتُ الحَصَرُ وَ یَنطِفیهِ البَطَرُ یعنی معاویه ضیق وانقباض ساکت می ساخت طغیان
وغرور نشاط بتجبر ناطق می داشت (۲۳۱) وقتی ابن قرنطیه که از ادبای عرب است در مجلس
عبدالملک ابن مروان حضور داشت که ناگاه جمعی از اولاد عبدالملک از شدند ابن قرنطیه سوال
نمود یا امیرالمومنین اینها کیانند گفت فرزندان من اند ابن قرنطیه گفت بارک الله فیهم کما
بورک لابائهم فیک وبارک لهم فیهم کما بورک فی ابیک یعنی خداوند ایشان
را بر تو مبارک گرداند چنانچه ترا به پدرت مبارک گردانید و مبارک کند ترا بر ایشان همچنانکه پدرت را
بتو مبارک گردانید خلیفه را این سخن خوش آمد امر نمود دهانش را از مروارید مملو ساختند

(۲۳۲) ابو عباس سفاح خلیفه عباسی وزیر جواهر نفیسی بعماره ابن حمزه که از اکابر و اشراف
مملکت بود عطا نمود عماره در مقام تشکر بر آمد گفت وصلک الله یا امیرالمؤمنین و برک
فوالله لان اردنا شکرک علی انعامک لیقصرن شکرنا عن نعمتک کما
قصر الله بنا عن منزلتک یعنی نیکوئی های شما را خداوند به شما ماند سوگند بخدا اگر بخواهیم
از عهده شکرت بر آئیم نتوانیم زبان ما از ادای شکر نعمت قاصر است چنانچه از علو منزلت سمو مکان
حضرت (۲۳۳) شبیب بن شبه که از غلاظ است بمجلس مهدی عباسی در آمد مهدی باو گفت مرا نصیحتی
فرما و موعظتی نما شبیب گفت یا امیرالمؤمنین ان الله جل و عز حیث قسم الدنیا لم
یرض لک الا بارفعها واشرفها فلا ترض لنفسک من الاخرة الا بمثل ما رضی

لك حظ في الدنيا يعنى بدرستيكه خداى عز وجل هنگاميكه مراتب بنيادى را قسمت فرمود بلندترين آنها
را و شريف ترين مرتبه‌ها را از براى تو خواست تو هم از براى آخرت خود همان طوريكه خدا در دنيا
بهر تو خواسته بخواه (۲۳۴) از ابو مسلم خراسانى پرسيدند كه بچه وسيله و اسباب بمقصدى كه داشتى
نائل گشتى و اساس دولت بنى اميه را درهم شكستى و خلافت بنى عباس را بنا داشتى گفت ردّيت بالكتمان
واستشعرت الحزم وحالفت الصبر وساعدت المقادير فادركت بغيتى وحزت حاجتى يعنى
يعنى قصد خود را پوشيدم و در انجام نيت خود با ثبات قدم كوشيدم و هم صبر كردم و قضا و قدر هم مساعدت كرد پس
بمقصود خود نائل گشتم و از مقصد خود برخوردار شدم (۲۳۵) چون عمر ابن عبد العزيز ديد فدك كه از مختصات نبوت و
رسالت بود در تصرف ديگران بود با امام محمد باقر عليه السلام در موضعى بدو ايراد گرفت گفت طعنت على الشيخين
يعنى رد نمودن فدك با امام محمد باقر طعن بر شيخين زدى چه ايشان آن را از خانواده رسالت گرفته بودند عمر بن
عبد العزيز در جواب گفت هما طعنا على انفسهما يعنى ايشان خود بنفس خود طعن كرده‌اند گويا قصدش اين است
كه شيخين از بركت رسالت پناهى بمقام عاليه خلافت رسيده حكومت بر ممالك وسيعه نمودند آنگاه چنين نخواستند فدك
را كه وسيله معاش بود بخاندان رسالت واگذارند آشفته كجاى عالم اسلام خلل ميرسيد (۲۳۶) روزى مأمون عباسى
براى سركشى و تفتيش بدار الانشاء قدم نهاد در دست پسرى خردسال چون جعفر بن [illegible] و يكدو بيت ديد بر نشست
بآرامى و نرمى پرسيدش كيستى جوان بكمال ادب گفت يا امير المؤمنين الناشى فى دولتك والمتقلب فى نعمتك
والمؤمل لخدمتك حسن ابن رجاء [illegible] يافته دولت [illegible] بهره [illegible] زده [illegible]

در خدمت حسن بن رجا سلامت گفتارش بیش از فصاحت گفتارش در خلیفه اثر نمود گفت حسن کلام در بدیهه گویی رتبت که

مایه و پایه عقل و دانش گویند اظهار آشکار می سازد و لفظ مقدار جوهرش را بالاتر برد صد هزار درهم بعنوان بخشش باو

دهند (۲۳۷) . موسی هادی خلیفه عباسی برادرش هارون را در مجلسی که رجال دولت از اهل سیف و قلم کلا حضور

داشتند طلبید و با کمال خشونت و شدت با او گفت ای هارون گویا در این اوقات خیالهای پریشان می پزی مطلبی را

آرزو و تمنا می کنی که هرگز بآن نخواهی رسید آن سودای خلافت است که در سر داری هارون پس از استماع این اجرا

بزانو نشست و نهایت جرات گفت ان تجبرت تضعضعت و ان تواضعت رفعت و ان ظلمت ختلت و انی لارجو ان

یفضی الی الامر فانصف من ظلمت و اصل من قطعت و اصیر اولادک علی من اولادی و ازوجهم

بناتی و ابلغ من ما یجب بحق الامام المهدی یعنی اگر تکبر و بزرگی جویی بعید و پست خواهی گشت اگر فروتنی و

تواضع نمایی بلند مرتبه خواهی گردید اگر ظلم کنی منکوب و مخذول خواهی شد امیدوارم که اگر این امر راجع بمن شود انصاف

دهم در حق کسی که درباره او ظلم نمودی و صلت نمایم با کسی که از او بریدی اولاد ترا از اولاد خودم بمراتب بهتر

و نیکوتر پرورش دهم و با آنها دختران خود را بایشان تزویج نمایم و بجای می آورم حقوق امام مهدی که

خلیفه پدر ما است هادی بعد از شنیدن این جواب تسکین غضبش شد و گفت گمان من درباره تو همین است

نزدیکتر بیا هارون رفت دست هادی بوسید خلیفه نیز پیشانی وی را بوسید خواست قهقرا برگردد بجای خود

نشیند هادی گفت بحق شیخ جلیل و ملک نبیل یعنی منصور جای تو غیر از پهلوی من نیست او را در جنب خود نشانید

و بخزانه دار امر نمود که یک ملیون دینار برای هارون بفرستد (۲۳۸) شخصی مکتوبی بدست عمر داد در آن رقعه

آن ظالم در جواب گفت اجع کلبک یتبعک یعنی سگ را گرسنه دار تا از دنبال تو آید جهت آنکه چون رعیت
محتاج و پریشان باشد بهتر اطاعت و انقیاد می نماید تا اینکه پیمانهٔ صبر رعیت لبریز گردید و دیگر تحمل برای
آنها نماند دست انتقام از آستین برآورده برو شوریدند و از سریر دولتش فروکشیده بقتلش رسانیدند۔ یحیی
از حکما برگشته او گذشته گفت ربما اکل الکلب صاحبه اذا لم یشبعه یعنی چون سگ را صاحبش سیر
نکند گاه باشد که از غایت گرسنگی صاحب خود را بخورد (۲۴۴) عباس بن حسن وزیر المکتفی بالله عباسی بود
یکی از حکام بزرگ ایام خود را نام زد کرد و آن عامل بوی نوشته گله کرد که در دولت تو درجهٔ عالی داشتم
چه تقصیر از من واقع شد که مرا در مرتبهٔ نازل فرود آوردی و در میان ابنای جنس بی آبرو ساختی عباس در جواب
نوشت مثل من و سلطنت مثل خیاط است که روزی جامهٔ قیمتی بر دوزد و روزی کم قیمت :
(۲۴۵) عیسی بن ابان میگوید که روزی نزد مامون عباسی نشسته بودم که دو پسر صاحب جمال آمده و بر
زانوی وی نشستند بیرون نگاهی کرده و بمن گفت بکدام از این دو ابتدا کنم گفتم امیرالمومنین از این امور
بهتر است گفت ای عیسی آن است که تو گمان کردی اینها هر دو کنیز اند رخت پسرانه با ایشان پوشانیده‌ام
و زی غلامان قرار داده‌ام گفتم هرگاه چنین است پس امیرالمومنین اختیار دارد و بهتر میداند کنیز اول گفت
یا عیسی بخدا سوگند که ترا در حکومت عرفی نیست آیا نشنیدی که حق تعالی می فرماید که والسابقون السابقون
اولئک المقربون و دومی گفت آیا نشنیدی قول پروردگار را که می فرماید که وللآخرة خیر من الاولی
پس من ایشان را گذاشته بیرون رفتم و از فصاحت شان متعجب بودم (۲۴۶) روزی متوکل عباسی

باہل مجلس جمع و گفت از جملہ مطاعن کہ مسلمانان بعثمان نسبت میدہند آنست کہ ابوبکر چون بخلافت رسید از

پایہ منبری کہ پیغمبر می‌نشست یک پایہ پائین تر نشست و چون عمر خلیفہ شد از پایہ ابوبکر پائین تر نشست

چون عثمان بخلافت رسید بمقام خلفا و پیغمبر اگذاشت و بالای منبر رفت عباد کہ از ظرفا و ندمای مجلس شاہ بود

بود گفت پس عثمان را بر شما منت و حق عظیم است زیرا کہ اگر بالای منبر نمی رفت و دستور میشد کہ ہر خلیفہ

از خلیفہ سابق یکدرجہ پائین نشیند امروز لازم بود کہ شما از تہ چاہ برای مردم خطبہ بخوانید خلیفہ حاضرین

بخندید (۲۴۷) ملا قطب الدین علامہ شیرازی با فضل و کمال بی قیدی و لاابالیگری زیاد نیز

شهرت داشت و میان او و شیخ سعدی مطایبہ و ظرافت سلوک و یکی از اتابکان شیراز آغاز [illegible] مسجدی خود

و خود بنفس نفیس توجہ آن کار شدہ عاملہ را با جامہ طلبا المرضات بر سر آن عمارت مامور ساختہ بود و

شیخ سعدی و ملا قطب الدین ہم حضور داشتند اتابک علاوہ حسن جمال سبزہ و خطی بگرد عذار رستہ بود و

بین نصب کردن ستاد و بناختن قطعہ گلی پدید بر ساق اتابک افتاد. ملا این آیہ خواند یالیتنی

کنت ترابا اتابک تبسمی کرد و چہ گفت از شیخ سعدی پرسید کہ چہ میگوید شیخ خواند یقول

الکافر یالیتنی کنت ترابا یعنی آیت یعنی در روز قیامت کافر میگوید ای کاش خاک بودم •

(۲۴۸) یکی از فضلای نجف اشرف احیون عارض شد عصبی کہ جنت خود میدید در کوچہ و بازار

میدید شخصی در ماہ رمضان میان کوچہ بنان خوردن مشغول است با تعرض نمود گفت کہ از مثل تو

فاضلی بعید است کہ در روز ماہ رمضان مرتکب این امر گردد و در جواب گفت آخر بہ [illegible]

یعنی آنچه عطا فرموده بود از عقل باز گرفت پس آنچه واجب کرده بود از فرایض ساقط شد (۲۴۹) چون
اتابک محمد ایلدگز که از سلاطین ترکانست وفات یافت قزل ارسلان بجای او نشست نظامی که معاصر او
بود قصیده در عزا و مدح او انشاد نموده در محضر او بخواند چون باین شعر رسید ۞ بدریا چون زند تیغ بلارک ٭٭
بماهی گاو گوید کیست حالاک ٭٭ قزل ارسلان ایراد نمود که بسبب ترکیب حالاک مرفوع میباید نه مفتوح نظامی جواب گفت
مقدر دارید که گاو نحوی نمیداند (۲۵۰) خاقانی که از شعرای مشهور است وزری این شعر نوشته نزد شیروان شاه
ممدوح خود فرستاده ۞ دقی ده که برم گیرد ٭ یا وثاقی که در برش گیرم ٭٭ دق پوستین را گویند و وثاق غلام امرد
شاه که این شعر دید گفت چرا هر دو را نخواست این خبر بخاقانی رسید کسی را بال پرکنده نزد شاه فرستاد که من
با وثاقی نوشته بودم خطای این کس است که نقطهٔ دیگر برو افزود (۲۵۱) وقتی فیضی که از فضلاء امرای سلاطین
مغلیه هندست بیمار شد عرفی شیرازی که از شعرای مشهور بود برای عیادتش در رفت فیضی همیشه میل و رغبت بیاد
بسگها داشت سگ بچهها با دو قلادههای زرین اطراف او بازی میکردند عرفی از روی تعرض بفیضی گفت این
مخدوم زادها بچه اسم موسوم اند فیضی گفت باسم عرفی (یعنی اسم متعارف) عرفی گفت مبارک باشد مبارک
اسم پدر فیضی است (۲۵۲) شاعر لطفی نام مقرب درگاه بایسنقر میرزا که از سلاطین ترکانست بود وزری قصیده
ردیف باغ در ظفری بجواب نیکو گفته بعرض میرزا رسانید میرزا گفت اگر راست میگوئی قصیده
ردیف سرای را نیز در جواب بیرنگو لطفی گفت اول میمکم که از باغ او چه بر میخورم بعد از آن قدم در سرای وی نهم میرزا
جوابش را تحسین نموده صلهٔ وافر بار داد (۲۵۳) شاه نعمت الله ولی کرمانی از جملهٔ علما و بزرگان اهل سلوک است

و روزگاری باکمال عزت و جلال میگذرانید قاضی میرحسین یزدی در کتاب خود بتقریبی ذکر نموده که علمای کرمان شاه نعمت الله را تکفیر کردند شخصی برای او خبر برد این آیه را در جواب خواند یعرفون نعمة الله ثم ینکرونها واکثرهم الکافرون یعنی نعمت خدا را میشناسند انکار میکنند و اکثر آنها کافرانند (۲۵۴) شخصی بخوردن انجیر مشغول بود ناگاه یکی از رفقایش رسید چون نمیخواست که با او شرکت نماید ظرف انجیر را زیر دامان خود پنهان نمود و با رفیق خود مشغول صحبت شد در ضمن پرسید که از قرآن هیچ حفظ داری گفت بلی گفت تلاوت نما او این آیه را خواند والتین والزیتون وطور سینین گفت انجیر را چه کردی گفت زیر دامان تست بخندید و او را آشکار نمود و باهم مشغول خوردن شدند (۲۵۵) اعرابی بمعاویه درسال مدد در احتیاج مسئلت خود اظهار نمود و حضرت حسین نزد او حاضر بود معاویه باعرابی نپرداخت خویش را بصحبت سید الشهدا مشغول تر ساخت اعرابی سوال کرد که این شخص کیست که معاویه بصحبت آن با نیز پرداخته گفتند این پسر علی مرتضی است اعرابی نزد حضرت آمد و گفت یا ابن رسول الله بالطاف خویش امر بنمائید مدد در انجاح حاجت من بکنی گوئی حضرت سفارش او را بمعاویه کرد معاویه فوراً پذیرفت و اعرابی را کامروا ساخت اعرابی هم بهیئت اشعاری در منقبت آنحضرت انشا نموده برآن حضرت خواند معاویه گفت من ترا صله و جایزه و عطا میکنم و تو حسین را ستایش و ثنا میکنی اعرابی گفت که انچه از تو بمن رسید از برکت سفارش او است و آنچه در دست تست از حقوق او است (۲۵۶) روزی متوکل عباسی از ابوالعینا شاعر پرسید که ترا در حق ابن مکرم و عباس ابن رستم چه عقیده است این آیه را در جواب خواند الخمر والمیسر اثمهما اکبر من نفعهما یعنی یکی بجای شراب و دیگری بمنزله قمار

کهنه‌شان مثل این نعش‌شان است متوکل گفت شنیده‌ام که تو ایشان را دوست داری در جواب این آیه خواند لقد
اشتروا الضلالة بالهدی والعذاب بالمغفرة یعنی اختیار کردند گمراهی را بر هدایت و عذاب را بر آمرزش وقتی خلیفه با و
گفت سعید بن عبد الملک بر تو می‌خندد این آیه در جواب خواند ان الذین اجرموا کانوا من الذین آمنوا
یضحکون یعنی آنان که جرم و گناه کردند بر پارسایان و مؤمنین خندند (۲۵۷) شخصی ابو العینا را گفت که ابراهیم
ابن نوح نصرانی از تو دلگیر است و ترا خوب یاد نمیکند ابو العینا این آیه خواند ولن ترضی عنک الیهود ولا
النصاری حتی تتبع ملتهم یعنی هرگز یهود و نصاری از تو راضی و خوشنود نشوند مگر آنکه ملت و آئین ایشان را
پیروی کنی (۲۵۸) زرقان که یکی از دوستان ابو العینا را دید که با یکی از نصاری گرم صحبت و مزاح است
از روی اعتراض این آیه را بر او خواند یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا الیهود والنصاری اولیاء یعنی ای
گروهی که شربت ایمان نوشیده‌اید یهود و نصاری را دوست مگیرید ابو العینا این آیه در جواب خواند لا ینهاکم
الله عن الذین لم یقاتلوکم فی الدین ولم یخرجوکم من دیارکم ان تبروهم یعنی خدا نهی نمیکند از معاشرت
با کسانی که در امر دین با شما جدال و قتال نمی‌نمایند و از بلادتان بیرون نمیکنند (۲۵۹) شخصی با ابو العینا گفت
که فلانی را هم بعنایت سلطنه محبوس داشت دو سال است که بیمار و بستری است گفت میخواهی خبر مرگش
برایت آورند گفت پس برای چه گفت بجهت آنکه میترسم از شدت فرح من هم بمیرم (۲۶۰) زنی دیگری
بخانه همسایه‌اش که مصیبتی برای او رسیده بود میرفت دخترش او را گفت کجا میروی گفت برای تعزیت بخانه همسایه
میروم گفت در خانه بزرگ صفات خیری ساخته گفت چون در خانه نه آردست و نه نمک نه هیزم چه سازم دخترش گفت

پس مصیبت در خانهٔ ماست تو کجا می روی. (۲۶۱) یکی از ملوک را وزیری بود صاحب عقل و دانش که مشکلات امور
مملکت به رای رزین و عقل متین حل می کرد اتفاقاً وزیر از شاه هراسان و ترسان شد بگریخت شاه نامه
به ملاطفت و مهربانی بدو نوشت و بعد احسان عفو او را نزد خود طلبید وزیر در جواب نوشت که من در اصل فطرت آزاد
بودم محبت و احسان شهریاری مرا در سلک عبید کشید با جفا و جور تو مرا آزادگی و حریت اصلی برگردانید دیگر به عبودیت
فرو نمی آرم و گردن به قید بندگی نمی گذارم والسلام. (۲۶۲) وقتی مامون با هارون الرشید عباسی در پیش نشسته
گفتگو شد که پالوده لطیف و خوشگوارتر است یا لوزینج که نیمی از حلوای نفیس است. این هر دو نعمت به هارون الرشید
آخر بنا شد که ابو یوسف قاضی بغداد را حکم قرار دهند. هارون او را طلبید مطلب را به او فهمانده خواست که او
تصدیق خواهد او گفت بر شخص غائب چگونه حکم نماید. هارون حکم نمود که پالوده و لوزینه هر دو حاضر نمودند قاضی از
هر دو مقدار زیاد خورد تا آنکه از هر دو مقدار قلیلی باقی ماند. هارون به قاضی گفت تصمیم را نیت بگذشت دعوی بابت
پس حکومت و قضاوت چه وقت صورت خواهد گرفت گفت یا امیرالمؤمنین اکنون هیچ دو خصم را نیافتم که دعوی
باهم برابر باشند چرا این دو طرف که چون هر یک حقانیت خود را ثابت کند دیگری بر صدق خود هم
آن طور حجت آورد لاجرم از هر دو شرمسارم که حکم نمایم. (۲۶۳) طفیلی به ضیافت مردی شتافته
شد عقبش افتاد و رنجه شد با او گفت چه میخواهی گفت ناشتی و گرفتارم زن گفت چه قدر عجیب مرد
و کم سلیقه در من چه دیده گرفتار من شده پس اگر خواهر مرا که عقب سر من بود ببینی بی نظیرست تا چه خواهی کرد
مرد از این سخن او را رها کرده در تجسس خواهرش افتاد و بعد از تحقیق دانست زن با او شوخی کرده است

باز خود را با وی سپارد گفت چرا دروغ گفتی زن گفت تو نیز در ادعای خود درست نگفتی زیرا که اگر عاشق و گرفتار من
بودی پی دیگری نمیرفتی (۲۶۴) یکی از پادشاهان خیلی نیک نفس و خلیق و متواضع بود بی تجبری با دعرض
نمون گفت پادشاه را سزاوار است که عظمت و کبریائی خود را از دست ندهد تا مهابت او در دلهای خلق جای
کند شاه در جواب گفت آن کس که من پادشاهی و سلطنت ارزانی داشته میتواند بدون آنکه کبر ورزم و بدشمن او
ابلیس تشبه جویم مهابت مرا در دلهای بندگان خود جای دهد (۲۶۵) یکی از حکام بنی امیه مردی بیگناه
را در معرض تهدید و تخویف در آورده با او گفت ممکن باشد که ترا بقتل رسانم و اولادت را اسیر کنم و مالت را بگیرم
آن مرد در جواب گفت ممکن باشد که من نیز ترا غارت کنم و آخرت ترا خراب نمایم و خداوند عز و جل را با تو دشمن سازم
(۲۶۶) انوشیروان معلمی بود که در ایام کودکی به تعلیم و تادیب او قیام می نمود روزی معلم او را بدون تقصیری
بیازرد انوشیروان این معنی در دل ذخیره چون به رتبه پادشاهی رسید روزی معلم را طلبید از او پرسید که چه چیز
ترا بر آن داشت که روزی اندر آن وقت که بتعلیم من قیام داشتی و بدون سبب بر من ظلم نمودی و مرا بی تقصیر
مورد آزار ساختی معلم گفت ای ملک چون امید آن داشتم که تو بعد از پدر برتبه پادشاهی برسی خواستم که ترا طعم ظلم
بچشانم تا در ایام سلطنت بظلم اقدام ننمائی و طریق عدل و شفقت نسبت بخلق مسلوک داری (۲۶۷)
یکی از ملوک دیگر را که غلبه اوقات خود را صرف دادرسی مظلومان می نمود گفتند چرا این مقدار رنج و تعب بخود
می رسانی و اوقات عیش را بیهوده میگذرانی شاه در جواب گفت عجب دارم از شما که این سخن بر زبان می کشائید
من چگونه پادشاهی کنم که هیچ کس غیر من قیام بدان نتواند نمود گمان نموده ام در چیزی که غلبه خلق را آسانی میسر

است اشتغال ورزم (۲۶۸) زنی بیوه‌ای را که بزهر دادن حضرت حاضر نمایند اقدام نموده بود بخدمت آنحضرت آوردند حضرت باو فرمود چه ترا وادار نمود بر اقدام این عمل بیوه زن جواب گفت با خود اندیشیدم که اگر این مرد پیغمبر است دین خدا البته با دست او بزهر دادن اثر نخواهد کرد و اگر برای پادشاهی و حکومت این کار کرده است مردم را از دست او خلاصی خواهم داد (۲۶۹) دزدی را دست بریدند دزد برای تسلیت نزد حکیمی رفت حکیم گفت چون چیزی که مال تو نبود گرفتی چیزی که از تو بود گرفتند (۲۷۰) سپاهی از جنگ فرار کرد شخصی او را گفت فرار از جنگ فضیحتی بزرگ است او در جواب گفت که مرگ از فضیحت بدتر است (۲۷۱) لقمان حکیم در اوائل امر غلام قینی که یکی از اشراف بنی اسرائیل است بود روزی آقایش باو گفت گوسفندی ذبح کن و نیکوترین اعضایش را کباب ساخته نزد من بیار لقمان رفت گوسفندی را ذبح نمود دل و زبان را کباب ساخته نزد آقا آورد خواجه این عمل خوشش پسند افتاد روزی دیگر لقمان را حکم داد گوسفندی ذبح نموده بدترین اعضایش کباب ساخته نزد من بیار لقمان باز دل و زبانش را کباب کرده بیاورد خواجه باو تعرض نمود که این چگونه ممکن است که این دو هم بهترین اعضا و هم بدترین لقمان گفت اگر دل با زبان موافق باشد بهترین اعضاست اگر با هم مخالف باشند بدترین عضو خواهد بود.
این سخن را قینی بسیار پسندید او را آزاد نمود (۲۷۲) عبدالملک بن مروان اموی در مکه بطواف حرم مشغول بود حضرت علی بن الحسین پیش روی او بطواف مشغول بود هیچ وجه بعبدالملک التفات نمی‌نمود عبدالملک از حاضرین پرسید که این شخص کیست که در حضور ما بطواف مشغول است و هیچ بما التفات نمی‌کند گفتند علی بن الحسین حضرت را طلب نمود و بآن حضرت خطاب نموده گفت یا علی من کشنده پدر تو نیستم

چه چیز ترا از ملاقات من باز داشت آن جناب فرمود همانا آن کشنده پدر من در این کردار که مرتکب گردید
دنیای خالی پدر مرا بیهوده ساخت و پدرم سرای آخرت بقا را که فنا و زوال بخود ندید برگزید آشفت و او را
تا روز قیامت مستوجب لعن و طعن گردانید اگر تو نیز دوستداری کنی مانند او باشی با وی یعنی این منت
بر من نیست که تو قاتل پدر من نیستی بلکه تو خود ممنون باش که بکیفر قاتل پدر من دچار نیستی عبد الملک
گفت حاشا یا ابن رسول الله که من خواهان چنین اثرم (۲۷۳) ابو حنیفه از نزد امام صادق بیرون
آمد امام موسی که نوزده ساله بود ملاقات نمود. برای امتحان با آنحضرت گفت از تو سوالی دارم جواب گوئی
حضرت فرمود بگو ابو حنیفه گفت که بنده در گناه مختار است یا مجبور. امام فرمود از سه حال بیرون نیست
یا گناه بنده از نزد خدا است و او را نشاید که بنده را عذاب کند بچیزی که از آن او بوده و یا آنکه گناه
بنده از خدا و نفس بنده است بشراکت برین تقدیر نیز نشاید که از شریک قوی بر شریک ضعیف ظلم شود
و یا گناه بنده از نفس خود بنده است بی مشارکت حق تعالی پس اگر خدا خواهد او را عذاب کند بگناه او
و اگر خواهد عفو کند بفضل خود. ابو حنیفه از جواب متحیر ماند بوسه بر فرق آنجناب داد و بگذشت (۲۷۴)
نزد مامون عباسی از فضل و علم و دانش و ادب عبد العزیز ابن یحیی تعریف و مبالغه زیاد نمودند مامون
رغبتی بدیدن و ملاقات او داشت و دستور داد که او را حاضر نمایند چون حاضر گشت مامون صورتی دید
کریه و هیئتی ذمیمه نفرت دامنگیرش از دیدنش پدید آمد گفت چگونه ممکن است علم و ادب را این شکل ناجور
ظرف شود عبد العزیز گفت یا امیر المؤمنین ساحت و رخ ظرافت موی نمایان نیست که وسیله قرابت ارباب

حل و عقد توان ساخت حق تعالی در کلام مجید خبر میدهد که چون یوسف علیه السلام در مجلس عزیز مصر آورده
با کمال جمال لاف از حسن خصال نزد و نه از لطف لعل و خال گفت اِنِّی حَفِیظٌ عَلِیمٌ و نگفت اِنِّی
حَسِیبٌ جَمِیلٌ و نیز اگر در قضیه او تامل رود معلوم گردد که زحمات یوسف از تبعات حسن او بود و نعمات از علم و
عقل او مؤمن اکلام او خوش آمد به محل قربش رسانید و با نواع کرامت مخصوص گردانید (۲۷۵) روزی
هارون الرشید عباسی بهلول را در بیرون شهر دید نزد او آمد و خواست پندی نمود بهلول گفت ای هارون
هر کرا حق تعالی جمال و مال داده باشد و او بان جمال عفت و پرهیزگاری شیوه خود سازد و بمال خود
مستحقان را نوازد خدای تعالی نام او را در دیوان ابرار ثبت سازد - هارون زین سخن حسن طلب نموده گفت
امر کردیم که قرض ترا بدهند بهلول گفت حاشا دین بدین ادا نمی شود انچه در دست تست از مردم است
با یشان باز ده بر من منت منه (۲۷۶) از شخصی که از بزرگان اهل سلوک است نقل است که روزی
از گورستانی میگذشتم بهلول را دیدم بر بالای قبری نشسته و پاهای خود را فرو گذاشته بخاک ها بازی میکرد -
با و گفتم سبب چیست که غالب بگورستانها می باشی گفت بجهت آنکه از اهالی این محل بمن اذیت نمی رسد
و اگر از ایشان غائب شوم از من غیبت و بدگوئی نمی کنند (۲۷۷) روزی یکی از ندما نزد هارون
بهلول را گفت ترا بشارت باد که خلیفه درباره تو لطف فرموده بر خرس و خوک امیرت ساخته بهلول گفت
پس ملتفت خود باش که تا از فرمان من قدم بیرون ننهی چون خلیفه ترا بر شما حاکم گردانید خلیفه
و اهل مجلس بخندیدند و آن ندیم منفعل گردید (۲۷۸) شخصی از اهل سنت که قائل بخلیفه بلا فصل بطریق [illegible]

از بهلول پرسید که شخصی مرده وارثانش مادری و دختری و زوجه ایست و از مال چیزی نگذاشته است بر سر ریک
چه میرسد بهلول گفت دختر را یتیمی مادر را نوحه و اضطراب و زوجه را خانه خراب باقی نصیب عصبه چون میت
علاوه زنی دختر و مادر اولاد بعضی از اقربا را هم وارث میدانند و آنها را عصبه میگویند (۲۷۹) یکی از افاضل
سادات فارس میگوید سلطان محسن بود سلطان محسن از سادات آل مشعشع است که مدتی بر حویزه و اهواز
و جزایر تا حدود بغداد حکومت داشته و بخصائل پسندیده موصوف بود و آن نیم الطریق سادات مشعشع جامه
آستین فراخ دربر مینمود و بمجلس سلطان حاضر میشد روزی شخصی طبق بزرگی پر از نارنج برسم تحفه نزد سلطان
آورد سلطان بزری ظرافت آن نارنجها را یکی یکی در آستین جامه سید مذکور انداخت تا تمام نارنجها
داخل آستین شد و بسبب ثقل غریب مینمود لهذا سید انگاه سید امر نمود که برخیزد سید چون حمل نارنجها را
قادر نبود مثل مشهور را بر زبان راند لا تحمل عطایاکم الا مطایاکم یعنی جود و بخشش شما را هیچ
چیز حمل نتواند نمود الا سواری شما سلطان را جوابش خوش آمد اسب خاصه خود را که خیلی ممتاز بود با زین
و دیگر لوازم جمع که صورتی بر آن جا داشته بود بسید بخشید و امر نمود که نارنجها را بار حمل نموده بخانه سید رسانند
(۲۸۰) یکی از ظرفا گوید که با زنی خوابیده بودم شبی مراقی با اینان ناگاه لنوطی ست و او قصد مباشرت کردم چون
نزدیک رسید متوری دی او از آن حالت منفعل شدم و او را گفتم قطع عنک سبب برد کل یعنی آنچه سبب
خوشی تو بود بسبب سردی از کار باز ماند کنیزک گفت چنین نیست بلکه لکن اذا قربت ثلج من نار ذاب یعنی
چون یخ نزدیک آتش رسد آب میشود (۲۸۱) از زنی مریع همدانی که از ائمه ادب بر صاحب بن عباد

درآمد صاحب جای احترام او بر تخت نشست جای او در بین نشستن حرفی از مبلغ صادر شد خواست که رفع تهمت و
خجلت از خود نماید گفت هَذَا صَوْتُ النَّحْتِ یعنی این آواز تخت است صاحب گفت نه چنین است بلکه
هَذَا صَوْتُ التَّحْتِ یعنی بلکه آواز زیر است مبلغ منفعل شد از مجلس برخاست (۲۸۲) ابن جوزی
از وعاظ زبردست مشهور است بر طریقه برگزیده بود عمل با شرع رعایت میکرد و با تقاضای وقت گفتگو مینمود
روزی وعظ می کرد خلیفه در غرفه نشسته استماع می نمود و تحسین میکرد جمعی از ندمای خلیفه در مذهب اختلاف
کردند بعضی گفتند سنی است بعضی گفتند شیعی است آخر برین قرار شد که از خود او سوال نمایند شخصی جلو منبر او
آمد سوال نمود که خلفا بعد از پیغمبر چند نفر بودند او در تعبیر گفت اَرْبَعَةٌ اَرْبَعَةٌ اَرْبَعٌ باین جواب همه
را از خود راضی کرد سنیها گمان کردند این مطلب اربعة گفت برای ما شیعیها گمان کردند که از لفظ
اربع مقصودش دوازده است (۲۸۳) نعمت خان عالی شیرازی از ارکان شعرای عالمگیر پادشاه مغلیه
هندوستان است روزی عالمگیر از وی سوال نمود که چه مذهب داری این جواب را گفت ع بابا گفتم به تو ای شهریار
چار یارم چار یارم چار یار ؛ و از این تکرار چار یار مقصودش ائمه اثنا عشر بود (۲۸۴) یزید بن مهلب
از امرای بزرگ و حکام دولت بنی امیه است یکی از مصاحبانش او را گفت که سبب چیست با وجود قدرت و
مکنت عمارات عالی برای خود بنا نفرمودی در جواب گفت مرا چه ضرورت است که عمارت عالی برای خود
بسازم و حال آنکه برای من عمارات با شکوه و فرشهای گسترده با جمیع لوازم زندگی موجود و مهیا است
آن شخص گفت آن سرای کدام است یزید گفت بمثل منیکه امیر جابر بود یا قبر یا زندان منزل من است ؛

آن وقت که معزول شوم و در زندان منزل گیرم یعنی بلندی طبع و علوی نفس من شق ثالثی را اختیار نکند
یا باید در میدان سپاه امر و فرمان دهد یا در بند زندان من باشد یا من هرگز نخواهد شد که ذلیل و مسکین در
سرای عزت و ذلت مسکین گردم (۲۸۵) چون یزید ابن مهلب با پسر خود از زندان عمر ابن عبدالعزیز
فرار نموده بعد از طی مسافت بسیار بسیاه چادری رسید که پیرزالی در آن منزل داشت بر او وارد شد آن پیرزن
از او پذیرفت و بز ماده برای پذیرائی آنها ذبح کرد و طبخ نموده نزد آنها گذاشت یزید بعد از صرف غذا
از پسر خود سؤال نمود که برای خرج چه با خود داری گفت یکصد دینار گفت همه را به پیرزال بده پسر گفت
این عجوزه بوجه اندکی راضی خوشنود میشود و ترا هم که نمی شناسد یزید گفت اگر او بوجه اندکی راضی شود
من راضی نمیشوم و اگر او مرا نمی شناسد من که خود را میشناسم (۲۸۶) ابو برده پسر ابوموسی اشعری
روزی در مجلسی نزد خود تعریف مینمود و فخر می کرد از فضائل صحبت و در حضرت ختمی مرتبت حرفها میزد
فرزدق شاعر در آن مجلس حاضر و بر مفاخرات او ناظر بود چون حدیث ابو برده بدراز کشید فرزدق خواست
دهان او را بندد گفت اگر ابوموسی نقصی غیر از دلاکی نبود (چون ابوموسی دلاک پیغمبر بوده است) ابو برده برآشفت
و گفت ابوموسی هیچکس را غیر از پیغمبر دلاکی ننمود فرزدق گفت ابوموسی از آن اجل و افضل بود که دلاکی
را در حضرت رسول خدا تجربت آورد و آنحضرت را تخته مشق خود قرار دهد یعنی قبل از این هم بدلاکی مشغول
بوده است ابو برده منفعل و خجل شد (۲۸۷) با محمد باقر عرض کردند که از چه روی دعا می کنید که اهل بهشت میخورند
و می آشامند و بول براز ندارند بهترین دلیل اقامت کنید که در دنیا شاهد مانند آن باشد حضرت فرمود

مانند طفل که در شکم مادر میخورد و فضولات ندارد (۲۸۸) روزی فرزدق شاعر بر استر خود سوار بمجلس زنها
گذشت چون برابر آنها رسید استرش تیزی داد زنها بخندیدند فرزدق رو بآنها نمود گفت چیست ما را
مراحل بخندید است مگر آنکه گوزیدن است یکی از آن زنها با او گفت پس وای بحال مادرت که نه ماه ترا حمل نمود
فرزدق منفعل شده زود بگذشت (۲۸۹) جریر از شعرای بسیار مشهور عرب شخصی از او پرسید که شعر عرب
کیست جریر دست او را گرفته گفت بیا با من تا تو بنمایم داو را با خود برد در جائی دید پیر مردی بترکیب برگها
دست و پا بسته در پستان و شیری مکید حالیکه از اطراف دهنش شیری میریخت گفت این را میشناسی آن شخص
گفت نمیشناسم جریر گفت البتی از جهت پستان بز شیر می مکد گفته ام گفت از بیم آنکه اگر شیر میدوشید
تا کسی صدای دوشیدن شیر را بشنود و از وی طلب کند این پدر من است شعرا کسی است که با چنین پدر هشتاد
شاعر شریف قبیله را هجو گوید و در میدان مفاخرت بر تمام آنها بهره مند شود (۲۹۰) شخصی را زنی در شب
زفاف از عروس بی اختیار بادی خارج شد عروس بسیار خجل شده سر را بزیر انداخت شوهرش بجهت تقویت
او گفت باکی نیست غمگین مباش در شب زفاف این حرکت عروس علامت از نعمت است زن خوشحال
شده گفت پس خوبست تو دیگری باد کنم شوهر گفت خانم بس است بجهت آنکه بهره داشتن زیادتی نعمت
(۲۹۱) چون هلاکو بغداد را فتح نمود و مستعصم خلیفه عباسی اسیر گردید امر نمود که از او نان و آب ندهند
مستعصم از گرسنگی بیطاقت شد از موکلان غذا طلبید هلاکو بفرمود امر نمود طبقی از جواهر نزد او بردند
تا بخورد چون نزد او بردند سوال کرد چیست گفتند هلاکو برای غذای شما فرستاده است گفت این چگونه بل

غذا تواند شد لهٰذا کو برای دختر فرستاد که چیزی که نتوان خورد چرا فدای جان خود و قوم و مملکت و حکومت خود
نکردی و بخل ورزیدی تا رسیدی بآنچه دیدی (۲۹۲) در زمان سلطنت محمود غزنوی در حوالی کرمان
دزدان بلوچ قافله را غارت نمودند و جمعی را کشتند از آن جمله پسر پیرزالی بود پیرزال خود را بدار الملک
رسانده دادخواهی نمود شاه گفت چون آن بلاد از دار الملک دور است سرپرستی از او نمیشود پیرزال
گفت چندان ملک مگیر که حفظ توانی کرد و در روز عرض اکبر از عهده جواب بیرون توانی آمد سلطان محمود از این
جواب بجا متاثر شده پیرزن را تجلیل نموده انعامش فرمود و یکدسته فوج را برای سرکوبی غارتگران معین نمود
(۲۹۳) زالی شهیر احمد نام که در علم رمل مهارتی داشت بجمیع رفقا و آشنایان خود خبر داد که در این هفته
از روی احکام فلکی چنان معلوم میشود که مرا در اصفهان جمعیتی و کوکبه دست خواهد داد اتفاقا در آن هفته
بتهمتی گرفتار گشته او را برگاوی نشاندند و عموم خلایق هجوم کرده گرد محلات اصفهانش گردانیدند یکی از
رفقایش باو رسید گفت احکام نجومی که در بارهٔ کوکبه و دستگاه خود نموده بودی اثری ظاهر نشد منجم گفت از این
بهتر چگونه ظاهر شود غایتش این جمعیت از روی فضیحت بود نه از روی شوکت (۲۹۴) چون سلطان محمد
را وقت رحلت رسید بحالت نزع افتاد پسر خود را که محمود نام داشت و ولیعهد کرده بود گفت برخیز و تاج
شاهی بر سر بنه محمود گفت امروز روز نیکی نیست شاه گفت بر پدر نیک نیست اما بر تو نیک است (۲۹۵)
مجد همگر یزدی از شعرای مشهور است زنی عجوزه در یزد گذاشته باصفهان رفت ساکن گشت منکوحه تاب مفارقت
نیاورده متوجه اصفهان شد یکی از شاگردان مجد باو گفت که مژده که خاتون بخانه فرود آمد مجد گفت که

مژده آن بود که خانه بر خاتون فرود آید این سخن بر نفس سید چون مجدا بد آمد از وی عتاب نمود و گفت

مصرع همیشه از من و تو سیل و نهاری بوده است بعد گفت بی بی پیش از من یا بی بی پیش از شما معلوم نیست

اشاره از کمی سالی او نموده است (۲۹۶) شمس المعالی قابوس بن وشمگیر پادشاه جرجان و

مازندران و گیلان بود و معاصر با سلاطین آل بویه بود با وفور علم و دانش و فرط احسان و اکرام ممتاز بود

باوجود این همه مکارم و بزرگواری بسیار ظالم و سفاک و بادنی جرمی جمعی را بقتل میرسانید چنانکه همه

طبقات خلق از او متنفر و منزجر و خائف بودند و عاقبت بر او شوریدند و دست تسلط او را کوتاه گردانیدند و

منوچهر ابن قابوس را که حاکم گیلان بود طلب داشته بسریر سلطنت نشاندند و قابوس را بقلعه جناشک

فرستادند عبدالله نامی که از جمله خصما بود در آن قلعه بسیر قابوس رفت و او را دید پرسید که سبب

این واقعه چیست این حال از کجا ناشی شد وی گفت من هیچکس دیگر جهت [illegible] بیباکی تو اتفاق

نمودیم اگر کار را انجام [illegible] را از شر تو خلاص گردیم قابوس گفت تعجب [illegible]

بیباکی دم تو و سائر عاصیان از زنده ماندن [illegible] (۲۹۷) [illegible]

بود قدری آب بجز شیشه نمود بعد از چندی گرم [illegible] در آن حال [illegible] گفت من

خالق آنها هستم این خبر با امام صادق رسید [illegible]

چند بست و نزد ما دو آنها چه مقدار است (۲۹۸) [illegible]

و بست نظرت [illegible] از رفقای تو [illegible] امر کرد [illegible]

یحیی گفت اینها بهترین احباب و موقع شناس آمده و بر من سختی نرانده بجهت آنکه وقتی نزد من آیند که
مرا قدرت باحسان و اکرام آنها هست و وقتی از من دوری جویند که در من قوت و قدرت نیست بار گران
که بذیری آنها باشد بر من وا ندارند اگر بعکس این میکردند مکار شکل بود (۲۹۹) ابا هندیل که از علمای
اهل کلام است با خبر اند که یهودی آمد با علمای اسلام مناظره نمود و بر تمام غالب شد و شاهکار او این است
که اول از آنها سوال میکند که شما موسی را به پیغمبری قبول دارید گویند بلی بعد گوید توراة را کتاب آسمانی
از جانب خدا دانید گویند بلی آنوقت گوید ما و شما در این دو متفق هستیم اما ما پیغمبر و کتاب شما را قبول نداریم
در آنوقت هیچ علمای اسلام برای او دلیل و برهان آوردند منکر شود و قبول نکند ابا هندیل نزد او آمد خواهش
مناظره نمود یهودی نزد تو آمد از او پرسید که موسی را به پیغمبری قبول داری ابا هندیل گفت اگر آن
موسی است که بشارت تشریف آوری پیغمبر ما را داده نبوت او را تصدیق نموده بلی و اگر غیر او است نخیر
یهودی گفت توراة را از کتب آسمانی میدانی گفت آن هم اگر توراة است که در او اشاره به نبوت پیغمبر
آخر الزمان نموده است بلی و الا خیر (۳۰۰) شخصی از شیخ ابو محمد رویم که از بزرگان اهل سلوک است پرسید
یا شیخ چه گوئی در باره دنیا و طالب و گفت دنیا آن است که مرد را غافل کند از آخرت اگرچه اندکی باشد
و طالب دنیا آنست که اندیشه آن پیوسته در دل داشته باشد اگرچه از دنیا در او بهره نباشد و تارک دنیا آنست
که نه بیند تکیه آن را و بپرورش نبود و آن را ذخیره آخرت نماید (۳۰۱) از شیخ ابو نصر سراج که یکی از
مشاهیر صوفیه است پرسیدند که چه گوئی در حق آن کسان که تارک دنیا میباشند و روزگار خود را نزد او گوشه نشینی

(۳۰۵) درویشی ترکی با پادشاه صاحب شوکتی طریقهٔ اختلاط داشت وزیری پیشانی شاه اثر گرانی
معاینه کرد و هر چند تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمد شد سبب ندید من از اختلاط او کشید وزیر با درویش
را با وی بدین تعلق ملاقات افتاد شاه زبان شکایت کشاد که ای درویش سبب چیست که از ما بریدی
و قدم از آمد شد کشیدی درویش گفت مصلحت جستم که از سبب نیامدن سؤال به که از جهت آمدن ملال ⁂

(۳۰۶) وزیری نیز ابن جبیره مشغول خوردن طعام بود که اعرابی در رسید و در طعام با وی شرکت نمود و از روی
حرص و شره و نیت هر چه سبزه و لقمهای بزرگ بر میداشت و نیم خاییده فرو میبرد علاوه از این حرکات ناشایسته
و خلاف ادب وی بسیار زشت مکروه می داشت یا د با وگفت ای اعرابی ترا چند تن عیال است گفت مرا
هفت خواهران که مال تن از ایشان بیتر و خوراک ایشان از من بیشتر است یا د بخندید یکصد دینار باو داد

(۳۰۷) فلسفی نیز دا گفت که قدری پنیر بیاور که خوردن پنیر معده را قوت دهد و اشتها را زیاد کند و شهوت
را بر انگیزد نیز گفت پنیر در خانه ندارم گفت بهتر بجهت آنکه پنیر معده را فساد می اندازد و دندان را سست
میسازد نیز گفت از این دو قول مختلف کدام را اختیار کنم گفت اگر پنیر باشد قول اول و اگر نباشد قول دوم

(۳۰۸) یکی از حکام میل و رغبت زیادی بمعاشرت زنها داشت اغلب بزنها میگذرانید یکی از رفقای خاص که
او را بطور نصیحت از این کیفیت منع کرد حاکم را کنیزکی صاحب جمال بود حاکم را با او رغبت تمام چندی امیر از کنیزک
احتراز نمود وزیر کنیزک از امیر سبب احتراز دو روی اجویا شد امیر گفت فلان کس مرا لا اکل و براهین مرا مانع
کرده است کنیزک از امیر خواهش نمود که برای چندی مرا با آن شخص ببخشید تا نصیحت او برشما واضح شود. امیر

قبول نمود و او را بخشید بآن شخص صبح آن شخص را دید کنیزک خوش آمد دل باو باخت هر چه خواست باو داد گرد نزد
کنیزک راضی نشد و او را از خود میراند و او الحاح و زاری میکرد کنیزک گفت اگر محبت من کامی داری
وصال مرا مائلی و طالبی باید بگذاری قدری بدو دست سوار شوم آن شخص گفت ای اقبال وش من
کار از سواری تو زینت یابد کنیزک گفت بشرط آنکه زین بر پشت گذارم و لگام در دهانت کنم گفت هر چه
خواهی کن که حاضرم کنیزک چون او را مطیع خود یافت کسی را بخدمت امیر فرستاد و او را از واقعه مطلع ساخت
و خود زین بر پشت او نهاد و لجام در دهن او کرد و بر او سوار شد و با اطراف خانه میگشت که امیر داخل خانه
شد و او را بآن حالت مشاهده کرد و گفت تو همیشه مرا از این حالت منع می نمودی حال چون شد که
خود مبتلا گردیدی گفت یا امیر نصیحت من برای همین بود که ترا بدین حال [illegible] ۹۰۲ شخصی
برای کاری به بصره رفت و دو سال در آنجا معطل ماند و قرض زیادی بر او وارد آمد و [illegible] طلبکاران
شکایت میشد و قاضی چون با او سابقه و آشنائی داشت مسامحه میکرد تا آنکه طلبکاران بغداد آمده بحاکم
بصره شکایت نمودند حاکم بقاضی امر کرد که باین مرافعه رسیدگی نموده حکم دهد قاضی آن شخص را طلبیده باو
گفت فردا تو و طلبکارانت را بمحکمه خواهم طلبید [illegible] قبول کن آنوقت تو را خواهم گفت که با حقوق
طلبکاران را بپردازی و الا حکم بحبس خواهد شد تو بگو که مرا مهلت بدهید که خانه خود بفروشم [illegible] خانه
ندارم بگو پس باغ خود را خواهم فروخت اگر گفتند باغ هم نداری بگو پس دکان خود را خواهم فروخت
بدستور العمل قاضی در موعود آن شخص و طلبکاران بمحکمه حاضر شدند قاضی گفت آیا تو مدیون این اشخاص

هستی گفت بلی قاضی گفت پس بر تو لازم است که آنچه از تو طلبدارند بدهی والا بمجازات سخت گرفتار
خواهی شد. آن شخص گفت ای قاضی مستدعیم که مرا مهلت دهی که خانهٔ خود بفروشم طلبگاران گفتند تو که
خانه نداری گفت پس باغ خود بفروشم گفتند تو باغ هم نداری گفت پس دکان خود بفروشم گفتند
دکان هم نداری. بعد از این گفتگو قاضی به طلبگاران نموده گفت که شما خود میگوئید که این شخص هیچ
ندارد پس چیز را از او این سوال را که ادعا میکنید بگیرم همه مجاب شده رفتند و دست از طلب خود کشیدند.
(۳۱۰) فضل بن ربیع که وزیر هارون رشید است برای ختنه کردن اولاد خود از خلیفه و جمیع ارکان
سلطنت دعوت نمود روز موعود همه حاضر شدند هارون خود در مجلس به پذیرائی و سرکشی از مدعوین می نمود
چشمش بطفل فضل افتاد از دیدار او خوش آمد پرسید کیست گفتند برادرزادهٔ فضل بن ربیع است هارون
از او پرسید که خانهٔ پدرت بهتر است یا خانهٔ شما؟ آن طفل در جواب گفت این خانه بهتر است تا وقتیکه
امیرالمؤمنین در او باشند چون بخانهٔ خود رود آن بهتر از این خانه شود. هارون از این جواب بسیار خوش آمده
پنجاه هزار دینار انعام نمود (۳۱۱) از بزرگی پرسیدند که بچه چیز رستگار دنیا و عقبی توان گردید گفت بلازم
تقوی گفت حقیقت تقوی چیست گفت آنکه بیارائی باطن خود را از برای حق چنانکه می آرائی ظاهر
خود را از برای خلق (۳۱۲) یکی از اکابر ملوک از دانشمندی پرسید بهترین اقسام شکار کدام است گفت
تسخیر دلهای خلق زیرا که چون دل ایشان رام آدمی شد همه چیز از پی او آید و در هیچ چیز از تو مضایقه
ننمایند (۳۱۳) شخصی نادرکاری ادعای نسبت به پادشاهی نمود رسید بپادشاه از تقصیر او در گذشت

واعتراض نمود. وزیری در برابر شاه نمودار شد شاه با او گفت دیگر بچه روی در برابر من آمدی در جواب گفت
بآن روی که در روز قیامت در برابر حق تعالی میروم و گناهان من مثل و بیشتر است از گناهان من نزد تو
شاه گفت راست گفتی و از کردهای او عفو و اغماض نمود (۱۳۱۶ م) قیصر روم فرمود که نامهائیکه ملوک و
پادشاهان اطراف و اقطار با با و اجداد او نوشته اند در یکجا جمع نموده بنظر او رسانند وزیری مشغول مطالعه
آنها بود در اثنای مطالعه چند نامه از پادشاه فرنگ بنظر او رسید که با با و اجداد او نوشته بود از آنها معلوم
نمود که زمانه سلطنت خاندان آن پادشاه خیلی قدیم است و سالهای دراز است که سلطنت در خانواده آن
پادشاه برقرار است این معنی موجب تعجب قیصر گردید از اعیان سلطنت خود سبب این معنی سوال کرد ایشان
بعرض رسانیدند که ما اینقدر می دانیم که ملوک فرنگ در پادشاهی پایندگی است و عمر ایشان دراز می باشد
لیکن سبب آن بر ما ظاهر نیست قیصر فرمود که لازم است تحقیق و تفتیش این مطلب شاید طبیب آن دیار هم
است پس ایلچی تعیین کرد و نامه به پادشاه فرنگ نوشت و طی آن نامه از سبب پایندگی دولت و درازی عمر
ملوک آنجا سوال نمود ایلچی روانه مقصد گردید چون ایلچی به بلاد فرنگ رسید شاه از رسیدن او آگاهی یافت
او را ببارگاه خود طلب نمود ایلچی بمجلس شاه در آمد بعد از ادای تحیت نامه را رسانید شاه نامه را خواند
بعد از چند روز جهت طلب نامه ببارگاه شاه آمد چون شاه او را ملاقات کرد گفت بیان فایده جهت
جواب نامه آمده گفت بلی شاه گفت درختی کهن سال در جلو عمارت است برگهای آن درخت بریدی آمد
ما جواب نامه را نوشته بتو خواهیم سپرد ایلچی چون این مطلب را شنید بسیار ملول گشته بخود اندیشید که درخت

قوی که ریشهٔ آن چون اساس سلطنت پادشاهان عادل در زمین محکم گشته چگونه بدون سبب از پای
در خواهد آمد.. بالضرورة این معنی را بر خود گوارا ساخته منتظر افتادن آن درخت بود بعد از چندی آن
درخت بدون سببی از پای در آمد ایلچی چون ازین معنی اطلاع یافته خوشوقت شد و نزد پادشاه آمده عرض نمود
که درخت خود از پای در آمد اکنون باید که پادشاه بوعدهٔ خود وفا نموده جواب نامه مرحمت نماید. شاه
گفت جواب نامه تو همین است که دیده بنظر بصیرت مشاهده نمودی هرگاه تو یک نفر بودی و توجه نفس تو
این کار کرد که درختی کهن سال از پای در آورد هرگاه نفوس خلق کثیر متوجه امری باشد چگونه نخواهد شد
و پادشاه خود تنبیه کن که با مردم طریق عدل سلوک داشته امرا و عمال و کارکنان خود را از ظلم و ستم
منع نماید. و اگر کسی از ایشان جرأت بر ستمکاری نماید او را بمورد سیاست میسازیم و ازین جهت نفوس
خلایق متوجه خرابی و ناپایندگی دولت ما نیست این سخن را به پادشاه عرض کن که هر کس در تعمیر
دولت تو کوشد در تعمیر حال او بکوش و هر کس در تخریب دولت تو کوشد در تخریب حال او کوش که زبده و
خلاصه قانون پادشاهی همین است ایلچی از بلاد فرنگ برگشته بخدمت قیصر گردید نامه و پیغام را رسانید و
قیصر آن سخنان را بسمت قبول استماع نموده دستور العمل سلطنت گردانید (۳۱۵) یکی از عمال نوشیروان
باو نوشت که فلان کس از رعایا بمقداری مال و ثروت دارد که در خزانهٔ پادشاه عشر آن نیست نوشیروان در
جواب نوشت که ای پاسبان مرزبانی از سبب عدالتی که از ما بظهور میرسد رعیت ما از ما غنی تر شده اند و بفرمود
آن ساعی را سیاست ساختند (۳۱۶) یکی از ملوک از حکیمی سوال کرد که بنای مملکت بر چه باید گذاشت

بحکیم گفت بر نیکی کردن با خیرخواهان و بدی نمودن با بدخواهان تا نیکان امیدوار گشته در نیکی بیفزایند و
بدان انزجار یافته از بدی باز آیند (۳۱۷) شخصی بخیلی را گفت که سبب چیست که این دوستی و رفاقت
یک مرتبه مرا مهمان نکرده؟ بخیل گفت بجهت آنکه از قوه اشتهای تو باخبرم هنوز لقمه بدهانت نرسیده لقمه دیگر
برمیداری گفت تو مرا مهمان کن شرط می کنم که درمیان هر دو لقمه دو رکعت نماز بجا آورم

(۳۱۸) شاعری مهمل گوئی قصیده نامربوط ساخته برای شخصی خواند و از او پرسید چه طور است گفت
بسیار بی مزه و نامربوط ساخته. شاعر در خشم شده و او را دشنام داد. آن شخص گفت الحق
نثرت بمراتب از شعرت بهتر است". (۳۱۹) روزی سلطان محمود غزنوی از شخصی سخت دست
داده بود امرا و مصاحبین در بیم و وحشت بودند یعنی از همراه دلقک که از مسخرگان شاه بود گفت
اگر کاری کردی که غضب شاه فرو نشیند پانصد دینار بتو خواهم داد دلقک قبول کرده بحضور شاه رفت دید
در باغ زیر درختی نشسته و سر بزیر انداخته و با انگشت بر زمین خط میکشد دلقک گفت قبله عالم این زمین
را شخم میکنید چه خواهید کاشت شاه از روی غضب گفت کیر خر دلقک گفت مبادا که این را کاشت
فرمائید بجهت آنکه نزدیک حرم سراست کنیزکان نگذارند که سر از زمین بیرون کند شاه بخندید رفع کدورت
شد (۳۲۰) شخصی با زنش مرافعه نمود و عازم شد که طلاقش گوید زن باو گفت آیا فراموش کردی
آن مدت طولانی معاشرت و زندگانی با من را مرد گفت بسبب همین خیالات است که میخواهم جدا شوم
(۳۲۱) شخصی گفت فلان فقیه را دوش دیدم که از خوردن باده مدهوش شده بود دشمن او گفت مگر

چون پیدا شت این می خورد (۲۲۲) جاهی بر سبیل تعریض و تمسخر دیوانه را گفت که روزها چه کار مشغولی و
شبها کجا مخفی دیوانه تیزی داد آن شخص گفت ای بجهت عقلا را چنین جواب میدهند گفت نشنیدی که کلموا
الناس علی قدر عقولهم یعنی با هر کس بقدر عقل او تکلم نما (۲۲۳) دیوجانس از جمله حکمای یونان
است سکندر او را طلب کرد نه خواست پیغام فرستاد که ترا کبر و مناعت است و مرا صبر و قناعت تا آنها
با تست نزد من نیائی و تا اینها با من است پیش تو نیایم (۲۲۴) عمرو لیث صفاری را غلامی بود
شبی بحالت مستی امیر را دشنام داد امیر بزدنش فرستاد چون پیش آمد بقتلش فرمان داد غلام گفت ای
امیر من بیگناهم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که بهوش داری بکش بدین سخن از قتلش درگذشت
و انعام وافر بوی داد (۲۲۵) مردی که بینی بزرگی داشت زنی را خطبه نمود و برای ترغیب او بنا کرد
بشمردن محاسن خود و گفت علاوه از اشراف و نژاد خیلی محنتی و متحمل و صبورم زن گفت صبر و تحمل تو
هیچ شک نیست بجهت آنکه چهل سال این بار گران که دماغت باشد برداشتی و تحمل نمودی (۲۲۶) شخصی
بزن اعرابی که ظرافتی داشت گفت چه سبب است که بهایت شکافته گفت انجیر که در شیرینی بکمال رسد
بشگافد (۲۲۷) شخصی بسبب کمی از پسر خود رنجیده او را دشنام زیاد داد و گفت آیا حقوق مرا
فراموش کردی پسر در جواب گفت ای پدر بزرگوار حقوق بزرگی که بسبب پدری بر من داری حقوق کوچک
مرا بر تو باطل نمی نماید (۲۲۸) اعرابی از زنی بی حیائی دیگر میگفت که من هیچ قید و باک و پروا
ندارم از آنکه کسی منت من کشد یا ذم دشمنی با و گفت خود را آسوده و راحت کردی از آنچه مردمان شریف

و بزرگواران را مقید نمود (۳۲۹) شخصی از دوست خود سوال کرد که میدانم سبب چیست که ریش تو زودتر از سرم
سفید شد آن ظریف در جواب گفت جهتش این است که از چونه خود بیش از سر کار گرفتی از این سبب آثار
پیری و خستگی در آن زودتر نمایان شد یعنی شکم پرستی با عقل و دانش ترجیح دادی و خدمت او بیشتر نمودی
(۳۳۰) در یکی از دعوتهای تمول دولت فرانس که تمام اعیان و اشراف و وزرای دول حضور داشتند
دختر لوئی چهاردهم پادشاه فرانس از سفیر مراکش که مسلم بود سوال نمود که سبب چیست که شما مسلمانان بیک
زن قناعت نمیکنید بنظر من برای مرد یکزن کافیست و یکزن قادر است که تمام لوازم زندگی
و آسایش را برای شوهر و خانه خود فراهم نماید سفیر در جواب گفت فرمایش شما درست و بجاست
ولی وقتی یکزن کافی تواند بود که مثل وجود مقدس جامع صفات نیکو و اخلاق پسندیده و هنرهای
مختلف بوده باشد شاهزاده خانم از این جواب بسیار خوشوقت شد و از سفیر تشکر و تصدیق نمود (۳۳۱)
شخصی پیراهنی دزدید و میخواست که بفروشد پیراهن را ببازار برد برای فروختن از او دزدیدند دست خالی برگشت خود
پدر از او سوال کرد که پیراهن را بچند فروختی گفت بآن قیمتی که شما خریده بودید (۳۳۲) شخصی بطفلی
سوال کرد که اگر گفتی که خدا کجاست یک اشرفی بتو خواهم داد آن طفل در جواب گفت اگر گفتی که خدا کجا
نیست دو اشرفی بتو خواهم داد (۳۳۳) یکی از مستخدمین حکومت حکیمی را دید که بر لب جوی آب نشسته و از
سبزیهائی که بر روی آب میگذشت گرفته با نان جوین خود میخورد آن شخص گفت اگر خدمت پادشاه
اختیار میکردی ترا احتیاج بخوردن اینها نبود حکیم در جواب گفت اگر تو مثل من قناعت می‌نمودی

ذلت نوکری بر خود نمی‌گذاردی (۲۳۴) قاضی عضدی از علمای مشهور است خیلی جسیم و چاق بود با یکی
از علمای دیگر شیراز که ملا پادشاه نام داشت و خیلی لاغر و ضعیف الجثه بود مباحثه در میان گرفت
و بطول انجامید و بخصومت کشید. در پیش روی ملا پادشاه دوات و قلمی بود عضدی از روی تمسخر و تحقیر
گفت که از پشت این دوات آوازی می‌آید نمی‌بینید چه خبر است مقصودش اشاره به پستی و حقارت
ملا پادشاه بود. ملا پادشاه در جواب گفت از یک نطفه بیش تر از این متکون نمی‌شود. قاضی از این
جواب بسیار شرمنده و منفعل گردید (۲۳۵) ابراهیم حرانی از ظرفای بغداد بود روزی در حمام شخصی را دید
که آلتی بزرگ داشت ابراهیم از روی شوخی با او گفت این متر را چند میفروشی و اشاره به آلت او نمود آن مرد
گفت اگر شما را بسواری آن رغبت باشد بشما پیشکش کردم ابراهیم بسیار منفعل شد (۲۳۶) پادشاهی
ندیم خود را گفت که نام ابلهان این شهر را بنویس ندیم گفت از این خائفم که اگر نام بعض اشخاص را بنویسم
پادشاه را خوش نیاید شاه گفت مطمئن باش هر که ابله است نام او بنویس هیچ ملاحظه مکن ندیم اول
نام شاه را نوشت شاه از دیدن آن برافروخت گفت اگر ابلهی را در من ثابت نکنی ترا سیاست بلیغ خواهم
نمود ندیم گفت که تو صد دینار بفلان بقال دادی که بفلان مملکت برود و بعضی اشیا را خریده بیاورد. پادشاه
گفت بلی ندیم گفت من آن مرد را می‌شناسم که در این ملک هیچ خانه و علاقه ندارد و مالک یک وجب زمین نیست
و قوم و قبیله هم ندارد و اگر آن مبلغ را در بلاد بعیده از خارج مملکت بتصرف خود رساند خواهش پادشاه را انجام
ندهد چه خواهی کرد شاه گفت اگر آنچه را من خواستم آن شخص با این مبلغ که با او داده‌ام خرید نمود و آورد آن وقت

چه کنی ندیم گفت آن زمان نام پادشاه در دکتم نام او ثبت نمایم (۳۳۷) لوی چهاردهم پادشاه
فرانس برای امری سیاسی سفیری باسپانیه فرستاد سفیر رفت بعد از انجام دادن مقصد مراجعت نمود
لوی از او احوالات اسپانیه سوال مینمود سفیر هم از جزئی و کلی آنچه دیده بود بیان میکرد من جمله از بیانات
او این بود که چون قریب دار السلطنه رسیدم قاطرهای کالسکه مرا برداشته اسب سوار نمودند که دسته فوج از جلو و عقب با عزت
و احترام وارد شهرم کردند سفیر که باینجا رسید لوی از روی مزاح باو گفت بسیار مشتاق بودم مشاهده نمایم
ورود آن دو قاطر را بشهر اسپانیا ببینیم سفیر هم بدون تامل در جواب گفت هیچ مجال از برای این اشتیاق نیست
بجهة آنکه من سفیر و نماینده اعلیحضرت بودم (۳۳۸) در شکیین که یکی از توابع تبریز است شخص را
اسب اصیل خوش نژادی بود که از اطراف برای تخم گیری مادیانهای خود را آورده دستور بود
که صاحب اسب بیشتر از یکمرتبه اجازت نمیداد اسب را بر مادیان کشند و از برای اجرت یکمرتبه یک بره
کرایه اجرت میگرفت دهقانی مادیانی داشت میخواست برایش از آن اسب کره بگیرد وجهی نداشت نمود
قابره خرید با مادیان بشکیین رفت بره را تقدیم نمود و خواستگار شد که اسب بمادیانش جفت شود اسب را
آوردند در وقت مجامعت میزان درست گرفته نشده بود اسب اشتباها بجای دیگر نهاد و زور آورد چیزرا
صدمه زد و فارغ شد دهاتی بیچاره دید که خلاف مقصود عمل آمد از صاحب اسب خواهش نمود که مرتبه دیگر
اجازت دهد قبول نکرد ناچار برگشت در راه یکی از رفقایش باو برخورد گفت کجا بودی گفت بشکیین رفته
بودم گفت چه کار داشتی گفت یک بره دیگر من مقروض بودم قسط دادم بابانک برمیگردم .

(۳۳۹) ابونواس که از شعرا و ندمای خاص هارون الرشید است روزی بدربار خلافت حاضر شد از دور که
هارون او را دید با اهل مجلس خود گفت اینک ابونواس می رسد می خواهم او را مسخره کنم و امر نمود چند عدد
تخم مرغ آوردند و بهر شخص یک تخم دادند با آنها گفت چون ابونواس وارد شود من از روی
غضب بشما عتاب و خطاب خواهم نمود و بشما می گویم که بایست هر یکی از شما یک تخم بگذارد
والا گردن او را خواهم زد شما کمی بعد بگریه خود را افتاده یک تخم برآورید درین بین ابونواس
وارد شد خلیفه بنابر معمول بعد از تعیش غضب کرد و گفت بایست هر یک از شما یک تخم بگذارید والا قتل
خواهید شد حسب الامر کمی بعد بگریه خود زور زده هر یک یک تخم از زیر در آوردند و بحضور خلیفه گذاشتند ابونواس
ملتفت شد که این همه مقدمات برای او است که تمسخرش سازند و برو خندند چون نوبت باو رسید
بازوهای خود را بهم زد و مثل خروس که بانگ کند قوقو قوقو گفت این همه مرغ بدون خروس ممکن نیست
من خروس اینها هستم خلیفه بسیار خندید و او را انعام داد (۳۴۰) روزی هارون برای مزاح جمعی
را امر نمود که بروید بحجرهٔ ابونواس فرش و اسباب او را حمل و محفوظ نمایید اگر او آمد بگویید خلیفه امر نموده است
حسب الامر رفتند و بردند ابونواس برگشت دید ابونواس سؤال کرد چه خبر است مطلب را گفتند گفت امر خلیفه
مطاع و متبع است غیر از این چاره ای نمی شود گفتند ابونواس یک چوب بسیار کلفتی بدست گرفت آنها
را بزد بستر خود آورد و گفت حسب الامر محفوظ نمایید اما کسی مرخص نیست که او را بکند و اگر کرد با این چوب
سر او را خواهم شکست چون با ابونواس ممکن نیست متحیر ماندند برگشتند و بخلیفه خبر بردند خلیفه بخندید

(۳۴۱) ابونواس محتسبی را دید که مردی آویخته و میخواهد که او را تازیانه زند بجهت آنکه در دست آن چیزی
دیده بود که شراب با او هم میزنند ابونواس بمحتسب گفت از این بیچاره چه میخواهی بگذار برود گفت
تا او را حد نزنم رهاش نسازم گفت چرا گفت بجهت آنکه آلت شراب‌خوری با خود دارد ابونواس همین بالا زد
و عضو تناسل خود بدو نمود و گفت مرا هم تازیانه بزن که آلت زنا کردن با خود دارم محتسب خجل شده
رفت (۳۴۲) شخصی نزد قاضی رفت و بر کسی ادعا کرد. قاضی گواه طلبید مدعی گواهی نزد
قاضی آورد. قاضی از گواه سوال کرد ترا چه کسب کار است گفت قبر کنی گفت مسائل قبر کنی و دفن
میت را دانی گفت بلی گفت آنوقت که مرده را بقبر سرازیر نمائی و در لحد خوابانی چه گوئی گفت گویم که
خوشا بحال تو که مردی و از شهادت دادن نزد قاضی خلاص شدی (۳۴۳) شخصی نزد طبیبی رفت و
اظهار کرد که سه روز است بیمارم و هیچ رغبت بغذا ندارم و ضعف با بدن من متولی شده است طبیب نبض او
گرفت و پرسید که امروز چه خورده گفت چیزی درستی نخورده‌ام گفت آخر گفت چون برای معالجه اینجا می‌آمدم
از دکان کله‌پزی رد شدم تازه دیگ را برداشته بود بوی کله‌پزی بدماغم خورد مرا خوش آمد نزد او رفته یک
کله و سیراچه گرفته با یک من تبریز نان خوردم تو با چه او دو قرص کردن نان را تیم زن بعد شیرینی رغبت
نموده دو سیر حلوای بادام گرفته خوردم تو یک سیر فرنی کن بعد بدکان میوه فروش رسیدم دیدم انگورهای
خوبی دارد لقمه چهار پنج سیر انگور گرفته خوردم تو دو سیر فرنی کن طبیب چون این بیانات را شنید گفت
تو نیز حسابت نگاه داشته باش اگر بیمار مبتلا شوی تو سه ماه فرنی کن بعد از آن ده سال صبر کن تا مبتلا شوی

تو یکسال فرض کن بعد از آن هردو چشمت کور شود تو یک چشم فرض کن بعد از آن هر دو پایت شل شود
تو یکپای گیر بعد از آن بد شکم بیری چنین تراد تبر بنشد صد خروار خاک بر بالای تو ریزند تو پنجاه
خروار فرض کن ۳۴۴ ، ملا قطب الدین از علمای بسیار بزرگ و مشهور بتقیدی ملا اوبالی گری بود در
شیراز بجماعه جهودان رفت و گفت مرا می شناسید که از علمای دانشمند اسلامم و در دین اسلام بسبب من
تقویت گرفت نمی دانیم که تو مثل زمان نادر دورانی ملا گفت علم اسلمانان و مسلمانی گرفته اگر
شما از جوری که از بجوبت های شایان کنید الوان اطعمه و اشربه که خواهم برای من مهیا سازید
دین شما را خواهم آمد و آیین شما را تقویت خواهم جهودان از این خبر بشارت بسیار خوشوقت شدند و گفتند
که بانی سنهاست نیمجان ما... تو رضا بدهد تکمیله هر روزی در خانه یکی از محترمین جهود مهمانیهای
شایان از او نمودند و آنچه ممکن بود برای آسایش و خوشی او فراهم آوردند چون مدت چهل روز گذشت
آمدند که میعاد بسر رسید باید که یهودی شوی گفت روز دیگر بر مدت ضیافت بیفزایید قبول کردند بعد از
ختم روز از جمیع طبقات یهود زن و مرد آمده و طلب وفای وعده نمودند ملا گفت شما جهودان معلوم میشود
که خیلی ابلهید نمیدانید من پنجاه سال است که طعام و شراب مسلمانان میخورم و می نوشم و لباس ایشان میپوشم
هنوز مسلمان نشده ام به پنجاه روز که طعام شما خوردم چگونه یهودی شوم ۳۴۵ ، یکی از تاجکان که
فرمانفرمای شیراز بود خبر ظرافتهای ملا قطب الدین را شنید خواست تا با او صحبتی دارد و ظرافتی کند مجلسی
ترتیب داد و جمیع علما و اعیان شهر دعوت نمود و من جمله ایشان ملا قطب الدین هم بود و ملا را بر جمیع مقدم

نشانید و تعظیم او کما ینبغی بجا آورد چون سفره کشیدند خوانچه‌ها طعام پیش مردم چیدند خوانچهٔ سرپوشیده نزد
ملا گذاردند تا آنکه در خلوت مقرر کرده بود که آلت نری گوسفند را طبخ نموده در آن خوانچهٔ سرپوشیده نهاده
بودند چون امر بخوردن غذا شد و سرپوش از خوانچه برداشتند همه ملتفت شدند که تا آنکه با ملا صحبت و بازی
مسخره کردن در انکار کرده ملا هم بیدرنگ با تمکین بخادم زد که چرا اشتباه و غلط کرده خوانچهٔ آقائی که برای حرم
ترتیب داده بودند اینجا آوردی حضار خندیدند و آقا که بخجل شد از ظرافت خود پشیمان گشت (۳۴۶) روزی
معاویه بخوردن برهٔ بریانی مشغول بود ناگاه عربی درآمد و در خوردن با او شرکت نمود و از روی گرسنگی و حرص
گوشتها را از هم میدرید و استخوانها می‌شکست معاویه گفت ای رفیق تو چنان معلوم میشود که این بره ترا شاخ
زده است عرابی گفت از این لطف و شفقت تو با بره او چنان معلوم میشود که مادرش ترا شیر داده معاویه
بسیار خندید و او را انعام داد (۳۴۷) یکی از سفرای ایران در لندن با شخصی انگلیسی کپیتان تودام نام
دوستی و رفاقت بهم رسانید روزی آثار جراحاتی که در بدن داشت برفیق خود نشان داده و از روی افتخار
میگفت اینها اثر جراحاتی است که در جنگهائی که با دولت ترک نموده‌ام برتن وارد شده رفیق انگلیسی او گفت
با این کثرت جراحات گمان نکنم کسی طالب و مشتری تن تو بوده است مبارک جناب عالی باشد از افتخارات خود
شرمنده شد (۳۴۸) روزی هارون الرشید با امام موسی کاظم علیه السلام گفت فدک را حدود را نما
تا بتو واگذارم چون میدانم در این امر بر اهلبیت رسالت ظلم شده است امام فرمود که اگر با حدود واقعی آنرا
تحدید نمایم نخواهی داد با من سوگند خورد که خواهم داد امام فرمود حد اول آن عدن است با من بر شمعت

گفت دیگر گفت حصه ثانی او سمرقند است تنگ بادرن متغیر شد گفت دیگر گفت حصه سوم او از افریقیه تا جبل طارق
است بادرن سرخ شد گفت دیگر گفت حصه چهارم او ارمینیه است رعشه بدست هارون افتاد و دمی سر در پیش
انداخت و بعد از دی غضب بامر گفت ای شیخ تو حدود ممالک را تمام بریدی یعنی آنچه از ممالک در حیطه
تصرف ماست حق بنی فاطمه است بنی عباس غصب و ظلم کرده اند امام فرمود که ای هارون من از اول
معذرت خواستم از تحدید نمودن تو خود اصرار نمودی هارون دم فرو بست و کینه امام را در دل گرفت ٭
(۳۷۹ھ) العزیز بالله که از سلاطین فاطمین مصر است حکومت شام را به منشا نامی یهودی و حکومت
مصر را بعیسی نصرانی تفویض کرده بود و حاکم بر مسلمانان ظلم و جور بسیار نمودند رعایت از هم مذهبان خود
میکردند زنی برای تظلم نزد العزیز بالله رفت رقعه باو داد عزیز رقعه او را نخوانده انداخت زن فریاد
بر آورد که ای سید ترا بآن خدائی که یهودان را به منشا و ترسایان را بعیسی عزیز کرد و مسلمانان را بواسطه تو ذلیل
گردانید نظری بر حال ما بکن مرا هم عزیز از این بیان بسیار متاثر شد و بعد از آن زن رسید آن دو
حاکم را معزول نمود و مصادره کرد و اموال مغصوبه را گرفت باهلش رد نمود (۳۵۰ھ) یکی از قضاة ابن ابی یده
پسند نمود و بفکرش خطور کرد که آنرا بحیله از صاحبش بگیرد اما میدانست که سبب است شخصی را گفت برو
ادعا بر داین کن که مال از من است هر چه حاصل شود نصف از من نصف از تو آن شخص نزد صاحب رفت گفت داین
مال از من است و او را انکار است دیدی حقیقی بصاحب گفت آیا شاهدی که این مال از تست گفت بلی نفر شاهد عادل
دارم قاضی گفت بیاور آن مرد بخانه جل صاحب بالا رد و هر ده صیه آلت آن بدست گرفته گفت این مرد

ادعای مادیان میکند این سه شاهد بر اینکه مادیان نیست بزرگان قاضی هم فرو بست و ساکت شد

(۳۵۱) حضرت امیر علی علیه السلام در مسجد حاضر بود اعرابی آمد نمازی بسرعت تعجیل کرد و چنانکه تعدیل در ارکان بجای آورد و نه ترتیل در قرائت رعایت کرد بعد از ختم نماز خواست که بیرون رود حضرت امیر گفت اورا و نعلین حواله او نمود که برخیز و نماز را اعاده کن که درست نبود اعرابی از ترس نعلین با کمال خضوع و خشوع طمأنینه نماز را اعاده نمود چون فارغ شد حضرت باو فرمود از این دو نماز کدام بهتر است اعرابی گفت اولی حضرت فرمود چگونه اعرابی گفت زیرا اول از ترس خدا بود و دومی از ترس نعلین (۳۵۲) جمعی از خوارج بر حجاج خروج کردند بعد از زد و خورد زیاد خوارج شکست خورده فرار نمودند زنی از انها اسیر شد او را نزد حجاج بردند حجاج با او عتاب و خطاب مینمود و او سر در پیش و چشم بزمین دوخته بود جواب نمیگفت نه بجانب او نظری می افکند یکی از حاضرین گفت امیر با تو سخن میگوید تو باو التفات نمیکنی زن گفت من از خدا شرم میدارم که نظر بشخصی کنم که او نظر خود را از او برداشته حجاج گفت از کجا بتو معلوم شد که خدا نظر از من برداشته زن گفت از اینجا که اگر خدا بتو نظر داشتی ترا بچنین ظلم باز نداشتی حجاج بعد از آن ... گفت راست میگوید هزار دینار باو انعام داد و رهایش ساخت (۳۵۳) جریر بن عطیه تمیمی از شعرای مشهور است روزی بر منصور عباسی در آمد در صف شعرا ایستاد منصور گفت او شد منصور غضب بیش کرد که ای بدبخت تو آن مستی که شرم از خدای نمودی در مدح ولید بن عبدالملک اموی این مضمون شعر گفتی ع

اگر سیل بگوئی که دو گردن زده
در آن دان که بود تحقیق او چه بود گران

فرود و بزمین یا زراه برگردد   نیاورد کرد و برخلاف آن فرمان

طرح گفت یا میرخدای شاهد گواهست که من در آن وقت که این ابیات را می خوانم دستهای خود را
برداشته و بطریق مناجات می خوانم و حوائج خود را از خدای خواستم منصور بسیار بخندید و انعامش داد ٭

(۳۵۴) مردی از روی شکایت برفیق خود میگفت که عجب مرارت و زحمت شکم گرفتاریم هفتاد سال است
که کار میکنیم و شکم میخورد آن شخص گفت سهل است چندی قرار برین گذارید که شکم کار کند و شما بخورید

(۳۵۵) روزی داراشکوه در محضر پدر خود شاهجهان که از سلاطین مغلیه هند است در تعریف شاعری
چندربهان برهمن که میرمنشی او بود مبالغه ها نمود شاه برغبت تمام او را طلبید برهمن حاضر خدمت
شد شاه با او گفت از شعر خود چیزی بخوان برهمن غزلی شروع کرد تا باین شعر رسید ؎

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار   بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

شاه را به گمان رسید مقصد برهمن ازین شعر توهین بکعبه اسلام بود امر بزدن و حبس نمود از حسن
اتفاق افضل خان شیرازی که مرد محترم خردمندی بود حضور داشت فوراً گفت شاها ؎

خر عیسی اگر بمکه رود   چون بیاید هنوز خر باشد

اگر برهمن هم بعد از برگشتن از مکه برهمنی خود باقی ماند عجب نباشد شاه بسیار بخندید برهمن را او بخشید ٭

(۳۵۶) معلمی از شاگرد کودن خود که تقریباً بیست سال عمر او بود سوال کرد که خالق تو کیست آن بیچاره
مات متحیر ماند که چه بگوید معلم هم باصرار تمام از او جواب طلب می نمود بعد تحیر و تفکر زیاد گفت مادر مرا خلق

کرده است چون جوابش خیلی احمقانه بود معلم تعجب نمود از طفل دیگر که سنش چار پنج سال بیش نبود
همان سوال را کرد. آن طفل بدون تامل گفت خدا خالق من است معلم او را تحسین نمود و بشاگرد
اولین گفت آیا شرمت نیامد که این بچه با این کم سنی خالق خود را داند و تو با این سن و سال نمیدانی گفت
امیدوارم استاد مرا از این غلط گوئی معفو دارد سبب اینکه این بچه خالق خود را از من بهتر میشناسد این است
که مدت زیادی نیست که خلق شده و من مدتی است که خلق شده‌ام از آنجهت او یاد دارد و من فراموش
کرده‌ام (۳۵۷) هنری هشتم پادشاه انگلیس با فرنسیس اول پادشاه فرانس هم عصر زندگی مینمود هنری تند خو
و مستبد و سریع الغضب. هنری بجهت مطلب ناگواری خواست سفیری نزد فرانسیس بفرستد بجهت این سفارت
سر توماس مور را که یکی از وزرای محترم بود نامزد نمود و او را طلب کرده مطلب را باو گفت و تاکید نمود که مطلب را
بدون کم و کاست بهمان الفاظ که او گفته است ادا نماید سفیر چون از تندی مزاج فرانسیس واقف بود به هنری
عرض کرد. قربانت شوم اگر این فرمایشات اعلیحضرت را باو بگویم بیقین دیگر مالک سر نخواهم بود هنری
با کمال حدت به سفیر گفت که هیچ وحشت مکن بشرف بریطانیا قسم اگر سر ترا ببرد امر خواهم کرد که سر همه
فرانسوی‌ها که در مملکت من اند ببرند سفیر با کمال خضوع عرض کرد از مراحم خسروانه و چاکر نوازی اعلیحضرت
بسیار متشکر و ممنونم ولی گمان نمیکنم که در تمام سرهای فرانسوی‌ها سری که موافق و قالب گردن من باشد
یافت شود هنری از این جواب بسیار خندید و او را از سفارت معاف داشت (۳۵۸) لوی چهاردهم پادشاه
فرانسه شبی با یکی از ارکان دولت خود مشغول بازی گنجفه شد بعد از آنکه قدری بازی کردند صاحب منصب

بروی غالب شد و لوی مغلوبیت را منکر شد و بنای مشاجره را گذاشت صاحب منصب هم از حق خود اعراض مینمود
و بمغلوبیت خود اقرار نداشت بنا شد حکمی قرار دهند لوی بیکی از افسران فوجی که در از باری پیاده بود
اشاره کرد که این شخص را حکم قرار دهیم خصم قبول کرد لوی او را طلبید با او گفت ببین که مغلوب کدام یکی از ما است
آن شخص هم پیش آمد بعد از تامل کمی گفت مغلوبیت اعلیحضرت را هیچ شکی و شبهه نیست لوی گفت از کجا
میگوئی گفت از سکوت حاضرین چنین بر من معلوم شد که اعلیحضرت مغلوب شد لوی از خوش صدقی
و نصفت مزاجی او خوش آمد او را تحسین و تصدیق نمود و انعامش داد (۳۵۹) در روزی یکی از اشراف
زمان که تمام زنهای بزرگان حضور داشتند و همه ملبس بلباسهای ملوکانه و جواهرهای بیش بها بودند
"کرنیلیا" دختر سیپیون پادشاه سابق رومان که زن "سمپرونس" قائد بزرگ زمان بود نیز حضور داشت
و لباس ساده لطیفی پوشیده بود هیچگونه جواهر نزده بود چنانچه عادت زنهاست که آنچه دارند بهم دیگر
بنمایند در صحبت هم آیند که دیگری چه دارد حسب العاده یکی از زنها بشهزاده خانم ایراد کرد که چرا مثل سائر
خانمها لباس رنگین و جواهر ثمین نپوشیده اید شاهزاده خانم گفت آن جواهراتی که نزد من است طرف نسبت
نیست با آنچه اینها پوشیده اند و اگر خواهی ترا نشان دهم آن زن با کمال اشتیاق طالب دیدار آنها گشت
شاهزاده خانم دو فرزند دلبند خود را که بزیور علم و دانش آراسته بودند طلبید اشاره با آنها نمود گفت این است
جواهرات ملوکانه من که برای ذات عزیز و مقدس خود فراهم نموده ام همه او را تحسین و تصدیق نمودند
(۳۶۰) قاضی عبدالله گیلانی نیز از علمای با دانش و صاحب فضل و در ادب مشهور و ممتاز بود سلطان

محمود غزنوی را برای تربیت تعلیم فرزندان خود طلبید خیلی ازاو رعایت مینمود و احترامش بجای می آورد

و شاهزادگان را امر نمود که زیاده از حد تکریمش کوشند و اوامرش را بپذیرند قاضی چون غذا خوردن

مشغول میشد شاهزادگان را امر مینمود که مانند خدمتگذاران یکی قدح آب بدست گیرد و دیگری دستمال تا او

از خوردن غذا فارغ شود این کیفیت بر شاهزادگان خیلی ناگوار بود. نزد پدر خود ازاو شکایت نمودند که

مانند غلامان با ما رفتار مینماید در وقت خوردن غذا برای خدمت خود ما را برپا میدارد این کیفیت

بر شاه خیلی ناگوار آمد برای او پیغام فرستاد که فرزندان من شاگردان تو اند خادمان در عالم انصاف

و مروت هیچ از نمودن عزیز در از خردمندی است معلم شد جواب گفت که تو فرزندان خود را برای تربیت

و آموختن اخلاق و ادب دین و دنیا نزد من نهاده و خود میدانی که غرض من از این کار نمایش عظمت و

بزرگی نیست بلکه این کار برای آن کنم که چون منصب سلطنت و شهریاری رسند در ایام تنعم نشینند قدر

برای استادگان هم مانند از ایشان یاد کنند شاه جواب را پسندید ازاو معذرت خواست ؛

(۱۰۳) حکیمی حاذق بغداد آمد و بمجلس خلیفه ابو العباس سفاح حاضر شد و گفت برای خلیفه تحفه

آورده ام خلیفه گفت آن چیست گفت اول خضابیست که موی سفید را چنان سیاه کند که دائم العمر

سفید نشود. دوم معجونیست که بسبب آن هیچ غذای سنگین انسان خورد بر معده گرانی نکند و هضم شود. سوم

حبیست که از تناول و پشت گرم قوی شود و قوه باه را تحریک کند که هرچند شهوت راند ضعف طاری

نشود خلیفه زمانی تامل کرد و گفت ای حکیم پیش ازین سخنان تحفه تو نزد من هیچ بود و من ترا [illegible]

گمان داشتم و عاقل تر می پنداشتم! با خضابی که گفتی سرمایه فریب و غرور است انسان نباید برخوردار اشتباه کاری کند و معشوق که ذکر کردی من از آن قبیل اشخاص نیستم که طعام بسیار خورم و از آن لذت برم چه از آن ناخوش تر که بهر حظ عاجلی باید فقط کردار ناروا دیدنی باید نادیدنی باید شنید نابوییدنی باید بوییده و چیزی که نام بردی برای مباشرت با زنان افراط و مبالغه در شهوت الی شعبه ایست از جنون و شیوه از دائره خرد بیرون و نهایت نامناسب که خلیفه روی زمین هر روز پیش زنی بزانو درآید و تملق بجا آورده نماید (۳۶۲) مین ناپلیون فرانس و دولت اطریش که نمسا باشد جنگی سخت واقع شد ناپلیون یکی از شهرهای معتبر نمسا را محاصره نمود و مدت حصار بطول انجامید بر اهالی شهر صدمات زیاد وارد شد آخرالامر بناچار از شدت گرسنگی و بی آذوقگی شهر را تسلیم نمودند ناپلیون با فوج خود بشهر درآمد مردم را در حالت پریشانی دید نیابت ناپلیون اعلانی منتشر شد که احدی از فرانسویها حق تعدی بر کسی از جان و مال ایشان نیست و اگر از فوجیها کسی تعدی شد سخت ترین کیفیت مجازات خواهد شد تمام طبقات مردم مثل سابق بکار خود مشغول باشند بعد از این اعلان اهالی مطمئن شده هر کسی بکار خود مشغول شد۔
یک نفر دهقان بعد از شنیدن این اعلان چند عدد مرغ برداشته بطرف شهر روانه شد تا آنها را فروخته برای عیالات خود قوتی فراهم کند چون بدروازه شهر رسید یکی از فوجیهای فرانس یک دانه مرغ از دهقان گرفت دهقان مطالبه قیمت نمود۔ فوجی گفت قیمت ندارد بایست مجانا بدهی۔ دهقان بیچاره با کمال الحاح و زاری از او مطالبه نمود و گفت آخر پادشاه شما امر کرده که بر کسی تعدی نکنند و جان و مال مرا در حمایت خود قرار داده

فوجی گفت تمام اینها درست است اما یک پول از من نخواهی دید اگر بیش از این فضولی کنی کتک هم خواهی خورد
دهقان بیچاره از مرغ گذشته با چشم گریان و دل بریان وارد شهر شد و دریافت نمود که سراپرده ناپلیون
کجاست باو گفتند در خارج شهر فلان جاست یکسره بآنجا رفت هر چند بفریاد و تظلم برآورد و بنای نالش و زاری
گذاشت اتفاقاً ناپلیون در جلو چادر خود قدم میزد صدای او را شنید گفت چه خبر است گفتند دهقانی برای تظلم
آمده است او را طلبید بحضور رسید گفت کیستی؟ و چه کاره ای گفت دهقان و زراعت پیشه ام. درین مدت
جنگ آنچه زراعت و ذخیره داشتم نیست و نابود شد آنچه گاو و گوسفند هم بمصرف رسانیدیم و غیر از چند مرغ
دیگر چیزی نزد ما نماند من هم باطمینانی که اعلیحضرت فرموده بودند آن چند مرغ را برداشته بشهر آمدم که
بفروش رسانده و از وجه آن قوتی برای عیالات خود ترتیب بدهم. وارد شهر که شدم یک نفر فوجی یکی از مرغهای
مرا گرفت مطالبه وجه نمودم با کمال تندی مرا جواب داد که قیمت نخواهم داد باو گفتم آخر اعلیحضرت پیمان با ما دهاتیها
خود گرفته است از تعرض بخلق الله منع بلیغ فرمودند جواب داد آنچه گفتی همه را میدانم ولی با همه اینها قیمت
مرغ را بتو نخواهم داد و اگر زیاده ازین چون و چرا کنی کتک خواهی خورد من مجبوراً از حق خود گذشته باستان
حضرت ملتجی شدم تا احقاق حق فرمائی و داد مظلوم از ظالم بستانی ناپلیون بعد از شنیدن این ماجرا بسیار
برآشفت و دلش بحال او بسوخت گفت آیا او را میشناسی گفت اگر او را ببینم میشناسم ناپلیون امر نمود آن
مقدار فوجی که بر دروازه بودند حاضر نمایند همه را حاضر کردند یک یک را از نظر دهقان گذراندند تا آن متعدی
رسید دهقان گفت همین است ناپلیون آن فوجی را نزد خود طلبید گفت تو مرغ این شخص را گرفتی و قیمت

نداری گفت بلی گفت اعلان مرا نشنیده گفت شنیده‌ام ناپلیون گفت پس چرا تعدی باو کردی گفت
این طلب را محرمانه عرض میکنم گفت بگو فوجی سر بیخ گوش ناپلیون گذاشته گفت آیا این شهر را که بقهر
و غلبه گرفتی و هزار بار از اهالیش بوادی عدم فرستادی و دارائی آنها را برباد نمودی آیا مال پدر تو بود
گفت نه گفت آیا بیچارگان این شهر بحقوق دولت فرانس تعدی زیادی نموده بودند ناپلیون گفت
نه گفت پس بچه قانون و قاعده با آنها اینقدر تعدی و سخت گیری نموده باین روز سیاه نشاندی گفت
بقانون زور گفت من هم همین قانون این مرغ را از او گرفتم. ناپلیون را در گوئی او خوش آمد و گفت
دیگر اعمال این قوانین مکن و رهایش ساخت دهقان او را دعا گوئی نموده و انعامش داده مرخص نمود.
(۳۶۳) محمد ابن اسحاق والی خوزستان او وزیر دانشمندی با هنر و مدبر بود که جمیع دوائر مملکت را بکمال
انتظام خوب و حسن کفایت اداره کرده بود و بعضی از ارکان مملکت چون موقع جا پیدن بانها داده نمیشد
همیشه در کار انداختن وزیر از آن عهده بودند و غالب بمحمد ابن اسحاق از او سعایت مینمودند و اتفاقات
بگفته آنها می نمود عاقبت تیر تزویر شان بهدف مقصود آمد محمد بن اسحاق وزیر را معزول ساخته
مصادره نمود وزیر مدتی چند مصابرت پیشه کرد تا شعله غضب محمد فرو نشست آنگاه پیغام داد که من بنده
در خدمت این دولت حقوق بسیار دارم و چون در این ایام از منصب و مال در مانده استدعا دارم که امیر از
مملکت خود قریه بمن بخشد تا بزحمت و محنت خود دار آباد نموده از آن مر وجه معاش بدست آورم امیر باو
جواب فرستاد که تو هر قریه را تعیین نمائی ما بتو واگذار کنیم وزیر جواب داد که چون در امور ملکی هیچ عهده ندارم

بر او ثابت باید کرد منصور نوبتی دیگر متفکر شد و بهیچ گفت که مارا بر آنیم و حجتی نیست است میگوید عبث
از او باز خواست نمایم و بر آن مرد کرده گفت آیا حاجتی داری گفت بلی منصور گفت طلب آن فرو گفت این شخص
سعایت کرده این سخن بخلیفه رساند مرا حاضر فرمایند و بر شود و او را سوگند دهم بجهت آنکه از بنی امیه در من هیچ
از من نیست نخواستم که در نزد خلیفه بان اظهار نمایم او را دیگر منصور بقول او متوجه ساخت تا شخص را حاضر سازند چون حاضر شد آن مرد گفت
یا امیرالمؤمنین این شخص غلام من است خریده بودم و چندی قبل سه هزار درهم باو داده و برا برای تجارت فرستادم
و مدتی نابود گشته اکنون او را اینجا می بینم منصور از غلام پرسید او را استنطاق کرد غلام اقرار کرد و گفت
چون از آقای خود آزمت کرده بودم می ترسیدم که مرا عقوبت کند از آن تهمت این افترا را بستم منصور بآن شخص
گفت که غلام خود را بگیر و هر عقوبت که خواهی بوی کن گفت بجهت سلامتی خلیفه او را آزاد کردم و سه هزار
درهم دیگر هم باو بخشیدم منصور گفت آزادی کافی نیست زر دادن برای چیست گفت بشکرانه آنکه بواسطه او در بساط
خلافت راه یافتم منصور او را تحسین کرد و خلعت شایان باو داد (۵۶۳) رمیکه جاریه معتمد ابن عباد امیر
اشبیلیه که از بلاد اندلس است بود در حسن و جمال و زیبائی ممتاز و امیر او را محبت تامی بود و تمام فرزندان او
از بطن اوست اگرچه شاعره الهامات اقران خود در موسیقی ربطی نداشت اما در حسن و ملاحت و طلاقت و فصاحت
و حلاوت گفتار با بدرجه کمال بود امیر زیاده از حد باو مانوس بود و از مصاحبت وی نهایت محظوظ
میگردید انجام خواهشات او بذمه خود فرض میدانست هر وقت در صدد بود که اسباب خوشی او فراهم آورد
روزی رمیکه جمعی از زنان دهقانی را دید که مشکهای شیر بر دوش انداخته و با پای برهنه در گل راه میروند

و شیر سفید ریختند او نیز هوس کرد که پا برهنه در گل راه رود و بشغل ایشان تشبه نماید معتمد بالوقت امر نمود که
در ایوان آن عمارت که تمام مفروش بسنگهای مرمر شفاف بود گلی ترتیب دهند از این قسم که نصف خاک
و نصف عنبر و مشک و زعفران و عود و صندل و دیگر معطرات مخلوط نموده با گلاب خمیر کنند حسب الحکم اهتمام نمودند
"رمیکه" با جمعی از زنها و دختران خانوادهٔ سلطنت مشکهای شیر بدوش انداخته با پای برهنه در آن گلها و شیر قدم زدند
و بتقلید زنهای دهقانی بحاضرین شیر فروختند گویند چون معتمد بدست پادشاه اندلس اسیر شد و در ایام
ذلت با "رمیکه" در یکی از قلاع محبوس بود و آنجا روزگار میگذرانید با آن همه لطف و محبت اتفاق که معتمد
دربارهٔ "رمیکه" بجای آورده بود مع ذلک تحمل همراهی با او در ذلت و مسکنت اکراه نمود روزی بمعتمد گفت
که من هرگز از تو خیری ندیدم معتمد گفت "ولا یوم الطین" یعنی حتی در روز گل زدن شیر هم ندیدی
و اشاره کرد بهمان روز که بجهت یک خواهش بیمعنی آن قدر تهیه فراهم آورد که مدتها با وجود این ذلت و بماند
خلاف آزادی او عمل آید "رمیکه" از این جواب یادآوری معتمد بسیار خجل و شرمنده شد از او معذرت خواست
(۲۶۳) بعد از حضرت سید الشهدا اسلام الله علیه عبدالله ابن زبیر که ادعای خلافت نمود و مردم را
بر بنی امیه بشورانید جمع زیادی اطراف خود جمع نمود با بنی امیه جنگهای سخت کرد بواسطهٔ بخل و امساک اغلب
اطرافیانش از دورش پاشیدند مگر معدودی حجاج بن یوسف بحسب امر عبدالملک بن مروان در رجب الحرام
محاصره نمود بمدت هفت ماه طول کشید بسبب سختی و طول محاصره و نبودن آذوقه تمام یاران او پیش ساخته تفرقه
حتی دو پسر او که حمزه و حبیب نام داشتند آنها هم پدر خود را گذاشته رفتند با او نماند مگر پسرش زبیر مادرش

اسما ذات النطاقین که دختر ابی بکر بن ابی قحافه بود معدودی از صحابی او در آنوقت عبدالله بن
الزبیر نزد مادر خود اسما آمد گفت ای مادر همراهان و دوستان از یاری من کشیده رفتند بلکه اهل و فرزندان این
سختی ترک من گفتند اینک قلیلی مانده که آنها هم بیش از ساعتی صبر و ثبات نخواهند داشت اگر من
تسلیم شوم جان و مالم باشد و بپذیرفتن مطالب من حاضر خواهند بود و هیچ مطلبی را رد نخواهند کرد ای مادر
رای تو در این باب چیست اسما گفت ای فرزند تو تکلیف خویش را از من بهتر میدانی اگر حقیقت تو مستحق
خود ترویج نمایی بعینی که از خلق راه حق دعوت مینمایی تا وقت کن ثابت قدم باش بلکه اصحاب تو به درجه شهادت
فایض شدند خود را مقهور بنی امیه مساز و قلاده بندگی آنها را بر گردن منه و اگر قصد تو دنیا و ریاست بود پس بد بنده بودی که
جمعی مخلوق خدا را برای نفس هلاکت دادی اگر گویی من میخواستم ولی بسبب ضعف که بر من تابش شد چاره جز تمکین و تسلیم ندارم
گویم این کار آزادگان نیست و از شرافت بزرگوار نیست اگر تو تا کی زنده خواهی بود پس همان بهتر که
بدون تامل و درنگ از ناموس شرافت خود دفاع نمودن تا در آخرت پهلوی و برای دو روزه زندگانی
در دنیا ذلت بخود راه مده عبدالله گفت از آن خوف دارم که بعد از کشتن بنی امیه مرا مثله نمایند اسما گفت
ای فرزند گوسفند که کشته شد اگر پوست آنرا برکنند متالم نشود از خدای تعالی یاری خواه و در عزم خود راسخ
باش عبدالله دست از خود برداشت جنگید تا کشته شد پس از قتل عبدالله حجاج اسما مادر عبدالله را
مجلس خود طلبید ثانیا با تهدید امر باحضار او نمود تمکین ننمود دفعه سوم خود بجستجو حجاج رفت حجاج باو
گفت دیدی این با که بعبدالله دشمن خدا چه کردم مرا چگونه یافتی اسما گفت چنان یافتم که دنیای پسرم را خراب کردی

و آخرش هم در (۳۶۷) در سلطنت بنی امیه از ابتدای حکومت معاویه تا اول خلافت عمر ابن عبدالعزیز
در آنها چنین دستور بود که در زمانه بر سر منابر در تمام قلمرو حکومت خود حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
را لعن و سب میکردند. و بمردم فهمانده بودند که در این کار ثواب بزرگیست. عمر ابن عبدالعزیز این کار ناخجسته را شنیعه
و خیلی بر او ناگوار بود ولی چون تنها این کردار زشت دستور شده بود و خلفاء اموی در اجرای این کار
جد بلیغ داشتند از این جهت نمیتوانست که یک مرتبه منع کند بجهت اینکه چنین در ذهن مردم آورده بودند که
این عمل یکی از فرایض است از بجای آوردن او مزید در اجر و ثواب شود. از این رو عمر بن عبدالعزیز تدبیری
اندیشید یکی از اطباء یهود را تعلیم نمود که در مجلسی که بزرگان ارکان اعاظم بنی امیه اعیان شام جمع
باشند در آن مجلس بیا و دختر مرا برای خود خواستگاری نما چون چنین کنی من بتو گویم که این چگونه ممکن است بجهت
اینکه تو بیگانه از دین آیین مائی. تو در جواب بگو که پس پیغمبر شما چگونه دختر خود را بعلی بن ابی طالب داد
من بتو گویم که علی بزرگترین کسی از ارکان سلامت و بجد جهد و دیت ما مامور شده بود. گفت تو
در جواب بگو که اگر چنین است پس چرا بر منابر بر بادها نامش میگوئید. حسب دستور همو آن یهودی روزی بمجلس آمد
دختر عمر را خواستگاری نمود و همان بیانات سابق بین ایشان رد و بدل شد. بعد از آن عمر بن عبدالعزیز با اهل مجلس
نموده گفت جواب این یهودی را بگوئید همه مجاب و ملزم شدند سر بزیر انداختند عمر فرصت را غنیمت شمرد و گفت دیگر این کار
و گفتار زشت بان کشایند آن حکم را امر نمود در تمام مملکت منتشر سازند (۳۶۹) [illegible]
اعرابی را در یکی از نواحی عراق حکومت داد اعرابی مدتی بر حکومت خود بود تا روزی یکی از اعراب که

از همسایگان قبیله او بود نزد او رسید حالتی که طعام حاضر و مشغول بخوردن بود و اعرابی بسیار گرسنه بود
حاکم بنای پرسش از او گذاشت از اهل و عیال و خانمان خود جویا شد اعرابی حالات یک یک را بیان
میکرد حاکم گفت پسرم عمیر چه حال است اعرابی گفت چنانچه تو دوست داری تمام قبیله بوجود او مفتخرست
و او سزاوار بزرگی و سیادت است حاکم گفت ام عمیر چه کار است گفت در صلاح و صواب و سلامتی و عافیت و
با کمال سلیقه مشغول انتظام و سرپرستی خانه تو است گفت حالت خانه و آشیانه چیست گفت با اهل و ساکنان خود
آباد است گفت سگ من بقاع نام در چه حالت گفت از صدای او و آواز او شیر رم میکند و مثل پروانه تمام شب
بدور خانه تو میگردد و پاسبانی میکند گفت از شترم زریق بازگوی گفت از مستی و چاقی غطایش نزدیکست
بهم شقش شود حاکم چون این پرسشها را نمود بخادمش اشاره نمود که خوان طعام را بردارد و بر بالش خود
تکیه نمود و بوصفت گرامی تو بسیار مبارک و میمون بود. دیگر باره هیچ گفتی باز گو عرب چون از طعام او مایوس
شد گفت هر چه خواهی بپرس تا بگویم حاکم گفت تو بقبیله آمدی سگم ابقاع را دیدی گفت مرده او را دیدم گفت
سبب مرگش چه بود گفت چون از گوشت شترت زریق بسیار خورد بخناق گرفتار شده مرد گفت مگر
شترم مرده است گفت بلی گفت سبب مرگش چه بود گفت از کثرت مشقت و زیادت بارکشی برای آوردن
بر سر قبر ام عمیر حاکم آیا گفت مگر ام عمیر مرد گفت آری گفت سببش چه بود گفت از بسکه بر عمیر گریست حاکم
بسیار متغیر شد از روی وحشت و دهشت پرسید مگر عمیر مرد گفت بلی گفت سببش چه بود گفت خانه بر سرش فرود آمد
گفت سبب خانه ام خراب شد گفت بلی حاکم دیگر تحمل ننموده چوب کشیده بر عرب حمله نمود آن هم فرار کرد.

(۳۶۹) مرزبان از جملهٔ افسانه سرایان و داستانخوانان شاپور بود وقتی شاه از او رنجید و از خدمت
خود براند مرزبان بزحمت یاد آواز سگ گرگ اسب قاطر و خر و دیگر بهایم را آموخت و بتدبیری خود را
نزدیک بخلوتگاه و خوابگاه شاه رسانید و نهان شده بود تا شاه خلوت کرد آن وقت بانگی چون
بانگ سگ برآورد و چنین بانگ سگ شبیه بود که شاه یقین کرد که سگ داخل عمارت شده است گفت
چرا سگ آمده است اینجا مرزبان بانگی چون گرگ برآورد پادشاه بوحشت افتاد و از خوابگاه بزیر آمد
مرزبان مانند خر نهیقی برکشید مستخدمین و غلامان شاه برهم ریختند و رسیدند و تجسس بنمودند و هر چه باو
نزدیک شدند آن صدا را فروگذاشته آواز دیگر چون یکی از جانوران برمی آورد این صداهای مختلف
دهشتی بهمه وی داد آخر یکدسته از غلامان با شمشیرهای کشیده بطرفیکه آواز می آمد هجوم نمودند مرزبان
را یافتند و بشاه رسانیدند که این آوازها از مرزبان بود شاه بسیار بخندید و او را طلبید و باو گفت بگوی
سبب این کار چه بود گفت ای پادشاه وقتیکه قبلهٔ عالم از من دلگیر شدند من دیگر مرا انس با سگ گرگ اسب
و قاطر و خر مسخ فرموده است شاه از تقصیر او درگذشت بمقام و منزلتی که داشت باز گردانید و بصحبت و منادمت
او شاد گردید (۳۷۰) در اصفهان جمعی از اعیان اشراف بطور دوره هر شب خانهٔ یکی مهمانی با شکوهی داده
می شد شبی یکی از آنها که خود شخصی بزرگ محترم بود گفت ای رفقا خیلی ممنون شده ام گفتند
چرا گفت بجهت اینکه هر شب ما بهمین غذاها و طعامهای عادی گذرانیده ایم باید یک چیز تازه که موافق اندازه
تغییر در اوضاع داده شود و خوراکهای تازه بدست آید بعد از چندی در اصفهان قحط و غلا روی داد و هیچ

چیز گیرش نمی آمد روزی هزار ها از گرسنگی می مردند کسی همان شخص را دید که بیک حالت و هشت جستی برای
تحصیل قوت روزانه را میگردید شخصی باو گفت که در فلان محله الاغی را کشته اند و گوشتش را در معرض فروخت
آورده بودند زود خود را بانجا برسان جناب آقا هراسان دوان دوان روان شد در بین راه بهر کس
میرسید میدید که سخت راه میرود میگفتند آقا کجا میروی گفت جمعیت بسیار است و یک من گوشتش تومان بفروش
میرسد چون جناب آقا دید اثری از گوشت ندید گویا روحش پرید از نهایت ضعف و شدت گرسنگی
نشست و بناله و زاری آمد و برگشید که دیگر هیچ نمانده از این گوشت گفتند بغیر عضو تناسلش چیزی
باقی نمانده است بهر جهت خواهش آلة تناسل الاغ را بدو تومان خرید وقتی بدست گرفت گویا روح تازه
ببدنش دمید و بسرعت تمام بطرف خانه خود سرازیر شد بین راه یکی از رفقای مجالس مهمانی که از جناب آقا
شنیده بود که در آن زمان طعامهای عادی رنگین و لذیذ خورش تازه اند میخورند باو گفت جناب آقا
این همان خورش تازه است که موافق اندازه است بخورید نوش جان تان آن شخص سر از خجالت در پیش
انداخته رفت و مرد. (۲۷۱) معاویه بن ابی سفیان سخت در خیال بود که یزید را بولایت
عهد انتخاب کند از انکار مردم بیناک خائف بود و همیشه بین خوف و رجا بود چون یزید را هیچ لیاقت
نبود و همه او را صفات بی باک ننگ آور و شرابخوار میدانستند و اغلب بصحبت سگ و بوزینه شادمانی
میگذرانید تمام از تنفر او بود حتی اقربای او با مجدد در سال پنجاه و سیم هجری معاویه بعمال و کارگذاران
خود نوشت که غنائم یزید را بولایت عهد بگزینیم مروان بن الحکم و سعید بن العاص و عبدالله عامر که از

بنی امیه بودند باو نوشتند در این کار عجله مکن دست باز دار تا با اهالی مدینه مشورت نمائیم و خیالات آنها را
بفهمیم معاویه چندی در صبر کرد و یزید را برای حج بمکه فرستاد و اموال زیاد باو داد و باو گفت از بذل و بخشش
خودداری مکن یزید هم بدستور العمل پدر عمل نمود و جماعتی را بعطای درهم و دینار دوست خود ساخت
لاکن عموم مردم از وعده رشید خاطر بودند با خیال ولایت عهدی او نمی آرمیدند معاویه مردم را بولایت
عهد یزید دلالت میکرد و ترغیب میداد روزی معاویه احنف ابن قیس را که از دانشمندان عرب بود طلبید و باو
گفت تو در ولایت عهد یزید چه میگوئی چه رای داری احنف گفت اگر براستی سخن گویم از تو میترسم و اگر
دروغ گویم از خدا میترسم از تو که مرا از این مشورت معاف داری بهتر بود معاویه تهیه این امر را بیچ
میسر و زمینی شمرد تا در سال پنجاه و ششم هجری یکباره خیال خود آشکارا ساخت و بزرگان قبائل اهلیه
و برای انجام آن مقصد مجلسی پرداخت چون یزید بمیان آمد محمد ابن عمرو بن حزم که از اعیان مدینه بود
برخاست گفت ای معاویه اگر چه یزید بکثرت ثروت عزیز و بقوت شناس است لاکن تو در بین امت مرغوب
نیکوتر از این کن و نیت و نیکی این کار را بهتر از خطرها و بادیش آتش و معاویه عبد الله بن عمر ابن خطاب
طلب کرد و با او در امر یزید در باب مجاوره و مشاوره گشاد عبد الله گفت ای معاویه این کار خودی نیست که
بدست گرفته نیکو بنگر که بر سر امت محمد کرا ولایت میدهی و متولی میفرمائی فردا که قیامت فرا رسد میزان
حساب بپای شود و از تو باز پرس خواهند کرد معاویه چون این سخن خلاف طبیعت بشنید آهی بسینه بر آورد و
و گفت ای عبد الله تو مرد نیک اندیشی سخن مشیران عقل خویش فرمودی و تو پیش از این توان خواست لکن

دانسته باش که از پسران صحابه جز یزید چند تن دیگر بجای نمانده است و یزید در نزد من از پسر دیگران محبوب تر
و فاضل تر است چون سخن بدینجا رسید دیگر کسی را مجال گفتگو نماند مجلس بهم خورد و هر کسی بمنزل خود رفت روز دیگر
معاویه ضحاک بن قیس را که شحنه و داروغه شام بود طلبید گفت من امروز را صلاح دیده بزرگان عرب مجلسی
ترتیب خواهم داد و در خصوص ولایت عهد یزید گفتگو خواهم کرد تو و چند نفر دیگر که نام برده در آن مجلس مرا در ولایت
عهد یزید ترغیب و تحریص نمایید ضحاک گفت بسر و چشم چون مجلس مرتب شد و تمام بزرگان عرب جمع آمدند معاویه
ابتدا بسخن کرد نخست بستایش و ستایش یزدان پاک پرداخت و رسول خدا را درود فرستاد و فضل و نعم خداوندی
را بیاد آورد و در صفات خود بقوم بیان نمود آنگاه از در ترویج دین و تعظیم اسلام شرحی بیان نمود
و در معنی اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم چیزی گفت از پس آن سخن را چنانکه از سیاست نقد
زمین بهم برکشید یزید را برده و شمارت فضل و شجاعت و سماحت طبع و صفاوت عقل بستود ضحاک
ابن قیس که منتظر وقت بود برخاست بپای ایستاد با بانگ آورد که یا امیرالمومنین عنان سخن باز کش
و گوش بمن دار دانسته باش که هیچ کس را در دنیا از انسان از مرگ گریز نباشد لاجرم واجب است که
بفرمان ولیعهدی بگماری تا وقت که چون رمه بی شبان نگذاری اینک یزید پسر تو دوست پرورد
است سخاوت و جود او را تو دیده و فضل علم او را تو آموخته بوده او را ولیعهد خویش کن و مردم را بطاعت
و متابعت او فرمان ده تا چون بیایند در سایه عطوفت او بر آسایند و امصار و بلدان بر
ساکنین سوز سلوت گردد و طرق و شوارع بر مجتازان و بازرگانان امن و امان باشد ضحاک این جمله بپرداخت

و خاموش بایستاد. آنوقت سعید بن عاص برخاست و گفت یزید مردیست که ملجاء مردم تواند بود و
خاص و عام را بر طریق امن و امان تواند داشت نیازمند را حاجت روا کند و ستم رسیده را داد بستاند
و سائل را از در بساحت راحت رساند نیاکان سلف را بهتر خلیفت و امروز بر یزید مزیدی نیست
معاویه گفت یا با امیه بنشین که داد سخن بدادی و از بابت چیزی بجای نگذاشتی از پس او یزید بن
المقنع برخاست و گفت اینک امیر المؤمنین است و بجانب معاویه اشاره کرد و چون بجهان دیگر تحویل کند
اینک ولیعهد است و بسوی یزید اشاره کرد و اگر کسی برین کار سر فرود نیارد او نیست سزای او و شمشیر خود
اشاره کرد معاویه ازین بیانات بسیار خوش وقت شد و او را گفت بنشین که تو سید خطبائی و سخن درست
و سنجیده گفتی بعد از او حصین بن نمیر السکونی بپای خاست و گفت ای امیر سوگند بخدای اگر یزید را بولایت
عهد اختیار کنی و بجهان دیگر روی امت محمد را ستم کرده باشی ایشان را چون رمه بی شبان گذاشته
خواهی بود آنوقت معاویه بجانب احنف بن قیس نگریست و گفت یا ابا بحر چیست که چیزی نمیگوئی احنف گفت
یا امیر المؤمنین تو یزید را از ما نیکوتر شناسی و معروف و مستور او را از ما بهتر دانی اگر چنان دانسته که می تواند
متصدی امر خلافت باشد چنانکه احکام خدای را مخالفت نکند و امت محمد را زیان نرساند چندین محاوره و
مشاوره واجب نکرده است خلافت او را گذار و خود و مردم را میانه اگر بر یزید این بار گران حمل نتواند
و از مناهج صعب المسالک بسهل نرساند اینقدر بکوش و آخرت خود را بدنیای دیگری مفروش و از سخط یزدانی و عقاب
و عذاب آن جهانی بیندیش و بر ما ازین بیش نیست که آنچه گوئی سمعنا و اطعنا گوئیم آنوقت مجلسیان خاستند

وبا یزید بیعت کردند ۳۷۶ قبل از آنکه پایه دولت بنی عباس ارتفاع یابد حمزه نامی همیشه با ابوجعفر
منصور رفاقت و مصاحبت مینمود چون سفاح بمرتبه خلافت رسید و دولت او بالا گرفت اکابر چون
بخدمتش مبادرت نمودند منصور بحمزه التفاتی ننمود بعد از مدتی حمزه مجال سخن یافته عتابی چنانکه
بندگان مخلص کنند تقریر کرد منصور از وی عذر خواست فرمود تا چهار هزار درهم باو دادند و گفت این
مبلغ را سرمایه تجارت ساز و دیگر نزد من میا چون سفاح وفات یافت منصور بر مسند خلافت نشست
حمزه بمجلس او در آمد منصور پرسید که مقرر نشده بود که نزد ما نیائی حمزه گفت آمدم تا رسم تهنیت بجای آورم
منصور گفت دروغ میگوئی اکنون هزار درهم بگیر و برو حمزه گفت بخدا که اگر از چهار هزار درهم فلسی کم باشد نستانم
و ترک ملازمت کنم منصور گفت از من بیش از هزار درهم نتوانم داد حمزه گفت من نیز ترک ملازمت نخواهم کرد
و هر روز بدربار خلافت آمد شد مینمود آخر منصور تنگ آمده چهار هزار درهم دیگر بوی داد و گفت تهنیت
خلافت نیز گفتی دیگر این را بهانه آمدن مساز حمزه راه آمد شد را گرفته بعد از دو سال منصور را پسری متولد شد
حمزه نوبت دیگر بمجلس منصور آمده رسم تهنیت بجای آورد و نشست منصور حاجب را گفت چون تهنیت گفتی برو
حمزه گفت من چندین سال خدمت خلیفه کرده ام از دو شرمنده ام که خدای تعالی او را پسری کرامت کرد و من
تهنیت آن بدست نمیدهم منصور گفت ای حمزه مرا زنان و کنیزکان بسیار است و آلت رجولیت من
ضعیف نشده نیست که هر روز فرزندی که از کنیزان من متولد گردد تو بیائی و چهار هزار درهم طمع کنی مشکل
باشد حمزه گفت بعد از این نخواهم آمد منصور گفت تا چهار هزار درهم دیگر بحمزه دادند و با وی شرط کردند که دیگر

بتو خلافت نیاید و سال دیگر باز حاضر شد خلیفه با و گفت تهنیت خلافت گفتی و مبارکباد تولد فرزند من
نمودی دیگر بچه کار آمدی حمزه گفت روز دیگر که فلان روز دعای مستجابی بمن آموختی اکنون فراموش کرده ام
برای یادگرفتن آن دعا حاضر شدم منصور گفت ای حمزه من آن دعا را خوب یاد دارم و هر چند با خواندم از خدا
خواستم که مرا از شر دیدار تو نگاه دارد هیچ اثری بران مترتب نشد اکنون هم ابرار دیدم دیگر بستان و
قسم یاد کن که دیگر پیش من نیائی (۳۷۳) مروان بن ابی حفصه گوید که معن بن زائده که یکی از امرای عرب
و در سخاوت همتراز وی حاتم طائی است برای من حکایت کرد که در ان وقت که ایالت واسط باو مفوض بود
و در حرب یزید ابن عمر و ابن هبیره مبارزتها نمود و شجاعت و مردانگی او منصور عباسی نیکو تماشا کرد منصور
عباسی خشمناک شد و بعد از شکست یزید بن عمر و منصور امر نمود که بجدیت کوشش نمایند و برای بدست آوردن
من تجسس نمایند مال زیادی عهد کرد بکسانیکه او را بدست آرند یا از او نشانی دهند بدهند معن گوید در بغداد
متواری بودم و چون مدت استتار و مخفی بودن بطول انجامید طالبان بگرفتاری من جدی بودند خسته
شدم و خواستم که موضعی بگیرم و بافکار من رسید که بیاید در آفتاب نشینم تا رنگم سیاه شود و موی سر و ریش
خود را [illegible] کردم تا بشکل دیگر شدم و بر مثال حمالان جبه از پشم شتر پوشیدم و بر شتری نشستم و بعزم بیت المقدس
خارج شدن از بغداد نمودم چون یک چند راه طی کردم شخصی سیاه که شمشیر حمایل کرده بود بیامد زمام
ناقه مرا بگرفت و بنشانید و گفت از کسانی که مطلوب امیرالمؤمنین باشد تو هستی مرا سخت بگرفت گفتم مرا چه
می شناسی بچه گمان میبری گفت ترا این حیلها آن که من این عین است بتا که اکنون افتاد تو معن ...

ازان ستم که تو بر نفس خویش چون پیم کرا امکان فایده ندارد گفتم که فرض کن چنین است که تو میگوئی ترا ازین
چه سود که من هلاک شوم اگر بطمع مالی افتاده که ایشان ترا بدهند ترا بدین حرکت همان باعث آمده اینک
عقد جواهری است که قیمت آن دو چندان بیش ازان مالیست که ترا دهند آنرا از من قبول کن و در
بخشیدن خون من سعی کن گفت بیار من آن عقد جواهر را بدو دادم ساعتی در آن نگاه کرد و گفت راست گفتی
این جواهر ارزش قیمت زیادی دارد و در آن شکی نیست اما از تو قبول نکنم تا آنگاه که از تو سخنی بپرسم
راست بگوئی گفتم راست گویم گفتم بپرس گفت تو درمیان خلائق بسخاوت معروفی و بکرم و
مروت موصوف و جوانمردی بالغه بسیاری نمائی راست بگوی که در مدت عمر خویش هرگز تمامی
مال خود را بکسی داده گفتم نه گفت نیمی از آن گفتم نه گفت ثلثی از آن گفتم نه همچنین می پرسید تا بعشری رسید مرا
شرم آمد که بگویم نه گفتم ممکن است که بعضی داده ام گفت باید که بدانی که من مردی هستم پیاده
و ماهی بیست درم از منصور مواجب میرسد این عقد جواهری که تو میدانی قیمت او چندین هزار
دینار است بغیر این نیست پس بدادم این عقد جواهر را بتو بخشیدم و ترا برای کرم مشهور تو آزاد کردم این
گذشت را بدان جهت کردم تا بدانی که در دنیا از تو جوانمرد تر و با همت تر هست بخویشتن معجب و مغرور نباشی
و بعد ازین مرتکب این خطاهای چشم تحقیر آمیز مشو عقد جواهر را در کنار من انداخت و زمام ناقه را رها
کرد و برفت من آواز دادم که ای جوانمرد الله که شرمنده ام بدین قبول گردانیدی اگر خون من ریختی بر من آسان تر
ازین بود که گردنت احسان خود را بر من تمام کردی این جواهر را از من قبول کن تضرع و زاری کردم

او بخندید و گفت که میخواهی مرا درین دعوی دروغگوی دانند که این هرگز نخواهد شد. پدر را گذاشت برفت
و بعد از آن که امیر شدم چندان که او را طلب کردم نیافتم (۴۷۳) چون عمر بن عبدالعزیز اموی بر مسند
خلافت نشست از قبائل عرب جماعتها در وی آمدند و تهنیت میگفتند از جمله اعراب حجاز هم جمعی در آمده کودکی را
برای عرض تهنیت از جانب قوم اختیار کرده بودند و بر خویشتن تقدیم داشتند تا در خدمت عمر بجا آورد نیابت بگیرد
چون آن کودک با این صغر سن بتکلم آغاز نمود عمر گفت ای بچه آرام گیر تا درین جماعت بزرگتر هستند
تکلم از تو سزاوارتر گفت ای امیر مرد را بزرگی بزبان و قلب است که از سایر جوارح کوچکتر است چون
خدای تعالی زبانی گویا و قلبی از کدورت مبرا ببنده اش عنایت کرد او را بهترین نطق و بهترین دیگر
نعمت و لطفی فرا پیش داده باشد ای امیر اگر بسن سال بود درین امت سالخورده‌تر از تو فراوانست پس
خلافت از آنها لایقتر بود چون عمر اینگونه سخن ببلاغت و فصاحت از او بدید گفت ای پسر تکلم کن گفت ای امیر
ما کسانی هستیم که برای عرض شکر و سپاس باین درگاه آمده ایم نه برای اظهار شکایت
شکر و سپاس خدای را که بما منت نهاد که شهر و دیار خویش نه بمیل و رغبت بدین حضرت شتافته ایم
نه بعلت خوف و رهبت اما رغبت بسبب آنکه احسان و انعام تو چندان ما را در نعمت و وسعت انداخته که حرکت
کردن از بلاد خود بمفارقت از آن آسایش و استراحت بر ما ناگوار است اما خوف و رهبت از آن همه
فارغ البالیم زیرا آنکه عدالت و انصافی که خدای تعالی در وجود معدلت اتصاف تو بودیعت نهاده ما را از
جور تو ایمن گردانیده است عمر گفت ای پسر ما را پندی مختصر بگوی گفت ای امیرالمؤمنین پاره از مردمان باشند

که علم خدا از اعمال ایشان مدح و ثنا و تمجید مردمان برکردار آنها و طول آرزوها ایشان را مغرور میگرداند ۔

امیدوارم ترا علم خدا و طول امل و تمجید و ثنای مردمان بر اوصاف و اخلاق و افعالت فریفته نسازد تا قدم

و لغزش نگیرد و عمر از گفتار آن پسر در تعجب شد و چون معلوم نمود از ده سال از عمرش گذشته بود۔

(۳۷۵) سلطان سنجر با حشم روزی میگذشت درویش خرقه پوشی بر سر راه او ایستاده بود سلام کرد سلطان

چیزی میخواند سر بالا ننمود و بزبان جواب او نگفت درویش گفت سلام کردن سنت است و جواب دادن فرض

من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی سلطان از روی انصاف و مسلمانی عنان باز کشید و از روی

اعتذار باو گفت ای درویش من بشکرگذاری مشغول بودم باین سبب از جواب تو غافل گشتم درویش گفت کرا

شکر میگفتی گفت خدای را که منعم مطلق است همه نعمتها از اوست درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی

سلطان جواب داد که بکلمه الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین یک کلمه مندرج است درویش گفت

ای سلطان تو طریقه پاسداری نمیدانی و وظیفه شکرگذاری بجای نمی آری شکر تو باید بقدر فیضان

نعمت الهی که ترا دست داده متناسب باشد که درنگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل است و شکر

زمین باشد که بکلمه الحمد لله مترنم باشی و این شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک مستحق قبول باشد آنست

که بر حسب ترقی مرتبه مناسب نسبت بجای آری سلطان سنجر التماس نمود که مرا بر آن مطلع گردان درویش

گفت شکر صفت است بر عموم عالمیان و احسان بر جمیع آدمیان شکر نعمت مملکت وسعت عرصه ولایت

ملک گیری و املاک نیست شکر فرمان روائی حق خدمت فرمان برداران شناختن و شکر زیادی دولت و

درانیمو مجمع ست انگاه او خلعتی فاخر داد به نهج مذکور بانو الی نوشت (۳۷۷) یکی از تجار یونان که
در مدائن تجارت داشت مبلغ زیادی از یکی از امرای نوشیروان طلب داشت و پیاپی تاجر نپرداخت و چند
مرتبه چون تاجر از ایشان طلب حق خود نمود او را با تهدید منع گفت اگر دیگر اظهار نمائی بجانت معرض خطر
خواهد بود تاجر صورت حال را معروض پادشاه گردانید کسری فرمود تا مال ورا از خزانه ادا کردند و آن
امیر را در میدان بدار زدند و اعلان نمود که هر کس دست تعدی در اموال مردم نماید سزای وی این باشد
تاجر چون عدل و انصاف کسری را مشاهده نمود در مدائن متوطن شد و تجارت وسعت پیدا کرد بعد از قلی
ثروت و مکنت او بجدی رسید که در مدائن که اول شهر عالم بود برای او قرینی در ثروت و مکنت نبود
و اول متمول آن شهر بشمار شد و در این اثنا تاجر را آرزوی وطن بر خاطر مستولی گشته اموال خود را جمع
آوری نمود که بخود بوطن نماید یکی از وزرا از این معنی آگاه شده با نوشیروان گفت که فلان تاجر
که در این شهر متوطن شده آنچه با خود آورده بود در این مملکت از برکت عدل و انصاف دیناری هزار
دینار شده است اکنون میخواهد که آن اموال را بمملکت خود ببرد و اگر حال بدین منوال باشد اغلب
تجار آهنگ اوطان خود بنمایند شهر از رونق بیفتد کسری آن تاجر را طلبیده باو گفت که شنیده ام که
خیال رفتن از این مملکت داری گفت بلی کسری گفت این اموال را که هنگفت از مملکت ما بدست آوردی حال
میخواهی که بر دیگر مملکت خود ببری این کار نخواهد شد چه اگر این قاعده مستمر گردد اغلب تجار این کار کنند
و زیان برای مملکت ما زیاد است اگر البته میل عازم رفتن داری آنچه بمملکت ما آورده ده مقابل ورا بردار

وبقیه اگذار تاجر گفت آنچه من بین ملک دیده بودم بیاد داده ام اگر پادشاه نصف آن ابریشم مرا
خوشنود گردم کسری گفت چه آوردی با خود تاجر گفت جوانی آورده بودم در این اموال را بدان کسب کرده ام
توجوانی مرا ببین باز نده همه مال مرا بر کسرا که کسری از جواب او متحیر ماند واو را تصدیق نموده اجازت داد.

(۳۷۸) هشام ابن عبدالملک اموی روزی برای سیر و تفرج در بیرون شام گردش میکرد ناگاه
از دور غباری دید چون ملازمان خود را امر توقف نموده خود با یک غلام بدان جانب رانده شد دید که قافله ایست
که زینت بار آن از غبارت گرد و نظرش در آن قافله به پیری موقر که در آن کاروان امتیازی
داشت افتاد هشام از پیر مرد پرسید از کجا آئی و نسبت به چه قبیله داری توجیه پیر گفت اهل من کوفه
است و از قبیله کسب کار این چه فائده که سوال می نمائی هشام گفت از این سخن تو معلوم شد که ترا حیا
وشرم می آید که مرا از حقیقت حال و قبیله خویش آگاه نمائی چون هشام احوال را ملاحظه نمود پیر نخندید گفت
من از زشتی صورت و کراهت هیبت و قلت حسب و نسب شرم دارم و گر مرا تعریف خویش حیا نباشد
بدانکه من از فلان قبیله ام فلان فلان از اقربای من هشام گفت به خدا نا پسندیدم نسبی که تو داری
ننگ عار از قبیله تو می بارد پیر گفت با وجود این طاعت با چشم شهلا که تو داری جای آن دارد که
عیب مردم کنی باری تو بگو که از کدام قومی حسب نسب تو چیست هشام گفت من مردی ام از قریش پیر گفت
قریش قبیله بزرگی است و آن قبیله اکابر وجماعت اعالی و ادانی می باشند تو از کدام شاخی و چه
هنر داری هشام گفت من یکی از اشراف اعیان بنی امیه کیستی کس در شرف نزد گواهی ایشان

ابن ابی معیط که نسب او را رسول اکرم از قریش نفی کرده بود با خود ملحق ساختید و از اقربای خویش او را
زن دادید و او جهودی بود از اهل صفوریه که علی بفرموده بهترین خلایق گردنش را زد چنین کسی ستودهٔ و
پسندیدهٔ شماست پسرش در کوفه شراب خورد و با امامت نماز صبح قیام نمود از مستی بجای دو رکعت چهار
رکعت بجا آورد و حق تعالی او را در قرآن فاسق خوانده و عبدالملک بن مروان که رذل‌ترین یاران و
عادل‌ترین امیران و حجاج ملعون که بزرگترین شماست جماعتی مردم را از خاندان که اولاد پیغمبر را
کشتند و منجنیق نهادن سنگ و پلیدی بجانب خانه کعبه انداختند اجلهٔ اعوان انصار شما بودند اول شما بکار
و اوسط شما عمر و آخر شما مکار و شریعت شما خمار و منبع شما مندرست است چون پیر از تقریر شان این کلمات
فارغ گردید هشام حیران ماند و دانست که در جواب گوید مهموم و مغموم عنان عزیمت بجانب بیابان و عطف
گردانید چون بملازمان پیوسته از ایشان گفت رهبری با این تسلی و بیت فلان منبع است
او را زد من آید آن جماعت در آن صحرا و بیابان بجستجوی و تفحص رفتن او را نیافتند چه بعد از مراجعت
هشام چنین خبر گذشت که آن مرد حاکم است که طلب وی کسان خواهند فرستاد لاجرم به تعجیل تمام خود را از
قافله بیرون انداخته بجائی مخفی شد هشام همیشه تاسف و تحسر میخورد که چرا آن مرد را گرفتن او تاخیر
جایز داشت (۳۷۹) وقتی مهدی خلیفهٔ عباسی بحج رفت چون بمدینه مکرمه رسید بشرف زیارت
سید کائنات مشرف شد در مسجد پیغمبر بمنبر رفته خطبه آغاز کرد و بعد از خطبه بیان جلال و شرف و
بزرگواری خود نمود اعرابی که در آن مجلس حاضر بود از راه بیادبی بر جمعی از ملازمین خلیفه این عمل را

دعوی خدائی کرد و آن انا ربکم الاعلی گفت موسی آن آیات معجزات نمود اگر تو نیز آن گوئی که فرعون بر
زبان آورد من نیز آیات موسی بنمایم سوم از مردی که تظلم نزد من آمده بود و تفصیل این قضیه آنکه طائفه
از کوفیان بر درگاه خلافت آمده از حاکم خویش که من در حق او بصلاح و دیانت و عفاف و امانت اعتقاد
داشتم شکایت کردند من با ایشان پیغام دادم که فردا در دیوان مظالم خواهم نشست شخصی از میان خود اختیار
کنید که در آن باب سبیل مجادله و خصام سخن کند چه من از نفس او دوست ندارم این جماعت خبر فرستادند
که مردی همراه ماست که در شیوه فصاحت مهارت تام دارد اگر امیرالمؤمنین این قضیه از وی استفسار
نماید غایت لطف باشد گفتم خوبست چون روز دیگر شد اهل کوفه آن مرد را آوردند این آورنده من از او
پرسیدم که ایشان را از عامل من شکایت از چیست گفت بلی بجهت آنکه در دنیا از وی ظالم تر و بیرحم تر و بیمروت تر
وجود ندارد سال اول که بولایت ما آمد هر چه از اسباب خانگی بود از فرش و اوانی فروخته بوی دادیم و در
سال دوم ذخایر و متملکات خود را در معرض فروش آورده قیمت آنها را تسلیم او نمودیم و امسال بپای تخت خلافت
آمدیم تا استغاثه کرده بیچارگی و درماندگی خود را تقریر کنیم و بعرض رسانیم مامون گوید زبان بدشنام او گشادم
گفتم دروغ میگوئی چه من درباره آن عامل بکوتاه دستی و دیانت و پرهیزگاری و عدل و خدا ترسی اعتقاد
دارم و گمان من آنست که او در صفات حمیده و حسن معاشرت و نیک نفسی و خیراندیشی عدیل و نظیر ندارد
آن مرد گفت من اشتباه کردم و خلیفه درست فرمودند ای امیر بر تخت خلافت بجهت آن نشانید که سالیان
جمیع مملکت از انعام و احسان او بهره ور گردند و از الطاف امیر و خلیفه بمدد عدل و انصاف این عامل

خوش اخلاق باکه من بولایتی مخصوص گردد مردم بلاد دیگر از این نعمت عظمی محروم باشد مامون گوید
جواب دیگر برای من محال گفتگو نبود و آن حاکم را عزل نمودم (۳۸۱) ابن ماسویه یوحنا از جمله اطبای بسیار
حاذق و از عیسائیین بود واثق را که از خلفاست با او الفت و محبت تامی بود و در امور مهم با او مشورت می نمود و
او را بوی انس و همدمگی دست بهم میداد و خلیفه مجرا میداشت روزی الواثق برای صیادی در کنار دجله
مجلسی مخصوص اینجا ساخته بودند با جمعی از خدم و ندما و مصاحبین نشسته بصیادی مشغول بود و برادر خلیفه متوکل
نیز حضور داشت ابن ماسویه هم حاضر بود خلیفه نزدیکتر نشسته بود خلیفه با او صحبت مینمود خلیفه چند مرتبه دام
بدجله انداخت هیچ ماهی در دام او نیامد از این تفعل بر آشفت روی با بن ماسویه کرده گفت از پهلوی
من برخیز که از شامت تو هیچ ماهی در دام من نیامد آن طبیب دانشمند گفت ای خلیفه چرا سخن نسنجیده میگوئی
ابن ماسویه خوبی که نسبتش معلوم نیست مادرش کنیزک صقلبیه است که بهشتصد درهم خریده اند نیک بختی
و سعادت او را بمقامی رسانید که عالم بجمیع علوم متداوله گردید و در تمامت علمیه و سایر فنون مقامی منیع و درجه
رفیع پیدا کرد و در شئون تفاخر بآن مقام رسید که با خلفا و سلاطین همواره انیس و جلیس است و مال و منالش
بحدی رسید که کسی را آن گونه اموال میسر نباشد پس چنین کسی را مشوم و بدبخت نتوان گفت بلکه او را در عداد
نیکبخت ترین مردم باید شمرد اگر خلیفه رنجیده نشود خبر دهم که مشوم ترین مردم کیست خلیفه
گفت بگو گفت مشوم کیست که از این چندین خلیفه بزرگ باشد خود او را خداوند عالم برتبه خلافت سرافرازی
نبخشیده باشد و او با آنکه در امور خلافت رسیدگی بآن امر نیک و قصور و عرف خلافت را نگارد

و از حوادث و نوائب بیمی نداشته باشد و بر سکونی که هست فزع بیش نباشد و میان جمله بشنید و مطمئن نباشد
از آنکه ماهی تند بوزد و او را با هر که نزدیک اوست به جله افکند و غرق کند خود را شبیه ساز د بفقیرترین مردم
دنیا و پست ترین ایشان که ماهی گیرانند اش چون این کلمات از ابن ماسویه شنید زیاد و در خود بپیچید
و تاثیری کلی در بشره او ظاهر شد لیکن چون متوکل و جمعی از ندما حضور داشته بودند بزرگی خود نمایان نکرد و ناشنیده گرفت
و این سخن را بجای دیگر کرده پس از ساعتی گفت ای ابن ماسویه هیچ از این حالت تعجب کنی که صیادان چون
دام به جله افکنند در هر لحظه آن قدر ماهی صید کنند که از قیمت آن یک دینار حاصل شود و من از صبح تا شام سعی کنم
و آن قدر ماهی که بدرهمی ارزد نگیرم ابن ماسویه گفت و این امر هیچ محل تعجب نیست از آن روی که خدای تعالی
رزق صیادان را از این ممر قرار داده و رزق خلیفه از راه خلافت مهیاست حاجتی ندارد که تحصیل رزق
از جهت صید ماهی و دیگر طرق نماید از آن روی چنین اتفاق می افتد که دام خلیفه کمتر ماهی افتد از
این بیان خوش آمد آن گرفتگی که در خاطرش از گفته سابق بود مرتفع گردید (۳۹۲) روزی هشام
ابن الحکم که از علمای علم کلام و متکلمین بوده است و از شاگردان خاص امام صادق است به مجلس آن جناب آمد
حضرت از او پرسیدند که ای هشام مرا خبر نمی دهی از حکایتی که با عمرو ابن عبید بصری نمودی و عمرو ابن عبید از
علمای بزرگ اهل سنت بود هشام گفت یا بن رسول الله سخن خود را قابل لایق نمی دانم که در محضر حضرت
گفتگو نمایم حضرت فرمود که ادب طاعت است بگو هشام گفت چون به بصره رسیدم بعد از تفحص مجلس او دانستم
در وقتی وارد شدم که مشغول گفتن درس بود جمع زیادی از طالبین در منبر او جمع بودند و گفت میگویند که امام می

بی امام ممکن نیست که قرار گیرد. و این خلاف عقل و غلط صرف است از برای ابطال این مطلب او را لهٔ بیان
نمودم من او را آخر مجلس آمد از برابر آذرم که ای شیخ قدری تامل فرما سوالی دارم. توجه بمن نموده گفت بگو گفتم
ای شیخ آیا چشم داری گفت بلی گفتم با او چه میکنی گفت چیزها را با او می بینم تشخیص میدهم گفتم آیا بینی داری
گفت بلی گفتم با او چه میکنی گفت بوهای بد و خوب بسبب او تمیز میدهم و می بویم گفتم زبان داری گفت بلی
گفتم چکار است آید گفت با آن سخن گویم و آنچه خواهم توسط او انجام دهم گفتم گوش داری گفت بلی گفتم
با او چه میکنی گفت بسبب او مطالبی که بر من گفته میشود می فهمم گفتم آیا دل داری گفت بلی گفتم با او چه کنی
گفت او حاکم بر همه اعضا است و آنها حکم آنست او را نمرد فرمانده او است بسبب او تمیز میدهم اشیاء نافع و مضر
میدهم گفتم آیا این جوارح از قلب مستغنی هستند گفت نه گفتم چرا این اعضا را با او احتیاج است حال آنکه
همه آنها صحیح و سالم اند و نقصی ندارند گفت ای فرزند وقتی که این جوارح شک میکنند در دیدن یا شنیدن و
خوردن حرکت کردن در چیزها آنکه دیده شنیده یا اعمال نموده این قوی را بقلب رجوع می کنند و آنچه او می گوید
عمل میکنند و خیالات ایشان را از بین از برای رفع شک خلاف جوارح مقرر ساخته است بنابراین گفتم پس من
ناچار است از دل و بدون او امور جوارح مستقیم نمیشود گفت بلی چنین است گفتم یا شیخ انصاف ده که خدای
تبارک و تعالی اعضا و جوارح یک بدن را بدون پیشوا و امام نگذارد تا در شک و شبهه بیفتند و خلاف قاعده
نکنند آیا این عالم با این بزرگی را بیگونه ممکن است که بدون امام و پیشوا بگذارد و مخلوق او در حیرت و ضلالت
اندازد عمرو ساکت شد گفت آیا تو هشامی گفتم ممکن است کلامم را قطع نمود مرا استقبال کرد و در بر گرفت

ونوازش نمود حضرت صادق سلام الله علیه تبسم فرمود گفتند ای هشام این سخن را از که آموخته بودی
هشام گفت خود بخود بر زبانم جاری شد حضرت فرمود آنچه ملهم شدی در صحف ابراهیم و موسی نوشته است

(۳۸۳) یحیی برمکی در حضور هارون الرشید از هشام ابن الحکم پرسید که آیا ممکن است که دو تن که یکی با
دیگری منازعه کنند هر دو بر حق باشند هشام گفت مشکل است یحیی گفت پس مرا خبر ده از مخاصمه که علی و
عباس بر سر میراث پیغمبر نمودند در حضور ابوبکر حق با کدام یک بود از علی یا عباس هشام گوید از این سوال
یحیی در حیرت افتادم که چگویم اگر گویم حق با علی بود و عباس از روی باطل ادعا میکرد از هارون میترسیدم
بجهت آنکه طعن بر جد او واقع میشد یقیناً او را خوش نمی آمد و اگر میگفتم حق با عباس بود و ادعای علی بر
باطل بود خلاف دین و آیین من واقع میشد. لذا بفکر فرو رفته که چه گویم ناگاه جوابی به ذهن من رسید
و گفتم هیچ یک از علی و عباس بر باطل نبودند هر دو بر حق بودند و در آن منازعه هر دو راستگو بودند یحیی گفت چگونه
ممکن است گفتم نظیر او در قرآن موجود است گفت در کجا گفتم در قصه حضرت داود که دو ملک بصورت
مدعی و مدعا علیه نزد داود فرستاد بجهت آنکه خطای او را با ثبات او بنمایاند که بر او دشوار بود یا تنبیه حال
ای یحیی بگو از این دو ملک کدام محق و کدام مبطل بودند یحیی متحیر ماند که چه جواب گوید گفت آنها برای
تنبیه کردن داود آمده بودند هشام گفت همچنان علی و عباس ابی بکر را آگاه نمودن او بخطایش کار نمودند که
وارث پیغمبر یا عموی اوست یا برادرزاده و داماد او بدیگری نمیرسد وارث پیغمبر پس خلافت هم بایست
بعموی او برسد که از طایفه و خاندان اوست یا به پسر برادر و داماد او که حکم فرزند او دارد نه دیگری با آن

حقی نیست و اگر این مسند نشین غصب کرده باشد چنانچه در بیان مخاصمهٔ ابوبکر بطرف علی حکم کرد بعباس
گفت که از پیغمبر شنیدم که فرمود علی وصی و وارث و دهندهٔ قرض من است پس وارث پیغمبر اوست عباس
گفت اگر چنین است پس خلافت که ارث پیغمبر است چرا باو داد اگر از نمودی ابوبکر دانست که ایشان برای
الزام او آمده اند گفت شما بجهت مخاصمت با من آمده اید نه بجهت محاکمت پس یحیی ملزم گردید. هارون
جواب شما را پسندید و او را خلعت داد (۳۰۴) کسائی که از علما و ائمهٔ بزرگ اهل ادب است میگوید که در ایام تحصیل
بکمال فقر و فاقه روزگار میگذرانیدم و هر روز صبح قبل از دمیدن آفتاب کتاب و لوازم تحصیل را برداشته
بمدرسه می شتافتم در همسایگی من بقالی بود همینکه از دکان او میگذشتم مرا آواز میداد و نزد خود می طلبید و از روی
نصیحت بمن میگفت که ترک این شغل بیحاصل کن و حرفه و صنعتی پیش گیر که قوتی بدست آید آیا نمی بینی که
اشخاص که باینکار یعنی مشغولند همیشه مبتلا بفقر و فاقه اند و از خود و ایشان عبرت نمیگیری عاقبت پشیمان
خواهی شد و من بجهت عشقی که باین فن داشتم اعتنا بگفتهای او نمیکردم و پی کار خود می رفتم تا روزی
بقال از روی سرزنش و توبیخ بمن گفت آیا وقت آن نرسیده است که این کاغذ پارها را در تغار ریزی
و آب بجای و بمدی تا سبز شود. (تغار قسمی از ظروف گلیست) باری از شماتت او بسیار متأثر شدم و دست از
مطلوب بانکردم و از سرزنش او متقاعد نگشتم و بمحنت فقر و فاقه صبر نمودم تا در علوم و فنون ادبیه بدرجهٔ قصوی
رسیدم اما پریشانی حال بمرتبه انجامید که لباس درستی بر تن نماند و بر جامهٔ من صدها وصله بود روزی بر در خانه
خود ایستاده بودم ناگاه غلامی از امیر جعفر نزد من آمد گفت امیر را اجابت کن گفتم امیر را با من چه کار است

دین با این جامه چگونه بمجلس او در آیم غلام باز گشت بعد از لحظه آمد که دست لباس فاخر و پانصد
دینار طلا پیش من گذاشته گفت این جامه ها را بپوش نزد امیر حاضر شو موجب بوده عمل نمودم چون با
امیر حاضر شدم مرا استقبال نمود و بر مسند خود جای داده گفت خلیفه امر فرموده است که ترا بجهت تعلیم و تربیت
فرزندان امین و مامون به بغداد فرستم و همین روز باید روانه شوی مرا روانه نمود چون به بغداد رسیدم بحضور
خلیفه حاضر شدم مرا نوازش نمود و امین و مامون را طلبیده بمن سپرد و در همان مجلس سه ماه شروع بچیزی با آنها
تعلیم نمودم چون فارغ شدم طبقهای حلوا و دراهم و دینار از جانب خلیفه و امرا و ارکان بمن نثار نمودند
دائما مال نزد من جمع شد در آن روز که هیچ وقت در خیال من خطور نمیکرد ماهی ده هزار درهم برای ماهیانه
من مقرر فرمود چون مدتی از تعلیم آنها گذشت هارون گفت میخواهم که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند
تا میزان تحصیل آنها بدست آید گفتم ایشان در این فن یگانه روزگار ساخته ام چون روز جمعه رسید هارون
امر نمود که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند چون خواندند هارون بسیار پسندید و بعضی دیگر امرا و اعیان
طبق زر نثار کردند از آن مبلغ اموال زیادی بمن رسید آمد هارون بار دوم التفات زیاد نمود و انعام فر
داد و گفت هر مطلبی که داری طلب کن که خواهم نمود گفتم از دولت خلیفه هیچ آرزوئی برای من نمانده همین آرزو
دارم که امیر مرا رخصت فرماید که به شهر خود بصره روم تا اهالی آن شهر لطف انعام خلیفه را در حق من مشاهده
نمایند هارون اجازت داده امر نمود که لوازم سفر مرا مهیا نمایند و بحاکم بصره نوشتند که مرا استقبال نماید و هفته
یک روز برای دیدن نزد من آید چون به بصره رسیدم حاکم و جمیع اعیان و اشراف بصره از من استقبال شایان نمودند

دمردم دسته دسته برای تهنیت من می آمدند من جمله همان بقال نزد من آمد چون چشمم براو افتاد گفتم که دیدی ازان کاغذها چند نخود سبز رشته چه ثمر شیرین برآورد مرد بقال در مقام اعتذار آمد گفت معذورم دار که جهل من برین سخنان باعث بود. (۳۸۵) روزی زبیده که دختر عمو و زن اصلی و محترم هارون بود از وی گله کرد و گفت با اینکه پسر من امین از مامون بسیار بزرگتر است چندان عنایت و لطفی که درباره مامون دارید با امین نداری هارون گفت هر دو آنها فرزند و نور چشم منند و در محبت مساوی اند و امین را بسبب خاطر تو مقدم میدارم الا مامون بیش از او استحقاق و استعداد تربیت دارد و اگر خواهی این معنی بر تو ظاهر سازم خادمی را طلبید باو گفت که نزد امین برو و از جانب من وی را بگوی که بهر حالت که هست زود نزد من آید دیگری را با همین پیغام برای مامون فرستاد. شخصی که پیش امین رفته بود دید که لباسهای حریر و زربفت در بر دارد و در بستر کنیزان و رقاصگان و مطربان نشسته مشغول عیش است خادم پیغام خلیفه را بآن رسانید او هم بدون آن که تغییر لباس دهد متوجه عمارت خلیفه شد چون بر خلیفه در آمد بعد از ادای رسوم ایستاد خلیفه باو گفت چند روز بود ترا ندیده ام از این جهت ترا طلبیدم اگر خواهشی داری بگو تا برآورم امین گفت فلان باغ و عمارت میخواهم گفت بتو دادم دیگر چه حاجت داری گفت فلان اسب را میخواهم گفت بتو دادم دیگر بگو گفت فلان جاریه نزد فلان کس است بدو واله شده ام امر فرمایید که برای من خرید نمایید هارون امر نمود که قیمت آن کنیز را داده با امین بسپارند. القصه چون امین رفت تا آن وقت مامون هنوز نیامده بود هارون برآشفت و انتظار میبرد تا آنکه خادمی که بطلب مامون فرستاده بود طلبید گفت آیا پیغام مرا

بان سانذری گفت بلی یا امیرالمؤمنین گفت چه گفت به چه کار مشغول بود گفت وقتی که براو وارد شدم
دیدم که بر بستر خود تکیه نموده مشغول مطالعه است چون پیغام خلیفه را با او رسانیدم کتاب را بر هم نهاد و برپای
خاست و گفت همین حال حاضر خواهم شد مرا مرخص نمود در این بین حاجب مذکر مامون حاضر است و اجازت
داد چون بر مامون آمد بعد از ادای رسوم ایستاد در حالتی که مسلح بود مامون بطور عتاب گفت که چه سبب را
در آمدن تاخیر نمودی مامون گفت وقتی خادم پیغام خلیفه را بمن رسانید بخیال من خطور کرد که لابد این نیم شب
واقعه روداده است که امیرالمؤمنین مرا طلب نموده و تعجب در پیش خود نمودم که شاید تمرد و دشمنی بکار آورده
باشد از این جهت خود مسلح شدم و آنچه در این مقدار زمان ممکن بود از خدم و حشم مسلح نموده با خود آوردم بر
در قصر حاضر اند بعد گفتم شاید این نباشد ممکن است که خلیفه را در این وقت مالی ضرورت شده باشد آنچه نزد من
بود از نقدینه با خود آوردم بعد بفکر من رسید ممکن است این نباشد شاید کسی نزد امیرالمؤمنین از من حکایت
کرده باشد از این جهت این قرآن و شمشیر موجود است قسم میخورم که در دولت امیرالمؤمنین هیچ
قصوری از من سر زده نشده است اگر قبول نفرمایند این شمشیر حاضر است مامون گفت هیچ یک از اینها نیست
بلکه چون خیلی دیر شده که ترا ندیدم خواستم که زیارت نمایم اگر حاجتی داری طلب نما مامون گفت بدولت امیرالمؤمنین
همه چیز موجود و مهیا است لیکن جمعی از دوستان قبائل عرب محبوس‌اند اگر امر شود که در امور آنها نظری شود
تا هر یک مقصر اند بسزای خود برسند و آنها که بیگناه هستند رها شوند مامون گفت بسیار خوب اینکار را بتو واگذاردم
دیگر چه حاجت داری گفت شنیده‌ام که چند ماه است که مواجب قشون به تاخیر افتاده و آنها از بی ضرورت

باموال مردم دست اندازی و تعدی مینمایند اگر بهر کرمینه امر شود حقوق آنها بپردازند هم ایشان و هم مردم
آسوده خواهند شد هارون گفت این را نیز بتو واگذار نمودم دیگر چه مطلب داری گفت رعایای عراق اغلب
ضعیف و عیالدارند و دو سال است که زراعت آنها خوب نشده است و آفت رسیده است و خزینه هم
بحمد الله معمور است اگر امیرالمؤمنین خراج امسال آنها تخفیف فرمایند از رعیت پروری و بنده نوازی دور
نیست هارون گفت این را نیز خواهم کرد دیگر چه مطلب داری گفت شنیده ام که تازگی کتابی در فلسفه
بامر امیرالمؤمنین از زبان یونانی بعربی ترجمه شده است آن کتاب را خواهشمندم هارون کتاب را باو داد
او از خوشی دعا نمود آنوقت هارون رو بزبیده نموده گفت میزان حس ادراک این دو بچه بر تو معلوم شد مأمون
این خواهشهای خود تمام بمقامات خلق را فدای خود ساخت و از همین وقت اساس خلافت برای خود نهاد
زبیده بسیار خجل و غمگین گردید سر بزیر انداخت (۱۶ھ) چون سعد وقاص از جانب عمر با لشکر اسلام بعراق
عرب رسید بنای قتل و غارت گذاشت خبر این واقعه به یزدجرد شهریار عجم رساندند یزدجرد درصدد این بود که
نزد سعد فرستاده از او خواهش نمود که چند نفر از مردان باخرد و دانشمند خود را نزد ما بفرست تا از آنها
استعلام کنیم که مقصد شما چیست سعد وقاص با خواص لشکر خود در خصوص این امر شورت نمود آخر رای بر این
قرار گرفت که چند نفر از معارف لشکر خود مانند طلحة بن خویلد اسدی و جریر ابن عبدالله البجلی و مغیرة بن
عامر ابن عمرو تمیمی و سهیل کندی و چند نفر دیگر نزد شاهنشاه ایران جمله اینها نزد یزدجرد فرستاد و گفت او را باسلام بخوانید
شاید که او را بقتال حاجت نیفتد ایشان طی مسافت کرده از دجله و فرات عبور نموده بمدائن آمده و بر در سرای

یزدجرد رفته اجازت بار خواستند یزدجرد با شاهزادگان عجم مشغول آشامیدن شراب بود چون از فرا
رسیدن اعراب اشاره کرد امر نمود ظروف شراب برداشتند و ایشان را درآوردند جماعت اعراب
را بر یزدجرد بعد از ادای تحیت و سلام بایستادند یزدجرد فرمود بنشینید هر کس بجائی نشست الا مغیره
ابن شعبه که جسورانه پای بر تخت شاهی نهاده به پهلوی یزدجرد نشست مغیره مردی قوی جثه فربه بود قوائم
تخت حمل او را نتوانست بانگ طراق طراق برخاست خوف آن بود که یزدجرد از تخت بیفتد مغیره در وسط
تخت مستوی شد تا تخت قراری گرفت حاجب یزدجرد آمد تا مغیره را از تخت فرود آرد یزدجرد بانگ بر او زد
حاجب باز پس رفت یزدجرد زبان عربی را نیکو میدانست سخن فصیح میگفت چون من سئوال جواب یزدجرد
را بروی مغیره نهاد و او شمشیری حمایل داشت زره بسته و بردیمانی از پشت انداخته و تازیانه بدست داشت
یزدجرد بر هیئت مغیره می نگریست چشمش بر آن بردیمانی افتاد او پرسید که این پارچه را چه نام است
گفت برد یزدجرد این سخن را بفال بد گرفت چند بار بزبان آورد برد جهان آنگاه مغیره گفت تو
رسول دیدی چون بمجلس من درآمدی بی اذن بجائی که من فرمودم جای گیری بی اجازت من بر تخت
من چرا نشیمن ساختی مغیره گفت از نشستن بر تخت تو مرا منزلتی بدست نیامد بجز این جا الان خود تب
ندانستم این را بگذار و از مقصد گفتگو نما یزدجرد گفت شما عربها گاهی تجارت ناهی برسالت و گاهی
بگدائی در مملکت ما می آمدید طعامهای لذیذ خوردید و آبهای گوارا نوشیدید لباسهای حریر دیدید
پس رفتید و رفقای خود را خبر دادید اینک آمدید و دیگر تازه آوردید بر ملک رخنه ما می خواهید

بدین دستاویز بر مملکت ما و نعمت ما دست یابید. مثل شما مثل روباهی است که به انگورستانی رفت لختی
بخورد و لختی شاخ و برگ درختها را تباه کرد. صاحب انگورستان او را بگذاشت تا برفت و رفقای خود
آگاه کرد. روباهان همه تشنه شده با انگورستان در آمدند. آن وقت صاحب باغ هر ثلمه و سوراخی که در
دیوار باغ بود استوار کرد و روباهان همه را بسته بکشت. اگر من بخواهم همان توانم کرد که باغبان نمود. لاکن
نکنم چه دانسته ام که شما از جهت غلاء و ضیق معیشت و هجوم بلیّت آهنگ این بلاد کرده اید. من شما را
بنان و غله و نعمت و کسوت و جامه بالخصوص و ادرار شما بر شما امیری نصب کنم تا با آسودگی
روزگار بگذرانید. مغیره در جواب گفت سخن تمام کردی گفت آری گفت آنچه از قحط زدگی و ضیق معاش ما
گفتی سخن براستی گفتی. ما چنین بودیم. موش و سوسمار میخوردیم و جامه از پشم گوسفند و شتر می پوشیدیم. و
حلال را از حرام فرق ندانستیم و پسر مرا برای یک سر شلغم میکشتیم و بدان فخر مینمودیم. این بود حال ما تا خداوند
تبارک و تعالی پیغمبر خویش را بفرستاد و ما را از پرستش اوثان و اصنام باز داشت و بخدا پرستی بگماشت
و حلال و حرام بیاموخت. و فرمود تا با کافران جهاد کنیم و آن بلاد و امصار را که بدست مسلمین مفتوح
خواهد شد بدانها بنمود. این شهر که تراست بدست ما خواهد آمد. اکنون ترا از سه کار یکی باید اختیار نمود. اوّل
دین اسلام داری تا این پادشاهی بر تو بپاید و هیچ کس بی اجازت تو ورود درین مملکت ممکن
نباشد. وگرنه جزیت بدست خود دهی و هنگام ادای آن ساغر باشی سوم آنکه این را اگر نپذیری جنگ
را آماده باش. یزد جرد گفت این جمله را دانستیم جز آنکه لفظ ساغر را ندانستیم. مغیره گفت ساغر آن باشد که

درتنی که جزیه گذاری بر پای بایستی درحالتیکه تازیانه بر سر تو بلند کرده ادای او تعلل نمائی و این
کیفیت جزیه گذاری. یزدجرد از این سخن برآشفت گفت هرگز امیدوار نبودم که اینقدر زنده بمانم تا اشکال
شما مردم را دیدار نمایم و اینگونه سخنان بی ادبانه بشنوم معلوم میشود شما ها هیچ گونه اخلاق نیک را دوست
نیست بین من و شما بغیر شمشیر نخواهد بود و اینها را از درگاه خود راندند کار بجنگ انجامید شد آنچه شد.

(۳۸۷) چون حضرت حسن بن علی ع بعلت زد و خوردهای زیاد بسبب خیانت امرای دنیا پرست لابد
ناچار با معاویه صلح کرد و سلطنت ظاهری ابا و واگذاشت عازم مراجعت بمدینه شد عمرو بن عثمان
بن عفان و عمرو بن العاص و عتبه بن ابی سفیان برادر معاویه و ولید بن عقبه بن ابی معیط و مغیره
بن شعبه با یکدیگر همراهی شده نزد معاویه آمده و با او گفتند که اگر چه بر حسن غالب آمدی ولی هنوز عظمت
بزرگی حسن از دلها بیرون نرفته او هم هنوز از خلافت مأیوس نشده خوبست ای خلیفه او را با این
مجلس حاضر نمائی تا او را حقیر و ذلیل سازیم تا بر علو منزلت تو گردن فرو گذارد معاویه گفت از آن میترسم
که چون حاضر شود با شما مجادله و مناظره نماید گردنهای شما را قلاده ننگ و عار چنان استوار و محکم کند که
تا شما را بخاک سپارند از گردن نتوانید باز کرد حسن هم او از ملاقات و مقالات و دیدن ما هر قسم دانسته
باشید که اگر من او را طلب کنم در حق او انصاف خواهم کرد و بقوه سلطنت شما از حضرت نخواهم نمود
عمرو بن عاص گفت تا چند خوفناکی آیا میترسی که باطل ما بر حق ما و علم او بر حجت ما غالب شود
فرمان کن تا او را حاضر کنند بالجمله معاویه کس بطلب حضرت حسن فرستاد حضرت به رسول ال فرمودند که

در نزد معاویه کیانند؟ رسول یک یک را نام برد حضرت سر بجانب آسمان بلند نمود این بیانات
نمود خدایا پروردگار من بنیروی تو بر ایشان در می آویزم و آنها را دفع میدهم و از شر ایشان پناه از تو
میجویم و استعانت از تو میخواهم محفوظ دار مرا از ایشان بوجهی که خود میدانی چه من پناهنده ام بقوت و
قدرت تو آنگاه تبدیل لباس فرمود برای رفتن نزد معاویه حرکت نمود چون بمجلس در آمد معاویه پای حاجت
وآن حضرت استقبال نمود و مصافحه کرد و در جای خود جای داد بعد از ادای مراسم روی بآنجناب نموده
گفت این جماعت بی آنکه من طالب باشم ترا خواستند در این مجلس اقرار کنی بر اینکه عثمان مظلوم کشته شد
و پدرت او را کشت بشنو تا چه گویند و جواب بده و در احتجاج با ایشان نگران حشمت من مباش حضرت
فرمود سبحان الله خانه خانهٔ تست حاکم در آن ایشان تویی سوگند بخدای از آنچه این جماعت باز
گویند از دو حال بیرون نیست یا آن سخنان پسند خاطر تست یا خلاف رای تست اگر رضای تو گویند
مردی فحش دوست باشی و اگر بی رضای تست ضعیف نفس و بی اراده خواهی بود و مرا شرم آید از نسبت
این دو صفت بتو. اکنون بگویند تا بشنوم اول عمرو بن عثمان بسخن آمد گفت مرا عجب آید که چگونه فرزندان
عبد المطلب از قتل عثمان روی زمین زنده بمانند و حال آنکه عثمان خواهرزادهٔ ایشان و فاضل ترین
اشخاص اسلام بود و در نزد رسول خدا منزلتی بس عالی داشت پس از فرمان خدای بتافتند و خون او را
از در خصومت و فتنه انگیزی و حسد بریختند و در طلب امر خلافت که اهل آن نبودند و منزلت عثمان را در نزد خدا
و رسول حق او را در اسلام نگران نشدند ای مردم آیا سزاوار است که حسن بن علی و دیگر فرزندان عبد المطلب

زنده باشند و عثمان خون خویش طلبد و علاوه برین نوزده نفر از بنی امیه را در جناب تو حواله تیغ و شمشیر
ساختند چون پسر عثمان سخن بپایان رسانید عمرو بن العاص بحضرت حسن آورد و گفت ای پسر ابو تراب
در خاطر تو میگذرد که پدرت امیرالمؤمنین است حال آنکه ترا امیدیست بس سخیف و چگونه صاحب رای باشی
و حال آنکه تو نادانی و رانده و مطرود قریشی این کیفر کردار ناستوده پدر تو است و ما حاضر ساختیم ترا
و بدین جهت امشب کشیم و ناسزا گوئیم و ترا آن استطاعت نیست که با ما عیبی اندازی یا ما را تکذیب کنی اگر
دروغ بر تو بستیم و سخنی بیجا گفتیم بگو تا بدانیم وگرنه تو و پدرت بدترین خلق خدائید خداوند کفایت کرد ما را قتل او
اما تو ای حسن در دست ما گرفتاری اسیری بخدا قسم اگر ترا بشمشیر بگذرانیم نزد خدا گناهکار نباشیم
و نزد خلق عیب و عاری بر ما وارد نیاید ابن العاص ساکت شد و عتبة بن ابی سفیان آغاز سخن
کرد و گفت ای حسن پدر تو شر قریش بود از برای قریش قطع رحم کرد و خون قریش بریخت و تو نیز
از کشندگان عثمانی و اگر ما ترا بکشیم بحق کشته باشیم چه قصاص خون عثمان بر ما فرض آید و پدر تو علی
را خدا دفع کرد و از سر ما کفایت فرمود اما امید تو از بهر خلافت اندیشه‌ایست که
تو خود را فریفتی آنوقت ولید بن عقبه سخن آغاز کرد و بترتیب اصحاب خود سخن نمود آنگاه گفت ای بنی هاشم
شما اول کسی هستید که در شرف معایب عثمان بودید و مردم را برو شورانیدید تا گاهی که او را
عرضه هلاک ساختید و قطع رحم کرده دست بهلاکت او گشودید و خونهای مردم بناحق ریختید این
در حرص پادشاهی و طلب خلافت بود حال آنکه عثمان خال شما بود و نیکو خال بود و داماد شما بود و نیکو

دامادی بود و شما اول کسی بودید که برادر خود یزید و متصدی قتل وی شدید اکنون صنع خدای را در کیفر
خویش بچشید دیدید آنگاه مغیرة ابن شعبه آغاز سخن کرد و بختی کلمات ناهنجار و ناسزا بحضرت علی ع گفت و
روی بحضرت حسن نمود و گفت همانا عثمان بی گناه و مظلوم کشته گشت و پدرت را هیچ وجه در قتل عثمان
برائت و تهمت عذری بدست نیست اگرچه تو بقتل عثمان امر نمی نمود کشندگان او را در حضرت خود راه
می داد و بحفظ و حمایت ایشان می پرداخت حال آنکه صاحب شمشیر و زبان بود زندگان را بقتل می آورد و
مردگان را بنسبت میکرد بنی امیه بهتر بودند از برای بنی هاشم تا بنی هاشم از برای بنی امیه معاویه
بهتر است از برای تو ای حسن تا تو از برای معاویه بعد از این خاموش شد و نوبت بحضرت حسن رسید
آنجناب بعد از سپاس خدا و درود بر محمد مصطفی ص فرمود گوش بر جانب من دارید فهم خود را بمن بسپارید تا بدانید
چه گویم پس بمعاویه روی فرمود ای معاویه این جماعت مرا سب و شتم نکردند بلکه تو کردی و سببی از برای او
نیست جز حقد و حسد و بغض و طغیان آن خصومت عداوتی که از قدیم تا اکنون بمحمد و خاندان او علیهم السلام
داری بخدای قسم که اگر در حضور مهاجر و انصار بود این اشخاص را قدرت این گونه کلمات با من نبود پس تنبیه
ای جماعتی که انجمن شده اید برای اهانت من یک دیگر را اعانت میکنید اگر سخن بحق گویم کتمان نکنید و اگر
باطل گویم تصدیق ننمایید ای معاویه ابتدا بتو میکنم و بشرح حال تو می پردازم سوگند میدهم شما را بخدای
لایزال که این مردی که ناسزا گفتید یعنی علی را بر دو قبله نماز گذاشته است و تو ای معاویه کافر بودی
و از ضلالت عبادت لات و عزی میکردی و او با رسول خدا ص دو بیعت کرد بیعت رضوان و دیگری بیعت فتح

و تو در بیعت اول شریک و در بیعت ثانی ناکث بودی آن وقت که علی با رسول خدا بود و شما را در مبارزات
کرد و رایت رسول خدا بدست او بود و مؤمنان با او بودند و رایت مشرکین با تو بود و تو حرب با پیغمبر او حرب
میشمردی هم چنین در روز احد علمدار پیغمبر بود و تو علمدار مشرکین و همچنین در روز احزاب این اثرها
خداوند بدست علی حجت خود را ظاهر ساخت و دعوت خود را راست آورد و دین خود را قوی ساخت و رایت
خود را فیروزی داد و رسول خدا از جمیع این وقایع از علی شاد و خوشنود بود و تو در آن وقت بت می پرستیدی
آنگاه بطرف عمرو بن عثمان بن عفان نگریست و فرمود اما تو ای پسر عثمان با آن حمق و نادانی که در جبلت
تست توانی در کشف این گونه امور غور کرد تو بدان پشه مانی که بر نخل نشست و نخل را گفت خود را محکم گیر
میخواهم از تو بزیر آیم نخل در جواب گفت من کی دانستم که تو بر من نشیمن کردی که فرود شدنت بر من گران آید
من ترا جز در موجودات نمیدانم تا چه رسد که از دوستی و دشمنی تو نگران باشم و آنچه در سب علی گفتی ترا جواب دهم آیا
سب تو علی را از بهر نقصانیست که در حسب و نسب یا از بیگانگی اوست از رسول خدا هر یک از اینها را تصدیق
نمائی سخن بکذب کرده باشی و اینکه گفتی خون نوزده نفر از بنی امیه که در بدر کشته شدند بر ذمه ماست این
دروغ صرف است چه ایشان کافر بودند و خدا و رسول آنها را کشتند چون سخن بدینجا رسید و بجانب عمرو
بن عاص متوجه فرمود اما تو ای عمرو دشمن ناقص نکوهیده همیشه چون سگ پی لقمه میدوی و ترا
از شرافت و اصالت هیچ بهره نیست چه مادر تو که از زانیه های مشهور عرب بود ترا در فراش مشترک نهاد
و مردان قریش مانند ابوسفیان و ولید بن مغیره و عثمان بن حارث و نضر بن حارث و عاص بن وائل

هر یک خویش را پدر تو میدانستند و پست فطرت ترین ایشان ترا بفرزندی پذیرفت و او عاص بن وائل بود
چون بحد رشد رسیدی بخصومت محمد صلعم کمر بستی و پدرت محمد را ابتر خواند و گفت چون از جهان برود کسی نام او
نبرد زیرا که او را عقبی و فرزندی نیست خداوند برغم او این آیت را فرستاد اِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْاَبْتَرُ
و تو آنکس باشی که با پیغمبر از همه اعدا افزون خصومت کردی و از همه کس بیشتر تکذیب نمودی و بکشتی نشسته
بحبشه رفتی تا نجاشی را بر قتل جعفر ابن ابیطالب و دیگر مسلمانان که از ترس اشرار قریش بآنجا هجرت نموده
بودند برانگیزی و مکر و کید تو موجب ضرر و زیان تو گشت و خداوند رایت کفر را برانداخت و رایت
توحید را برافراشت اما سخن تو در قتل عثمان که دیگران را آلوده بخون او می خواهی جای عجب است از خیلی
پررویی و بیحیائی زیرا که تو این فتنه برانگیختی و بفلسطین گریختی و بانتظار مرگ او نشستی چون خبر قتل
او بتو رسید بمعاویه پیوستی و آخرت را بدنیای او فروختی ترا ملامت نمی کنم و عتاب نمیفرمایم بر دشمنی خود
چه تو از نخست روز چه در جاهلیت و چه در اسلام دشمن بنی هاشم بودی و پیغمبر را بهفتاد شعر هجا گفتی و آن
حضرت فرمود الهی سزاوار نیست که من شعر گویم تو عمرو بن العاص را بهر بیتی لعنتی فرست آنگاه توجه بولید
بن عقبه نموده فرمود اما تو ای ولید ملامتی بر دشمنی تو نیست چه علی ترا بکیفر شرب خمر هشتاد تازیانه زد
و پدرت را در روز بدر دست بگردن بسته بکشت آیا چگونه سب نکنی علی را و حال آنکه خداوند عالم در ده آیه مبارکه
او را مومن نامیده و ترا در قرآن فاسق خوانده آنگاه روی بعتبة بن ابی سفیان کرده فرمود اما تو ای عتبه
پسر ابوسفیان سوگند بخدای که سخن از روی دانش نتوانی کرد تا بجواب پردازم و خردمند نیستی تا با تو

عتاب کنم و مصیبت چیزی نتوانی بود تا منتظر آن روزی باشی و آیه تشریح نتوانی گشت تا موجب خشیت آتی

هر چند علی را سب کنی بر تو نیاشوبم و جواب نگویم چه تو با بنده از بندگان علی برابری نتوانی کرد

و خداوند از برای کیفر تو و پدرت و مادرت و برادرت نگران است و تو فرزند آن پدری که خداوند نشان

او در قرآن یاد فرموده و باتش جهنم بیم داده اینک مرا بقتل بیم می دهی نیکوتر آنست که آن مرد را مقتول

سازی که در فراش خود با زوجه خویش یافتی و با تو ساز مشارکت و مغالست همی نواخت تا ضجیع تو فرزندی

آورد که از تو نبود و او را بر تو بست و ای بر تو سزاوارتر آنست که در کین او کمر بندی و در قتل او کوشش

کنی و مرا بقتل بیم ندهی و همچنان ملامت نمی کنم ترا در سب علی زیرا که علی برادرت را بکشت و در قتل

جدت با حمزه مشارکت داشت و عم ترا بامر رسول خدا نفی بلاد نمود و اینکه گفتی در طلب خلافت بودم - من

خواستار خلافت نیستم الا آنکه اجابت ملتمسین نمودم تا بر من حجتی نباشد با این همه تو نظیر برادر خلیفه پدریی

چه برادر تو در بیفرمانی خداوند و ازهاق ارواح مسلمین و طلب خلافت که اهل آن نیست بکمال ولع و حرص است

و خدعه با مردم و مکر با خدای او را میدارد و مکافات او با خداوند است و اینکه گفتی علی شر قریش بود از برای

قریش سوگند بخدای هرگز تحقیر نکرد آنکس را که مرحوم می بایست و مقتول نساخت آنکس را که مظلوم داشت

آنگاه از عتبه روی بگردانید و مغیرة ابن شعبه را مخاطب داشته فرمود ای مغیره دشمنی تو با خدا و رسول

از آن آشکارتر است و لازم بهیچ بیانی نیست و تو آنکس هستی که بر ارتکاب زنا رجم تو واجب گشت

و بزنای تو عدول و پارسایان گواهی دادند آنگاه رجم ترا بتاخیر افگندند و حق را بباطل و صدق را بغلط

دفع داوند و خدا ترا در دنیا و آخرت لعنت و خزی و خذلان کیفر خواهد کرد و نیکو سخن از بنی هاشم و بنی امیه مسکینی
ترا هیچ قابلیت و لیاقتی نیست بهوای معاویه گامی میزنی و تو و اصحاب تو بامارت و سلطنت و مباهات
می نمایند نکوهیده فخریست چه فرعون چهارصد سال سلطنت مصر داشت و موسی و هارون که خداوند داد و پیغمبر
ارجمند بودند هوار غمزده و سختی میگذرانیدند ملک ملک خدا است گاهی صالح را عطا کند و گاهی بدست فاجر
دهد و این فتنه ایست از بهر ایشان تا آنگاه که قیامت فرا رسد و با فروختگی از مجلس برخاست و بخانه
خود تشریف برد معاویه وی باصحاب خود گفت چنانچه دیدید آنچه بشما چشانید از آنوقت که شروع
بتکلم نمود تا دقیقه برخاست دنیا را بچشم من سیاه کرد و من و شما را هیچ گونه قدرت معارضه با او نبود۔
(۲۸۸) عبدالملک ابن عمیر که از بزرگان کوفه است گوید که در آنوقت که عمرو ابن هبیره حاکم و والی
کوفه بود مقرر کرده بود که هر شب ده کس از اکابر و مشاهیر اهل کوفه نزد او آیند تا با آنها مصاحبت
و منادمت نماید یک شب نزد او جمع بودیم گفت امشب باید هر یک از شما حکایتی بگویید من گفتم خدا
امیر را عز داد حکایتی راست می باید یا دروغ - و سخن حق می باید یا باطل گفت
تا راست باشد دروغ فروغی ندهد تا حق بود باطل زر ز بود قبول عاطل ماند گفتم امرؤ القیس ابن حجر
الکندی سوگند خورده بود که هیچ زنی را در حباله نکاح خویش نیارد تا از وی نپرسد که هشت و چهار
و دو چه چیز است و جواب نشنود هر کسی چیزی میگفت و او نمی پسندید و عزیمت مواصلت فسخ می کرد
تا یک شب براهی میرفت مردی را دید که دختر خورد سالی با خود دارد که در حسن و جمال و ملاحت بحد کمالست

امرؤالقیس را از جمال و ظرافت و نزاکت و ملاحت او خوش آمد از آن دختر پرسید که هشت و چهار و دو

چه باشد دختر گفت هشت پستانهای ماده سگان و چهار پستانهای اشتران و دو پستانهای تن زنان

امرؤالقیس چون جواب مطابق سوال شنید او را از پدرش خواستگاری کرد. پدر دختر امرؤالقیس را اجابت

کرد. و دختر را با او عقد بست دختر بوقت عقد چند شرط کرد اول آنکه برای مهریه صد شتر و ده کنیز و ده

غلام و سه اسب بدهد دوم قتل قاتل سوم مسئله او را جواب گوید امرؤالقیس آن جمله را قبول کرد بعد چندی

امرؤالقیس یک مشک روغن و یک مشک عسل و پارچهٔ دوخته بغلام خود داده بنزد دختر فرستاد غلام

چون قدری طی مسافت کرد بسر چاهی رسید جمعی از اعراب بر سر چاه مجتمع دید آن پارچه را بپوشید و

سر مشکها را باز نموده از هر یک قدری روغن و عسل گرفت و آن جماعت را دعوت نمود نقصانی فاحش در

مشکها پدید آمد و عقب پارچه هم بشاخه درخت خاری گرفته درید بعد از آن کیفیات بقبیله دختر رفت و آن

امانتهای دست خورده را باو سپرد و از دختر پرسید که پدر و مادر و برادرت کجا رفته اند گفت پدرم رفته است که دوری

را نزدیک گرداند و نزدیکی را دور کند و مادرم رفته است تا یکی را دو کند و برادرم آفتاب نگاه میدارد اما آسمان

شما شکافته است و در چشمه های شما آب کم شده غلام بازگشت و بنزد امرؤالقیس آمد آن کلمات را چنانکه

شنیده بود باوی حکایت کرد امرؤالقیس گفت اما آنکه گفته است که پدرم رفته تا دوری را نزدیک گرداند و

نزدیکی را دور کند رفته است که با قومی عهد و پیمان کند با قبیله دیگر مخالفت کند و آنکه گفته مادرم یکی را دو کند

مادرش برای زائیدن زنی رفته است تا مباشرت نموده آن زن بزاید یکی دو شود اما آنکه برادرش

آفتاب نگاه دارد آنست که برای چرانیدن گوسفند رفته است وقت غروب بجا نه مراجعت کند اما آنکه گفته آسمان
شما شکافته است مرادش این است که پارچه کا او دره اندرید است و آنکه گفته در چشمهای شما آب کم است
اشاره باین معنی است که در مشک روغن و عسل نقصان پدید آمده است باز گو که موجب دریدن پارچه و نقصان
مشکها چیست غلام گفت بر کنار چاهی نزدیک قبیله از عرب فرود آمدم از نسبم پرسیدند گفتم عموزاده امرء القیسم
چون این سخن بر زبان من رفت و انداشتم که در من پستی ببینند و اسباب ننگ و عار تو شوم باین سبب
جامه اپوشیدم آنها اضیافت نمودم ازین جهت نقصان در مشکها واقع شد و آن جامه بشاخ درختی
گرفت و قدری درید امرء القیس گفت خوب کردی عزیمت آن کرد که بقبیله دختر رود تا زفاف کند لوازم عروسی
فراهم نمود و صد شتر و یک غلام با دیگر اسباب داشت و روی براه آورد در میان راه بچاهی رسید فرود آمد غلام
برای آب دادن شترها مشغول آب کشی شد چون شترها بسیار بودند عاجز گشت امرء القیس برای اعانت او
برخاست و خود مشغول آب کشیدن شد غلام را خیانت باعث آمد که حالت غفلت او را غنیمت دانست و احسان
او را بالطغیان مقابله کرد دستی بپشت او زد و بچاهش انداخت و شتر و اسبابها را برداشته بطرف قبیله دختر
روان شد چون نزدیک قبیله دختر رسید جامه هائی که امرء القیس برای خود مهیا کرده بود که در شب زفاف پوشد
پوشید و نزدیک قبیله دختر فرود آمد خود را امرء القیس معرفی نمود و برای پدر دختر خبر فرستاد که برای زفاف آمده ام
دختر چون او را دید بشک افتاد که آیا امرء القیس است یا دیگری مر ضیافت او نمود و شتری ذبح نموده از روده
و شکمبه او طعامی ترتیب داده نزد او برد بخورد و هیچ اعتراض نکرد دختر قدری شیر ترش برای او فرستاد

بیا شامید و هیچ نگفت دختر گفت بهما بجائی که شتر ذبح نمودی اند خون و پلیدی او ریخته است خفت خواب
بگسترند تا بخوابد چنان کردند که او گفت غلام بخفت و هیچ نگفت چون روز دیگر شد دختر گفت شرط آن بود که
از شوهر خود سه سوال کنم اگر جواب درست گوید فبها والا آنچه لایق باشد بعد ازان بجای آرم غلام گفت
بپرس هرچه ترا می باید دختر گفت جستن لبهای زیرین و زیرینت از جهت چیست غلام گفت ازانکه ترا بوسه
بوسه خواهم داد دختر گفت پهلوی راست و چیست اختلاج از بهر چیست غلام گفت ازانکه ترا در کنار خواهم
گرفت دختر گفت سبب اختلاج و طپیدن ران های تو از چه جهت است غلام گفت ازانکه ترا بران خواهم
نشاند آن دختر چون این گونه جوابها شنید بفرمود که بگیرید او را و ببندید که بنده است و امارت حریت و آزادگی
در قول و فعل و ظاهر نیست پس ازان غلام را بگرفتند و مقید گردانیدند و همی از کاروان این چاه رسیدند
که امرء القیس در آن بود او را از چاه خلاصی دادند لقبیله خود رفت و صد شتر دیگر با لوازمات برداشته متوجه
قبیله دختر گردید چون بقبیله رسید برای دختر خبر فرستاد که شوهرت آمده است دختر یقین نکرد و گفت شتری
ذبح کردند و از روده و شکمبه و طعامی ساختند و نزد او فرستاد امرء القیس دست بدان طعام دراز نکرد و گفت
از کوهان و پشت و بازو و جگر آن طعامی بسازید و بیاورید دختر گفت نزدیک خون و پلیدی بستر شن اندازید
تا بنشیند امرء القیس از نشستن در آن موضع امتناع نمود و گفت بر آن تپه ریگ سرخ که بلندترین مواضع است
خیمه بزنید که جایگاه من آنجاست دختر فرمود تا قدحی شیر ترش بردی عرضه کردند امرء القیس از دست آورنده
نگرفت و گفت شیر تازه بدوشید و بیاورید بعد ازان دختر نزد او کسی فرستاد و گفت جواب سائلی که در ضمن عقد

شرط شد بفرمای گفت تشریف سؤال زنانی باید اشت تا خدمت جناب حجاجی آورده شود او هم آن سؤالها

راکه زان غلام موذن بود اعاده کرده گفت خلخال بهایت از چیست گفت از شرب مشعشعات گفت

جستن پهلوهایت از چیست گفت پوشیدن بردیانی دجله‌های رومی طلسمهای مغربی - دختر

گفت خلخال رانهایت از چه سبب است گفت از نشستن بر مرکبان راهوار تازیان خوش رفتار دختر چون

این جوابها بشنید گفت الحق این شوهر من است در اعزاز و اکرام او مبالغه نمایید آن بند را فرمود که تا

بقتل رسانند و امر لوازم عروسی و زفاف مشغول گشت ابن هبیره حاکم کوفه چون این حکایت شنید گفت

امشب باین حکایت اکتفا کنیم که هیچ حکایتی پس از آن لطف ندهد بفرمود تا مرا صله و جائزه دادند

(۳۸۹) بعد ازان که سهل ذوالریاستین برادرش فضل بوزارت مامون رشید ند کار آنها بالا گرفت

بدرجه که مامون دختر فضل را خواستگاری نمود و آن دختری بود که در جمال بکمال بود و فضل نیز بهمشال قرار

بران شد که مامون بخانهٔ عروس رود و یک ماه آنجا قیام کند و بعد از یک ماه با عروس بقصر خود مراجعت

نماید و روزیکه بنای رفتن بود بخانهٔ عروس چنانچه رسم است خواست که بهترین لباسها پوشد و مامون پیوسته

سیاه می‌پوشید و گمان مردم چنان بود که چون لباس سیاه شعار عباسیان است از این جهت مقید است

تا آنکه روزی یحیی ابن اکثم که قاضی القضاة بود از او سوال نمود که سبب چیست که امیرالمومنین بلباس

سیاه بیشتر رغبت دارند در جواب گفت که سیاه لباس مردان و زندگان است بجهت آنکه هیچ زنی را با جامهٔ

سیاه عروس نکنند و هیچ مرده را با جامهٔ سیاه بگور ننهند یحیی از این جواب متعجب شد و در آن روز که بخانهٔ عروس

میرفت هزار قبای اطلس و دیبا و اقسام زربفتها بر او عرضه نمودند هیچ یک را نه پسندید همان جامه سیاه پوشید
و بخانه عروس رفت و در آن روز فضل چنان قصر و عمارت عروس را آراسته بود که عقل بجمع آن همه زینت و
آرایش متحیر ماند و چندان از نفایس جمع آوری نموده بود که بتصور نمیرسید مامون چون بقصر رسید
پرده دید آویخته که مراتب از آنچه بر او برای پوشیدن عرضه نمودند زیباتر بود گفت از آن هزار قبا هر کدام
اختیار میکردم اینجا رسوائی شدم شکر خدای را که هم بر سیاه اختصار افتاد و از جمله تکلف که فضل در آن
روز کرده بود یکی آن بود که چون مامون بمیان قصر رسید طبقی از گلولهای عنبر و مشک که بهیئت سیب
ترتیب نموده و در جوف هر یک قباله دهی یا مزرعه تعبیه نموده بود بر مامون نثار نمود هر که از آنها
یافت صاحب یا مالک دهی یا مزرعه گردید- تا رسید باطاق خاص که داماد و عروس در وصف
آن اطاق در زینت و از حد بیرون است منجمله حصیر زربفتی که مرصع بود بانواع جواهرات از قبیل الماس
و یاقوت و زمرد و لعل و دیگر جواهرات در صدر اطاق گسترانیده و نگاری بر صدر آن نشسته از عمر و زندگانی
شیرین تر و از صحت و جوانی خوشتر با قامتی که سرو آزاد بخط بندگی نوشته و با عارضی که شمس و انوار او را
خداوند خواندی موی که رشک مشک و عبیر بود و چشمی چون جزع و عبهر بپای خاست و بخرامید و پیش
مامون دستها بسینه نهاده بخدمت بایستاد و اظهار مسرت و تبریک قدوم او نمود مامون ابیاورد و بر صدر
بنشاند و پیش وی بخدمت ایستاد مامون در نشستن فرمود و او بزانو در آمد و سر پیش افگند و چشم بر بساط
انداخت مامون واله و حیران گشت و دل باخته بود جان نیز بر سر دل نهاد. دست دراز کرد و از جیب قبا بسجیده

دانهٔ مرواریدی که از تخم گنجشک بزرگتر و از کوکب آسمان روشن‌تر و از دندان خوبرویان آبدارتر بود. در آورد و
بر روی بساط ریخت بسبب استواری بساط و تدویر آنها حرکات متواتر شد و سکون را مجال نماند چنان
متلألا بود که چشم را خیره می‌نمود. دختر بر آن جواهرات التفات نکرد و سر بر نیاورد مامون از آن بینایی
او شعوف‌تر گشت و دانه‌ها از بساط باز کرد و دست بازی شروع نمود تا نوبت بجای نازک رسید چون نازنین
را عادت زنان دست داده بود آثار انفعال و شرم و حیا بر صفحات وجنات او ظاهر گشت فوراً این آیه
آیه خواند «اَتیٰ اَمرُ اللّٰهِ فَلا تَستَعجِلوهُ» مامون دست باز کشید نزدیک بود که از غایت فصاحت این
آیه بسجود شود مامون پاره از حد شعوف شد سه روز از خانه بیرون نیامد و بهیچ کار مشغول نگشت ❊

(۳۹۰) عمرو بن مسعده که از جملهٔ مقربان و ارکان دولت مامون بود گوید که وقتی خلیفه جهت مطالبه
مصادره حاکم مرا باهواز فرستاده بود آن وقت گرما بشدت بود در کشتی نشسته از بغداد بطرف بصره حرکت نمودم
که از آنجا بطرف اهواز روم پاره ره که در غایت گرمی بود از کنار دجله شخصی آواز داد که ای اهل کشتی برای خدا
مرا دریابید که هلاک خواهم شد من بفرمودم تا کشتی را بکنار بردند پیری را دیدم بی زاد و در حله سر و پا برهنه که
پیراهن کهنه پوشیده بود غلام را گفتم از وی بپرس که چه مطلب دارد گفت مردی پیر و ضعیفم چنین که می‌بینی
و بیم آنست که آفتاب مرا بسوزاند و از گرمی هلاک شوم خدا تعالی شما را جزای خیر دهد رحمی بکنید بحال من و مرا
امروز تا شب در این کشتی بیارامید ملاح او را دشنام داد و بانگ زد و مرا بروی رقت آمد گفتم او را بکشتی راه دهند
چون در کشتی بنشست گفتم تا پیراهنی و دستاری بوی دادند و دست و روی خود بشست ساعتی آسایش نمود

گویا مرده بود که زنده شد چون وقت غذا در رسید شرم داشتم که او را جدا بنشانم گفتم تا با من بر سر سفره
حاضر شد طعامی لطیف و تربیت بخورد مگر از آنکه مدتیست گرسنه بوده است ظاهر بود چون خوان برداشتند
میل داشتم که برخیزد تا من تکیه کنم بر نجاست با وی گفتم خواجه چه پیشه دانی گفت بافندگی من معلوم شد که
جولاهه است پای دراز کردم خود را بخواب انداختم و مترقب بودم که از نزد من برخیزد درین خیال بودم که او گفت
عمرت دراز باد ترا چه پیشه است با خود گفتم این بلا خود بسر خود آورده ام این الملاین همه نعمت تجمل و خدم و حشم مرا
می بیند آیا نفهمید که من از چه طبقه ام و چنین کسی را از پیشه نمی پرسند برای دفع کدورت خاطر بنای استهزا و
سخریه با او گذاشتم گفتم شغل من منشی گریست گفت انشا بر پنج قسم است تو از کدام یکی چون این حرف
بزرگ از ان شنیدم راست نشستم و گفتم آن پنج کدام است گفت یکی کاتب خراج است که از شروط محاسبات
و دفترداری و تنسیق عالم بود دوم کاتب احکام است که باید بحلال و حرام و اختلاف و اجماع اصول و فروع
بصیر بود سوم کاتب محاکم و قضاست که باید بقصاص و حدود جراحات و مواهبات و سیاسات آگاه باشد
چهارم کاتب لشکر است که باید از احوالات رجال شناخت و اسب تعداد لشکر و ترتیب برج و خروج معلوم
باشد پنجم کاتب رسائل و توقعات است که باید ترتیب خطاب و درجات اشخاص و کیفیت صدور مخاطبات بداند
و مقام اطالت و ایجاز بشناسد و حسن خط و بلاغت او را حاصل بود تو ازین پنجگانه کدامی گفتم کاتب رسائل
گفت اگر یکی از برادران تو مادرش شوهر کند خواهی که درین باب چیزی نویسی چگونه نویسی - آیا
تهنیت نویسی گفتم تهنیت را وجهی ندانم گفت پس تعزیت نویسی هر چه فکر کردم چیزی بخاطرم نیامد

گفتم مرا ازین معاف دار گفت دانستم که کاتب سائل نیستی گفتم من کاتب خراجم گفت اگر امیر ترا عامل
ناحیه فرماید تا معامله رعایا را بعدل و انصاف فیصله کنی و یکی از اهل آن ناحیه پیش تو آید تظلم از پیمایش
کن زمینها کند و گوید که در پیمایش و مساحت بر ما ظلم رفته و از تو خواهد که در حضور تو پیمایش شود تا در حقوق او تفریط نشود و او را
بر سر زمین خود برد - و زمینها و قطعات متفرق و اشکال مختلف بوده باشد چگونه پیمایش کنی گفت طول و عرض
او را گیرم و با هم جمع کنم و در مثل او ضرب کنم گفت هرگاه قطعه سر دو سر او تیز بود و در تیزی آن تقویسی باشد
پس در آن صفت ضرب که تو گوئی درست نباید گفتم من کاتب قاضیم گفت چه گوئی در آنکه مردی را وفات شد و زن
حامله بگذارد و یکی پسر زاید دیگری دختر و مادر دختر را در گهواره پسر بگذارد و پسر را بردارد و برای خصومت
نزد تو آیند چگونه معلوم خواهی کرد که پسر از که و دختر از که است گفتم نمیدانم گفت پس کاتب قضا هم نیستی گفتم من
کاتب لشکرم گفت اگر در وقت عرض لشکر دو مرد که نام ایشان و پدران ایشان یکسان باشد و از یک شهر باشند
و هیچ علامتی مخصوص نداشته باشند چگونه نویسی نام ایشان را اگر یکی مواجبش بیشتر و دیگری کمتر باشد و
آنکه مواجبش کمتر است ادعای افزون کنند چگونه تمیز دهی و حکم نمائی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب لشکر هم نیستی عمرو
گوید از نادانی خود بسیار شرمنده شدم و با او گفتم گمان من این است که این سوالها را تو هم جواب نمیدانی
گفت بشنو تا بگویم و یک یک را با استدلال و برهان که من بآنها قانع شدم من با و گفتم که ای شیخ تو گفتی
که من بافنده ام گفت بافنده سخن نه بافنده پارچه گفتم پس ترا چرا باین حالت می بینیم گفت من مردی نویسنده ام
مدتیست که بیکار مانده ام و از بی شغلی عزم سفر کردم در اثنای راه قطاع الطریق بر من دست یافتند و حال اینجا

رسید که مشاهده مسکینی امر نمودم تا خلعتی باو دادند و ماهی هزار و پانصد درهم برای او معین نمودم و شکاری
خود را باو واگذار کردم و از دست و کارهای بزرگ انجام داده شد (۳۹۱) زیاد ابن ابیه از آن
کینه کیدی که از امیرالمؤمنین علی ع و دوستان آنجناب در خاطر داشت چندان که توانست شیعیان
آن حضرت را بقتل و نهب و شکنجه زحمت رساند رساند و کوتاهی نکرد و سعید ابن ابی سرح که از مخلصین و
موالین آنجناب ع در کوفه می زیست چون زیاد وارد کوفه شد در خاطر نهاد که او را گرفته بقتل رساند
سعید از این معنی مطلع شده از کوفه فرار کرد و بمدینه رفت و صورت حال العرض حضرت حسن ع رسانید
از آن سوی چون زیاد فرار او را بدانست فرمان کرد تا خانه او را با خاک یکسان کردند و جمیع اموالش
را بغارت بردند و برادر و زن و فرزندانش را بگرفتند و در حبس افگندند حضرت حسن بزیاد ابن ابیه مکتوب
کرد از حسن ابن علی بسوی زیاد ابن ابیه مکتوب میشود که قصد ضرر و زیان مردی از مسلمانان را
نمودی که حکم سود و زیان در باره او چون دیگر مسلمانان است تو خراب کردی خانه او را و ما خود داشتی
مال او را و محبوس نمودی اهل و عیال او را چون مکتوب من بتو رسد خانه او را بساز و عیال و مال او را باز ده
چه من او را در پناه خود گرفته ام چون این مکتوب بزیاد رسید بر او ناگوار آمد در جواب نوشت این مکتوبی
است از زیاد پسر ابوسفیان بحسن پسر فاطمه همانا مکتوب ترا مطالعه کردم ابتدا کردی بنام خود و بر
نام من مقدم نگاشتی و حال آنکه تو حاجت مند بودی و من حاکم و فرمانروا و تو فرمانبردار از اهل سوقه
در امر فرمان سپهری بدان سان که سلطان مطاع مسلط رعیت خود را فرمان مکتوب کند و شفاعت

میکنی نزد من امر فاسقی ناستوده دینا به خود می آوری و او را سوگند بخدای که اگر در میان پوست و گوشت تو جای کند او را
بر آورم و بستر ابلیس سازم که اکل هیچ گوشتی نزد من بهتر از اکل گوشت تو نیست هم اکنون انمرد مجرم نزد من فرست
اگر گناه او را معفو دارم بشفاعت تو نیست و اگر او را بقتل رسانم از بهر آن است که بر فاسق ترا دوست داری چون این
مکتوب بحضرت حسن رسید بدینگونه جواب نوشت من حسن ابن فاطمه الی زیاد بن سمیه اما بعد فان رسول الله قال
الولد للفراش و للعاهر الحجر مخصص معنی اینکه تو بنجود خود را نسبت با بوسفیان می کنی چه پیغمبر اکرم فرموده است
که فرزندیکه بطریق حلال بوجود آید تابع پدر است و آنچه از حرام بوجود آید او را پدری نیست و نصیب او سنگ است یعنی از
حرام زاده بیشتر از این متوقع نباید بود که تو کردی و نوشتی و کاغذ را برای و فرستاد و کاغذیرا که زیاد بحضرت
حسن نوشته بود برای معاویه فرستاد چون معاویه مکتوب زیاد را مطالعه نمود دنیا بنظرش سیاه آمد و بر آشفت
و بسوی زیاد بدینگونه منشور کرد حسن بن علی علیه السلام جواب مکتوبی را که در حق سعید بن سرح بد نگاشته
بودی بمن فرستاد مرا از تو سخت شگفت آمد دانستم که ترا دو خصلت است یکی بسوی ابوسفیان و دیگر بسمیه
از جانب بوسفیان صاحب حزم و عزمی و این سور رای از جانب سمیه است که ترا دو دار نمود که بسوی حسن
اینگونه مکتوب نگاری و پدر او را ناسزا گوئی و فاسق خوانی قسم بجان من که تو اولی بفسق از پدر او حسن
که نام خود را بر نام تو مقدم داشت سزاوار است اگر بدیده انصاف بنگری از تو کاسته است و تسلط حسن بر تو
حق است و سلطنت مثل حسن کسی بر امثال تو بعید نیست ما شفاعت او در نزد تو بختی بزرگ و بهره عظیم بود
که بسوی تو اقبال کرده و تو قدر آن ندانستی و از خویش دور کردی تا آنکس از تو اولی بود بمن برید هم اکنون

چون کتاب مرا مطالعه کردی بی تأنی رها کن هر که را از سعد ابن ابی سرح ماخوذ داشته و خانه اش را
که خراب کرده ای بنا کن و این سان که بوده اموالش را باز گردان و من بحسن نوشتم که او را مخیر سازد اگر بخواهد
در خدمت او باشد و اگر بخواهد بکوفه مراجعت نماید ترا بدست و زبان بهیچ وجه بر او حکومت و سلطنتی نیست اما
مکتوب تو بحسن او را منسوب بما در نگاشتی وای بر تو هرگز حسن طرف استهزا واقع نشود با مادریکه تراست او را با کدام
مادر منسوب داشته مگر ندانی فاطمه دختر رسول خداست اگر ما خود مقرون باشیم دانی که فخری از این نسبت افزون نیست
(۳۹۲) مورخین می نویسند که چون اسکندر ذوالقرنین ببلاد چین و نواحی او رسید نیمی از شب گذشته بود که حاجب
در آمد و گفت رسول خاقان چین آمده است و بار میخواهد اسکندر گفت بیاید چون در آمد سلام کرد و بایستاد و
گفت عرض محرمانه از جانب خاقان آورده ام اسکندر گفت تا حاضرین بیرون رفتند فقط حاجب ماند
اسکندر گفت بگو مطالب را گفت بر پادشاه آشکار باد که من که بخدمت آمده ام خاقان و شاهنشاه چینم
و از تو سوال میکنم که از من چه خواهی و مقصود و مراد تو چیست و رضای تو بچه نوع حاصل میشود تا اگر ممکن باشد
در تحصیل آن کوشم هر چند بر من سخت آید خود را از حرب و مقاتله بی نیاز گردانم. اسکندر گفت بچه ایمن شدی از
من که نفس خویش را عرضه تیغ تلف و هدف تیر بلا ساخته خود را بی اختیار در ورطه اسیری انداختی گفت بدانکه
دانستم که تو مردی عاقل و فرزانه و میان ما و تو عداوت دیرینه و سابقه ای نیست و هیچ خونی بر ذمه یکدیگر
نداریم که انتقام او واجب باشد و بر تو واضح است که بکشتن من مملکت چین بر تو مسلم نشود و بسبب قتل من
دیگری را پادشاه کنند و بر تخت مملکت نشانند و ترا مقصود بدست نیاید بدنامی حاصل شود و در صدد انتقام

بر آید سکندر سر در پیش افگند و دانست که او مرد دانشمند و باخرد است گفت خراج سه ساله مملکت این ده
خاقان قبول کرد سکندر گفت چون این مال بگذاری بعد ازان حال تو چگونه شود گفت چنانکه هر دشمن
قصد من کند بر من غالب آید و هر دوست که بمن التجا کند محروم ماند سکندر گفت اگر بخراج دو سال اکتفا
کنیم چه فرمائی گفت ملک آسان تر و قدری سهل تر ازان باشد که تقریر کرده ام گفت اگر بر یک سال اختصار
کردم چون باشد گفت در کار ملک و لشکر زیانی نباشد اما از ترقی باز مانم سکندر گفت که بخراج سه ماه
راضی شدم خاقان ازو تشکر نمود و رفت چون بامداد شد مقارن طلوع آفتاب لشکر چین که از حد و حصر بیرون
بودند رسیدند و گرداگرد لشکر اسکندر را فرو گرفتند فوج اسکندر بر خود از هلاکت بترسیدند حیران ماندند و بضرورت
بر جای پایان خود سوار شدند و حرب را ساخته گشتند خاقان چین سکندر را ملاقات نمود سکندر باو گفت
غدر کردی ما را بصلح فریفتی و جنگ را مستعد گشتی خاقان گفت معاذ الله که از من مکر و غدر آید من همان
عهدم که با پادشاه نمودم و این لشکر برای آن آورده ام که تا بر پادشاه آشکار گردد که فرمانبرداری و طاعتگذاری
مرا بضعف و قلت لشکر حمل نفرماید و ثروت و شوکت من ببیند و آنچه در نظر پادشاه درآمد از لشکر من اندکیست از
بسیار و من از روی عجز و بیچارگی فرمانبردار شدم چون دیدم که حضرت حق عز اسمه ترا نصرت میکند و تائید و
قوت می دهد بسیار کسان که بعدت آلت از تو بیشتر بودند مظفر و منصور می گرداند گفتم که با تقدیر آسمانی
مدافعت نکنند و با تائید ربانی مقاومت سود ندارد ازین جهت مطالب را با امتثال و انقیاد تلقی کردم اسکندر
گفت دریغ باشد چون تو کسی چیزی توقع کنم زیرا که از تو عاقل تر و کامل تر پادشاهی ندیده ام آنچه از تو

خواہش کردم ہمہ اسعاف کردم و ہمین لحظہ بفرمایم تا تمام لشکر من از بلاد تو بیرون روند پادشاہ چین از
او تشکر نمود و ضعاف آنچہ اسکندر قبل از این ازان خواستہ بود برای اسکندر فرستاد و او از مملکت چین خارج شد

(۳۹۲) چون مامون از بغداد بخراسان رفت عم او ابراہیم ابن مہدی جمعی را دور خود جمع نمود و ادعای
خلافت کرد و بغداد را تصرف نمود و چون مامون با فوج بقصد مراجعت کرد و او را شکست داد و بعد از چندی
او را اسیر نمود و با احمد ابن ابی خالد کہ از رجال بزرگ و بود سپرد گفت و را در حبس او ابراہیم گوید کہ بیچارہ
پنجروز در نزد احمد ابن ابی خالد دم ولی با من مدارا میکرد تا یک شب بعد از این کہ نصفی از شب گذشتہ بود بنزد
من آمد مرا از موضعی کہ بودم بیرون آورد و زرہی بر من پوشانید و بر بالای او لباس و گفت امیر المومنین ترا طلبیدہ
است عشہ باعضایم افتاد و فہمیدم کہ در حالت مستی است از اینجہت احمد زرہ بمن پوشانید کہ اگر در آن حالت
مامون حربہ بمن اندکار گر نشود باری مرا سوار نمودہ و خود تا بدار الخلافہ آمد مرا بیکی از افسران فوج کہ
در آنجا حاضر بود سپرد و خود بنزد مامون رفت و بعد از ساعتی مراجعت نمود و گفت خلیفہ میفرماید کہ ای فاسق
آنچہ از تو سرزد از بغاوت شقاوت و فساد سابق ترا کفایت نکرد کہ اکنون امشب ہم بخیال فتنہ انگیختن
و فساد برپا کردن برآمدی اگر حجتی داری بگو و الا بجہنم واصلت خواہم کرد ابراہیم گوید چون این سخنان شنیدم
فہمیدم کہ مستی بری غالب شدہ با خود گفتم اول او را باید بخشم آورد تا سبب غضب بکرا و کم شود با احمد گفتم خون
و جان من بدست تست و ہمتی فرما کہ مرا از دست او نجات دہی احمد گفت و ای بر تو از دست من چہ آید گفتم
از تو خواہشمندم کہ آنچہ بتو گویم بدون کم و زیاد برسانی گفت این کار نکنم گفتم باو بگو کہ ابراہیم می گوید کہ

همچنان که امیرالمومنین متقلد امر من هم دایم الابد از تو سوال خواهند کرد که مقصودش از این حرف چیست
تو بگو که ابراهیم میگوید که در وقتی که امیرالمومنین صد ها فرسخ از بغداد دور بود و غایب بزرگان و اعیان این
شهر با من بیعت نمودند و شهر بتصرف من آمد نتوانستم با امیرالمومنین مقاومت نمایم و باندک زمانی شکست
خوردم و بدست او گرفتار آمدم اکنون با حالت اسیری و گرفتاری چگونه ممکن است که بمخالفت امیرالمومنین
قیام نمایم و کاری از پیش برم و حال اینکه هیچ دیوانه این کار نکند احمد گوید چون این پیغام بمامون
رساندم ساعتی سر پیش انداخت و گفت است میگوید او را بازگردان بمجلسی که بود از این کلام مامون
امیدوار شدم چون مدتی گذشت سینه ام تنگ شد تا آنکه شبی از غایت تنگدلی لباس زنانه بپوشیدم
و از آنجایی که بودم بیرون آمدم در کوچه های بغداد میگشتم ناگاه یکی از سپاهیان مرا شناخت و مرا گرفت
و بنزد شحنه شهر برد و شحنه این خبر را بمامون رسانید مامون با وی گفت که او را با همان حال و لباس
حاضر سازند و چون شب صبح آمد مجلسی عام ترتیب داد و جمیع اشراف و بزرگان بنی هاشم را
در آن جمع نمود خطیب خاست و ذکر فتح و ظفر او را بر من آغاز کرد و شرحی فضل و بزرگواری او بیان
نمود در آن اثنا مرا با همان لباس زنانه بآن مجلس در آوردند برا و بخلافت سلام کردم و گفتم یا امیرالمومنین
تو صاحب حق و سزاوار این مرتبه و بجبری اکنون در دام حکم تو بر جان و مال من نافذ است و اگر خون من بریزی
بر تو جایز است و عفو تو بتقوی نزدیکتر است خداوند ترا بر جمله عفو کنندگان فایق گردانیده است
چنانچه مرا بر جمله آن بیگانگان اگر بدین گناه مواخذه فرمای عدل باشد و اگر عفو کنی فضل و احسان مامون

را آفتی درت او دز به برادرش ابو اسحاق و پسرش عباس و سایر ارکان دولت و اعیان مملکت مشوره
گفت و درباب او چه میگوئید بعضی گفتند باید سرش ابرید بعضی گفتند او را بردار زد و بعضی گفتند در دجله بایست
غرق نمود و همه بر قتلش متفق بودند الا آنکه در انواع کشتن اختلاف داشتند مامون وی با احمد ابن خالد
کرده گفت تو چه میگوئی در این باب احمد گفت اگر او را بکشی در اینکار مثل خود بسیار یابی چه پادشاهان
از این قسم گناهکار بسیار کشته اند و اگر از او عفو فرمائی و در این کار ترا مثل و مانندی نباشد چه پادشاهان
از اینگونه گناهکاران نگذاشته اند و آنها را با انتقام رسانیده اند و میان پادشاهان ممتاز باشی حال
خود بنگر تا کدام اولا تراست اگر چه بر تری غلبیت نمائی ما را بر آن اعتراضی نیست و اگر خواهی که در این فضیلت
و منقبت منفرد مانی از بزرگواری تو بعید نیست مامون ساعتی سر پیش افکند پس سر برآورد و گفت ای
احمد انچه گفتی اعادت کن احمد باز اعادت کرد مامون گفت آنخواهم که در فضیلت منفرد باشم و از شرکا ممتاز -
ابراهیم چون این بشنید مقنع از سر افکنده و خود را بر قدمهای مامون انداخت و او از تقصیرش گذشت
و دل جوئیش نمود (۲۹۶) بعد از آنکه ابن زیاد بحکم یزید حضرت سید الشهدا حسین ابن علی را در کربلا بشهادت
رسانید امر نمود تا مخدرات عصمت دختران حضرت ختمی مرتبت را بکوفه کوچ دهند چون اهلبیت رسالت
نزدیک کوفه رسیدند بیشتر مردمان کوفه برای نظاره در خارج شهر مجتمع شدند چون اسرا رسیدند اهل کوفه از
مشاهده آن منظر دهشتناک و حالت رقت آور اسرا بنای گریه و زاری گذاردند و اظهار پشیمانی و شرمندگی
نمودند عقیله بنی هاشم زینب کبری دختر امیر المومنین علی علیه السلام چون آن حالت را مشاهده فرمود مردم را

بخاموشی اشاره نمود چون همه ساکت شده و قرار گرفتند حمد و سپاس خدا و درود بر مصطفی بجای آورد و پدر بزرگوار

خود حیدر کرار را بمفاخر و مناقب ستود. و شمه از مشاهد ثوره و مآثر محموده آنجناب در رفع دعائم دین و هدم قواعد

شرک و ابتلاء و محن آنجناب تا هنگام شهادت بر شمرد و شرحی از فضائل خاندان نبوت حدیث فرمود و گفت

ای مکاران غدار مردم این گریه را سکون و این ناله را سکوت مباد حال و کردار شما بدان زن همی ماند که از

بامداد تا پسین رشته خویش نیک تاب همی داد و از پسین تا شامگاه بافته ها میگشاد بنای ایمان بر مکر و خدعت

نهادید از شما جز دشمنی و لاف و لابه و دروغ دیگر چه امید توان داشت که چاپلوسی کنیزگان و حقد دشمنان جمع آورده اید

همانا سبزه بر سرگین رسته و سیم در گور نهاده را مانید وای بر شما اگر این گریستن برای مظلوم حسین است آری بسی بگریید

که بدین گریه سخت شایسته و سزاوارید اندک بخندید که عاری بزرگ و عیبی عظیم بر خویش روا داشتید هرگز این ننگ

از خود نتوانید شست چگونه توانید شستن کشتن فرزند رسول و سید جوانان اهل بهشت و پناه سرگشتگی و ملجا حوادث

و مفزع نوائب و نور هدایت و طبیب خستگی خود را کشته آئید بد ذخیره که در رستخیز را از پیش فرستاده آئید درشت

باری که بر دوش خود نهاده اید هلاک و سرگشتان باد که این کوشش بیفایده ماند و این سودا سود نداشت و بغضب

خداوند گرفتار آمدید و خواری و مسکنت بر شما فرو ریخت وای بر شما آیا دانید که کدام جگر از رسول خدا شکافتید و

چه عهد و پیمان شکستید که کرائم عترت و حرائر ذریت او را باسیری بردید و خون پاک او بناحق بریختید کاری سخت

ناخوش و قبیح نمودید چندانکه فضای زمین و وسعت آسمان است آیا در تعجبید که چگونه از آسمان خون نبارید

بخدا که عذاب آن جهانی بسی سخت تر باشد که هیچ کس یاری شما نکند حال این مهلت فریفته نشوید که از

قبضهٔ قدرت او تواند گریخت خداوند قهار البته طلب این خون بکند عقیلهٔ طاهره چون این خطبه ادا کرد
زنی از زنان شام بگریه اندر آمد و گوید بخدا که هیچ زن چون او ندیدم که فضیلت حیا با کمال فصاحت آمیخته
چنان سخن میگفت که گوئی از زبان پدر بزرگوارش امیرالمؤمنین خطبه می‌کند مردم حیران شدند بود پیری
که جانب من ایستاده بود چندان بگریست که ریشش با اشک چشمش تر شد گفت بابی و امی کهولهم خیر
الکهول و شبانهم خیر شبان و نساؤهم کرم و فضلهم فضل عظیم عبیدالله بن زیاد
روزی بعد از ورود اسیری در قصر الاماره بنشست بار عام داد و آن سر مطهر که بر نیزه بود بخواست
مقابل روی خویش در طشتی زر نهاده دران مظهر نور الهی می‌نگریست از روی قساوت بچوب میزد و می گفت
ابو عبدالله را دندانی بسیار نیکو بود اما پیری زود زود پیدا گشت بدان خضاب دست داشت ان لب
که بوسه گاه خاتم النبیین بود بی ادبی میکرد زید بن ارقم که صحابی بود سخت بگریست گفت ای پسر زیاد چوب این
لب و دندان مبارک بدار که بکرات دیده‌ام که پیغمبر خدا این لب و دندان را می‌بوسید ابن زیاد برآشفت و گفت خدا این
چشمهایت پیوسته بگریاند اگر نه آنکه تو مردی پیری خرف بودی گردنت میزدم زید از این مجلس برخاست گفت ایها الناس
پسر فاطمهٔ زهرا را کشتند و ابن مرجانه را امارت دادند بخدا این نیکان شما را کشد و بدان شما را غلامی گیرد
مرگ و هلاکت باد آنانرا که بننگ تن در دهند و بذلت خشنود باشند باری چون مخدرات عصمت بمجلس ابن زیاد
در آوردند زینب با لباسی کهنه کنیزانش گرداگرد او گرفته متنکر آمد و از میان جمع گذشته بکناری بنشست
ابن زیاد گفت این زن که بود که این چنین بگذشت و بنشست حضرت زینب سخن نگفت آن ملعون تا سه بار

سوال رد و جوابی نشنیده یکی از جواری گفت این زینب دختر فاطمه زهرا و نبیره خاتم الانبیاست ابن زیاد
روی به حضرت زینب نموده گفت سپاس خدای را که شما را بکشت و رسوا ساخت و سخنان شما را دروغ گردانید زینب
در جواب گفت ثنا و ستایش خداوندی را که ما را به پیغمبر خویش گرامی فرمود و از هر گونه آلایش منزه و پاکیزه داشت
این چنین نیست که تو گویی همانا فاسقان مفتضح شوند و فاجران دروغ گویند و آن دیگرانند ابن زیاد گفت چگونه
دیدی صنع خدای را درباره برادر و اهلبیت خویش زینب گفت بجز نیکویی چیزی ندیدم اهلبیت من جمعی بودند
که خداوند تعالی قتل ایشان تعلق پذیرفته بود و جد بزرگوار و پدر و مادر من برادر مرا از این حال خبر داده بودند و
ایشان امتثال حکم یزدانی و تقدیر آسمانی می نمودند و بدان راضی گشته بمضاجع خود در دنیا و منازل خود در آخرت
تشریف فرمودند ای پسر زیاد عنقریب خدای تعالی ترا با ایشان در یک موضع جمع کند تا با تو مخاصمه نمایند
بیندیش که در آن مباهله ترا آید و ظفر و دست مر با شد با ایشان ابن زیاد از این سخن در غضب شد و برافروخت
عمرو بن حریث مخزومی گفت ایها الامیر زنان را بر گفته ایشان مواخذه نمایند علی الخصوص زنان ماتم زده
مصیبت رسیده را ابن زیاد دگر باره گفت ای خواهر حسین خدای تعالی درون مرا از دغدغه طغیان و سرکشی برادرت
آسایش داد و کشته شدن وی و متابعانش درد و رنج از خاطر من برگرفت زینب گفت نیکو کاری ساخته و
طرفه همی پرداخته که بسبب آن روح و راحت و فراغ بال توقع می کنی ای از خرد بی بهره و از دانش بی نصیب
از شراب غرور سرمست شده و بسطوت جاه ناپایدار از دست شده تو هیچ میدانی که چه کار کرده مهتر و بهتر خاندان نبوت
را کشتی و اصل و فرع بوستان رسالت را قطع کردی گر این معنی شفای دل تست آری شفا یافتی لبد ازین

ابن زیاد روی شوم جانب حضرت سجاد نموده از نام مبارکش سوال نمود فرمود علی بن الحسین گفت مگر علی
ابن الحسین را خدای کشت سجاد فرمود مرا برادری بود که او را نیز علی نام بود که کوفیانش بکشتند ابن زیاد گفت
بلکه خدایش کشت آنجناب این آیه تلاوت فرمود اَللّٰهُ یَتَوَفَّی الْاَنْفُسَ حِیْنَ مَوْتِهَا

(۳۹۵) چون اهلبیت سید البشر بشهر شام در آوردند یزید پلید با رعایا ترتیب داده و جمیع اعیان و ارکان و بزرگان
شام را بآن مجلس شوم دعوت نمود و خود بر تخت سلطنت جلوس کرد و سر بریده پسر پیغمبر را در طشت زرین در مقابل
بنهاد و امر نمود تا طاهرات و مخدرات عصمت را بمجلس در آوردند و در پشت تخت بجای دادند تا سر بریده برادر مقابل
نه بینند چون حضرت زینب چشمش بسر غرقه بخون برادر افتاد دست فرا برد و گریبان چاک زد و فریاد برآورد
یا حُسَیْنَاهُ وَا حُسَیْنَاهُ یا حَبِیبَ رَسُولِ اللّٰه یا ابن مکة و منا و چنان ناله آنحضرت بسوز جانگداز
بود که هرکه در مجلس بود بگریست و آن ملعون خجل و سر در پیش افکند ناگاه ناله زنی هاشمیه از خانه یزید بگوش حاضرین
رسید که میگفت یا ابن محمد المصطفی یا سیداه یا ربیع الارامل والیتامی" دیگر باره حاضرین بگریه آمدند
و آواز ها بناله و زاری بلند شد یزید پلید بهیبت نگهداشتن مجلس و مرعوب نمودن حاضرین دست برد و چوبی که در پهلو داشت
برداشت و بر لب و دندان آنحضرت اشاره نموده این ابیات کفرآمیز از روی جد و نشاط انشاد کرد ؎

لَیْتَ اَشْیَاخِیْ بِبَدْرٍ شَهِدُوْا   جَزَعَ الْخَزْرَجِ مِنْ وَقْعِ الْاَسَلْ
لَاَهَلُّوْا وَاسْتَهَلُّوْا فَرَحًا   ثُمَّ قَالُوْا یَا یَزِیْدُ لَا تُشَلْ
قَدْ قَتَلْنَا الْقَوْمَ مِنْ سَادَاتِهِمْ   وَعَدَلْنَاهُ بِبَدْرٍ فَاعْتَدَلْ

لعبت هاشم بالملک فلا — خبر جاء ولا وحی نزل

لست من خندف ان لم انتقم — من بنی احمد ما کان فعل

مخلص مطلب و مقصود آن ملعون این است که اظهار فخر و مباهات میکند و با اجداد و بزرگان کافر خود خطاب نموده
میگوید ای کاش اجداد و پدران من که بدست بنی هاشم در جنگ بدر و دیگر غزوه ها کشته شدند امروز می بودند و انتقام
گرفتن مرا می دیدند و مرا تحسین و تبریک میگفتند. بدرستی که بنی هاشم با ملک و سلطنت بازی کردند و باسم دین
مقاصد خود را انجام دادند حال آنکه نه پیغمبری بود و نه وحیی نازل شد اینها همه اسباب سلطنت و ریاست بود و من
در بهم زدن این اساس و انتقام از اینها فروگذاری نخواهم نمود و آنها را بکیفر اجداد خود سزا دادم خواهم داد
و در این هنگام حضرت زینب سلام الله علیها پای خاست و این بیانات فرمود. در آغاز سخن خداوند را بستود و بر
جد بزرگوار خود درود فرستاد و چند آیت که مناسب بود از کلام الهی تلاوت فرمود و گفت ای پسر معاویه!
بگمان تو کار را بر ما سخت گرفتی و اقطار زمین و آفاق بر ما بستی تا آن حکومت و سلطنت که ما را بود بر تو مسلم
گشت و امور این جهان ترا منظم و اسباب شادمانی آماده و ما را که ذریت طاهره و اهلبیت رسولیم باسیری مانند
بندگان از شهری بشهری برانند خوشدل و مسرور همی نشینی و از روی کبر و خیلا همی خرامی و بنظر عجب و نخوت
همی نگری و نمیدانی که خداوند ترا عزیز و گرامی داشته و ما را خوار و ذلیل خواسته حالیا آهسته باش و شتاب
مکن مگر این آیت فراموش کردی که خداوند فرموده و لا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیرا
لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب مهین ای پسر آزاد شده ما مگر از عدالت

دادگری است که تو زنان و کنیزکان خود را در خانه پشت پرده‌ها نشسته داری و دختران پیغمبر از شهری بشهری از
کربلا تا بشام می‌برادری و بسیر می‌بری یار و یاور از نظر دور و نزدیک دون و شریف همی گذرانی آری از چون تو امید
کی توان داشت که مادرت جگر پاکان مکیده و گوشتش از خون شهیدان روئیده آنکس که پیوسته چشم دشمنی
و عداوت ما را ملحوظ داشته چگونه تیمار شیعه نباشد تو چون بدر و بدریان ابی عبد شدی و باجداد کافر خویش
مباهات ورزی این گناه بزرگ یکسری بشماری خود را بدین جسارت بزرگ کار نپنداری تف چگونه چنین کنی و
نگوئی که هیچ فرزندان رسول برادری و از خون اولاد عبد المطلب شسته زینت سیرت با خمی یزید در تخوف
اندکی درنگ بباید که بسی نپاید و که از همان شربت که ایشان نوشیده‌اند تو نیز بچشی و بآنان یاب جا نگاه مجتمع
آئی آنگاه آرزو کنی کاشکی یا لیتنی گشتی نادری در دنیا بی حق ما ربنا فتقام ما تو خود
بجوی و برین ستمکاران که خون ما بریختند غضب بی عذاب فرست بخدای ای یزید تو پوست خود بدریدی
و گوشت خود ببریدی آن روز که با تعالی در مقام محمود میان رسول عترت او جمع کند و حق ایشان از ظالمان
بستاند و تو نیز حاضر آئی خون فرزندان او بناحق ریخته و پرده حرمت او بادرید وذریت او را باسیری برده
در آن هنگام که خداوند داد با تو محمد داوری کند جبرئیل یاوری نماید زود باشد که بدانند آنان که ترا
دستیار شدند و بر گردن مسلمانان سوار کردند چه کوهیده از میان مسلمانان جدا نمودند و روز بر انگیزش کدام
یک از شما بدتر و بدفرجام تر خواهید بود همانا مخاطبه و محاضره تو برمن گران می‌آید چندین قدرت را خرد می‌شمارم
و سرزنشت را بزرگ می‌شمارم لیکن چشمها سرشک ریزست و سینه با آتش انگیز چه امری شگفت و عظیم است

که لشکر خدا بست طلقا که لشکر شیطان شده گشته گردند اینک از دستهای شما خون ما میچکد و از دندانهای شما
گوشت ما می ریزد و آن اجساد های پاک و پاکیزه که بر خاک کربلا افتاده گذرگاه ام و ددان است ای یزید
اگر امروز به غلبه غنیمت انگاشتی زود باشد که ما خود غرامت باشی و بدست نکنی جز آنچه از پیش فرستادی دست
خداوند بر بندگان ستم کننده و در حضرت او ست شکایت و اعتماد ما اکنون از خدعت و مکیدت دست باز مدار
و دقیقه از جهد و سعی فرو مگذار با این همه نتوانی ذکر ما را محو کنی و وحی ما را بمیرانی و بزرگواری ما را کم کنی
و خویشتن را از این عار برهانی چه عقل تو علیل است و ایام تو قلیل و جمع تو پراگنده و روز تو گذرنده گاهی که
ندای حق در رسد که لعنت خدای بر ظالمان است سپاس و ستایش خداوندی را که ختم کرد در ابتدا بر ما
سعادت را و در انتها رحمت و شهادت را و در حضرت او خواستگاریم که ثواب شهدای ما را تکمیل فرماید و مهر و رز
بر اجر ایشان بیفزاید ما را خلیفه های نیکو مخلف دارد که او ست پروردگار و دود و خداوند رحیم حسبنا الله
و نعم الوکیل یزید را موافق نمی افتاد که زینب بدین سخنان درشت و کلمات شتم آمیز و غضب
و سخط دار خوست که عذری تراشد که زنان داغ دیده بیباکانه سخن کنند لاجرم او را بدین شعر جواب گفت ؎

یا صیحة تحمد من صوائح   ما اهون الموت علی النوائح

ملخص مطلب آنکه زنان داغ دیده ستم رسیده آنچه از گریه و زاری و بیقراری کنند حق دارند چه مرگ عزیزان بسیار
مشکل و ناگوار است (مؤلف) اگر بنظر منصفانه و دقت بیانات و نکات فلسفی الفاظ این یگانه مخدره بزرگ که
کمتر تاریخ عالم مثل آنرا بانشان میدهد مشاهده نمائیم اهمیت آنرا بخوبی خواهیم تصدیق نمود و ضعیات البشر

خانوادهٔ رسالت بواسطهٔ آن مظلومیت گشتند بهترین شاهد و گواه اوراق تاریخ و کتب سرگذشت گذشتگان
است مثلاً هندوستان که از جملهٔ قطعات مهمهٔ عالم است و در عرض سنین قلیله چه قدرها نفوس از برکت مظلومیت آن
خانواده بشرف اسلام و مذهب تشیع داخل شدند همان قسمیکه سید جمال در مجلس مأتم امیر معاویه فرمود
برای معلوم گردید پادشاهان و وزیر و روز بروز زیاد و مخلصین آنان رو به تزاید گذاشت نیز می‌بینید سر از خاک دست
دستی برداره و فدائیان و شیعیان حسین بن علی را در قطعات عالم خاصه ایران و عربستان و هندوستان
و غیره مشاهده کند که برخلاف متوکل حرکات جابرانه وی اسباب شد در شدن نام سبط پیغمبر گردید باندازه که از جانب
دیگرانیکه عقیده بدین اسلام ندارند و مسلمین را غاصب مملکتی و دیانت خود دانند ولی عقیده کامل بحضرت سید الشهدا
دارند بعضی که او را وسیله حوائج در درگاه حضرت اله میدانند چه بسا این نحو مردم در اقطار عالم شیوع دارند
خاصه در هندوستان که اموال هنگفت صرف تعزیه داری و سوگواری حضرتش می‌نمایند و آن را بهترین قربت
و ثواب میدانند برای تصدیق و شاهد بیان یکی از آنها شخص بزرگ محترم هندوان هندوستان که از امراء
سلاطین درجهٔ اول و خودمختار هندوستان است و مهاراجه گوالیار است با کمال عقیده ثابته در
دیانت هندی خود و بودنش از حزب مشرکین چنان شیفتهٔ مظلومیت حسینی گشته و خلوص تابعی
نسبت بآن وجود مقدس پیدا نموده که اسباب حیرت است این شخص از مردمان خرافات پرست
متعارفی نیست و در هندوستان عقل و تدبیر و سیاست و اطلاعات و تمدن امروزه تحصیل اول شمرده میشود
و سالها در اروپا تحصیل نموده و سیاحت کرده و با مردمان بزرگ معاشرت و امتزاج نموده تا اینکه تربیت غرب

بسلطنت با استقلال و جلی نزاد اراست مع ذلک در ایام عاشوره با کمال محبت و خلوص شخصه ماتم میگرد

و بعزاداری مشغول میشود از برای مصارف اطعام بخیرات آنحضرت قریب ده هزار روپیه که در این وقت صد هزار

روپیه میشود بمصرف میرساند و این مبلغ برای خیرات صرف عزاداری نسلاً بعد نسل هر ساله معین است یکی

از بزرگان محترمین از او سوال نمود که با وجود اظهار این خلوصیت بحضرت حسینی چرا مذهب او را که دین اسلام

است اختیار نمی نمائی در جواب گفت من شیفته مذهب این مظلوم نیستم بلکه شیفته اخلاق و حلم و صبر و

بردباری و بزرگواری شجاعت و مروت و وفا و صداقت و مردانگی او هستم و چون او را یافتم که خالصاً قدم

در جاده خداشناسی و ترویج قانون و ناموس الهی و دینی که او را حق میدانسته گذارده او را محبوب حضرت پروردگار عالم

میدانم و دلیل اینکه او محبوب خداست خالصاً قدم در ترویج قانون الهی نهاده آنست که انسان ممکن نیست

همه چیز خود را از مال و جان و زن و فرزند و جان عزیزان اقدای یک مقصد باطلی نماید و یا بجهت یا کاری و صدد

آن مقصد برآید پس نیست این حرکات حسینی مگر از روی یک مقصد است و درست از این جهت او است

محبوب خدا باشد و کلید حوائج و مطالب او را وسیله و واسطه بین خود و خدای قرار داد علاوه از این صفات مستحسن

این بزرگوار خود بالطبیعه قابل محبوبیت است دیگر آنکه فطرتاً من او را دوست میدارم و شیفته وی هستم که اگر فرضاً

دیگری مثل حسین از هر جهت در این عالم پیدا می شد باز هم حسین را ترجیح میدادم و بیشتر دوست میداشتم این

راجه محترم کرامات چند از ذات مقدس حسینی نقل می نماید که خود بدیده خودش مشاهده نموده اند که بیان آن

در این موقع موجب تطویل خواهد شد و کیفیت عزاداری این وجود محترم از این قرار است که از اول ماه عاشورا

ترک لذائذ از ماکول و ملبوس می نماید و خود و جمیع متعلقین لباس عزا در بر می نمایند و تمام اهل حرم از صغیر و کبیر
حلی و حلل و زیورات را از خود دور می نمایند حتی حلقه از طلا و هر شب تا شب دهم محرم برای خیرات حضرت حسین
اطعام مفصلی می نماید تمام فقرای شهر از مسلمانان و بت پرست از آن طعام میخورند و خود نیز از آن طعام
تناول می نماید و خود را مهمان آنحضرت می گوید و شبیه ضریح مقدس آنجناب را بیک ترتیب خاصی بنا نموده
در حسینیه میگذارند و هر روز بزیارت آن ضریح مقدس مشرف میشود و بهمان ترتیبی که چاکرانش در دربار رسمی
بخدمتش میرسند باین کیفیت که دو نفر با لباسهای رسمی مخصوص که قابل ایستادن در حضور پادشاه باشند نزدیک
آن ضریح مقدس ایستاده و دو نفر بیرون آن حجره با لباس های مخصوص ایستاده اند چون این پادشاه اراده
تشرف آن ضریح مقدس می نماید و نزدیک میرسد آن دو نفر دربان بحسب دستور العمل هند از بیرون آواز
میدهند ای محبوب خدا فلان چاکرت (اسم راجه می برند و لقب) برای مشرف شدن باستانه ات حاضر است آنوقت
آن دو نفر که بطرف ضریح ایستاده اند میگویند در آید پس راجه با حالت خضوع و خشوع و خلوص وارد حرم محترم میشود
و تعظیم می نماید و سر را بر آن ضریح پاکیزه می مالد و ناله و اغاثه و استغاثه می کند همین کیفیت حال این شخص
بزرگ تا روز عاشورا چون صبح عاشورا دمد با یک حالت حزن انگیز رقت آوری خود و جمیع فوج و تمام بزرگان
و اعیان و اشراف مملکت با شکوهی تمام آن ضریح مقدس را بطرف دفن معینی نقل می کنند در وقت حرکت
ضریح تمام فوج با لباس رسمی بازو را با پارچه سیاه بسته تفنگ ها واژگون نموده سلام نظامی میدهند و توپ های
سلام شاهانه شلیک میشود بجهت احترام و چند دسته موزیکات حزن نواخته میشود و خود راجه با جمیع امرا و ارکان

باین کیفیت بعقب ضریح حرکت مینمایند و بهمان قسم لوازم و احترامات و شئونات که از برای جنازهٔ بزرگترین
شاهنشاه لازم است بجا می آورند تا محل مخصوص که موقعهٔ دفن ضریح است میرسانند آنگاه آنرا با یک تجلیل
شایانی پایین آورده در قبری آماده که جملهٔ خاکهای آن را بیخته و با گلهای خوشبو و گلاب و سایر عطریات آمیخته
دفن میکنند و آن خاک پاکیزهٔ معطر را آن میریزند و بر صورت قبر همه گونه عطریات و گل و ریاحین می افشانند و سیمای ظاهر
حزن و تألم آن مرد بزرگ و سایر حاضرین می نمایند که گویی عزیزترین و بزرگترین رئیس روحانی یا دنیوی آنها
مفقود شده است پس از آن تا سه روز هر روزه با یک کبکبه و جلال بر سر آن مزار می آیند و گل و ریاحین نثار می کنند
و شمعها روشن می نمایند و یاد از مظلومیت آنجناب مینمایند و بر حضرتش میگریند و از دشمنانش تبرا می جویند این احوال
همساله این وجود محترم این نیست مگر از مظلومیت آنحضرت این نیست مگر از راستی و درستکاری آنجناب چون پی
بحقیقت حقهٔ حسینی برده و مظلومیتش را دانسته همساله عزاداریش چنان که بیان شد بی اختیار است برای
اطلاع قارئین کرام مختصری از احوالات ملک گوالیار بیان میکنیم گوالیار مملکتی است وسط هندوستان مستقل
باستقلال داخلی مرکب از چند قطعهٔ منفصل مساحت تمام آنها بیست و پنج هزار و چهل و یک میل مربع و محصول
او تریاک است جمعیت او سه ملیون و چند هزار تمام فوج او هیجده هزار و افرادات ملکی بیست ملیون که دو بیست لک
روپیه باشد علاوه از جواهرات و بیست و بیست ملیون روپیه نقد در بانکها و کمپانیها دارد که منافع و دارات آنها
مبلغ زیادی میشود و احترامات سلطنتی او نوزده سلام توپ ممالک انگلیس است ※

(۲۹۶) فضل ابن هاشمی که یکی از محترمین و مخلصین و مقربین عباسیین است از پدر خود عباس نقل میکند که ترتیب

دختر سلیمان ابن علی که از مخدرات بسیار بزرگ و محترم بنی عباس است درباره من شفقت و محبت زیاد مینمود وقتی
برای مطلبی نزد او رفتیم برای من حکایت کرد که روزی نزد خیزران زن محترم خلیفه مهدی عباسی بودم که حاجب
خیزران در آمد و گفت زنی بر در سرا است که هرگز نیکوتر از او جمالی ندیده ام و بدتر از حال و حالی مشاهده نکرده ام
جامه کهنه در بر دارد که از هر طرف که بخواهد تن خود را بپوشد جانب دیگر برهنه گردد و استدعای تشریف حضور دارد
خیزران بحاجبه گفت از نام و نسبش پرس و مرا خبر ده حاجبه گفت بسیار جد و جهد کردم نگفت من بخیزران گفتم
هر که خواهد باشد بر این هیئت و صورتی که اوست هر لطف و احسانی که در حق او فرمائی موجب ثواب و مزید اجر باشد
اجازت باید داد. تا ناامید برنگردد خیزران بحاجبه گفت او را اجازت ده تا درآید چون درآمد زنی دیدم در غایت
زیبائی و نهایت رعنائی و دلربائی چون ماه در صحن سرا خرام خرام برعونتی با ادب آمیخته پیش آمد و مذلت فقر و ابتلا در
اساسش ظاهر بود و عزت و جبروت خیلا از جبینش هویدا چون نزدیک رسید و من و خیزران هر یک بالشتی تکیه نموده
با کمال متانت سلام کرد هر دو جوابش گفتیم خیزران از او پرسید کیستی گفت من مزنه زن مروان ابن محمد آخر
ملوک بنی امیه که ابو مسلم خراسانی در عهد او خروج کرد و ملک و خلافت از وی به بنی عباس منتقل شد و در ایام مروان
ابن محمد از قضای روم تا اطراف سند و اکناف ترکستان با عرضی مناسب با طول در تحت حکومت و استیلای او بود و بالجمله زینب گوید
که چون نام مزنه و مروان بگوشش رسید از ظلمی که مروان با ابراهیم الامام که برادر بزرگ سفاح و مشید و موسس دولت بنی عباس است
مرا بیاد آمد آن واقعه از این قرار است که چون بنی عباس بنام طلب خون حضرت سید الشهدا دعوت برای علویین جمعیتی
در خفیه جمع نمودند با ابراهیم بیعت کردند و بطور خفیه دعات ببلاد فرستادند ابراهیم خود را آشکار نمود ابو مسلم خراسانی

دهر و خروج کرد و اضطراب در ملک بنی امیه پدید آمد آن وقت مروان بن محمد بر ابراهیم دست یافت و او را به زندان برد و برای
عبرت دیگران بی ق او را بر دار بگذاشت جمعی از مخدرات آل عباس نزد همین مزنه رفتند که نزد شوهر خود مروان
شفاعت نماید تا ابراهیم را از دار فرود آرند او بسخن آنها التفات نکرد و تمنای ایشان را رد نمود و گفت تا ترا
در اینگونه امور چه کار که خود را میان اندازند زینب گوید چون او را بدیدم آن بی اتفاقی و حرف او بیاد من آمد
راست بنشستم و گفتم مزنه تویی گفت آری گفتم خدا ترا لعنت کند بخواری ترا ازین گرفتار آئی و شکر و سپاس
خدای را که جاه و جلال و دولت و اقبال از تو بزوال آورد و ترا بدین بیان مفتضح کرد و بنکال معاقب گردانید
و ثروت و نقلت و عزت تو بذلت مبدل گشت هیچ یاد می آید ترا ای دشمن خدا آن وقت که جمعی از مخدرات
آل عباس برای شفاعت نزد تو آمدند تو با آنها التفات ننمودی و جواب درشت دادی و آنها را براندی الحمد لله
که ترا بکام خویش دیدم زینب گوید چون این سخنان را گفتم بخندید و در میان خنده رشته دندان او چون در شاهوار
نمایان شد هرگز در عمر خود لب و دندانی شیرین تر از او ندیده بودم و گفت ای دختر عم از مکافاتها آنکه من دیدم
بر کردهای بد خویش در این مدت نزدیک تو کدام خوش آمده است که اقتدا بمن کنی تا ترا نیز این مرتبه حاصل گردد
این بگفت و رو از ما بگردانید و تعجیل تمام رفتن آغاز نمود من بخیزران گفتم والله این رحمت و نعمتی است از جانب
خدا بر ما که دشمن بر خانه ما آید نه باید که این موهبت از دست بدهیم و من اولاترم که تدارک این کار و تلافی آن
ایذای که کردم بجای آورم و نگذارم که او دل شکسته نا امید از نزد ما بیرون برود و برخاستم و بسرعت بتعقیبش روان
شدم چون صدای پای مرا ملتفت شد در رفتار تیزی نمود تا بدو رسیدم من دم در خانه خود را باو رسانیدم و دستش را

گرفتم و صورتش را بوسیدم دختران هم خود را رسانیدند و از او عذر خواسته گفتم ای خواهر از این حرکت زشت
ناشایسته که از من نسبت بتو سر زد خاطرت برنجید و دل آزرده و بعذر تو معذرت میخواهم و امیدوارم که از این کردار
که سزاوار تو نبود درگذری و ما را عفو نمائی و دست بردم در گردنش با او معانقه نمایم و دست بسینه‌ام نهاد و با کمال زبان
مودبانه گفت این لطف چه حالت دارد شما را دانسته‌اید چه بیحالت در این لباس که منم و اندام که تو نزدیک شوم و ترا ببوسی
جامه پوشیده و تن ناشایسته خویر بختم القصه او را باز گردانیدیم و دختران کنیزکان را فرمود تا بحمام حاضر گردید
و مشاطگان را بفرستاد تا خود مهیا گردید ایشان تعلق داشت از مشاطه و تزیین و غیران بجای آورند و چندین
دست لباسهای فاخر که مخصوص ملوک و خواتین است از هر نوع بر سر حمام بفرستاد تا هر کدام خواهد بپوشد
و نیز از مشک و عنبر و عود و گلاب و اقسام عطریات برای او فرستاد و منتظر نشستیم که تا او از حمام فارغ شد و بیرون
آمد چون او را دیدیم بپای خاستیم و استقبال کردیم و معانقه بجای آوردیم گفت اکنون هنگام آنکه شفقت
و لطفت را دادن و تعظیم و احترام تمام بجای آوریم در مقامی که خلیفه آنجا می‌نشست بنشاندیم و خوان بیاوردند و بنهادند چون
از غذا فارغ شدیم خیزران با او گفت از متعلقان و خویشان و خدمتگاران و کسیکه دل تو با او مایل باشد آنچه داری
بگو گفت مرا بروی زمین هیچ آفریده نمانده است که بنوعی از انواع او را با من و مرا با او نسبتی و اختصاصی باشد
خیزران گفت پس مصلحت آن باشد که عزیمت بر آن تصمیم کنی که نزدیک ما اقامت کنی و امیدوار این است که اذن
فرمائی تا از این عمارتها عمارتی برای تو خالی کنیم و آنچه بآن محتاج باشد در آن مرتب گردانیم و تو در آنجا مقام سازی
تا ما از صحبت یکدیگر تمتع یابیم و بدیدار یکدیگر شادمان باشیم و بقیه عمر را باهم بگذرانیم گفت از وقت که من

نزد شما آمدم بخیلی کمتر از این راضی بودم چون خدای عزوجل بشفقت و مرحمت خود شما را توفیق داد و بر من منت
نهاد و چنان محنتی را چنین نعمتی مبدل گردانید اولاً شکر خدای تعالی بر من واجب شد و بعد از ان الطاف شکر
شما آنچه دل شما میخواهد و بخاطر شما می آید بفرمایید چه من حاضرم ما برخاستیم و از او درخواستیم تا موافقت نموده چندین
عمارت و سرا بنا نمودیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کرد خیزران بفرمود تا جمیع لوازم و اسباب آسایش و لوازم طبخ
و اقسام فرش و اسباب آرایش و آنچه اسباب آسایش است در آن عمارت فراهم آوردند و یک دسته از کنیز و مستخدمین
مؤدب با تهذیب لایق خدمت ملوک انجا بخدمت او مقرر نمود و خیزران با او گفت که این عمارت و آنچه در اوست از
تو است و هر قسم که دل تو خواست عمل نما و ما باز گشتیم و او را در آن سرای بگذاشتیم و چون بجای خود آمدیم خیزران
گفت این زن محترم است و از خاندان بزرگ و دودمان شریف و مدتی بعزت و پادشاهی و کامرانی روزگار گذرانیده
و بعد از چندین زحمت و محنت مبتلا بوده است و از گشاده باید داشت پس بفرمود تا سی هزار دینار طلا نزد او بردند و
گفتند این مبلغ از برای مخارج صدقه و انعام و خیرات و بخشش است و در آن بهر نوع تصرفی که دل تو خواهد بفرمای
و آنچه لازم است برای زندگانی و آسایش از خوراک و لباس و دیگر لوازم فلان وکیل و معتمد ما در خدمت تست
بدون تأمل امر فرما تا انجام دهد چون ما از این مهم فارغ شدیم مهدی در آمد و من برای او آن واقعه را نقل کردم چون
باینجا رسیدم که من این کلمات سخت بمزنه گفتم و او خشمناک برگشت مهدی برآشفت و رنگش دگرگون شد و بطور
عتاب گفت ای زینب شکر نعمت آفریدگار و لطف و موهبت که در حق تو و اهلبیت تو ارزانی داشته است و بر
دشمنان ظفر داده و خصم را منکوب و مقهور گردانیده منظور نیاوردی الله الله اگر بر این کار کسی دیگر بجز تو اقدام کرده بود

هرگز وی را ندیدم و تکلم با او نکردم پس پرسید که آن زن کجا رفت من بقیهٔ حکایت را تقریر کردم گفت خیزران
را با آن اعزاز و اکرام و موهبت و انعام که در حق او فرموده بود بستود و تحسین نمود و گفت پنجاه هزار دینار بردار
و از جانب من نزد او ببر و سلام برسان و بگو خلیفه گوید اگر سزا آن بود که بر تو زحمت آرد آید بنفس خود بسلام تو
می آمد و شرط محبتی که بوجود تو حاصل شد شکریه ادا می نمود و نیز فرمود که با او بگو که من برادر توام و خانه تست
و بر هر چه حکم تو ران است و امر من نافذ از آن تو نیز جاری است و بر آنچه فرمائی ترا اعتراضی نیست خیزران
برفت و سلام و پیغام خلیفه برسانید همراهی او نزد خلیفه آمد مهدی برخاست و دیدار او لطف فرمود و دلجوئی نمود و خوشنود شد و خوشدل
بازگشت (۲۹۷) محمد ابن زید علوی معروف بداعی از پادشاهان طبرستان است او در چنین هر سال رسم و دستور بود
که چون سال نو میشد و بعد از نوروز آنچه از خراج و عمارت سلطنت باقی مانده بودی طلبید جمیع طبقات
قریش و علما و فقها که در بلاد او بودند همه را جمع می نمود بحسب حیثیت و شئونات و شرافت بهر کسی از آن مال
حصه میداد و ابتدا به بنی هاشم می نمود چون از آنها فارغ میشد بطبقات دیگر می پرداخت سالی حسب دستور
بعد از فراغت از بنی هاشم فرمود تا بنی عبد مناف بیایند حصه خود دریافت نمایند مردی برخاست و گفت
من از بنی عبد منافم داعی گفت از کدام قبیله گفت از بنی امیه گفت از کدام بطن آن مرد خاموش شد۔
گفت مگر از فرزندان معاویه گفت آری داعی گفت از کدام فرزند آنمرد باز ساکت شد گفت مگر از فرزندان
یزیدی گفت بلی داعی گفت چه اندیشه ایست ترا خطا تدبیری نمودی که قصد این بلاد کردی چه این مملکت
حکومت آل ابیطالب است و ایشان از شما خونهای بسیار است خصوصاً مثل خون حضرت سید الشهدا

حسین بن علی از تو عجب است که بیچه رو در این بلاد آمده اگر غرضت امداد و استعانت بود در شام و عراق هنوز
محبین شما موجود اند چرا از آنها نمودی اگر این کار از روی جهل و نادانی کرده از تو بی‌عقل تر کسی نباشد و
اگر دانسته متعمدا خود را در این گرداب بلا و محل خطر انداخته بپای خود بگورستان آمده باشی علویان چون این
سخن بشنیدند هر یک بنظر عداوت و انتقام در او نگریستند و خواستند که قصد وی کنند داعی بانگ بر ایشان زد
و گفت ساکن و آرام باشید و مپندارید که کشتن او و قصاص خون حسین بن علی خواهد شد او را چه جرم است
و خدای تبارک تعالی نهی فرموده که کسی را بجرم دیگری مواخذه کنند و الله که اگر کسی متعرض او شود
او را قصاص کنیم یکی از علویین بداعی تعرض نموده گفت اگر این موقع را از دست بدهی نگذاری او را قصاص
کنیم ظلم بزرگی بما نموده باشی چه این جور گذشته هیچ کس نکرده است داعی گفت اشتباه نموده از این بزرگتر
گذشت نموده اند خاندان تو بشنو تا برایت گویم بشرط آنکه او را سر مشق خود قرار دهی و پیروی از او نمائی
و گفت پدرم برای من از پدر خود روایت فرمود که چون منصور خلیفه عباسی بحج رفت جوهری قیمتی بوی
عرضه نمودند که نظیر او ندیده بود از آن جواهر خیلی در شگفت آمد و گفتند جوهری بمراتب از این بهتر و بیش بها تر
نزد محمد ابن هشام ابن عبدالملک اموی موجود است و محمد در مکه بود منصور بربیع حاجب گفت که محمد ابن هشام
را طلب و آن جوهر را از او بگیر محمد این مطلب را فهمید و پنهان شد ربیع خبر مخفی شدن محمد را بمنصور رسانید خلیفه
گفت سهل است پس فردا که من در مسجد الحرام نماز جمعه گذارم تو بگو تا همه درها را ببندند و قفل زنند و دربان متعهد
را بر آن درها موکل نما و بعد از آن یک در بگشا و خود بر آن در بنشین و هیچ کس را مگذار از آن در بیرون رود

تا او را نشناسی چون محمد ابن هشام در این مسجد باشد بدین طریقه ظاهر شود چون روز موعود رسید هر چه

دستور یافته بود بجای آورد و چون درهای مسجد ببستند محمد ابن هشام در مسجد بود و ملتفت شد که این دام برای او

نهاده اند و مطلوب و مقصود اوست از خوف جان و بیم هلاکت حیران و مدهوش ماند و اثر دهشت و وحشت در وی

ظاهر گشت در آن حال چشم محمد ابن زید بن علی بن حسین بن علی بروی افتاد چون او را بآن حالت دید گفت

لابد این شخص را واقعه پیش آمده است اعانت و اغاثت او از لوازم کرم و شرافت باشد پس روی باو

آورد و گفت ای مرد چرا این قدر پریشان و متفکری واقعه تو چیست و خوف و دهشت از کیست با من بگو و در امان

خدا و ضمان من باش و در کار تو آن قدری که امکان منست سعی خواهم نمود محمد گفت من محمد ابن هشام

ابن عبد الملکم اکنون تو بگو کیستی محمد گفت من محمد ابن زید ابن علی بن حسینم محمد ابن هشام بیشتر در دهشت

افتاد و گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر مصیبت یک بود دو شد چه اگر تو خواهی مکافات آنچه پدر من

باید تو کرد بجا آری هیچ کس از این منع نباید ظالم نخواند بجهت آنکه زید بن علی را هشام ابن عبد الملک از زد

محمد ابن زید گفت ای برادر عم آسوده خاطر باش و هیچ فکری بخود راه مده چه کشنده زید تو نیستی و کشتن تو مکافات

و جبران آن خون نخواهد شد امروز من این سزاوارم که دست گیرم نه آنکه بدست دشمنت هم امام دهم و

دار اگر از برای مصلحت و خلاصی تو مکروهی رسانم و ناسزایی گویم باید حمل بخیری کنی محمد گفت ای تست هیچ

توقف و تاخیر منما و آنچه مصلحت است بجای آر محمد ابن زید ای خود را بر سر محمد ابن هشام انداخت و او را

باز ادر هم پیچید گریبانش بگرفت و بکشید تا نزدیک ربیع که ربیع طپانچهای سخت بسر و ریش میزد و او را

ناشزا می گفت بهمان حالت او را برد نزد ربیع و گفت یا ابوالفضل این خبیث جمالیست از شتربانان کوفه
شتران خود را بمن بکرایه داد بدان شرط که مرا باز بکوفه برد بعد از گرفتن تمام مبلغ بگریخت و شتران خود را ببعض از
سپه سالاران خراسان بکرایه داده است چند وکیل با من بفرست تا این خبیث را با من نزد قاضی برند و اگر
خراسانیان در راه بر من تعدی کنند مانع شوند ربیع گفت سمعاً و طاعتاً یا ابن رسول الله و دو نفر با او فرستاد
چون قدری راه پیمودند از نظر ربیع غائب شدند باز چند سیلی بسر و صورت او زد و گفت حالا بوفای خود وعده
خواهی کرد گفت بلی یا ابن رسول الله و قسمها خورد که بوفای عهد آورد پس شترها محمد افسران را گفت چنین این
ملعون اقرار کرد و قسم خورد بوفای عهد شما باز گردید افسرها باز گشتند محمد ابن زید دار را از گردن او برداشت و گفت
اکنون بهر کجا که خواهی برو محمد بن هشام دست محمد بن زید را بوسید و گفت پدر و مادرم فدای تو باد ای پسر پیغمبر
بدرستیکه خداوند بهتر میداند که زیور نبوت اکدام تن شاید و مهبط وحی اکدام دل میباید پس آن گوهر نفیس و گرانبها
را برآورد و گفت خیلی احتمند و امیدوارم که بقبول این منت بر من نهی و بپذیرفتن این هدیه مرا مشرف گردانی محمد
ابن زید قبول نکرد و گفت ما از خاندانی هستیم که اگر نیکوئی بکسی نمائیم از او عوض نخواهیم و من بزرگتر از این را از تو
گذشت نمودم و آن خون پدرم است پس بعافیت و سلامت هرچه از این شهر زودتر روی بهتر است چون ربیع
در صدد جستجوی محمد بن هشام برآمد مخفی شد بواسطه محمد ابن زید از آن بلا نجات یافت و از آن ورطه برست چون داعی
این حکایت را باخر رسانید فرمود تا آن اموی را بهم چندان که دیگران از بنی عبد مناف دادند باو بهم دادند
و چند نفر از غلامان خود را با او همراه نمود تا او را بری رسانیدند و از او رسید گرفته معاودت نمودند

(۳۹۸) عبد الله بن علان تیمی گوید که فرزدق که از شعرای بسیار شریف مشهور عرب است گفت وقتی در حوالی بصره
در بیابان قریب صبح مرا باد شدید فرو گرفت و من بهر سو شتابان بودم و هنوز تاریکی باقی بود ناگاه در میان
تاریکی آثار آبی نگران شدم که از یکطرف بیابان نمایان است بگمانم رسید که جمعی برای تفرج و نزهت بیجا آمده
باشند و بسیار گرسنه بودم با خود گفتم خوب است نزد آنها روم جهت آنکه لابد با خود از جنس خوردنی چیزی دارند بآن طرف
حرکت نمودم چون نزدیک شدم دیدم چند شتر با اسباب بار سفری قریب آن آبگاه ایستاده اند از آنها گذشته تا بر لب چه رسیدم
جمعی از زنها را دیدم در آب مشغول آب بازی شناوری اند چون آن کیفیت را دیدم گفتم امروز واقعه خیلی شبیه
مانند است بداره الجلجل و برگشتم زنها آواز دادند که ای قاطر سوار ترا بخدا قسم میدهیم که برگرد من برگشتم و نزد
آنها آمدم دیدم همه تا بگردن در آب ایستاده اند گفتند ترا بخدا که واقعه داره الجلجل را بگوی که چیست گفتم آن داستان
از این قرار است امرء القیس که از امرا و بزرگان عرب است عاشق و فریفته دختر عمش عنیزه بود و عنیزه در زمان خود
در حسن و جمال و فصاحت ممتاز بود و پدر عنیزه بجهت اطلاع بعاشق بودن امرء القیس دختر را بحباله امرء القیس سعی
و کوشش نمود برای گرفتن عنیزه و مفید نشد و پدر و برادران عنیزه راضی نشدند چه در عرب قبیح بود که دختر را بعاشق
او دهند امرء القیس همیشه در صدد و کمین بود تا یوم الغدیر رسید و این همان داره الجلجل است و آن قضیه از این قرار است
که عنیزه با جمعی از زنان و دوشیزگان قبیله اش برای سیر تفرج از قبیله بر آمدند و جمعی از برادران و اقربا و خدام برای
محافظت آنها همراه بودند امرء القیس از این قضیه اطلاع یافت عازم گردید که دختر عمش سار بن ابیه با حیله که او را
غدیر میگویند سیر نمود لذا قبل از وقت خود بغدیر شتافته ای که قریب آنجا بود رسانید و در خفا دو بوته بیابانی خار پنهان شد

تا عنیزه در همراهیان رسید چون نگران شد دید جمعی دختران سیمین و گلرخان نازک‌بدن اند و عنیزه چون سرو
سیمین و ماه نسرین در میان ایشان چون آفتاب در میان ستارگان میگذشت چون بر آن آبگاه رسیدند گفتند نیکوتر
آنست که برهنه شویم در این آب درآییم تا از رنج راه بیاساییم پس بر آن غلامان خود گفتند که دور شوند چون
دور شدند هر یک چون شاخه بلور و چشمه حور عریان گردید خود را به آب انداختند و مشغول بازی و شناوری شدند
همچنان که شما مشغول بید امرء القیس که در کمین ایشان بود به نخل مقصود بار و میوه امید بکار دید آن دختران
ماه پیکر از همه جهت بیخبر بودند که ناگاه امرء القیس بتاخت و جامه‌های ایشان را فراهم ساخته بجائی بگذاشت
فرزدق گوید چون حکایت بدین جا رساندم خود را از استر بزیر افکندم و جامه‌های آنها را جمع نموده بسینه خود
چسپانیده نشستم و گفتم امرء القیس با ایشان گفت سوگند بخدای که هیچ یک از شما را جامه ندهم و لو تا شب
در آب بمانند مگر اینکه برهنه از آب برآید و جامه خود ستاند فرزدق گوید یکی از آن زنها که در آب بودند و شوخی
و ظرافت امتیازی داشت گفت امرء القیس که آن کار کرد عاشق دختر عمش عنیزه بود آیا تو نیز عاشق
یکی از ما هستی گفتم نه عاشق هیچ یک از شما نیستم بلکه مائل و خواهان شمایم فرزدق گوید چون این سخن
بشنیدند همگی کف زدند و نعره برآوردند و گفتند داستان خود بآخر رسان و دانسته باش که تا بمقصودی
که داری نائل نگردی باز نخواهی گشت فرزدق گوید از این حرف بسیار خوش وقت شدم و گفتم آن لولوهای
آبگاهی از قبول سؤال امرء القیس امتناع ورزیدند و با وی بجنگ و جدال و عشوه و دلال بگذرانیدند تا
آفتاب قریب بغروب رسید و ایشان بیمناک شدند که بمنزل نرسند پس از میان ایشان یکی بیرون آمد

امرء القیس جامهای اورا باو داد و او پوشید چون دیگران بدیدند تن به تن چون نهال نسترن بیرون آمدند و امرء القیس یک یک را عریان دیگران شد جامه اش باز داد تا بپوشید و از میانه عنیزه در آب چون آفتاب بماند و امرء القیس را همی سوگند داد که جامه اش را بدو باز دهد امرء القیس گفت ای دوشیزه گرام اقوام و نورسیده بهارستان ایام این سخنان فرو گذار که بر من حرام است که جز بدست لطیف جامه شریفت را باز دهم عنیزه ناچار چون گوهر غلطان از آب بیرون شد و امرء القیس بطور دلخواه در باره دلجوی دیگران شد و از پیش و پس بچشم شوق و طمع و عشق و طلب در وی نظاره کرد و آن اندام گلفام را ببوئید و ببوسید پس از آن جامه اش را بداد تا به تن بیاراست آنوقت دوشیزگان به حسین ملامت امرء القیس زبان گشودند و با غنچه خاص و دلالی مخصوص او را سرزنش نمودند و گفتند ما را برهنه گذاشتی و در این چشمه محبوس داشتی و گرسنه گردانیدی امرء القیس از آن عنیزه دیرخواش شتر دل از دست برفت گفت اگر این شتر خود را برای شما نحر نمایم آیا تناول میکنید گفتند آری پس شمشیر کشید و شتر را نحر کرد و پوست کنده هیزم زیادی فراهم نمود و آتش زیادی برافروخت و از گوشت و کبد و اعضای مطبوعه اش بر آتش کباب کرده بایشان داد تا بجمله سیر شدند و خود نیز با ایشان بخورد و از مشکی که با خود داشت شراب خوشگوار بآن مهرخان گل اندام بخورانید و جملگی در طرب و سرور و شغب و سرود در آمدند و چون خواستند سوار شوند دیگری براه آورند امرء القیس گفت من شتر خویش را بهر شما بکشتم و اینک پای من بر زمین بماند یکی از ایشان گفت من بستر تو بر میدارم دیگری گفت من آبخوری تو بگیرم بالجمله متاع و جامه او را در میان خود قسمت کردند هر کسی چیزی برگرفت مگر عنیزه که هیچ چیز برنداشت امرء القیس با وی توجه نمود

گفت ای دختر عم بایست تو مرا حمل کنی و برداری چه مرا توانائی پیاده روی نیست هرگز باین کار عادت
نداشته ام عنیزه ناچار او را در میان کوهان و گردن شتر خویش بنشاند و وی براه آورد امرء القیس وقت را
غنیمت شمرده بی مانع و دافع سر خود را بری گرداند و بین و پستان و صورت او را می بوسید و می بوسید او برای
مدافعه عقب میرفت از حرکت جهاز شتر پس و پیش میشد و خوف افتادن بود و عنیزه می گفت ای امرء القیس
شترم را کشتی آخر فرود آی امرء القیس از این سخنان نمکین بوجد می آمد چنانچه در این شعر خود که از جمله قصیده
لامیه مشهور و معروف وی است باین حال اشاره می کند

تقول وقد مال الغبیط بنا معا عقرت بعیری یا امرء القیس فانزل

فرزدق گوید چون از داستان خویش فراغت یافتم آن زن شوخ گفت خدا انصافت دهاد ای جوان چه نیکو
داستانی بیان نمودی راست گوی که کیستی که بظرافت و شیرینی تو کسی ندیدم گفتم از مردم مضرم گفت از کدام
طائفه مضر گفتم از تمیم گفت از کدام قبیل تمیم گفتم از اینجا تعدی نخواهم کرد گفت سوگند بخدای که گمان من
اینست که فرزدقی گفتم فرزدق مردی شاعر است و من روایت اشعار کنم گفت این توریه که در نسب خویش
می کنی فروگذار ترا بخدا قسم که فرزدق نیستی گفتم آری من فرزدقم گفت اگر تو فرزدق باشی گمان نکنم که جامه های
ما را با باز دهی مگر اینکه بکام دل ما رسی گفتم آری چنین است گفت ساعتی روی از ما بگردان آنگاه وی بدیگر
دختران آورده آهسته چیزی گفت که من نفهمیدم و همه بزیر آب رفتند و سر بر آوردند و دسته جمع از آب بیرون
آمدند و هر یک را مشتی از گل در کف بود و بسوی من شتافتند و از آن گل و لای بر چهره ام بفشاندند چنانکه

چشم دوسیم پرازگل ولای شده خاپام بیالود ناچار برزمین آمدم و بیچاره چشم مشغول شدم انگاه جامهای خویش را بسختی و دشواری از من باز ربودند وآن شوخ زن بر استر من نشست و مرا در بدترین حال و رسواترین روزگار رها کرده و براه آورند وآن شوخ زن همی گفت که این جوان چنان خیال کرده بود که البته باید داد وی را بکام خویش اندو من همچنان در آن مقام بودم تا جامه خویش بشستم و لباس خود بخشکانیدم و هنگام ظلمت شب بمنزل خود برگشتم و بیاد ذخته و خجل و افسرده بر بستر افتادم دیدم رسولی قاطر مرا آورد و گفت خواهران تو سلام می رسانند و میگویند ما خواستار چیز نفیسی بودیم که برادری ما را از آن نبود هنگامیکه قاطر را فرستادیم تا از اول شب تا الصبح با مشغول شوی نتوانستیم و این چند درهم را نیز برای مخارج حمام صبح تو تقدیم مینمائیم و چند درهم با قاطر زدمن گذاشت و رفت (۳۹۹) مورخین گویند که نزار ابن معد بن عدنان را که یکی از اجداد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم است چهار پسر الا گهر بود بعضر و ربیعه و ایاد و انمار که یگانه هر یک بحدت طبع و حدت ذکا و تفرس و تفرّس ممتاز بودند و پدر بزرگوار شان خواست که برای تکمیل آنها بسیاحت روند تا بمدارج عزت و کمال و تجربه و اطلاع بر احوال بلاد و عباد مطلع گردند لذا از روی مهر و عطوفت بایشان گفت تا مهیای سفر شوند و براه آورند و ایشان امر پدر را اطاعت نموده وطن عزیز را وداع گفته و به براه آوردند و در حسب دستور پدر مشغول سیاحت و سیر آفاق گردیدند تا آنکه در اثنای سفر ساربانی به آنها برخورد که اشترش گم شده بود از آنها سوال نمود مضر که از همه بزرگتر بود گفت آیا شتر تو یک چشم کور بود گفت بلی برادر دوم ربیعه گفت آیا دندانهای جلوانش شکسته است گفت آری برادر سوم ایاد گفت یکپایش لنگ است گفت بلی باو گفتند

قدری جلوتر برو شاید بدست آید ساربان رفت و بعد از تجسس زیاد چیزی ندید نزد برادران مراجعت کرد گفت ندیدم
مضر دوباره از او سوال نمود که آیا بر شتر تو روغن و عسل بار بود گفت آری بعینه گفت بر سر آن بار زنی سوار بود
گفت آری آیا دگفت آن زن حامله بود گفت آری هر سه او گفتند ما ندیدیم و اطلاع هم نداریم ساربان بعد
از این نشانیها یقین کرد که اینها بیخبر نیستند ولی چون تنها بود از عهده آنها برنمی آمد چیزی نگفت و خود را
بحاکم آن بلاد بحر ابن افعی جرهمی که از امرای بسیار بزرگ جزیرة العرب و خیلی بخرد و دانش ممتاز و مشهور بود
رسانید و قضیه شتر و سه برادر را برای او نقل کرد و گفت شتر من نزد آنهاست امیر امر نمود که چون آنها بشهر
در آیند دستگیرشان نمایند حسب الامر چون بشهر وارد شدند آنها را گرفته نزد امیر بردند امیر گفت شتر این مرد را
بدهید والا بمجازات سخت گرفتار خواهید آمد آنها انچه سوگند خوردند و انکار نمودند مفید نیفتاد و امر بحبسشان
نمود بعد از دو سه روز شتر ساربان پیدا شد ساربان نزد امیر آمد و خبر پیدا شدن شتر خود رسانید و برادران
از این تهمت مبرا شدند امیر امر نمود تا آنها را از حبس بیرون آورده نزد او آوردند امیر از آنها معذرت خواست و چون
آثار نجابت و بزرگواری از جبین ایشان هویدا بود از حسب و نسبشان سوال نمود نگفتند اصرار و مبالغه
زیاد نمود ناچار شده گفتند که ما از اولاد نزاریم امیر بسیار خجل و شرمنده گردید از آنها معذرت زیاد خواست و
دلجوئی نمود و در احترام و رعایت ایشان کوشید و در حریم حرم خود جهت ایشان منزلی تعیین نموده همواره با ایشان
معاشرت و صحبت میداشت روزی بتقریبی سخن شتر بمیان آمد امیر از ایشان استفسار نمود شما که شتر را ندیده
بودید چگونه تمام نشانیها و بار او را بیان نمودید گفتند از روی حدس و قرینه گفت چه طور مضر گفت ما من که

گفتم یک چشم او کورست باین قرینه که دران قطعهٔ زمینی که چریده بود یکطرف آنکه چشم او ندیده بود دست نزده بود
و طرفی را که دیده بود خورده بود باین قرینه فهمیدم که یک چشم او کورست بعده گفت ای نامنا گفتم که دندانهای
جلو او شکسته است باین قرینه که اثر نقصان دندان او در علف که خورده بود ظاهر بود دوم گفت لنگیش را
باین قرینه فهمیدم که در دست و یک پای او درست نقش بر زمین گرفته بود و آن پای که لنگ بود کشیده
شده بود امیر براین حدت فراست آنها تحسین و آفرین گفت و باز سوال نمود که بار شتر را او را چه طور فهمیدید
مضر گفت که در جائیکه شتر را خوابانیده بود یکطرف هجوم مور بود و طرفی دیگر مگس از هجوم مور تفرس روغن نمودم
و از ازدحام مگس استدلال عسل کردم دیگری گفت از اثر پا شناختم که زن سوار او است سومی گفت در زمین
اثر دو پا و دو دست دیدم باین استدلال نمودم که حامل او ازین جهت باستعانت دست از زمین برخاسته
چون دلایل ایشان معقول سنجیده بود امیر را مقبول افتاد و در تعظیم و تکریم ایشان فرو گذاشت ننمود و هر فردی برای
ایشان تحف و هدایا میفرستاد از جمله روزی ظرفی شراب و بره کباب نزد ایشان فرستاد و خود برای آنکه
بفهمد آیا از احسانات او راضی اند یا هنوز کدورتی در دل از منت پنهانی آمده بمراقبت ایشان نشست و گوش
فرا داشت تا چه میگویند برادر مهتر ازین معنی غافل بودند مضر قدحی شراب نوشید و بدیگران داد و گفت انگور این
شراب از گورستان حاصل شده دومی گفت این بره که کباب است پرورده از شیر سگ است سیمی گفت مهماندار
ما شاهزاده نیست بلکه طبخی زاده است امیر چون ازین ماجرا آگاه گشت بغایت متالم و متاثر گردید زیرا که
نقد ادراک ایشان بر محک امتحان تمام عیار یافته بود فی الفور باغبان را طلبید از کیفیت شراب انگور او

استفسار نمود چنان بود که ایشان گفته بودند و چوپان را طلبیده از و حقیقت بره را پرسید او گفت که مادر
این بره را گرگ خورده بود در آن اوقات سگ گله زاییده بود بنابرین بره مذکوره بشیر آن سگ پرورده‌ام
چون صحت این دو حکم برا و در وضح شد به اضطراب افتاد و جانب مادر شتافت و سر آن قضیه را استکشاف نمود
مادر انکار نمود میر تهدید بقتلش کرد و قسم خورد که اگر راست گویی متعرض نخواهم شد و الا ترا خواهم کشت مادر
ناچار شده گفت در فلان سال پدر ترا با فلان امیر از عرب جنگ در میان واقع شد و شش ماه آن جنگ طول
کشیده بود پدرت در شهر نبود و من تنها بودم جوانی در مطبخ بود فریفته او شدم و با او همبستر گشتم و تو بوجود آمدی امیر
بعد از شنیدن این واقعه نزد آن سه برادر آمد تمام آن روز با آنها مشغول صحبت و ظرافت بود تا خوب رفع
حجاب و تکلف شد بتقریبی ماجرای مذکور را بمیان آورد برادران بوحشت افتادند و منفعل گردیدند میر بایشان
گفت که هیچ وحشت نکنید و اندیشه بخود راه مدهید چون این مطلب را غیر از من و شما کسی نمی‌داند لیکن خواهش دارم
که بفهمم از کجا ملتفت شده بودید برادر اول گفت آنا اینکه گفتم تاک انگور این شراب در گورستان تربیت شده باین دلیل
که از خوردن شراب بهجت و سرور میشود و من بعد از خوردن این شراب مهموم و مغموم شدم ازین معلوم شد
که تاکش از خاک ارباب هلاکت تربیت شده دویمی گفت چون قطعه ازین گوشت بدهان گزاشتم لعاب در او دیدم
معلوم شد که بشیر سگ پرورش شده است چه این خاصیت گوشت سگ است و نیز استخوان پهلویش با استخوان
سگ شبیه بود چون نوبت بسیمی رسید سر بزیر انداخت امیر اصرار نمود که تو هم بگو با انفعال و شرمندگی گفت
درین چند روز که در خدمت بوده‌ام بغیر از صحبت نان و آش و قورمه پلو چیزی دیگر از شما مسموع نشد ازین قیاس

نمودم که این پیشه از جای دیگر آب خورده است و شهریار زاده نیستی بلکه نطفهٔ زادی اسیر انهار التصدیق نموده گفت

که این مطلب را مخفی دارد از آنها هم با اطمینان و ادعای امیر احسان و اکرام زیاده به آنها نموده مرخص‌شان نمود.

(۶۰) بعد از آنکه اسکندر مستولی بر اغلب بلاد هند الحیطه التصرف در آورد یکی از راجگان بسیار معتبر هندوستان

برای اظهار اطاعت و انقیاد مقدار زیادی از تحف و هدایا و جواهرات بیش‌بها و یکی از فلاسفه بسیار

عاقل و دانا که در تمام هندوستان نظیر نداشت و مشهور آفاق بود همراهی یکی از وزرای خود با نامه

اسکندر ارسال داشت و عریضه در اظهار اطاعت و انقیاد با اسکندر نوشت و در تعریف فیلسوف مبالغه بسیار کرد

و اظهار نموده بود که نظیر او تا بحال در این بلاد دیده و شنیده نشده است بعد از رسیدن وزیر با تحف و هدایا به بارگاه اسکندر

عریضه و هدایا را بنظر اسکندر رسانید اسکندر برای امتحان و میزان آوردن خرد و دانش فیلسوف قبل از آنکه مواجهه دهد

قدحی پر از روغن زرد بحدی مملو گردانید که جایی از آن باقی نماند نزد او فرستاد فیلسوف سوزن چندی در

روغن فرو برده باز پس فرستاد اسکندر قطعهٔ آهنی نزد او فرستاد حکیم آن آهن را آئینه مانند صیقلی کرده و نزد

اسکندر ارسال داشت اسکندر آن را در طشتی پر از آب افگنده نزد حکیم فرستاد حکیم از آن آهن ظرف بسیار نازک ساخته در طشت وی

آب انداخته نزد اسکندر فرستاد اسکندر آن را مملو از خاک کرده برای وی فرستاد حکیم را از مشاهدهٔ آن حالتی عجیب

دست داد و لرزه بر اندامش افتاد و اشک از چشمش جاری شد همان پیاله را با خاک نزد اسکندر فرستاد اسکندر بوقوع

این حالات از فضل و دانش و تعیین کردن او از نزد خود طلب نمود چون چشمش بر حکیم افتاد مردی دید بلند بالا و وی

هیکل و بد خیال در خاطر گذرانید که این قد و قامت چنین عظمت منافی با دانش و حکمت است و اگر دانا باشد.

بوجه عالی است که نظیر او یافت نشود حکیم مافی الضمیر او را بفراست دریافت انگشت ها به خود راست نموده
بکیفیت مخصوصی شاه به بینی خود نمود سکندر سبب این حرکت پرسید عرض کرد آنچه بخاطر شاهنشاهی
خطور کرده بود دریافتم و بدان حرکت جواب گفتم که بدینگونه که در تمام صورت یک بینی است من نیز در تمامی این
اقلیم ممتازم در علم و فضل و جثه و قامت سکندر از بیانات او خوش آمد باعزاز و احترام او کوشید از آنچه فی ما بین
گذشته بود پرسید او در جواب عرض نماید که در فرستادن کاسه مملو از روغن چنین استنباط شد که دل پادشاه
و همراهیان مملو از علم و دانش است که جای دیگر باقی نیست و من از فرو بردن سوزن در آن کاسه مملو از روغن
عرض کردم که صاحب کمال را هر چند دل از فضل و حکمت و دانش مملو باشد باز جای کمال در آن هست چنانچه سوزن
را در آن روغن جای شد و قطعه آهنی که ارسال فرموده بود دیدا شاره بود بر قساوت قلب پادشاه و اینکه
دلی اگر چنین زنگ دنیا داری فرو گرفته باشد چه جای حکمت است جواب عرض کردم که هر قدر زنگ گرفته
باشد بصیقل میتوان آن را گرفت که نقوش در آن منطبع گردد چنانچه آن قطعه آهن زنگ زده را صیقلی نمودم و
از انداختن آن آهن در آب سوال زین بود که با این جسم کثیف و ثقیل که در آدمیان است چگونه حامل او حکمت
کجا می ور دراز است توان نمود آن آهن را پیاله ساخته عرض کردم بنحو یکه این پیاله یا آنکه همان جسم ثقیلی
است که در قعر آب بود بسبب تغییر وضع مسافت در طشت ابری آب طی مینماید همچنان آدمی بسعی و کوشش
میتواند باعلی مرتبه فضل و دانش برسد از پر نمودن پیاله از خاک اشاره بمرگ بود آن را چاره نمی نمود این
بود که حالتم متغیر گردید بهمان هیئت باز فرستادم سکندر جوابهای او پسندید - افتاد بتحسین و تصدیق نمود

داو را نوازش کرد و مؤال بسیار باو بخشید و از گرفتن ابا نمود عرض کرد که اگر مال میخواستم اختیار خدمت
میکردم اسکندر او را با من در رکاب و بعود بوطن خود مختار ساخت او رخصت مراجعت گرفته بمقر خویش برگشت

(۴۰۱) ابن میثم بحرینی از بزرگان فقها و فلاسفه شیعه است و مقامات او مستغنی از بیان است با وجود آن
فضل و دانش همیشه در گوشه انزوا و عزلت بسر می برد و با مردم و ابنای جنس مراودت و مخالطت نمی نمود
علمای عراق که از مقام او انشوری و مراتب هنراندوزی او باخبر بودند نامه باو نوشتند که بسیار جای اسف
و عجب است که حضرت شیخ اجل و فیلسوف اعظم را با آن همه فضل و دانش و اطلاع بر جمله علوم و کمالات هیچ نام و شهرتی
نیست و حال آنکه بسا اشخاص که مرتبه تلمذ نزد آن حضرت ادا را نیستند مع ذلک نام شهرت آنها عالم را
پر نموده چون نامه عراقیان با بن میثم رسید این دو بیت را در جواب آنها نوشته ارسال داشت

طلبت فنون العلم ابغی بها العلی　　فقصّر بی عما سموت به القل

تبین لی ان المحاسن کلها　　فروع وان المال منها هو الاصل

یعنی انواع علوم بیاموختم تا بمقامی ارجمند گیرم و نامی بلند یابم ولی تهی دستی و فقر از نیل بآن مقصود
مانع آمد پس بر من واضح و آشکار گشت که هنر بمال میبخشد چه تمام محاسن فرع اند و مال اصل چون این کاغذ
بفضلای عراق رسید بیانات او را پسندیده بر او نکته گرفتند کاغذی دیگر نوشتند که بحضرت علامه
اشتباه شده است و این خود نیست که کتمان فرموده اند کمال را بمال چه حاجت و آموخته را بماند خسته چه ثروت
چون مکتوب ایشان بنظر شیخ رسید این شعر را انشاد نموده برای علمای عراق فرستاد۔

قد قال قوم بغیر فهم ما المرء الا باصغریه

فقلت قول امرء حکیم ما المرء الا بدرهمیه

من لم یکن درهم لدیه لم تلتفت عرسه الیه

یعنی جمعی چنین دانسته و گفته اند که مردی و مردانگی بزبان و دل است که دو کهترین اعضا است من از روی خرد و دانش و تجربه میگویم که مردی و مردانگی بمال و منال است آن را که درهم همراه نیست همخوابه اش با او التفات نیست

کمال اهل جهان کسب زر بود علامه آن بود که زرش بیشتر بود

بعد از فرستادن این خط عزیمت راه نمود چون بعراق رسید از برای اثبات مدعای خود تبدیل جامه کرده لباسهای بسیار کهنه و پوسیده پوشیده با هیئتی مهیب و لباسهای زبون بیکی از مجالس درس که مجمع فضلا و دانشمندان عراق بود در آمد و سلام کرد و در آخر مجلس بنشست حاضرین جواب سلامی بتکلف با و باز دادند التفات باو ننمودند در اثنای مباحثه علمی مسئله مشکلی پیش آمد صدر نشینان در حل و کشودن آن عقده فرو ماندند این شخص از صف نعال بزبان آمد و در حل آن مسئله بیانات شافی و کافی نمود و دلیلهای با برجا و درستی آورد هیچ التفات باو ننمودند و او را شایسته مکالمه ندانستند و یکی از روی استهزا باو گفت تو هم مگر از اهل علمی بالجمله بحث خلاص شد وقت طعام رسید خوان گستردند و با یکدیگر مشغول تناول غذا شدند و برای شیخ جداگانه قدری غذا در ظرف سفال نموده برایش فرستادند چون مجلس بهم خورد شیخ نیز از مدرس بیرون آمد و بمنزل خود رفت روز دیگر تبدیل لباس نموده خود را بالبسه فاخره و پوشاکهای نفیس بیاراست و عمامه بزرگی بر سر نهاد و عصای

بلندی برکف گرفت با چندین تکلف در آن محفل عزیمت نمود همین که حاضرین هیئت شکوه او بدیدند
قبل از وقت برپای خاستند باستقبال او دویدند بهرگونه پذیرائی بجای آوردند و زیر بغلش را گرفته بصدر مجلسش
نشاندند چون گفتگوی علمی بمیان آمد شیخ عمدا بنای نامربوط گفتن و سخنان فاسد و اقوال کاسد آغاز کرد
مستمعان از هر سو بیانات بیجا و مزخرفات او آفرین می گفتند و تعریف میکردند چون هنگام غذا خوردن شد سفره
گستردند طعامهای نفیس خوب اول در حضور او بنهادند و برای شروع در خوردن استدعا نمودند شیخ آستین
خود بگرفت و در یکی از ظروف غذا فرو برد و گفت کلی یا کمی یعنی بخور ای آستین حاضرین از این کیفیت در
حیرت شدند و بیکدیگر اشاره کردند که دیوانه شده با این حشمت علتی در دماغ هست یا خفتی در عقل ابن میثم
چون منتظر همین مطلب بود روی بآنها نمود و گفت شما را چرا تعجب و حیرت دست داده است و براین کار چرا انکار
می نمائید چه این اکرام و احترام و طعام حق این آستین و جامه های قیمتی من است نه حق وجود من چه دیروز من
در کسوت فقر و هیئت بر شما وارد شدم و از خفت در پایان مجلس نشستم و تحقیقات بس عالی و دقیق و محکم آوردم
هیچ التفات ننمودید جز استهزاء و توهین چیزی ندیدم و امروز با هیئت متکبران زی دنیاپرستان آمدم و
سخنان سست گفتم همه را از من بی انکار شنیدید بلکه بر نقد علم تصحیح دادید من ابن میثم بحرانی که گفتم مال بر علم
مزیت ندارد و در این خصوص اشعاری گفته نزد شما فرستادم و شما را تخطئه نموده انکار نمودید برای همین مدعا
آمدم چون آن جماعت با وجود آن کیفیات مجال انکار نیافتند اقرار نمودند معذرت خواستند شیخ آنها را
نصیحت کرد و بر آن حالات تأسف خورده و بوطن خود مراجعت نمود در ۴۰۲ در بحرین که از بلاد بسیار معتبر شام است

مابین دو نفر تاجر که همسایه بودند الفت و رفاقت تامّی بود یکی نصرانی بود و دیگری یهودی روزی عیسائی برفیق
یهودیش از روی شفقت و نصیحت گفت که برادر تو خود میدانی که محبت و اخلاص من با تو بچه اندازه است
میخواهم مطلبی خیرخواهانه بتو بگویم میدارم که مرا مغرض نپنداری و آن این است که امروز عظمت و شرافت و
بزرگواری منحصر در ملت مسیحی است بر عکس ذلت و خواری و پستی در ملت یهود و این هم که بر تو واضح است که موسی
شریعت نصاری امر بمنکر و نهی از معروف نه کرده است خوب است بجهت تحصیل شرافت و نجات از خواری و ذلت
مذهب یهود را ترک کنی و داخل در مذهب نصاری شوی تا عزیز و محترم و صاحب حقوق گردی و ازین ذلت و خواری نجات یابی
نصرانی گفت آنچه گفتی بر من واضح و آشکار است که از روی صداقت و خیرخواهی من گفتی امّا تو خود
میدانی که مسئله دین امری اعتقادی و قلبی است تا بطلان مذهب یهود و حقانیت نصرانیت بر من واضح و آشکار
نشود ممکن نیست که ای امور نیوی دست از آخرت بر دارم نصرانی چون از امور دینی خوب واقف نبود نمی توانست
از روی دلیل و برهان بطلان مذهب یهود و حقانیت مذهب نصاری را برای او ثابت کند ولی دست از او نمیکشید
و اصرار مینمود که بمذهب نصاری داخل شود آخر یهودی ناچار شد برای اسکات و اقناع او گفت پس خوب است
برای تحقیق این مطالب بشهر روم که پای تخت پاپ بزرگ و مرکز روحانیین نصاری است رفته تحقیق نمایم نصرانی چون
از کیفیات آنجا مطلع بود و میدانست که علما و روحانیین آنها مردمان دجّال صفت دنیا پرست متقلبی اند فهمید
که اگر رفیق یهودیش بآنجا رود و اخلاق و عادات آنها را ببیند یهودی تر خواهد شد. لذا او را مانع شد و ممتنع
نشد و رفت و رفیق نصرانیش از مسیحی شدن او مایوس شد یهودی بعد از آنکه بشهر روم رسید بنا های معاشرت

وتحقیق و تجسس را گذاشت با مذاکرات مانی برو واضح و منکشف شد که علما و روحانیین نصاری که آنجا جمع اند
غیر از عوام فریبی و دنیا پرستی و خودپسندی و شقاوت و بیرحمی هیچ چیز دارا نیستند و از جمیع صفات حسنه و
اخلاق پسندیده عاری مدهوشی بعد از مشاهده و اطلاع بر آن کیفیات بمذهب نصاری در آمد و بشهر خود برگشت
چون بیثرب وارد شد رفیق نصرانی برای دیدنش آمد گفت از این مسافرت چه حاصل نمودی گفت همانکه خواهش
تو بود عیسائی شدم. رفیقش بسیار خوشحال شد و سوال نمود که چگونه بر تو واضح شد حقانیت این دین گفت
چون بروم رسیدم بنای تحقیق و تجسس را نهاده با اغلب علما و روحانیین نصاری معاشرت نمودم دیدم علما
و پیشوایان این مذهب که زمامداران مروج این دین اند از جمیع صفات حسنه عاری و دارای جمیع رذائل اند
و همه سالوس و ریاکار و شکم پرور و هوا پرست و غیر از استفاده و مقاصد شخصی هیچ خیالی ندارند بعد
از اطلاع بر این کیفیات پیش خود خیال نمودم که مذهبی که اینش روسا و مروجین اند تا بحال چگونه با این عظمت
و استقامت دوام نموده پس نیست مگر از حقانیت و روحانیت که است و از این جهت این دین را اختیار کردم
(مؤلف) اگر نظر دقت دیده شود مذهب اسلام هم دارای این معجزه و کرامت هست حفظ و استقامتش فقط بروحانیت
و حقانیت خود است و بس (۳۰۴) جوانی از قریش جاریه داشت بسیار نمکین و شیرین حسین زیبا و دلش
گرفتار او بود ولی از بدبختی روزگار او برگشت کارش باستخوان رسید چیزی نزد او نماند بجز آن جاریه که
محبوبه اش بود و از روی ناچاری و اضطرار تن بفروختن او داد و او را برداشته آمد بر حجاج بن یوسف ثقفی
که والی عراق بود عرضه نمود پسندیده بخرید و ده الف داد و فریفته او گشت اتفاقا جوانی شکیل زیبا و خوش قد و قامت

از اقربای حجاج بر او وارد شد مهمان او گردید روزی بر حجاج در آمد در حالتی که جاریه بحضور بخدمتی مشغول بود

چون جاریه آن جوان ثقفی را دید بپسندید و دلش بجانب او میل کرد و بنظر رغبت در او می نگریست حجاج بفطانت

دریافت جاریه را بآن جوان بخشید آن جوان خوشوقت شد و تشکر نمود و جاریه را برداشت و با خود برد و آن شب

بخفت و در تاریکی شب جاریه فرار کرد چون صبح شد آن جوان منزل را از آن خورشید تابان تهی دید دانست بجا رفته

این خبر بحجاج رسید جمعی زبردست را برای تجسس و تفتیش در شهر و اطراف منتشر ساخت بعد از اندک زمانی جاریه را

آوردند حجاج از روی عتاب با او خطاب کرد که ای بدبخت پست فطرت تو در نزد من از همه کس محبوب تر بودی چون

دیدم به پسر عمم که جوانی شکیل و ظریف است میل نمودی و رغبت شدی بر عشق تو رحمت آوردم و ترا باو بخشیدم چرا او

همان شب فرار کردی جاریه گفت ای سید و مولای من داستان من گوش کن بعد بهر چه خواهی فرمان ده

گفت بگو و هیچ چیز مخفی مدار گفت من از آن قریشی بودم و او بفروختن من حاجتمند شد مرا بطرف کوفه حرکت

داد چون بکوفه نزدیک شدیم با من نزدیکی نمود در آن حال که مشغول مجامعت بود فریاد شیری بشنید از جای

برجست و شمشیر کشید و بر شیر حمله آورده او را بکشت و سرش را بیاورد و همچنان با من نزدیک شد در حالتی که در آلت او

هیچ سستی و فتوری دیده نشده بود و با من کام براند و حاجت خود بپرداخت و این پسر عم تو که مرا باو دادی چون شب

شد برخاست از بهر من برپای کرد چون برکم برآمد موشی از سقف به زیر افتاد این جوان بگوزید و از بیم مدهوش

شد و مدتی برین حال بماند و من همی آب بچهره اش می فشاندم او را افاقت نمی شد لاجرم بیمناک شدم

که بمیرد و من بخون او متهم شوم ناچار فرار کردم چون حجاج این داستان بشنید از کثرت خنده نتوانست خویشتن را

نگاه بدارد و گفت ای بر تو مباد این داستان که می‌گویی چاره گفت بآن شرط که مرا دیگربار بازنگردانی

گفت میل تو هست (۴۰) ملکه هندستان نورجهان دختر میرزا محمد غیاث پسر خواجه محمد شریف طهرانی که

از خانواده‌های بسیار شریف ایران است بفضل و هنر ممتاز و سالها وزیر حاکم خراسان خان تکلو که از امرای

ترکمان است بود بعد از وزارت چند سال از جانب شاه طهماسب صفوی حاکم یزد شد بعد از وفات خواجه

محمد شریف حاسدین و مغرضین درباره میرزا محمد غیاث نزد شاه سعایت نموده از دربار سلطنت حکم بقبض و ضبط

املاک و اثاثیه او شد نتیجه داشت ضبط نمودند میرزا غیاث چندی با کمال عسرت و فلاکت گذرانید و قرض زیاد

بر او فراهم آمد از هر جهت مایوس شد دیگر مجال ماندن وطن برای خود ندید ناچار ناعلاج وطن عزیز را وداع

گفت با زوجه‌اش که دختری یکی از معتبرین خانواده بود با وجود حمل از ایران خارج شدند و از راه افغانستان

قصد هندوستان نمودند در بیابان قندهار زن میرزا غیاث [illegible] بی‌توشه ماندند با کمال فلاکت

و بیچارگی و بی همه چیزی دختری متولد شد که همین نورجهان باشد میرزا غیاث متحیر ماند که در آن بیابان خشک

و خالی چه کند چه چاره سازد آخر رایش بر این قرار گرفت که دست از آن نوزاد بشوید و او را در زیر سایه درخت

نهان خود و زوجه‌اش را بجائی رساند این خیال را بزوجه‌اش اظهار نمود محبت مادری او را از قبول این امر مانع

آمد انکار کرد میرزا غیاث گفت اگر با این طفل شیرخوار همسفر شویم در معرض خطر و خوف هلاکت است

زوجه‌اش با اصرار تمام او را راضی کرد که یک شب با هم قسمت شد در این صحرا بسر بریم میرزا غیاث ناچار

قبول کرد و آن شب را هر چه بود در آن بیابان بسر بردند و صبح قافله رسید جماعت آنها رقت نمودند یکی از

تجار معتبر ایرانی میرزا مسعود نام امر نمود که آن زن و شوهر و بچه را بر آرند و پرستاری نمایند چون بمنزل رسیدند میرزا مسعود
میرزا غیاث را طلبید و از او استفسار نمود که کیستی و باینجا چگونه رسیدی و قصد کجا داری میرزا غیاث داستان خود را
از اول تا آخر برای او بیان کرد مسعود پدر و خانواده او را شناخت و بسیار بر حال او رقت آورد و از او دلداری
و دلجوئی نمود و گفت انشاء الله این آخر ابتلا و گرفتاری شما است و باو وعده نمود که از همه جهت با او همراهی نماید
گفت من هر سال اموال و تحف و هدایای زیادی برای اکبر شاهنشاه هندوستان میبرم و پادشاه را در بارهٔ
من لطف و محبتی بسیار است نزد او برای شما سفارش خواهم نمود و عهده خوبی بشما داده خواهد شد میرزا غیاث
از او تشکر نمود و گفت آن وقت که همایون شاه پدر اکبر شاه از شیر شاه افغان شکست خورد و بشاهنشاه
ایران شاه طهماسب صفوی پناهنده شد شاه مجمله از مهماندارها که برای او معین کردید من بود و پدرم خدمتهای
شایان بتقدیم رسانید و همایون شاه در هرات کاغذی در حسن خدمت و رضا نامه به پدر من داد و آن کاغذ نزد
من موجود است کاغذ را بیاورده به میرزا مسعود نشان داد میرزا مسعود بسیار خوشوقت شد و گفت از این بهتر
وسیله نیست و احتیاج بهیچگونه سفارشی نیست باری طی منازل نمودند تا آگره که پای تخت اکبر شاه بود رسیدند
بعد از چندی که خبر رسیدن میرزا مسعود بشاه رسید او را طلبید و چون بحضور رسید تحف و هدایا را گذرانید قضیهٔ
میرزا غیاث را از اول تا آخر بعرض رسانید و قضیه کاغذ همایون شاه را هم بیان کرد اکبر شاه گفت فلان روز
او را بحضور بیار روز معین میرزا غیاث بهمراهی میرزا مسعود بحضور شاه رسیدند میرزا غیاث بعد از ادای
رسوم کاغذ همایون شاه را تقدیم نمود اکبر شاه بسیار خوشوقت شد درباره او لطف و دلجوئی نمود در همان مجلس

عهده مهندسی عمارات شخصی و بعض امورات ذاتی را باو واگذار نمود و امر کرد که او در یکی از عمارتهای دهلی
جای دهند و جمیع لوازمات و اسباب آسایش او را فراهم نمایند میرزا غیاث از آن مجلس که بیرون آمد یکی
از امرای محترم و صاحب تمیز بود و چندی بر این منوال گذشت میرزا غیاث بسبب لیاقت شخصی و هنرهای
مختلف و فضل و سلیقه که داشت و در اندرون و محلهای سلطنتی رسوخ پیدا کرد و محل توجه مخدرات شاهی گردید
و تعهد تربیت و سرپرستی دخترهای شاه باو واگذار شد دختر او نورجهان که موسوم به مهرالنسا بود با مادر خود
بمحلات شاهی میآمد و با دخترهای شاه در تعلیم و تربیت شریک میشد با اندک زمانی همه چیز او بروز کرد و در حسن و جمال
و زیبائی و ملاحت و فصاحت از همه سر بود علاوه از حسن و زیبائی مفرط خیلی مؤدب و سلیم الذهن و خوش ذوق
و طبعی موزون و سرشار داشت و گفتهایش پسندیده و گیرنده بود و توجه تمام خانمها و دخترهای شاه را بجانب خود
منعطف ساخت و علاوه از هنرهای گوناگون و خواندن و نوشتن و تقریر بهره کافی و توانائی حاصل نمود در فن
شاعری و سازندگی سواری و تیراندازی را خوب آموخت بقسمیکه از بسیاری مردها ممتاز بود و همیشه با شاهزاده
خانمها معاشر و مصاحب بود روزی در یکی از باغهای سلطنتی مشغول گردش و تفریح بود که ناگاه ولیعهد
شاهزاده سلیم که بعد از سلطنت لقب شاهجهانی بر خود گذاشت بباغ وارد شد در حالتیکه دو مرغ بسیار قشنگ که در راه
بعضی از خواص او زنده صید نموده بودند باو تقدیم کرده در دست داشت چون بوسط باغ رسید نظرش بنورجهان
افتاد و شاهزاده مدتی بود که دلداده و گرفتار نورجهان بود چون او را دید بی اختیار بطرف او روان شد و
آن دو مرغ را باو سپرد و گفت این دو را نگاه دار تا من برگردم و تأکید زیادی در حفظ آنها نمود و برای گردش و

تفرج رفت بعد از ساعتی مراجعت نمود یکی از آن دو مرغ را ندید پرسید نورجهان گفت پرید شاهزاده
بطور عتاب باو گفت چه طور پرید نورجهان مرغ دیگر را از دست رها نمود و گفت این طور شاهزاده را از آن
حسن ادا و جواب لطیف دلربا بسیار خوش آمد بر شیفتگی و فریفتگی اش بافزود و ریشه عشق و محبت او از آن روز در قلبش
متمکن گردید ولی از خوف پدر مجبور بود بر کتمان شعر

نه تنها عشق از دیدار خیزد بسا کین فتنه از گفتار خیزد

باری این راز پوشیده نماند و گرفتاری بعشق شاهزاده آشکار شد این خبر بسمع اکبر شاه رسید اکبر شاه خلاف
مصلحت و سیاست خود میدانست که دختر میرزا غیاث را برای ولیعهد خود اختیار نماید و زنی در خلوت شاهزاده سلیم را
بطلبید بعد از گفتگو و مقدمات پادشاه باین مطلب نمود که در حرم سرای اندرون زن و دخترهای محترمین
و اشراف بسیار آمد و شد دارند اگر بنا شود شاهزادگان که در اندرون راه دارند بنظرهای مخصوص در آنها بنگرند اینکار
خلاف ناموس و شرافت و بزرگواری است و هرگز نباید این ننگ را بر خود گذارند زن و دختر مردمان شریف بنظر
طمع و طلب نگرند و بسیار او را سرزنش و توبیخ نمود شاهزاده سلیم از روی مجبوری سر تسلیم خم نمود و این آتش را در دل
خود پنهان داشت بعد از آن اکبر شاه میرزا غیاث را طلبید و گفت دختر شما بسن رشد رسیده است بر تو لازم است
او را عروسی نمائی میرزا غیاث گفت هرگاه اعلیحضرت مصلحت بدانند در دادن حاضرم اکبر شاه علی قلی خان ترکی
جوان جنگجو و سلحشور بود و سابق سفره چین شاه طهماسب صفوی بوده است و از ایران بهندوستان آمده در
فوج شاهی داخل شده بسبب جوانمردی و شجاعتهای بسیار و فتوحات بیشمار که از دست او ظهور نمود یکی از

سپاه سالاران بزرگ شد و موضعی را در بنگال موسوم به بردوان اکبر بطور خالصه جاگیر باو واگذار نمود و بکمال
عزت و آسودگی بگذراند اکبر او را نامزد کرد میرزا غیاث نورجهان را بعلی قلی خان داد و سالها از این واقعه گذشت
تا که اکبر وفات نمود و چون جهانگیر پای بتخت سلطنت نهاد اول کاری که کرد بوسیله اسباب چینی رقیب خود علی قلی خان
را کشت و بعد از چندی نورجهان را بزنی گرفت و او را ملکه رسمی قرار داد و عشق و محبت او بجائی رسید که نام او را
در سکه و فرمانها داخل کرد و هیچ حکم و فرمانی بدون نظر او اجرا نمی شد امضای او در فرمانها اینست

بحکم علیه عالیه مهد علیا نورجهان پادشاه بانو

و امروز در هندوستان سکه و فرامین که مشترکا نام جهانگیر و نورجهان در آنست یا دیده میشود و این ملکه ایرانی نژاد
خدمتهای شایان و نمایان در ترویج مذهب اثنا عشری نمود و صدها از ایرانیها بسبب و بعهد او بزرگ شدند
(۴۰۵) حطیئه از فحول زبردستان شعرای عرب و کنیه او ابوملیکه است در فنون شاعری از مدح و هجا و فخر
و نسیب توانا بود و او مردی بود بسیار شر انگیز و عصبی تهذیب اخلاق و فحاش و همه طبقات از زبان او
عاجز بودند و هرزه خود بقبیله ای می بست و قبیله دیگر را هجو میکرد و هیچ قبیله و خانواده شریفی نماند که حطیئه
هجو نکرد علاوه از این پستی اخلاق بدی کردار حرام زاده هم بود چون او را مرگ فرا رسید در سکرات موت افتاد
اهل و عشیره او بر سرش حاضر شدند باو گفتند ای حطیئه این دم واپسین است که هیچ آفریده را ازین در گزیر نیست
و ترا ازین جهان دیگر بهره و نصیبی نخواهد بود اکنون وصیتی کن که در آنجهان ترا بکار آید گفت میراث آنچه
از من بماند خاص از برای پسران من است و دختران مرا حظی و نصیبی در آن نیست گفتند شارع غیر از این فرموده

گفت من چنین امر میکنم گفتند از برای فقراء و مساکین وصیتی کن تا از مال تو ایشان را بهره دهند گفت من
ایشان را وصیت میکنم که چندان که زنده اند دست از گدائی باز ندارند چه این حرفه و تجارتیست که هرگز خسارت
نیاورد و مردمان را وصیت میکنم که هرگز ایشان را چیزی ندهند گفتند بسیار غلامان ترا لهاست که در حضرت تو
تقدیم خدمت کرده است امر را آزاد کن گفت شما گواه باشید چندانکه یک تن از قبیله من بنی عبس زنده باشند
او غلام است گفتند فلان یتیم را از هیچ رو نیروی معاش نیست در باب او وصیتی کن و عطیه فرما گفت در حق او
وصیت میکنم که مالش را بخورند و مادرش را بگایند گفتند جز این چیزی بفرمای گفت جز این چیزی ندانم باری گویند
مر ابن حمامه که مردی مشهور بود بر حطیه در آمد و او در آستانه خویش نشسته بود ابن حمامه او را سلام کرد حطیه در جواب
گفت سخن بستود بگو ابن حمامه گفت من از قبیله خود بی توشه و خوردنی بیرون آمده ام گفت من با قبیله تو
قرار و عهد نبسته ام که ترا مهماندار باشم ابن حمامه گفت آخر من پسر حمامه ام که بر تو وارد شده ام گفت باز شو و راه خویش
گیر پسر مرغ و کبوتر که خواهی باش (در عربی کبوتر را حمامه گویند) ابن حمامه گفت رخصت میدهی در سایه خانه
تو ساعتی بیاسایم گفت بدو در سایه این کوه بیاسای که سایه او ترا کافی است وقتی حطیه زبرقان را که از اشراف
و بزرگان عرب بود بقصیده ای هجو کرد چون آن هجویات بزبرقان رسید بر آشفت و در غضب شد و نزد عمر بن خطاب
رفت و از او شکایت کرد عمر امر نمود تا حطیه را حاضر ساختند چون حاضر شد امر کرد تا آن اشعار انشاد نمود چون
انشاد کرد عمر در غضب شد و امر بحبس او نمود و چندی در حبس ماند تا شعاری در مدح عمر و زبرقان گفت و عمرو ابن عاص در
خدمت عمر از وی شفاعت کرد عمر بفرمود تا او را از محبس بمجلس آوردند با وی خطاب کرده گفت کای حطیه آیا دیگر هم

هجو میگوئی و دامن عفاف مردم را باشعار دروغ و نکوهیدهٔ خود آلایش میدهی گفت یا امیر المؤمنین تو میخواهی
که عیال و اطفال من از گرسنگی بمیرند چه شعر من تخم جو و گندم و بجای من مایهٔ جان من است و میخواهی که
دست از کسب خویش بر آرم و سر بر بالش مرگ نهم ازین کلمات خشم عمر بافزود بانگ بر وی زد و بحاضرین نموده
گفت سزای این شاعر چیست چه روزگار بهذیان میگذارند و مدح میگوید مردم را بمحاسنی که هرگز از آن بهره
نداشته اند و هجو میکند جمعی را بقبایحی که هرگز آلوده نگشته اند و زنان مسلمانان را بعیب و بهتان نسبت میکند
بهتر آنست که زبانش را قطع کنم و مردم را از زبان او برهانم حاضرین گفتند یا امیر المؤمنین حطیئه را عفو فرمائید
که ازین پس عهد خواهد نمود که دست از حرکات ناشایسته بر دارد و مردم را از زبان خود آسوده گذارد با و اشاره نمود
که تعهد نماید تا عفو شود حطیئه اشعاری بدیهه انشاد نمود در شرح حال خود و گرسنگی و برهنگی اطفال و عیالات
خود عمر از کلمات حطیئه متاثر شد و او را ساخت برای آنکه زبان او را از مسلمانان باز دارد عرض مسلمین
را از وی بسه هزار درهم خرید و او عهد نمود که دیگر مردم را هجو نگوید ۴۰۶) شخصی بحج رفت مراجعت از کاروان
دور افتاد و راه گم کرد حیران و سرگردان در بیابان میگشت ناگاه چشمش بسیاه چادری افتاد بدان سو شتافت
پیره زالی را نشسته دید سگی پیش وی نشسته بود حاجی به پیره زال سلام کرد او جواب گفته او را بخود دعوت نمود
بنشاند حاجی گفت سه شبانه روز است که چیزی نخورده ام و مدتیست گرسنه ام اگر طعامی دهی کمال مرحمت باشد پیره زن
گفت درین بیابان با ما ابیات است و چند تا بگیر نزد من بیا تا برایت کباب کنم حاجی گفت من با تو هم
گرسنه پیره زن گفت من تو را آماده نگاه سگ را کشته متوجه آن گردید چند ما در آن گرفته شد و مرده است

و آتش برافروخت آنها را کباب ساخته پیش حاجی آورد حاجی از شدت گرسنگی قدری از آن کباب مار بخورد بعد
از لحظه بسبب حرارت آن گوشت التهاب و تشنگی بر او غالب شد از پیره زال آب خواست پیره زن گفت صد قدم
دور از چادر در فلان نقطه چشمه ایست و در آنجا آب بیاشام حاجی چون بچشمه رسید و قدری آب در دهان نمود دید بسیار
بدمزه و شور و کثیف است ناچار جرعه باز آشامید و مراجعت نمود به پیره زن گفت ای عجب موقع موحش و بی همه چیز چگونه توطن
اختیار کرده طعامش آن و آبش این پیره زال گفت مگر جای شما از این بهتر است حاجی بخندید و گفت در بلاد ما چشمه‌های
آب زلال و اطعمه گوناگون و اقسام فواکه برنگهای مختلف و باغهای لطیف و قصرهای رفیعی است که بینندگان از حسن و
نیکوئی آنها در حیرت افتند و هرگز در خاطر من خطور نکرده بود که انسان مار تواند خورد پیره زال گفت با وجود
این نعمتها و آسایشها که ذکر کردی آیا کسی هم بر شما حکومت دارد و در اطاعت آن مجبور هستید گفت "بلی"
پادشاه و حکام همه با حاکم اند و خراج میگیرند ما را اطاعت آنها واجب و لازم است گفت تعدی هم بر شما
می کنند گفت بلی تعدی هم میکنند گفت شما چه میکنید در آن وقت گفت صبر میکنیم پیره زال گفت آن
صبر هزار مرتبه از این آب و گوشت مار بدتر و ناگوارتر و تلخ‌تر است این آب و گوشت مار با آزادی و خودمختاری
هزار بار از آن فواکه و نعم شما نیکوتر و خوشگوارتر است (۴۰۷) حکیم غراب از جمله حکمای یونان است در علوم
ادبی مهارت تامی داشت خصوصاً در علم مناظره و مجادله و خطابه گوئی و مقاله نویسی اعجوبه دهر و شهره آفاق بود
و کسی را قدرت مقابله با او در این فنون نبود از اطراف و اکناف بلاد دسته دسته برای تلمذ و تحصیل این فن نزد
او می‌رفتند منجمله از قاصدین شخصی "ایستماس" نام از اهالی رم بود بعد از طی مراحل و رسیدن بخدمت استاد

اظهار اشتیاق در تحصیل این فن نمود استاد هم تعهد نمود که با حسن وجوه او را تعلیم دهد لیکن بشرط آنکه بعد از فراغ
و تکمیل آن فن مبلغی معین باستاد دهد بعد از قبول قرارداد استاد هم بکمال توجه را درباره او مرعی داشت تا
باندک زمانی در آن فن ماهر شد حتی که خود را فارغ و بی نیاز از استاد دید بنای عذر و خیانت اگذاشت و
طمع او را داشت که در دادن اجرت با استاد خود مجادله و مناظره کند پس باستاد خود گفت ای حضرت استاد
از شما مستدعی ام که تعریف و ماهیت و فائده علم مناظره را برای من بیان فرمائید استاد گفت تعریف و فائده
این علم از حد بیرون است لیکن عمده فائده او این است که بسبب این علم در انسان ملکه قوه پیدا شود که مدعای
خود را چنان بر خصم ثابت کند که او را قدرت رد کردن نباشد و اگر خواسته باشد با دلائل و براهین منطقی و فلسفی حق
را باطل و شب را بجای روز و روز را بجای شب ثابت دهد او ممکن شود شاگرد بعد از شنیدن این کلمات از
استاد حیلتی برای ندادن مبلغ معهود پیدا نمود و خطاب باستاد نموده گفت جناب استاد من هم در دادن مبلغ
معین با شما مناظره میکنم اگر مطلب خود را که ندادن وجه است ثابت نمودم پس شما را بر من حقی نخواهد بود و اگر
قادر بر اثبات آن نشدم ایضاً شما را بر من حقی نخواهد بود بجهت آنکه قرارداد من با شما این بود که مرا در این فن
کامل و ماهر بکنید درینکه نتوانستم مدعای خود را بر شما ثابت کنم معلوم می شود که مرا درین فن ماهر ننموده اید
پس علی ای حال شما را بر من حقی نخواهد بود استاد بعد از شنیدن این مقدمات و بیانات در جواب گفت من هم
در اثبات حق خود با تو مناظره خواهم نمود اگر اثبات حق خود نمودم پس اجرت خود را بقانون
و دلائل و براهین از تو خواهم گرفت و اگر بر آئینه قادر بر اثبات نشدم باز اجرت خود را از تو خواهم گرفت بجهت آنکه

عدم قدرت مغلوب نمودن تو بزرگترین دلیلی است بر مهارت تو در این علم و چنان معلوم می شود که تو قسمی تعلیم داده ام که از استاد خود ماهر تر شدی پس علی ای حال حقوق مرا که بر ذمه تست باید ادا نمائی ایتاس بعد از شنیدن این جواب استاد مجاب و شرمنده شد ناچار معذرت خواسته اجرت استاد را بپرداخت

(۸۰۸) مشهور است وقتیکه ایوان کسری انوشیروان تمام شد و جمیع لوازمش سمت اتمام یافت انوشیروان جمعی از حکما و ندما را گفت نظر کنید آیا در این عمارت هیچ عیبی و خللی هست تا بتدارک آن بپردازم ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانب تجسس بعرض رسانیدند که در او هیچ نقص و قصوری ندیدیم الا آنکه در گوشهٔ ایوان خانه ایست مختصر و کلبه ایست بس محقر و دودی از روزن آن ویرانه بر می آید و دیوارها را سیاه می کند اگر این عیب برطرف شود بغایت مناسبت و چنین چشم زخمی از ایوان دفع کردن لازم و واجبست کسری گفت این خانه ملک پیره زنی است که عمری گذرانیده و آفتاب زندگانیش بسر حد غروب رسیده من در وقتی که اساس این ایوان می نهادم و معماران طرح او می ریختند این مانع و نقص ملتفت شدم کسی نزد پیره زن فرستادم که این کلبه را بهر بهائی که تو خواهی بفروش تا قیمت دهم یا آنکه منزلی خوبتر از این برای تو مهیا سازم پیره زن پیغام فرستاد که من در این خانه متولد شده ام و بدین کلبه انس گرفته ام همه عالم ملک تو می توانم دید تو این آشیانه محقر و ویرانه مختصر این گدای بینوا نمی توانی دیدن من از این سخن بسیار منفعل شدم و دیگر هیچ نگفتم تا وقتی که ایوان تمام شد هر زمان دودی از روزن او بیرون می آمد دیوارها را سیاه می ساخت پیغام دادم که دود چرا میکنی گفت برای خود چیزی می پزم خانی از اقسام غذاها برای او فرستادم و گفتم که ای مادر هر شب خانی با نواع اطعمه برای تو فرستاده خواهد شد

تو دیگر زحمت مکش و درین کلبهٔ تنگ آتش میفروز او جواب فرستاد که در این شهر چندین گرسنه و فاقه زده با چشم
گریان و دل بریان باشند و من مرغ بریان خورم کی روا باشد مرا از خدا شرم می آید که بعد از هفتاد سال
که جوینه و شکینه حلال خورده باشم مرغ و لوزینه حرام خورم این کلبه مرا برقرار بگذار که زینت ایوان عالی است
اما چون ببیند که تو با کمال عظمت و قدرت نه انیدی که کلبهٔ تاریک مرا از من بتانی دست تصرف املاک عالیا
دراز کنند و دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند و قصهٔ خانهٔ من تنها بر صفحات اوراق روزگار مرقوم و مسطور
خواهد بود من این سخن از وی پسندیدم بهمانگی او راضی شدم (۴۰۹) یکی از ملوک غزنه از قصر خود نشسته بود
ناگاه نظرش بر زن بینوای صاحب جمالی افتاد دلش مایل وی شد چون تفتیش نمود معلوم شد که زن فیروز نامی است
از غلامان خود پادشاه پس فکر افتاد که چگونه معشوق را بدست آرد و تدبیر وصال وی کوشید تا فکرش باینجا
رسید نامه نوشت فیروز را طلبید بدو سپرد او را بیکی از نواحی فرستاد فیروز نامه را گرفت وی براه آورد شاه بعد
از اطلاع بر رفتن فیروز تغییر لباس داده بخانهٔ فیروز در آمد زن فیروز از وی تعرض نمود و گفت کیستی گفت شاه ولی نعمت شما
و پادشاه هم برای دیدار و زیارت تو آمده ام زن از مقصدش آگاه شد بشاه خطاب نموده گفت خلاف آئین شهریاری
و بزرگواری است که چشم طمع پس مانده و مستعمل غلامان خود دوزی شاه از این جواب تو غیرت و حمیت بجنبید
و با حالت بهت و انفعال به نزد او مراجعت کرد و یکتای کفش را بجای ماند و فیروز چون قدری از راه رفت
بیادش آمد که نامهٔ پادشاه را فراموش کرده در خانه بجای گذاشته است برگشت تا نامه بردارد داخل شدن او
بخانه به بیرون آمدن پادشاه مصادف شد چون بخانه آمد کفش شاه را دید ملتفت شد که فرستادن نامه

بهانه بوده است نامه اگرفته و رفت بعد از رساندن مراجعت نمود طبیعتش از زن نفرت نمود و از جهت رقابت
پادشاه نیز بیمناک بود چند دست لباس برای زن گرفته و او را خوشنود و مسرور بخانه پدرش فرستاد و مدتی ابر او
نرفت و سراغ او نگرفت پدر دختر فیروز را ملاقات نمود و گفت سبب رنجش و بی اتفاقی تو بخواهر من چیست چرا او را
بخانه خود نمی طلبی فیروز عذرهای غیر موجهی آورد و امروز فردا میکرد تا کار بمحکمه قاضی کشید فیروز را نزد قاضی
بردند اتفاقاً شاه در آن محضر حاضر بود برادر زن برای اینکه شاه بر مطلب اطلاع نیابد گفت ایها القاضی
باغی باین مرد اجاره دادم که دارای چشمه و نهر جاری و درختهای بسیار مثمر و دور دیوار محکم بود و میوه آن باغ را خورد
و دور دیوار او را خراب کرد و چشمه اش را ویران نمود و بعد از خرابی بمن رد کرده است حکم بفرمائی فیروز گفت
باغی در کمال خرمی و شادابی و معموری چنانکه میگوید بمن داده بود و من باغ را بهتر از روز اول باو تسلیم کردم
و سبب رد کردن آن اینست که مرا آگاهی از آن رسیده باشد بلکه روزی داخل باغ شدم و جای پای شیری
در ملاحظه نمودم لذا بر خود بترسیدم که مبادا آسیبی از آن شیر بمن رسد و طعمه او گردم ازین جهت باغ را باو رد کردم
شاه گفت ای فیروز بباغ خود برو و بخاطر جمع از او برخوردار شو بخدا قسم که شیر داخل باغ تو شد اما بهیچ وجه
متعرض آن نشد و بثمر و برگ او ضرری نرسانید و بغیر از یک لحظه در آنجا درنگ نکرد و دیگر بآن باغ نخواهد آمد
قدر این باغ را بدان و در تعمیر او بکوش که باغی بهتر از او دیگر نخواهی آورد پس فیروز زن را بخانه برد و شک از دلش
مرتفع شد و قاضی و اهل مجلس مطلب را ملتفت نشدند (۱۰۱۴) از شخص اصفهانی شنیدم که در اصفهان مکتب
داری بود و شاگردان بسیاری داشت و هر وقت که در خانه یکی از شاگردها شادی یا غمی روی میداد یا خیرات طعام

برای معلم فرستاده میشد اتفاقاً بتقریبی از خانهٔ یکی از شاگردان یک مجموعهٔ غذا برای معلم آوردند مجموعه مرکب بود
از یک ظرف پلو و یک مرغ و یک قشره معلم دو تا از شاگردان کمسن که از هفت سال سن شان بیش نبود طلبیده
مجموعهٔ غذا را بآنها سپرد که بخانهٔ او برسانند و بمحافظت ایشان تاکید مبالغ نمود و پوش را از روی مجموعه برداشت
و دست خود بروی مرغ گذارده گفت فرزندان کمال احتیاط را بجای آورید چه این مرغ می پرد مبادا دست بهین
پلو و قشره زنید که هر دوی اینها زهر است در حتم از در بر سر آنها مبالغه نمود آن دو بچه اطمینان کامل معلم
دادند ولی ماسویت خود رفتند ولی که از مکتب دور شدند یکی از آن دو بچه بدیگری گفت بیا رفیق این غذای
مفت چرب را بمصرف رسانیم بجهت آنکه یقیناً از این گردن کلفت سزاوارتریم بچهٔ دیگر گفت برادر چه میگوئی
خوابی یا بیدار میخواهی برای یک لقمه پلو خون دو نفر بیگناه را بریزی این خیال خام بکن خود و مرا در مهلکه
میفکن رفیق زیر بنای تشجیع و تشویق را گذارد و گفت تو همین قدر با من مخالفت مکن جواب با خودم است معلم
با من آخر بهر نحو بود رفیق را راضی نموده در خرابه که سر راه بود رفته غذا را بمصرف رسانیدند و ظرفها را در دکان
بقالی امانت گذارده هر یک بخانهٔ خود رفت معلم هم آمد و بعشق مرغ پلو بچهارا زودتر مرخص نموده بخانه رفت
و غذا طلبید و جهاتش هم بستوه برد تقدری نان و آبگوشت و پنیر نزد او آورد معلم از زن سؤال کرد که غذائی که
از خانهٔ فلان آوردند چه شدند گفت اصلاً هیچ جا غذا نیاوردند معلم ملتفت مطلب شده بکمال وقاحت تلخی چند
لقمه خورده دست از غذا کشید و باز بمکتب خانه مراجعت کرد بهر دو بچه اوید که حاضر اند با صوت تمام هر دو را نزد خود
طلبید از رسانیدن غذا بازخانهٔ سوال نمود هر دو بنای گریه زاری را گذاردند هر چه معلم خواست که از

که از آنها مطلبی بعهده ممکن نشد آخر اطمینان کامل بآنها داد که اگر واقعه را بدون کم و زیاد بیان کردید از تقصیر
شما خواهم گذشت و اگر دروغ بگفتید بسخت ترین مجازات خواهید رسید بچه که محرک آن کار بود جلو آمد و با یک حالت
رقت آوری بنای بیان واقعه را گذارده گفت ما که از مکتب بیرون رفتیم رسیدیم بفلان کوچه آنجا یک باد تندی
برخواست و پره روی مجمعه پس رفت مجمعه از سر آورده که دوباره روی او را بپوشیم دیدیم که مرغ نیست معلوم شد که وقتی
که باد پره را از روی مجمعه پس نمود مرغ هم پرید از مشاهده این کیفیت یک وحشت فوق العاده بما دست داد با آن
پریشانی حواس بنای تجسس را گذاشتیم تا رسیدیم بخرابه دیدیم که مرغ بر لب دیوار خرابه نشسته است بهر کیفیت که خواستیم
او را بزیر آوریم ممکن نشد بنابراین قدری از پلو جلو دیواری که بر او نشسته بود ریختیم فوراً بزیر آمد و مشغول برچیدن دانه شد
ما هم در صدد گرفتاری او بر آمدیم از هر طرف که ما رو باو میرفتیم فرار کرده بطرف دیگر میرفت و ما برای اینکه نیز متصل باو
دانه میدادیم برای بدست آوردن او کوشش میکردیم مرغ بعد از آنکه خوب سیر شد یکمرتبه پرید از نظر ما غائب شد از آن
کیفیت نزدیک بود که روح از بدن ما پرواز کند چه متحیر ماندیم که چه باید کرد مرغ که پرید از پلو هم چیزی باقی نماند بجهت
آنکه برای بدست آوردن او همه را باو خورانیدیم در این موقع چاره غیر از مرگ ندیدیم بنابراین عازم شدیم که خود را
نابود کنیم و با این واقعه شرم آور شما را ملاقات ننمائیم برای انجام مقصد ناچار از آن افشره آمیخته بزهر هر دو
آشامیدیم و منتظر مرگ نشستیم معلم بعد از شنیدن این بیانات متحیر ماند که بچه عنوان از آنها مواخذه نماید
چه خود بآنها گفته بود که مرغ کباب میپرد و در افشره زهر است ناچار هر دو را تصدیق نمود و از سر تقصیر شان
در گذشت (۸ اعم) در بغداد جوانی را از پدر مال و ثروت زیادی بمیراث رسید جمعی از اول مفتخواره دورش

را گرفتند و بکارهای ناشایسته مشغولش نمودند باندک زمانی ازان ثروت و دولت چیزی باقی نماند
و بفقر و فاقه مبتلا شد روزی از کمال دلتنگی و پریشانی خواست که خود را بدجله اندازد چون بلب دجله
رسید ازان خیال برگشت کشتی بانی را آواز داد آمد و کشتی او نشست ملاح گفت بکجا رویم گفت نمیدانم
گفت از کجا آمدی گفت نمیدانم ملاح ملتفت شد که آدم مضطر و گرفتاریست و را بانطرف دجله عبور
داد و برد در مسجدی پیاده نمود جوان بمسجد رفت دید مجمعی در انجا جمع اند آن هم نزد آنها نشست معلوم شد
که قاضی شهر جمعی از محترمین اند درین بین خادمی بیامد و گفت خلیفه شمارا می طلبد قاضی با جماعت متوجه
دربار خلیفه شدند جوان هم خود را دران جمع داخل نمود چون بدربار خلیفه رسیدند در محلی که تعیین شده بود نشستند
از جانب خلیفه شخصی آمد که فلان بفلان می باید داد قاضی خطبه خواند و عقد جاری نمود و بقیه گواه شدند
بعد خادمی تبعه آورد که ده ظرف بود در هر ظرفی هزار دینار طلا در پیش هر یک ظرفی نهاد و یکی باقی
ماند بخلیفه خبر داد خلیفه گفت من ده نفر بیشتر نخوانده بودم یازده چرا شد چون تحقیق نمودند معلوم شد خود
آمده است بخلیفه خبر دادند خلیفه او را بخواند چون بحضور رسید خلیفه عتاب نمود و گفت ای جوان چرا ناخوانده در حرم ما
آمدی گفت ناخوانده نیامدم گفت ترا که خواند جوان گفت ایشان را که خواند گفت ایشان را خدم ما خواندند
جوان گفت ایشان را اگر خدم شما خواندند مرا کرم شما خواند خلیفه از جواب خوش آمد امر نمود تا ده مقابل دیگران
باو دادند (٣١٠م) قاضی القضات احمد بن خلکان که از معتبرین اثبات مشهور است در ترجمه محمود ابن سبکتگین نوشته
امام الحرمین در کتاب مغیث الخلق چنین آورده که سلطان محمود در بدایت حال مذهب ابو حنیفه داشت چون

علم حدیث ازیاده مائل بود و محمود نزد آن سلطان احادیث میخواندند و خود بتفسیر آنها اشتغال می جست
پس اکثر آنها را با مذهب شافعی موافق یافت فقهای طرفین را بخواند تا هر یک حقیقت مذهب خویش بیان کنند
و حقیقت هر کدام معلوم شود پیروی از او نماید طرفین بر این معنی اتفاق کردند که مردی بقانون مذهب حنفی
و هم بطریق مذهب شافعی دو رکعت نماز گذارد طریقه هر یک پسند خاطر سلطان آید آن را مسلوک دارد قفال
مروزی یکی از ارکان سلطنت بود برخاست با طهارت کامل و رعایت ستر و استقبال قبله و ملاحظه سایر
ارکان و سنن و آداب مقرره دو رکعت نماز بجای آورد و گفت این نمازیست که از طریقه امام شافعی بما رسیده
است آن گاه پوست سگی دباغی شده بپوشید و تن خود بنجاست آلوده کرد و با نبیذ که قسمی از شراب است وضو
ساخت و در نشستن و دو دست از بندگاه شروع کرده بر فوق منتهی ساخت چون تابستان بود در آن صحرا
مگسان بسیار بجهت کثافت نبیذ و دیگر پلیدی ها بر او جمع شدند پس وی بقبله متوجه بایستاد و بجای
تکبیرة الاحرام گفت خدای بزرگتر است پس سوره حمد نخواند و بعد از آن ترجمه آیه مدهامتان بر زبان آورد و
گفت دو برگ سبز آنگاه مانند خروسی که دانه چیند دو دفعه پیشانی بر زمین بکوفت و رکوع و تشهد را اتفاقی نکرد
و بجای سلام گوزی بداد آنگاه روی بسلطان محمود آورده گفت این است صورت نمازی که ابوحنیفه فتوی داده است
سلطان محمود گفت هرگز چنین نمازی از ابوحنیفه نرسیده است چه در هیچ کیش اینگونه ستایش یزدان نکنند و
تو چون شافعی مذهبی از پیش خود ساخته و این تهمت بر او نهاده اگر صدق دعوی خویش باثبات نرسانی
هر آینه عرضه شمشیر شوی علمای مذهب حنفی بتایید قول سلطان برخاسته بر قفال انکار کردند و گفتند دروغ

میگویند اقرار می بنمود قفال و رخواست نمود تا از کتب فتاوی ابو حنیفه حاضر کردند سلطان محمود مردی نصرانی
را معین کرد که طریق حنفی و شافعی را از کتب ایشان معلوم کند و چون نصرانی دران کتب متتبع نمود فتاوی
بدست آورد که شاهد مدعای قفال بود و چنین نمازی از او ترتیب داده میشد سلطان محمود مذهب حنفی از دست
بداد و طریقهٔ شافعی پیش گرفت (۱۳۱۴) ترازسکوی قریهٔ بسیار بزرگ معروفیست در نواحی پطرگراد پایتخت
دولت روس و در واقع این قریه ییلاق محترمین و اشراف روسیه است چه موقعیت این قطعه بسیار جالب نظر و دلپذیر
است کاترینای دوم که یکی از ملکه های بزرگ پادشاهان روس است در این قریه قصری بنا نهاد که چشم روزگار
مانند نظیر او ندیده و عظمت و اهمیت و شهرت آفاق برای دیدن او از اروپا و امریکا با مصارف زیاد شد حال
نموده دسته دسته آمده ساعتها انگشت بدندان حیرت فرو برده غرق تماشای صنعت سحرآمیز معماری و
زیبائی او میشدند اهمیت و دقت در این بنا بحدی که برای تکمیل این عمارت ده میلیون فرانک
صرف شد از این جمله می توان باهمیت این بنا پی برد علاوه از اطاقها و تالارهای بزرگ مختلف متعدد یازده
دست عمارت که هر یک بنوعی خاص و حسنی مخصوص در قصر موجود و یکی بعد دیگری مرتب شده در میان آنها یک دست
عمارت است که تمام از کهربا ساخته شده است جمیع لوازم و اثاثیه و تجملات و تمام از کهربا است وقتیکه عمارت این قصر
تمام شد صدها میلیون پول بابت اسباب آرایش او جمع و بوجود آمد کاترینا از سفیر فرانسه که در دربار او بود
بآن قصر دعوت نمود چون سفیر حاضر شد برای دیدن نمودن سفیر مشغول گردش شد سفیر با وجود اینکه از پای
و در بلاد معظم تربیت شده و بسی قصور و عمارات با شکوه دیده بود از دیدن آن عمارات بحیرت فرو رفت و مات و مبهوت ماند و

از مشاهدهٔ آن منظرهٔ باشکوه فرح‌بخش آثار وجد و بشاشت از قیافه‌اش نمودار شد و بهمان طور که با ملکه در اطراف
قصر گردش میکرد مثل کسی که چیز لازمی گم کرده و جویاست چشم خود را باطراف قصر دوخته بود ملکه از او پرسید چه میجوئی
که باطراف نگرانی گفت سرپوش بلوری میجویم که بر سر این قصر گذارم تا گرد و غبار در او راه نیابد زیرا سزاوار است
ملکه بعد ازین جواب خیلی شوق شد و از او تشکر و تحسین نمود. (١٤٦) روزی مامون بحرم سرا در آمد و ده دوازده نفر
از زنان و کنیزان حسین و جمیل او دور خود جمع نمود و از یک یک آنها سوال می نمود که اگر گفتید که در دل من
چیست هر چه بخواهی بتو خواهم داد هر یک از آنها چیزی میگفت و مامون میگفت این نیست و با آنها مزاح
میکرد آخر کار بوران خانم دختر فضل بن سهل طلبید باو گفت هر چند شان تو اجل و ارفع است که هم قطار
دیگران شوی اما امیدوارم که هیچ کس غیر از تو بر اندیشهٔ من اطلاع نتواند یافت بگو که در خاطر من چیست.
بوران خانم گفت لعنت خدا باد بر بختیشوع طبیب که این دستور بتو داده است مامون گفت چه دستور العمل بمن داده
است گفت ترا منع از مجامعت زنان و امر بمعاشرت آنها نموده است و گفته است با پسران مباشرت نما و
اگر خلاف این شود ضرری بصحت تو وارد آید اگرچه اختلاط امیرالمومنین راحت ماست اما مطلوب کلی سلامت
ذات اعلی حضرت است مامون متحیر مانده گفت این سخن بین من و بختیشوع گذشت و هیچ آفریده را بران اطلاع
نیست تو از کجا ملتفت شدی گفت بجهت اینکه این زنها که دور خلیفه جمع اند هر یک در حسن و جمال و ملاحت آیتی اند
و میدانم خلیفه هم همه را دوست دارد و بهم بستری آنها رغبت با وجود این کیفیت و این مزاح و صحبت میل بهمبستر
شدن نماید نیست مگر از منع طبیب و هیچ طبیبی را این قدرت و نفوذ نیست مگر بختیشوع طبیب مامون بخندید

دیگر نیز جواهرهای بیش‌بها طلبید باو داد و گفت بخدا که قیمت آتش ذکاوت تو بیش از این است

(۱۰۱۵) تاجری عراقی برای سوداگری بچین رفت و بوسیله بخدمت فغفور چین رسید نزد او عزتی تمام پیدا
کرد و طرف توجه شد روزی بتقریبی در مجلس فغفور بر زبان آورد که در عراق مرغی است ببزرگی گوسفند و
خوراک آن آتش است اگر کسی قصد او نماید بپای خود چنان سنگ می‌زند که اگر با استخوان سر خورد کند
فغفور گفت این محال است و در خدمت پادشاهان دروغ گفتن نهایت بی‌ادبی است دیگر با او التفات ننمود
و از نظرش افتاد تاجر بعراق رفت و شش عدد از آن مرغها گرفته در قفسهای آهنی نموده بچین برد خبر ورود
او را بپادشاه رسانیدند اعتنائی نکرد آخر تاجر خود عریضه بخدمت شاه نوشت که برای اینکه اعلی‌حضرت مرا
دروغگو ندانند بعراق رفته شش عدد از آن مرغها که بعرض رسانده بودم با خود آورده خواهشمندم که امر صادر شود
تا آنها را بملاحظه اعلی‌حضرت برسانم وقت آن شب نامه فغفور گفت تا تاجر با مرغهایش حاضر ساختند تاجر
گفت تا آتش زیادی افروختند قطعه‌های آهن که بقدر آن آتش گذاشتند تقسیم کرده مانند آتش سرخ
شد آنوقت یک یک را بجانب آن مرغها می‌انداخت آنها دهن گشوده آن قطعات آهن سرخ را
فرو می‌بردند شاه از مشاهده آن کیفیت متعجب شده امر نمود که تاجر مصارفی که نموده است در رفتن و آمدن این
مرغها و مقابل آن بدهند چون حساب شد دو بیست هزار دینار مصرف کرده بود شاه باو گفت هیچ وقت
راستی مگو که برای اثبات او چندها مدت بیست هزار دینار صرف شود (۱۰۱۶) در نظم عجیبی سخنی را
بد سرائی اینجا حاضر ساخت تا نثری حسد شرح جامی سازد امیر آن شخص خطاب کرد چرا شرح جامی را نوشیدی

دکسوت معصیت پوشیدی و عقل شریف را مستی و بیهوشی گرفتار ساختی مست گفت سبحانک هذا
بهتان عظیم امیر زبان آور که من با تو سخن میگویم و از تو سوال مینمایم تو قرآن میخوانی مست جواب داد
که سزاوار است که امیر بهتر از این تفحص حال رعایا نماید مرا که در عقل و فضل ممتازم بیهوش و لاعقل نخواند
امیر گفت که ای مست با جنون و مناظره نیاورده اند چرا پریشانگوئی مست گفت اگر خاموش شوم تازیانه خورم از جهت
حجت آورم تا رفع تهمت از خود نمایم امیر گفت این قال و قیل را بگذار از سوره های کوچک قرآن چیزی
حفظ داری گفت آری گفت سوره «قُلْ یَا أَیُّهَا الْکَافِرُونَ» را بخوان تا معلوم شود که مستی یا هشیار
چه بعضی علما حد مستی را تا این غایت تعیین کرده اند اگر غلط خوانی حد شرعی بر تو رانم مست گفت امیر سوره
فاتحه بخواند تا من سوره «قُلْ یَا أَیُّهَا الْکَافِرُونَ» بخوانم امیر شروع کرد و خواند «الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ»
مست گفت توقف نمای گفت اول سوره دو غلط کردی گفت هنوز من دو لفظ بیشتر نخوانده ام آن غلط
کدام است گفت یکی بسم الله دیگری اعوذ بالله امیر روی بجانب آورده گفت من گمان کردم تو مست آورده
ندانستم که قاری بلخ آورده و او را رها ساخت (۴۱۷) چون منصور عباسی بنای بغداد نهاد و قصد آن کرد
که ایوان کسری که قریب بغداد بود خراب نموده خشتهای او را بمصرف رساند با وزرا در این خصوص مشورت کرد
همه رای او را صواب نمودند مگر خالد برمکی که گفت خلاف صرفه جو نیست چه اجرت خراب نمودن و حمل کردن
از انجا به بغداد بیش از قیمت آجرهاست دیگر آنکه این خود آثاریست بر عظمت و شوکت اسلام که فتوحات آنها
اینقدر وسعت نموده است منصور متحیر ماند که چه کند وزرای دیگر بمنصور گفتند چون خالد خود ایرانیست و اندازه که

که این کارش و می خواهد که آثار عظمت شهریاران قوم او همیشه در نظرها باشد و فراموش نشود. لذا رای نمی دهم
این گفته در منصور اثر کرد امر نمود تا خراب کنند خشتهای او را به بغداد آورده در مصرف ساختمان بعد از این که شروع
کردند در خراب کردن منصور دید که تمام قیمت هست که خالد برمکی گفته است چه اجرت کندن و حمل و نقل چندین
مقابله خشتها می شود چون آدم صرفه جو و مقتصد بود از این برگشت امر نمود که دست از آن کار بدارند این خبر
بخالد رسید در نزد منصور آمد گفت شنیده ام که امر نموده که دست از خراب کردن طاق بازدارند. گفت چنین است بجهت
آنکه صحت قول تو معلوم شد این کار صرفه ندارد. خالد گفت چون خلیفه امر بخراب کردن نموده است بناست که
انکار کشد بجهت آنکه در صفحات تاریخ ثبت و ضبط خواهند نمود که پادشاهی عمارتی بنا نمود که خلیفه را قدرت
و همت خراب نمودن او نبود (۱۴۸) گویند شقیق بن ابراهیم بلخی که از زهاد معروف بود روزی بر هارون الرشید
در آمد هارون احترام او بجای آورد و گفت شقیق بن ابراهیم زاهد تویی جواب داد شقیق بن ابراهیم منم اما
زاهد تویی. هارون گفت با این زیادی چگونه مرا زاهد خواندی. شقیق گفت چگونه زاهد نباشی حال آنکه
بچیزی مختصر کم مثل قناعت نموده ای آن نعم گوناگون را پشت پا زده ای. هارون گفت مرا پندی ده
شقیق گفت خداوند تبارک تعالی جائی ترتیب داده که آن را دوزخ گویند ترا دربان او گردانیده و سه چیز بتو مرحمت
فرموده مال و شمشیر و تازیانه و این سه برای آن داده است که خلایق را از دوزخ باز داری باین ترتیب که
هر که خلاف فرمان حق کند او را بتازیانه تادیب نمائی و هر که بناحق خون کسی بریزد بشمشیر قصاص نمائی.
و هر که محتاج و درمانده گردد بمال رفع احتیاج و درماندگی او کنی اگر خلاف این کنی خود از دوزخیان باشی

هارون گفت باز چیزی بفرما گفت ای هارون تو چشمه مانندی و عمال تو جویهائی که از آن چشمه جدا شود. اگر آب چشمه تیره و آلوده است همه جوبها تیره و آلوده اند و اگر آب چشمه صاف و شفاف است همه جوبها صاف و شفاف اند یعنی هر چه تو پیشه خود کنی عمال تو نیز آن کنند (۱۴۱۹) دو شخص بمحکمه حضرت داؤد پیغمبر در آمدند یکی صاحب گوسفند بود و دیگری صاحب زراعت زارع ادعا نمود که این شخص شب گذشته گوسفندان خود را باغ من رها نمود و درختهای انگور که تازه بار آورده بود همه را ضایع کردند و امسال امید هیچ گونه استفاده از آنها نیست حضرت داؤد بعد از اطلاع بر صدق ادعای او حکم نمود که صاحب گوسفند گوسفندها را بصاحب باغ واگذار نماید عوض خساراتی که باو وارد آورده است حضرت سلیمان در آن محضر حضور داشت ایراد نمود که این حکم درست نیست حضرت داؤد از فرزند سوال نمود که چگونه باید است سلیمان گفت گوسفندان را بصاحب باغ بسپارند و باغ را بصاحب گوسفندان تا سال آینده در این مدت صاحب باغ از شیر و پشم و بچه گوسفندها جبران تلفیات خود نماید و صاحب گوسفند در این مدت خدمت باغ نماید تا همان فصل که باغ ببرگ و بار و حالت اصلی خود برگردد آنوقت باغ را بصاحبش رد نماید و گوسفندان خود گیرد داؤد رای و را پسندید همان دستور حکم داد.

(۱۴۲۰) شافعی از ابن شبرمه نقل کند که با ابوحنیفه بحج رفتیم و در مدینه بصحبت ابوحنیفه بخدمت امام صادق رسیدم من بحضرت عرض نمودم که رفیق من از فضلای عصر و فقهای عراق است حضرت فرمود چنان دانم که این همان شخص است که در احکام خدا برای خویش اعتماد کند و در نوامیس و قوانین الهیه قیاس بکار برد مگر این مرد نعمان بن ثابت است ابن شبرمه گوید تا آنزمان نمیدانستم که نام او نعمان است ابوحنیفه تصدیق آن حضرت

نمود گفت یا ابن رسول الله من آنم که شناخته آمید حضرت فرمود ای نعمان امر دین بسیار مشکل است و خیلی
ملتفت باید بود که خلاف گفته شارع مقدس عمل ننماید باید نصّ او را منظور داشت در شرایع و احکام او بعقل
ناتمام خود تکیه ننمود و در هیچ امری قیاس را مستند نبایست دانست چه اول کسی که طریق قیاس پیش گرفت ابلیس بود
هنگامیکه پروردگار عزّ اسمه وی را بسجود آدم علیه السلام امر فرمود گفت انا خیر منه یعنی من از آدم نیکوترم
زیرا که مادهٔ مرا از آتش که عنصری لطیف و جوهری درخشنده است بیافریدی و خمیره آدم را از گل که اصلی تاریک
تیره است ایجاد فرمودی ای ابوحنیفه ابلیس چون در حکم سجود بد اندیش رای خود قیاس کرده نافرمانی جست در ورطه
ضلالت بماند و بعذاب ابدی گرفتار خواهد بود پس فرمود ای ابوحنیفه حال که تو قیاس را حجت میدانی پس
بگو آیا قتل نفس و زنا که هر دو را خدا حرام کرده است گناه کدام اعظم است ابوحنیفه گفت یقین گناه قتل اعظم
است حضرت گفت بنابر قیاس بایست طریق اثبات او نیز اعظم باشد حال اینکه بر عکس است چه خداوند تبارک
و تعالی بشهادت دو شاهد عادل اثبات قتل نفس مقرر فرموده و در زنا شهادت چهار شاهد اعتبار کرده است
پس چگونه حکم الهی بقیاس درست آید باز فرمود بنظر تو نماز و روزه کدام یک نزد حق تعالی با اهمیت تر و بزرگتر
است ابوحنیفه گفت نماز حضرت فرمود پس چرا بر حائض قضای روزه واجب و قضای نماز واجب نشد پس
معلوم میشود که احکام الهی تابع رای بندگان او خلق نیست از خدا به پیغمبر و پیغمبر از خدای گفته است مگوی
(۲۱) عم النصر بن احمد که از سلاطین سامانی است علی بن محمد محتاج که مردی بسیار دلیر و شجاع بود تربیت کرد
و بواسطه لیاقتش میر الامرای خراسان گردانید و درگاه نصر بن احمد جنگهای نمایان و فتوحات شایان نمود

وبلاد زیاد. بدست او فتح شد و بملکت آل سامان ملحق گردید و زیری ابوعلی در خدمت نصر ایستاده بود و شاه با او بعض
مذاکرات و گفتگوها می نمود و دستور العلما میداد و ابوعلی بخود می پیچید و رنگ زرد میشد چون بیانات شاه تمام شد
بخیمه خود مراجعت نمود و لباس از تن برآورد عقربی از پیراهنش بیرون افتاد که هفده جای بدن ابوعلی را نیش
زده بود این خبر بشاه رسید او را طلبیده و با او گفت چرا دفعه اولی که نیش زد دفع او ننمودی و تحمل اینقدر مشقت کردی گفت
هرگاه بجهت نیش عقربی سخن امیر را ناتمام گذارم و دست و پای خود گم کنم چگونه تحمل تیر و سنان و شمشیر خونریز نمایم شاه از تحمل و
بردباری او خوش آمد و بحاضرین نموده گفت ابوعلی مردی بسیار نیک و شجاع و قوی القلب است و ما احتیاج باشیم از وی خلافی صادر نگردد
زیرا که ما قدر او را خوب میدانیم و رعایت او بجا می آوریم اما چون نوبت ما بگذرد و کار بفرزندان افتد قدر او نشناسند
و او را بیازارند و بدان سبب عاصی شود و اول خللی که در ملک ما افتد از او باشد چنان شد که بر زبان نصر گذشته بود
(۲۲۴) و وقتیکه اسکندر بجهت فتح ممالک قطع منازل و مسالک میکرد بفضای مغرب بشهری رسید که در آب و هوا
وصفا و نعمت نظیر او ندیده بود و از هر جهت ممتاز و پاکیزه بود بفرمود تا در آنحوالی سراپرده او برپا نمودند و با جمعی
از خواص در نواحی و اطراف آن طواف میکرد و از آن مناظر فرحت بخش و باغهای باصفا تعجب مینمود ناگاه بقبرستان
ایشان رسید و دید بر قبر یکی نوشته است عمر او یکسال و بر دیگری سه سال و بر دیگری پنج سال بهمین قسم هیچ یک را
عمر از پانزده و بیست بیش نبود در حیرت شد و گفت مرا بگمان چنین رسید که در این آب و هوا تغیر و فنا راه نباشد
و حال آنکه هیچ کس از اینها کم عمر تر نباشد و بفرستاد تا جمعی از اعیان و مشاهیر شهر را حاضر کردند چون نزد او
حاضر شدند همه را معمر یافت از ایشان سوال نمود که چه جهت دارد که شما همه معمر و کهن سالید و اموات شما عمر چندان

نیافته‌اند این چگونه شود ایشان در جواب گفتند که اموات ما نیز مثل ما زندگانی کرده‌اند اما طریقه ما آنست که از
ایام زندگانی خود آنچه بعد از تحصیل علم و دانش بتحصیل معیشت گذرانیم عمر شماریم و بقیه را افسوس و باطل دانیم پس هر که
از ما درگذرد آن مقدار زمان را حساب کنند و بر قبر او نویسند که با علم و دانش بوده هکذا. این جواب عادت حالت
بسیار پسندیده آمد و آنها را تحسین نمود (۲۰۳ھ) حجاج ابن یوسف ثقفی شعبی عامر شعبی را طلب پیاپی فرستید چنانکه او بیمناک بود
ناچار اجابت نمود و با اهل عیال خود وصیت نمود و رفت چون نزد حجاج رسید او را بحالت غضب و افروختگی دید سلام
کرد حجاج جواب او داد و گفت بیمناک مباش او را اذن جلوس داد تا نشست آنگاه فرمان کرد تا مردی را حاضر کردند
که در بند و زنجیر بود و او را نیز در پیش روی خویش جای داد آن وقت حجاج روی بعامر کرد و گفت که این شیخ میگوید
که حسن و حسین پسران پیغمبر زمان اند که آنها پسران علی نیستند آنها دختر زاده پیغمبرند و فرزند تابع پدرست اکنون
باید از قرآن اثبات این معنی بنماید بحکم آیه و اگر نه بفرمایم تا سرش از تن جدا کنند عامر گوید با گفتم مناسب آنست
که اول امر فرمائی تا این غل و بند از او بردارند چه جهت اگر تمام کند از عفو خواهی گذشت و بازخواهی ساخت و اگر در
اقامت برهان قصور نماید این بند و زنجیر گران حاجت نباشد تیغ تیز جلاد و شمشیر بران آلت است حجاج گفت تا قید و
بند از او برداشتند عامر چون خوب نگریست دید او سعید بن جبیر زاهد و عابد و فصیحان زمان بوده است بسیار مهموم
و مغموم شد و بفکر فرو رفت ایا چه گونه از قرآن دلیل آورد پس حجاج با سعید بن جبیر گفت اکنون دلیل از قرآن
بیاور برای دعوای خود سعید گفت نظره ساعتی صبر کن حجاج بازی سر پیش انداخت پس بعد دیگر بسعید کرد آن
سخن اعاده نمود سعید باز مهلت خواست مرتبه سوم حجاج گفت دلیل و بیان را اگر امروز نیاری فرصت نخواهم نمود

سعید گفت بسم الله الرحمن الرحیم بعد از آن آیه و وهبنا له اسحق ... المحسنین قرائت
نمود و رو بحجاج کرده گفت نیم دیگر از این آیه مبارکه را تو قرائت کن حجاج گفت و ذکریا و یحیی و عیسی
والیاس کل من الصالحین سعید گفت ای حجاج عیسی اینجا چه کند خداوند عیسی را از جمله این جماعت
بحساب آورد گفت از بهر آنکه عیسی نیز از ذریت ابراهیم است سعید گفت عیسی که پدر نداشت حجاج گفت از طرف
مادر سعید گفت از ولادت عیسی تا ابراهیم دو هزار و دویست و شصت و دو سال بگذشته و مادر او از ذریه ابراهیم است
معذلک خدا عیسی را از ذریه ابراهیم بشمار آورد پس چگونه سزاوار نباشد که حسن و حسین با قرب زمان و فاصله یک وجود
پسران پیغمبر نباشند حجاج ملزم شد و او را رها ساخت (۴۲۴) سلیمان بن ربیع باهلی که از افسران بزرگ
مسلمین عرب است هنگامیکه در ارمنیه پیادگان و سواران سپاه خویش را اسب میداد هر یک از لشکریان که اسبی
نانجیب در زیر ران داشت نمی پسندید و میگرفت چون نوبت بعمرو ابن معدیکرب که از مشاهیر شجاعان عرب است
رسید اسبی بیل سکره و درشت اندام از سان وی بگذشت سلیمان ابن ربیع گفت هرگز باور ندارم که ترا اسب
نانجیب کسب باشد عمر گفت ایها الامیر اگر چه اسب من لاغر میان نباشد ولی در شماره همان نانجیب نباید ابن
ربیع گفت من بنظر اول آنرا نانجیب یافتم تو نیز یقین دان که اسب جبان و نانجیب است عمر گفت نه چنان است
و کار گفتار بامتحان و کردار کشید سلیمان بعمرو گفت که اسب را چندی آب نده تا خوب تشنه شود و امر نمود چند
اسب نجیب دیگر را هم آب نه دهند چون تشنگی ایشان بانتها رسید سلیمان طشتی طلبید و امر نمود پر از آب کردند آنگاه
اسبان نجیب را طلبید اسبان بدون دست پاچگی و بحالت همیشگی آب خورده بیکسو رفتند پس اسب عمرو را آوردند

چون آب بسیار بعجله و اضطراب نوشید نمهای خورده گرد لب و دهان آب فتح و بر و این دلالت کند بر عدم
اصالت است چون این بسیار شد و سر بر داشت سلیمان از وی توبیخ و سرزنش بعمرو گفت اکنون دانستی که مرا تشناسیع
اسبان تا چه مقدار معرفت است عمرو گفت اینگونه معرفت جاهلانه نیست که بر قامت تو دوخته از چنانکه نجیب
نانجیب را نیکو شناسد سلیمان ازین جواب عمرو بپیچید هیچ نگفت و آن داستان را بخلیفه عمر ابن الخطاب نوشت چون
نامه بخلیفه رسید بسیار برآشفت و خشمگین شد نامه بسلیمان ابن ربیعه نوشت که این قدر حلم و بردباری لازم نجیب
نمودی بایست امیر بزرگان اگر بهر تهر راهر که است جا مصمم بکار برند که لفظی بعمرو ابن معدیکرب نوشت که مارا
ازان کردار زشت گفتار ناهنجار که با مهتر و امیر خویش بکار بردی آگاهی حاصل گشت گویا شمشیر خویش که
صمصامه نامی ترا موانی در شعور وی دخل نیداشت اینک گوش هوش بشنو از وی انش بدانها را
تیغ آبدار است که صمصام نام نهاده ام قسم بخدای غالب تا در آن تیغ بفرق تو فرود آید چنگال فیما استخوانها
سینه ات او گر طالب آن نیستی بدان گفتار ناهنجار معاودت مکن تا صدق قول شناخته کنی -

(۴۲۵) عبدالسلام بصری از بزرگان صوفیه مرشد بود و مریدین او در باره او اعتقادهای عجیب و غریب
بود و خود شیخ هم در حیله و تزویر دجال عهد بود و برای بام آوردن خرها از هیچ چیز فرو گذار نمی نمود. و همه
ادعائی میکرد و آن حضرات از جان قبول میکردند. و عبدالسلام مبتلا به سلسلة البول بود و مرض خود را از
مریدها پنهان میداشت روزی بمجلس او بول گرفت از شدت بول نتوانست بپیچید تا آنکه نشید آخر
قادر بر ضبط نشد و در لباس خود بول کرد مریدها از سبب پیچ و تاب و تغییر حالت او سوال نمودند گفت در یای

مغرب کشتی نزدیک بغرق شدن بود اهل کشتی مرا خواندند من برای نجات آنها رفتم و آنها را از غرق نجات
دادم برگشتم و این تری آب دریاست لباس تر را با نهانشان داد مریدها ریختند و آن رطوبت را بریش و
سبیل خود مالیدند آن جامه را قطعه قطعه برای تیمن و تبرک بردند و روزی شیخ عبدالسلام در جامع بصره بنماز جماعت
مشغول بود ناگاه در میان نماز گفت هیچ هیچ تا مؤمنین بعد از نماز از او پرسیدند که در میان نماز چه می گفتی
گفت در حالت نماز سگی را دیدم که بخانه کعبه رفت با این آواز او را از مسجد الحرام بیرون کردم مریدان از این
قضیه بسیار تعجب نمودند و بدست و پای او افتادند و مرید بر اعتقاد و ارادت ایشان شد و این کرامت را در
مجالس و محافل نقل میکردند یکی از مریدها برای زن خود که خیلی عاقل و دانا بود این واقعه را نقل کرد زن
گفت خواهشمندم که شیخ را بخانه خود دعوت نمائی تا در اینجا طعام صرف نماید من بزیارت او مشرف شوم مرد
نزد شیخ رفت و استدعای زن را رسانید شیخ قبول کرد و روز را مقرر داشتند روز موعود با جمعی از مریدان بخانه مرید آمد
زن چون طعام فرستاد نزد هر کسی یک خوان بگذارند و در آن خوان یک ظرف چلو و یک مرغ بریان بالای او و چند
ظرف دیگر که یکی را و سبزی و یکی را خورش و دیگری شربت بود نهادند مگر در خوانی که نزد شیخ گذارده اند
مرغ را زیر چلو کرده بود شیخ را گمان رسید که برای او مرغ نگذارده اند از این جهت بغضب در آمد و دست بطعام دراز
نکرد صاحبخانه گفت چرا غذا میل نمی فرمائید شیخ گفت بجهت آنکه برای اهانت و خفت کردن باینجا طلبید گفت
حاشا و کلا چه خلافی سر زده است گفت در خوان همه مرغ گذارده مگر در خوانی که نزد من است زن از پشت پرده
بمجلس وارد شد و دست برد و از زیر چلو مرغ را بیرون آورد و گفت کسی که در مسجد بصره در وسط نماز سگ را می بیند که

کرد خانهٔ کعبه داخل شد چگونه مرغ را در زیر نیم بند نگهداشت حلوی می بینند شیخ از این کیفیت بسیار خجل و منفعل شد
و در غالب میهمانی که در آن مجالس بود مذاکرهٔ او در گرفتند (۲۶۴) آقا جمال خونساری از علما و حکما معروف و مشهور
عهد سلاطین صفویه است خیلی ظریف الطبع و خوش ذوق و در لطیفه گوئی و حاضر جوابی شمشیری قاطع بود
چنانچه مشهور است که جمعی از اوباش اصفهان که از آقا جمال کدورتی در خاطر داشتند بجهت تفضیح و رسوائی
او یکی از پسران اصفهان را که مشهور و معروف بود بکردار ناشایسته و عمل قبیح بتحریک خود و تبلیغی هم باو دادند که
آقا جمال را در محضر مجمع فتضیح و رسوا نماید آن بیشرم هم قبول نموده در حضیره بر آمد تا موقعی بدست آرد بقصد خود را انجام
دهد وقتیکه آقا برای درس گفتن بمدرسه رفت حالیکه سجاده را یا نشسته بود طلاب فضلا در پای منبر آقا حاضر
بودند آن پسر با کمال جسارت بیحیائی داد بمجلس درس آقا آمد و برخاسته سرش نهاد و خطاب بآقا جمال نموده
گفت ای آنکه در اینجا نشسته ای پیغمبر آخر الزمان و مقتدای مسلمانان خیلی آیا فراموش کرده ای که فلان روز مرا
در منزل خود طلبیدی و در فلان اطاق بردی و بزور با من نشستی من در یک بستر خوابیدی و بعد از بوسیدن و کنار زیاد
دست دراز کرده خواستی که بند شلوار مرا باز کرده مرتکب امر ناجایز شوی من ممانعت نموده فرار نمودم آقا جمال
هم بعد از شنیدن این مزخرفات بدون آنکه تغییری بحالتش رخ دهد با کمال متانت و آرامی در جواب او گفت
ای پسر آنچه در خصوص طلبیدن تو در منزل و بردن در اطاق خوابیدن با تو در یک بستر و بوسیدن و کنار تمام در خاطر
دارم و دست دراز کردن به بند شلوارت هم نظرم می آید اما فرار کردنت را در خاطر ندارم [illegible]
و برابری حاضر جوابی آقا جمال تمام حاضرین محضر متحیر و مبهوت شدند و جماعت مزبور دست بدامن انفعال

آفرینها گفتند و آن مرد را با مهربانی و دلبری کامل رسانیدند (۴۲۷) خسرو پرویز را سپهسالاری بود بسیار
عاقل و دانا و شجاع و دلیر و سلحشور و خسرو غالب امورات ملکی را بکفایت و تدبیر او داده بود او هم با کمال متانت و صداقت
انجام می‌داد بعضی از خواص و خیرخواهان بخسرو رسانیدند که سپهسالار را خیال سرکشی و طغیان است و در تهیه
و فراهم نمودن اسباب این کار است خسرو ازین خبر بوحشت و دهشت افتاد و با آنها گفت اگر این آدم این کار کند
خرابی زیادی بر مملکت ما وارد خواهد آمد چه او را در جمیع اقطار و اطراف مملکت قدرت و نفوذ است یار و یاور زیاد
دارد بایست قبل از واقعه فکری اندیشید و علاجی نمود شما را چه بفکر میرسد هر کسی چیزی گفت آخر رای همه
بر این قرار گرفت که او را بند نهاده در یکی از قلاع محکم محبوس دارند خسرو رای آنها پسندید و گفت همین خواهم کرد
و روز بعد سپهسالار را طلبید چون بدربار حاضر شد بموضعی بالاتر از مقام که جای او بود او را جای داد و بسیار
نوازش و محبت با او نمود و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده و فضیلتهای پسندیده او بر زبان آورد و خلعتهای
بیش بها با انعام زیاد باو عطا نمود مشیران نیکو رای که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت
بشاه عرضه دادند سبب تجاوز از آن رای و قرار چه شد شاه تبسم نمود و گفت من خلاف رای شما نکردم و از عزم
خود انحراف نورزیدم شما گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که او را محکم‌ترین بندی مقید سازم هیچ قیدی
قوی‌تر از بند احسان ندیدم و این بند بعضوی گذاشتم که جمیع اعضا و جوارح تابع و محکوم اوست و آن
قلب است هر بندی بسوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهند بهیچ چیز فرسوده نگردد مرغ وحشی را
بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام (۴۲۸) وزیری بهلول را بدرخانه یکی از علمای جبری

مذهب گذر افتاد و او مشغول درس گفتن بود میگفت من بر سه چیز ایراد دارم چه خلاف عقل است اول آنکه
میگویند شیطان با آتش معذب خواهد شد حال آنکه ماده شیطان از آتش است چگونه آتش آتش را سوزد دیگر
آنکه گویند خدای تعالی را نمی توان دید این چگونه ممکن است که شی موجود باشد و دیده نشود دیگر اینکه میگویند
خالق همه چیز خدا است همه چیز از جانب او است با وجود این بنده مختار است این خلاف عقل است چون سخن
باینجا رسید بهلول سنگی از زمین برداشت حواله او نمود سنگ به پیشانیش رسید و شکست و خون جاری شد
شاگردان آن عالم بهلول را تعاقب نموده گرفتند چون او را نشناختند به سبب رتبه اش با خلیفه برات نمودند که با و
جسارت کند آن عالم از این امر نزد خلیفه شکایت نمود خلیفه بهلول را طلبید چون حاضر شد خلیفه با و عتاب
نمود و گفت چرا سر فلان کس را شکستی با و تعدی نمودی بهلول گفت من نشکسته ام خلیفه امر نمود تا آن
عالم را حاضر کردند عالم با پیشانی بسته وارد شد بهلول بدو گفت من چه تعدی بتو شده است عالم گفت
کدام تعدی از این بیشتر سر مرا شکستی تمام شب بسبب درد سر آرام و قرار نداشتم بهلول گفت کو درد عالم گفت نمیتوان بهلول گفت
پس چه درد داری میگوئی چه تو خود گفتی که ممکن نیست شی موجود باشد و دیده نشود دیگر آنکه کلوخ ممکن نیست صدمه
زند چه تو از خاک و من هم از خاک است بجهت آنکه آتش آتش را نسوزاند خاک هم خاک را نیازارد دیگر آنکه من جرم
نزدم عالم گفت پس که زد گفت آن خدائی را که همه کار را از او میدانی و بنده مجبور مطلق است
او را ببینی آن عالم شرمنده از آن مجلس بیرون رفت (۲۲۴) یکی از پادشاهان جابر نسبت با ظروف چینی
خیلی قدیم [illegible] آنها را دوست میداشت خادمی ظرفی از دست یکی از غلامان بر زمین افتاد

وشکست شاه بهم برآمد و بکشتن غلام فرمان داد یکی از بزرگان دولت که مردی نیک نفس و دانشمند بود چون
این بدید پیش آمد و گفت اعلی حضرتا دست از خون این بیچاره باز دار که مرا دارو‌ئی باشد که چون بر
ظرف شکسته بمالد چنان شود که کسی از روز اول فرق نکند ولی باید اول بقیهٔ ظرفها را ببینم آنگاه بدینکار
پردازم شاه بسیار خوشوقت شد و بفرمود تا بقیهٔ ظروف را حاضر کردند آن بزرگ پیش آمد و بیک ضرب پا جمله را
خورد ساخت پادشاه خشمگین شده موجب این حرکت پرسید گفت چون بیقین میدانستم که این ظروف سبب
هلاکت بیست نفر بتقصیر خواهد شد بدین جهت این حرکت کردم تا اگر کشتنی مرا تنها کشته باشی و بی سبب چندین
جمعی بیگناهان از زیر پادشاه لختی باندیشه فرو رفت و دانست که حق با اوست غلام را آزاد کرد و آن
بزرگ را تحسین و نوازش نمود و جیره اش را زانچه بود برتر گردانید (۳۰ع م) چون دولت اسپانیه بسبب "کولمبس"
کشف دنیای جدید (امریکا) نمود قسمتی از اراضی را بحیطهٔ تصرف در آورد مهاجمان متمدن نوع پرست لشکر دولت
بنای ظلم و ستم و جور را در بارهٔ سکان اصلی آن دیار سلوک داشتند و سرحد را بجائی رساندند که در مدت دوازده سال
پانصد هزار نفس از آنها معدوم شدند اهالی اسپانیه از آنها تلف نمودند چه خود از شدت ظلم و عدم تحمل مشقتهای
فوق طاقت خود را هلاک نمودند حتی آنکه مادرها اطفال خود را بدست خود خفه و نابود میکردند که در قید رقیت بندگان
اسپانیه نیفتند و مکرر از روی ناچاری با اهالی اسپانیه جنگهای سخت نمودند ولی بجهت فقدان اسباب و اسلحه
ولوازم جنگ در ورطهٔ هلاکت افتادند در اثنای یکی از جنگها افسر اعلای محاربین بدست عساکر اسپانیه گرفتار
شد بعد از آنکه اقسام بیرحمی و شکنجهای سخت بر او وارد آوردند هیزم زیاد جمع نموده آن بیچاره را دست و پا

بسته و هیزم آن هیزم ها انداختند تا آتش زنند در این بین یکی از پادریهای نصاری آمد مقابل او و
بنای دعوت را گذاشت - و دیانت نصرانیت را باو القا نمود و گفت اگر هر آینه متدین باین
دین مقدس شوی بمجرد آنکه روح از بدنت مفارقت کند فرشتگان رحمت روح ترا به بهشت جاودان خواهند برد
و آن جا دارای امن و امان هست اسباب عیش و آسایش از هر جهت مهیا و بنای وصف حور و قصور و اشجار و نهرها
را گذاشت بعد از آن که آن گرفتار مظلوم خوب این کلمات را گوش داد گفت ای حضرت پادری این بهشتی
که تو اینقدر وصف او نمودی آیا از ملت اسپانی هم کسی در او سکونت دارد پادری چون خود از آن ملت بود
با کمال شادی گفت البته سکونت دارند بجهت آنکه این ملت تمام متدین باین دین شریف اند آن بیچاره
بعد از شنیدن این مطلب با کمال صداقت و بیاختگی گفت آن بهشتی که این درندگان را در او جای داده هرگز
مرا به آن خاطر نیست مجاورت و معاشرت اینها مرا اسباب زحمت بود از این دیانت نصرانیت قبول نکرد و تن
بمرگ داد و پادری از جواب او شرمنده و منفعل برگشت . (۱۴۳۱ ع) بعد از آنکه کولمبس کشف امریکا نمود و خبر او
در آفاق منتشر شد زیاده از حد عظمت و بزرگی او در همه جای گرفت بلند آوازه گشت بزرگان اسپانیه خیلی
ناگوار آمد که یک نفر ملاح ایطالی باین سعادت عظمی فائز گردید این کامیابی در حقیقت و در واقع نسبت بخود
این کشفیات عظیم را جمله را و دانند بعوض اینکه از او قدردانی و تشکر نمایند در صدد ایذا و اهانت او بر آمدند
و سببی بغیر از حسد بر آن کار از نبود تا اینکه یکی از بزرگان اسپانیه مجلس جوقی فراهم نمود و مقصود از آن تحقیر و
خفت و توهین کولمبس بود و تا بخود نسازد. و در انظار او کاهند باری از جمیع اشراف و اعیان و بزرگان

اسپین وکولمبس دعوت نمود چون همه بر سر میز غذا جمع آمدند در بین غذا خوردن یکی از محترمین اسپین وی بکولمبس
نموده بطور تعرض وتحقیر گفت آیا تو گمان داری که در اسپانیه کسی نبود که قادر باشد بر کشف امریکا واین
کار را خرق عادتی ومعجزه تصور نموده دیگران هم بهمین روش باد تعرض نمودند واو ساکت بود تا همه انچه در دل
داشتند گفتند کولمبس هیچ نگفت ودست دراز نموده یکعدد تخم مرغ پخته از میان سفره برداشت وگفت آیا
درمیان شما شخصی هست که این تخم را از سر پایی او دیک یک اهل مجلس آن تخم را گرفته انچه سعی نمودند مقصد
بعمل نیامد اخر خود کولمبس آن تخم را گرفت قدری از پوست سر او شکست چون آن دوران که مانع از ایستادن
بود برطرف شد تخم را روی میز برپا داشت حاضرین گفتند این که کاری نیست ما هم می توانیم گفت پس
چرا نکردید گفت کشف امریکا هم مانند همین است من نمیگویم که امریکا در عالم وجود نداشت یا اگر کسی بطرف حرکت
میکرد نمیرسید بلکه میگویم این فکر عالی در خیال کسی خطور نکرده وآن همت وعزم واراده ودانش موجود نبود ودر من
بود وکردم معما چو حل گشت آسان شود حاضرین از جواب دندان شکن او ملزم ومخجل شدند ودم فرو بستند
(مؤلف) الحق آن حکیم بزرگ جواب درست وبجا گفته چه ما می بینیم چه بسا چیزهای پیش پا افتاده که هیچ کس
بآنها اهمیتی نمیدهد چون در او غور کنند وبفواید او ملتفت شوند پی او گیرند وهمت گمارند چه فواید عظیمه از او مترتب
میشود چنانچه می بینیم همین قوت کهربا که یکی از معجزات وخارق عادات این عصر است وعالم را منور کرده
است وچه کارها که از او بر نیاید واز فواید او تلگراف بی سیم وباسیم وتلیفون وجمیع چیزهایی که لوازم بشریت
بسبب او فراهم میشود وچون در ماده او نظر کنیم هیچ نیست فقط قوتی است که از آب گرفته می شود پس

انسان بایست هیچ چیز را محال نداند و فکر کند و بعد از آنکه فکر را عالی و مفید دانست پی او گیرد و همت
گمارد تا بمقصد نائل آید و هیچ چیز را ناشدنی نپندارد (۲۴۲) هند دختر نعمان بحسن و زیبائی یگانهٔ آفاق بود
حجاج ابن یوسف او را تزویج نمود و شرط کرده بود که دویست هزار درهم علاوه از مهریه باو دهد چون مدتی باهم
معاشرت نمودند روزی حجاج براو وارد شد و هند ملتفت نبود و آئینه در جلو خود گذارده مشغول آرایش بود و این

ابیات می خواند

وما هند الا مهرة عربية ... سليلة افراس تحللها بغل

فان ولدت مهرا فلله درها ... وان ولدت بغلا فجاء به بغل

(یعنی نیست هند مگر مادیان عربی نجیبه قاطری نانجیب جفت او باشد پس اگر از او (یعنی هند) اسب نجیب
متولد شود انتهای آرزو و سعادت است و اگر استر از او بهم رسد از طرف پدر خواهد بود (یعنی حجاج) چون حجاج
این کلمات را از او شنید رنجیده خاطر گردید بنوعی که هند ملتفت نشود از همانجا برگشت و عبدالله ابن طاهر را که
از مقربان بود طلبید و دویست هزار درهم باو داد و گفت از جانب من وکیلی که این مبلغ را بهند بدهی و او را طلاق
گوئی عبدالله نزد هند آمد آنچه از حجاج شنیده بود باو گفت هند گفت ای پسر طاهر بشارت و مژده . بزرگی
برای من آوردی چه بر من معاشرت با حجاج خیلی ناگوار بود و همیشه در عذاب بودم عوض این مژده و بشارت
که از دست این پست فطرت بد اخلاق نجات یافتم دویست هزار درهم تو بخشیدم پس خبر طلاق هند مشهور گشت
و بعبدالملک ابن مروان اموی رسید عبدالملک کسی را بخواستگاری او فرستاد و زیاد اظهار شوق بوصلت او نمود

حجاج چون ملتفت شد بعبد الملک نوشت که ظرفی را که سگ در او دم زده باشد مناسب خلیفه نیست که استعمال
فرماید عبد الملک در جواب نوشت علاج او سهل است بعد از سه مرتبه خاک مال و شستن پاک میشود. باری پس
از رسیدن اختصاص بخدمت هند خواستگار شدن او گفت این مطلب را قبول میکنم بیک شرط و آن اینست
که آن روز که از کوفه بطرف شام حرکت میکنم بایست حجاج با وجود عهده منصبش پیاده افسار شتری که محمل
من بر او محمل است بر دوش بگیرد و تا سه منزل خارج کوفه بهمین ترتیب راه بسپارد و بعد بهمراه من بیاید تا بشام
و دو منزل الشام مانده باز چنین کند که در کوفه کرد چون این پیغام بعبد الملک رسید قبول کرده کاغذی
نوشت بحجاج که آنچه هند گوید بر تو لازم است اطاعت کردن و آن دستور العملی که داده است بایست مجرا داری
چون روز حرکت هند از کوفه برای شام رسید این خبر در شهر منتشر شد بزرگ و کوچک زن و مرد ازدحام و اجتماع نمودند
بر سر راهی که سواری هند از آنجا می گذشت چون وقت رسید حجاج بیامد بقصر هند و تمام کنیزکان و خدم او را
در کجاوه ها نشاند و بر شترها سوار کرد و افسار شتر هند را بر دوش انداخته از قصر بیرون آمد از وسط مردم
عبور می کرد و در آن حال هند و دایه اش هیفاء انواع استهزاء و سخریه باو میکردند و بر ذلت او می خندیدند
و او سر بزیر انداخته دم نمیزد چون بدو منزلی شام رسید باز ساربانی را باو داد و امر نمود که افسار شتر را
بر دوش گیرد و راه بپیماید حجاج اطاعت نمود و چون نزدیک شهر رسید و عمارات شام نمایان شد و تمام
اهالی شهر و اشراف بنی امیه و بزرگان قبائل عرب برای استقبال بیرون آمده بودند آنوقت هند یک دینار
طلا بر زمین انداخت و بحجاج گفت ای شتربان یک درهم نقره از من افتاد بجوی و بده حجاج چون نگاه کرد

دید دینار طلا است آن را برداشت و بهند گفت دیگر هم نیست بلکه دینار است هند باو گفت الحمد لله

الذی بدل کیدهم بالدینار یعنی حمد مر خدای را که درهم ابدان دینار نمود یعنی عوض تو خلیفه عبدالملک

رضیب ما نمود) حجاج از گفتگوی او بسیار سوخت و خجل و شرمنده گردید (۲۳۳ ع) در زمان استیلای سلاطین

اهلسنت بر ایران یکی از سنیان متعصب را حاکم سبزوار نمودند و اهل سبزوار در تشیع بسیار متعصب بودند و حاکم شنیده

بود که اهالی سبزوار بسبب تعصب کسیکه موسوم بابی بکر و عمر و عثمان باشد در آنها یافت نمیشود حاکم باحضار جمعی

از اشراف و اعیان و بزرگان آن شهر امر نمود چون حاضر شدند با آنها عتاب نموده گفت شنیده ام که شما صحابه

سه گانه را دشمن میدارید بنا بر آن بر اولاد خود نام ایشان نمیگذارید بخدا سوگند که اگر از مردم خود کسی پیش من

نیارید که ابوبکر یا عمر یا عثمان نام داشته باشد شما را مواخذه و عقوبت بلیغ خواهم نمود انگاه آن جماعت روز

مهلت طلبیدند و از روی اهتمام و سعی بنای تفتیش و تجسس را گذاردند کسی را نیافتند از اهالی شهر که موسوم بان نام

باشد بغیر از مردی مفلوک منکوب و سر و پا برهنه زری شکسته ای که موسوم بنام ابوبکر بود و آنهم در اصل داخل از

اهل سبزوار نبود بلکه پدر او مردی بود که در کنار از شهر رحل اقامت انداخته و پسر خود را بان نام نهاده بود

القصه ابوبکر مذکور را بهیئتی که نموده شد بحضور حاکم سبزوار بجلوه در آوردند چون نظر حاکم بر آن ابوبکر کریه منظر

افتاد برآشفت آن جماعت را دشنام داد و گفت بعد از چند روز که ابوبکر نام جهت من آورده اید چنین

شخصی است که از او کریه منظرتر و بدشکل‌تر در تمام عالم یافت نشود در اثنای عتاب و خطاب او یکی از ظرفای سبزوار

عرض نمود که ای امیر هرچه خواهی بکن که در آب و هوای سبزوار ابوبکر نام بهتر از این بعمل نمی‌آید چون

امیر خالی از لطافت طبع نبود بی اختیار خندید و ایشان را بخشید و حضرت مولوی ملای روم در مثنوی این
حکایت اشاره نموده و فرموده ؎ سبزوار است اینجهان بیمدار ✻ ما چو بو بکریم در وی خار زار
(۹۴۳ھ) چون کمال الواعظین ملا حسین کاشفی سبزواری که از اجلهٔ علما و فضلای و وعاظ است بجهت
نظم بعضی از امور دنیوی بهرات رفت و مدتی ندیم و مصاحب امیر علی شیر و بهم داماد ملا جامی پای بند شد
مردم سبزوار با و بدگمان شدند بعض او را شیعه می گفتند و بعضی او را سنی می گفتند چون بعد از مدتی بوطن
مالوف مراجعت نمود اهالی آنجا در مقام امتحان او بودند تا آنکه در روزی که ملا حسین در جامع سبزوار بمرام وعظ
و تذکیر اشتغال داشت پیر مردی از اهالی سبزوار برپای منبر ملا حسین ایستاده می خواست که از وی سوالی
نماید که کاشف حال اعتقاد او باشد اتفاقاً در اثنای بیانات بر زبان ملا حسین جاری شد که جبرئیل دوازده
هزار مرتبه بحضرت پیغمبر صلعم نزول نموده پیر سبزواری چون این سخن را شنید موقع بدست آورده بملا حسین گفت بگو
که جبرئیل چند مرتبه بر حضرت امیر نزول نمود ملا حسین چون بدگمانی اهل شهر را در حق خود فهمیده بود می دانست
که آن پیر با او در مقام نکته گیری و امتحان است متحیر ماند که اگر گوید که جبرئیل بر آنحضرت نازل شد دروغ گفته باشد و
اگر گوید نازل نشد عوام سبزوار نسبت تسنن بر او خواهند بست در جواب گفت که جبرئیل بیست و چهار هزار بار
بر حضرت امیر نازل شد دیگر باره پیر گفت که جهت خوشامد من این سخن بر زبان می آری یا دلیلی بر این مدعا
داری ملا حسین گفت دلیل من آنست که حضرت پیغمبر فرموده اند که "انا مدینة العلم و علیٌ بابها"
پس هرگاه جبرئیل دوازده هزار بار در مدینه آمده باشد بایست که بیست و چهار هزار بار در رفتن و بیرون آمدن آنحضرت

ربابت بینه بهست و ارو شده باشد (۵۳ع) هارون الرشید عباسی روزی نظرش بکنیزکی جمیله افتاد دلش
امل او شد نیز خود طلبیدش و با او مشغول ملاطفت شد چون خواست بکنارش گیرد ناگاه بخاطرش رسید که وی از
کنیز ازان رشید بوده است همانا دم کناره گرفت اتفاقاً زبیده که بانوی حرم بود از آن صورت ماجرا اطلاع یافته زیاده
برنجید و چون رشید او را دیدار کرد درشتی و خشونت آغاز نمود و در طعن و بدگوئی زبان دراز کرد و او را دوزخی گفت هارون
را این کیفیت برآشفت و گفت هرگاه من دوزخی باشم تو از من بطلاقی همان ساعت هر دو از گفته پشیمان
زکرده در فسوس شدند زبیده در گریه افتاد و خلیفه مضطرب و پریشان ماند که چگونه بر منشور یگانگی طغرای
ناگی کشید و عهد نامه دوستی در نورد و از جاده داد و منهج اتحاد خود را یکسو کشاند امر نمود تا علمای بغداد را حاضر
ب ودر این مسئله استفتا نمود و هیچ کس جوابی که تسلی خاطر دهند نداد خلیفه بسی تعجب و حیرت فکر فرو برده ملول و غمگین
نشست از آن جمع پرسید که آیا کسی از فقها باقی مانده است گفتند مردی ابویوسف نام از شاگردان ابوحنیفه
مان و ارکیم که از فرط پریشانی میگذرانند هارون گفت مرا با علم و سر و کار است نه با کبت و نگارش فی الحال
ویوسف را حاضر کردند و بزم خلافت بار یافته وارد شد علمائی که صدر مجلس از فرط ازدحام تنگ کرده بودند
با تعظیم و تکریمش رعایت نکردند و در صف نعالش جای دادند پس هارون مسئله خود را اعاده نمود و بعرض جواب
زت بخشید ابویوسف گفت مرا در این مسئله جواب شافی و کافی در خاطر حاضر است لیکن در این محفل که جای
شد نگویم نه باین سبب که جمعی نامناسب بر من تقدم جسته اند و آزرده خاطر هم نیستم زیرا که نشستن در ذیل از من نگاه
جی صدر بر قدرم نیفزاید لیکن پاس حرمت علم جای لایق و مکان مستحق تقاضا کند پس هارون رتبت تقدم بردی

ازآن وحشت و لعنت تا در مجلس جای گیرد چون بجائی که معین شد نشست روی بخلیفه آورده گفت ای امیرالمؤمنین
هرگز اراده گناهی کرده که در آن اثنا خوف و خشیت خدای قهار و منتقم جبار ترا از آن معصیت مانع گردیده باشد گفت
بلی همین واقعه حال بر صدق سوات شما عادل است چه قصد مملوکه زبیده کردم و چون دانستم از غیرت
عنان توسن شهوت بقوت توفیق باز کشیدم ابو یوسف گفت ازین جهت یقین دارم که تو از اهل بهشتی لهذا طلاق
واقع نشده است زیرا که طلاق زبیده مشروط باین شرط بود که تو اهل جهنم باشی و چون از فضل الهی مستحق
بهشت شده او نیز مطلقه نباشد حاضرین بری حمله در گشتند و گفتند که این دعوی از چه روی کنی و این فتوی از
کجا گوئی و چگونه بر تو ثابت شد که خلیفه بهشتی است گفت بموجب نص قرآن که فرموده اما من خاف
مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی یعنی هر کس از خوف و خشیت الهی
نفس را از وساوس شیطانی باز داشت بهشت جای دان آرامگاهش خواهد بود هارون را این سخن پسند افتاد و
بعواطف بی پایانش بنواخت و قضاوت بغداد بوی تفویض نمود و تشریف فاخر باو پوشانید
(۳۰۳۴) طاوس یمانی که از عباد بصره است گوید که مردی یمنی را دیدم که نزد حجاج ایستاده بود و با و مناظره میکرد
و سوالهای در جواب مردانه میگفت حجاج حال برادر خود که در یمن حاکم بود پرسید گفت امیر چون گذاشتی محمد بن
یوسف که حاکم شما است گفت بسیار فربه بزرگ جثه و تر و تازه شده است گفت از بدن او نمی پرسم بلکه از عدل
و انصاف او می پرسم گفت بسی حمی و ظالمی و فاجری و سفاکی بیباکست حجاج گفت چرا شکایت او را نزد بزرگتر از او
نبرید تا ظلم او را از شما رفع کند گفت آن کس که از او بزرگتر است صد بار از او ظالم تر است گفت مرا می شناسی

گفت بلی تو حجاج ابن یوسفی و او برادر تست گفت از من نمیترسی که این گونه سخن درشت بر روی من میگوئی گفت
هر که از خدا ترسد از غیر او نمی ترسد هر که پیروی حق کند از باطل نیندیشد حجاج گفت از قبائل عرب کدام
قبیله بهتر است گفت بنی هاشم زیرا که تو و برادرت از آن قبیله نیستید حجاج وی را بطاوس نموده گفت سخنی که
از طمع پاک و از غرض خالی است اگر بسنگ بگوئی در او اثر کند (۲۳۷) مشهور است که خسرو بسیار سخی و کریم بود
و بر عکس محبوبه اش شیرین بسیار بخیل و لئیم بود و خسرو بماهی بسیار میل داشت و گوشت او را می پسندید روزی
خسرو با شیرین با شکار رفته زیر درختی فرود آمد عربی ماهی تازه شکیل بزرگی صید کرده بنزد خسرو آورد و تقدیم کرد
خسرو چهار هزار درهم باو انعام داد شیرین باو تعرض نموده گفت این اسراف است نه کرم اگر بنا شود بجهت یک
ماهی چهار هزار درهم دهی پس اگر چیزی بالاتر از این برای تو آورند چه دهی اگر همین مقدار دهی بربی ادبی
تو حمل کنند و اگر بیشتر دهی خزانه کفایت نکند و اصرار نمود که آن مبلغ را از عرب باز گیرد و چند مقابل قیمت ماهی
باو دهد خسرو گفت چگونه شود چیزی که بوی داده ام باز ستانم این خلاف آئین شهریاری و بزرگی است شیرین گفت
باین حیله از او خواهیم گرفت که از او بپرسیم که این ماهی نر است یا ماده اگر گوید نر است گوئیم ماده خواهیم و اگر
گوید ماده است گوئیم نر خواهیم و باین بهانه ماهی را باو دهیم خسرو ناچار قبول نموده عرب را طلبید و از او سوال نمود
که ماهی تو نر بود یا ماده عرب بفراست دریافت که مقصود از این سوال چیست گفت ماهی من خنثی بود که هر دو آلت
دارد خسرو را این سخن خوش آمد امر نمود که چهار هزار درهم دیگر باو دادند عرب چون درهم ها را برداشت که برون
رود یک درهم از او بیفتاد در برابر خسرو خم شده آن درهم را برداشت شیرین از موقع بدست آمده بخسرو گفت بنگر

چه قدر این مرد خسیس و پست فطرت است که روا نداشت از آن یک درهم بگذرد تا بدیگران رسد خسرو بار دیگر عرب را

طلب کرد و گفت با چندین هزار درهم که تو داده ام شرمت نیامد که برای یک درهم در حضور من خم شدی و برداشتی

عرب گفت عمر پادشاه دراز باد اینکار نه از روی خست و تنگی کردم بلکه سبب آن بود که چون دیدم که صورت پادشاه

بر او نقش است نخواستم اهانتی بر او وارد آید و زیر دست و پا افتد خسرو را سخن او پسند آمد و چهار هزار درهم دیگر باو داد

(۴۳۸) گویند عادت بوزرجمهر چنان بود که هر روز مدتی قبل از آفتاب بار حاضر میشد و کسری را وادار مینمود

که بکارهای سلطنتی رسیدگی نماید و باو میگفت شب خیز باش تا کامروا باشد کسری چون شبها بعیش و عشرت

میگذرانید بیدار شدن صبح بر او سخت و ناگوار بود و در آن وقت حاضر شدن ابوزرجمهر را روا نداشت و این کلام

او بر ضررش میدانست بنا بر این یک روز کسری چاکران را امر نمود که قریب صبح در راهیکه بوزرجمهر عبور میدهد

انتظار او کشند چون رسد بدون آنکه ضرری باو وارد آورند لباسهایش بستانند چاکران حسب دستور رفتند

و در کمین نشستند تا هنگامیکه او رسید و آن بازی در پرده تاریکی شب با بوزرجمهر نمودند او

بازگشت و لباس دیگر پوشید و چون بدربار حاضر شد بر خلاف اوقات گذشته دیر شده بود کسری پرسید که

موجب تاخیر و دیر آمدن چیست گفت می آمدم در راه دزدان بر من ریختند لباسم بردند بترتیب لباس مشغول شدم لذا

دیر شد کسری گفت نه تو هر روز مرا نصیحت میکردی که شب خیز باش تا کامروا باشی این آفت بواز شب خیزی

رسید بوزرجمهر در جواب گفت شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند و کام ایشان روا شد کسری از جواب او

ملزم و منفعل گردید (۴۳۹) یکی از شیادان و گدایان زبردست مشهور به نیشابور در آمد جمعی از همکاران و دوشن را

گرفتند و قدومش را مغتنم شمردند و هر روز در خانه یکی از اوها ضیافت نمودند روزی در ضمن صحبت گفتگوی عباس
دوس که از مشاهیر شیادان و گدایان بود بمیان آمد از لطایف گدائیهای او هر کسی بیانی نمود آن شخص
تازه وارد گفت فردا بگدائی روم و بحیله ها از مردم مبلغی وصول نمایم که هرگز بخاطر عباس دوس خطور نکرده باشد
گدایان گفتند فردا در فلان محل مجمع عظیمی برپا است خوب است بانجا روی قرار بر آن شد که در همان موضع حاضر شوند
و فردا بعد انجا حاضر شدند آن شخص در میان مردم بایستاد و با یک نطق و بیان فصیح و بلیغی آغاز نمود و موعظه نمود
و تمام جمعیت را بطرف خود جلب کرده همه مات و حیران بیانات او بودند در ضمن بیانات گفت ای مردم این دنیا
دار اعتبار و تغییرات است و هیچ چیز از انسان بجز نیکوکاری بر صفحه روزگار نخواهد ماند و بر عکس بدی علاوه از
سزای اخروی در دنیا هم مجازات و مکافات خواهد رسید و بزرگترین شاهد این مدعا منم که در حضور شما ایستاده‌ام
بدبختی که بسبب بدکرداری آباء و اجداد خود که طایفه از بنی اسرائیل بودند و خلاف عهد و میثاق کردند خدا آنها را
بصورت بوزینه و خوک مسخ فرموده بود اثر آن غضب در نسل آنها باقیست و منکه از آنها هستم نیز بآن عیب دچار و مبتلایم
و از آنها نشانی بطور ارث بمن رسیده حاضرین گفتند او چیست گفت مانند بوزینه دم درازی دارم تا حال
کسی را بر این امر آگاهی نبوده ام و از چون فلاکت و تنگدستی بانتها رسید ناچار شدم که بسبب کشف این سر چیزی
بدست آورم و در ضروریات بصرف رسانم و متوقعم از برای این امر بهتر از این جا ندیده‌ام آنگاه بمیان مردم گشت
زد و از هر کسی چیزی گرفت تا مبلغ کافی بدست آمد آنگاه بطور حیرت مبهوت ایستاده و در فکر فرو رفت و مدتی
باین حالت بود حاضرین باو گفتند چرا نشان نمیدهی بوعده خود وفا نمیکنی گفت چون عازم شدم بر کشف

این سر حالتی بمن رخ داد که در اعضا و جوارحم تبدلاتی دست داد حالا که ملتفت شدم می بینم که آن وهمی که
در پس بوده بپیش آمد اگر بخواهید نشانی هم حاضر بین بخندیدند از او گذشتند (۱۰۴ عل) کسرای نوشیروان
را از ابوزرجمهر شبهه دست داد امر بحبسش نمود دستور داد که در جای تنگ و تاریکی او را جای دهند و روزی دو قرص
نان و قدری نمک و یک جام آب باو برسانند و موکلان بر او گمارند که هر چه از زبان وی برآید بی کم و زیاد خبر دهند
ابوزرجمهر چندین ماه بر آن حال بماند چون حکایتی از زبانش بر نیامد کسری جمعی را فرستاد تا با او گفتگو کنند و
از احوالش استفسار نمایند و هر چه گوید بکسری برسانند ایشان نزد ابوزرجمهر رفتند و با او گفتگو نمودند و از حالش پرسیدند
یکی از ایشان از او سوال کرد با وجود این که مدتی است که در بلا و سختی ولی بشره و حالت تو برقرار است و هیچ
ضعف و سستی از تو نمودار نیست سبب این حالت چیست ابوزرجمهر در جواب گفت من نوشدارویی از شش جزء
ساخته ام و بدان او مست مینمایم بسبب قوت آن برقرار اول ماندم پرسیدند که اجزای آن ترکیب چیست گفت
یک جزء آن اعتماد داشتن بر کرم خدای عزوجل دوم رضا بقضای الهی سوم صبر چهارم شکر پنجم دانستن اینکه از
من گرفتارتر بسیار هست ششم امید خلاصی از این محنت گفتههای او را بکسری رساندند او را رها ساخت
(۱۰۴ عل) پادشاهی را مهمی صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم مرا بدلخواه من بسازد هر نقدی که در خزانه دارم
بر فقرا و مساکین بذل نمایم حق سبحانه مهم او را بر وی بخوبی کفایت کرد پادشاه خواست که بعهد خود وفا کند
خازن را طلبید فرمود تا نقود خزانه را حساب کند بعد از حساب مبلغ کلی بر آمد امرا و ارکان دولت بعرض رسانیدند
که این مقدار از مال بمساکین و درویشان نشاید داد بجهت آنکه امور لشکر مختل خواهد شد شاه گفت من عهد

کرده ام که آنچه در خزانه موجود است باهل استحقاق رسانم ارکان دولت گفتند که علما نیز بر آنند که سپاه و لشکر نیز اهل
استحقاق اند شاه درین قضیه متحیر شد بر غرفه نشسته بود که ناگاه دیوانهٔ در گذر آمد گفت آن دیوانه را آرید تا درین
باب مشورت کنم چون دیوانه را حاضر کردند شاه گفت که ای دیوانه من عهد و میثاقی با خدا بسته بودم که چون
مهم مرا بسازد هر نقدی که دارم در راه او تصدق کنم خدا مهم مرا کفایت فرمود و مال نقدینه بسیار است امرا باتفاق
آن رضا نمی‌شنوند و علما سپاهیان را از اهل استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی دیوانه گفت ای ملک در آن وقت
که این عهد کردی که مال بدرویشان دهی سپاهیان را در خاطر گذرانیدی گفت نه همین مساکین و محتاجین را بنظر
آوردم گفت پس پا نهاده که در خاطر گذرانیدی بکار آمر گفت ای دیوانه مال بسیار است و سپاه بی برگ و نوا دیوانه
روی از آن کس برتافت و گفت ای ملک تو دیگر با آن کس که با او عهد و میثاق کرده ای کاری داری یا نه اگر دیگر بار
با او کارت خواهد بود بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هرچه خواهی بکن شاه از کلام
او بسیار متاثر شد و بعهد خود وفا نمود (۲۴۴ع) بعد از آن که کار عمرو ابن لیث صفار بالا گرفت خیال دست
اندازی در تصرف مملکت آل سامان که از امرای قدیم و محترم بودند نمود. و با هشتاد هزار فوج قصد آن مملکت
کرد. امیر اسمعیل سامانی پیغام نزد او فرستاد که خداوند مملکتی وسیع و رتبه منیع و رفیع ترا ارزانی داشته امید که این
زمین کوچک را ندیده انگاشته بمن واگذاری عمرو بسخنان او التفاتی ننمود و در حوالی جیحون صف آرائی و خودنمائی
نمود. امیر اسمعیل نیز با دوازده هزار سوار که بیشتر زین و برگ درستی نداشتند در مقابل خصم ایستاد چون گیر و دار و بانگ
کوس کارزار بلند شد اسپ عمرو سرکشی نمود عنان از دستش ربوده او را در میان گروه دشمن برد. امیر اسمعیل

بی رنج کارزار در شکنج گیر و دار بری دست یافت و امر نمود او را غل و زنجیر نهادند و او را بدست یکی از افسران فوج

سپرد که نگاه دارد آن افسر عمرو را بخیمه برد و حبس نمود و موکلین بر اطراف خیمه او واداشت عمرو بسیار گرسنه بود

دو سه روز بود که غذا نخورده بود یکی از موکلین را نزد خود طلبید از او خواهش خوراکی نمود آن سپاهی مطلب را با افسر خود گفت

آن افسر برای اهانت عمرو بسپاهی گفت که یک قطعه گوشت و قدری آب و نمک در سطلی که با سباب آشپزخانه میدهند نموده

و باو داده تا خود طبخ نماید و بخورد سپاهی حسب دستور قدری گوشت و آب و نمک و هیزم نزد عمرو آورده باو سپرد و

گفت خود طبخ کن و بخور عمرو در میان خیمه قدری زمین را کنده و آتش بر فروخت و آب و نمک و گوشت در سطل

ریخته بروی آتش نهاد و منتظر پخته شدن نشست چون بوی گوشت بلند شد سگی بهوای او داخل خیمه شد و عمرو در

فکر فرو رفته ملتفت نبود سگ آمد برای بودن گوشت سر را بدرون سطل کرد دهنش بسوخت سر عقب برد و دسته

آن سطل بگردنش افتاد با سطل ببیرون خیمه دوید عمرو ملتفت شد قاه قاه بخندید یکی از موکلین صدای خنده

او را شنیده بدرون خیمه آمد چون عمرو را در آن حالت دید باو سرزنش نمود و گفت جای آن دارد که از غم و غصه

بمیری نه آنکه بخندی نه تو ادعای پادشاهی میکردی و خود را شهریار میدانستی و امروز مانند دزدان بند و غل

بر گردن و در این گوشه گرفتاری چگونه ترا خنده آید با این حالت عمرو در جواب گفت ای برادر خنده من نه

از روی بیحسی و لاابالی گریست بلکه خنده من به بی اعتباری روزگار است چه دیروز همین وقت خوان سالار

من بعرض رسانید که هزار یا پانصد شتر برای حمل آش پزخانه کم است مطبخ را نتواند حمل نمود من دویست شتر دیگر

امر نمودم که برای حمل و لوازمات مطبخ باو بسپارند از این خندیدم که دیروز هزار و پانصد شتر برای حمل مطبخ من کفایت

نمیکرد وامروز سگی بسهولت حل نمود فاعتبروا یا اولی الابصار چه این جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

(۳۴۴) فضل ابن مروان گوید بعد از آنکه ابراهیم ابن مهدی مغلوب شده او را گرفته نزد مامون آورند ابراهیم برای

معذرت در استرحام و طلب عفو کلماتی را که سعید بن عاص بعد از مغلوبیت و اسیری خود بمعاویه گفته بود بر زبان جاری نمود

مامون گفت ای ابراهیم این سخنان تو همان بیانا تیست که سعید ابن العاص در موقعی که معاویه در معرض عتاب

و سیاستش واداشته بود بیان نمود ابراهیم گفت معاویه پس از شنیدن آن سخنان از سعید او چه کرد مامون گفت آزادش کرد ابراهیم

گفت شرف و بزرگواری امیر طرف نسبت نیست با معاویه من با امیر المومنین نزدیکترم تا سعید با معاویه لله بدا امیر المومنین

وا مدار و که در فضیلت بنی امیه بر او سبقت جویند تا این کرامت مخصوص بنی امیه شود این عار بر بنی هاشم

وارد آید مامون گفت راست گفتی و او را عفو نمود و انعام با و داد و مرخصش کرد (۳۴۴) از زین گل سر سبد

باغ ولایت نوباده بوستان هدایت جگر گوشه علی مرتضی جناب حسین شهید کربلا علیه التحیة والثنا از پدر بزرگوار

خود پرسید که ای پدر مرا دوست میداری جواب داد چرا ندارم که تو نور دیده و سرور سینه فرزند شایسته و دلبند بایسته

پرسید که برادرم حسن مجتبی را نیز دوست میداری فرمود چرا ندارم که هر دو گل یک گلشن هستید لاله یک چمن

شجره اقبال بدی را هر یک از شما شعبه ایست نامی و نهال دولت سرمدی را هر یک ثمره گرامی باز استفسار

فرمود که مادرم را نیز دوست میداری فرمود چرا دوست ندارم که او جگر پاره رسول خدا و جزوی از اجزای محمد مجتبی

یگانه گوهر دریای عفت است او شافع عاصیان امت باز سوال کرد که ای پدر جد بزرگوارم را دوست میداری فرمود

ای قرة العین جدت سید کونین صاحب مسند قاب قوسین است چگونه او را دوست ندارم که انوار چشم بصیرت

من از دیدن روی او دست و تیغ در روی دشمن کشیدم تقویت بازوی او. باز دیگر سوال نمود کای پدر!
حق سبحانهٗ تعالی را دوست میداری شمشیر گذار میدان لافتی سمند عتاب را بجولان در آورده گفت ای پسر!
هیچ کس چنین سوال نکند زیرا که در حقیقت سزاوار دوستی اوست و این همه گرمی بازار محبت از دوست امام
حسین علیه السلام فرمود که آیا به یکدل چند کس را دوست میداری جناب امیر علیه السلام فرمود کای پسر!
دوستی تو و برادر تو بروجه شفقت است و دوستی مادرت از راه رحمت است و دوستی جد بزرگوارت بحکم شریعت است
و دوستی خدا از روی حقیقت است (۵۴۴ع) شخصی ادّعای شعر و شاعری مینمود درحالیکه بر گفتگوی متعارفی
هم قادر نبود و طائفه او برادوا انکار مینمودند از ان ادعائیکه میکرد و او حمل بر غرض مینمود و میگفت شما را براین برتری
کرم است حسد است آخر قرار براین شد که یکی از شعرای معروف احکم قرار دهند آنچه او گوید گردن نهند
در آنوقت شاعری عقیلی نام مشهور و معروف بود بنا شد او را حکم قرار دهند نزد او رفتند و مدعا را بعرض او رسانیدند
و از او انصاف خواستند او هم قبول کرده و ر شاعر مذکور نموده گفت چیزی از اشعاری که گفته بخوان آن هم چند
شعر مزخرف که بهم بافته بود خواند مطلب بر شاعر معلوم شد نخواست صریحاً باو بگوید که ترا از این کمال بهره
نیست لذا بطور استفسار از او سوال نمود که گمان من این است شما از خانواده نبوت باشید شاعر گفت بچه دلیل
مرا از خاندان نبوت پنداری گفت بجهت آنکه خداوند تبارک و تعالی در کتاب خود می فرماید وَمَا عَلَّمْنَاهُ
الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهٗ یعنی ما پیغمبر خود را شعر و شاعری نیاموختیم و مناسب منصب او هم شاعری نیست از این
جواب لطیف حاضرین بخندیدند و آن مدعی منفعل شده دم فرو بست۔

(۲۶۴) خسرو پرویز بسیار فریفته و شیفته ساز و آواز باربد که از مطربان معروف است بود و بدین سبب او را مقرب و عزیز و محترم میداشت تا آنکه یکی از شاگردان باربد که غلامی بود در این فن بمرتبه رسید که باربد را قدرت نبود و آواز طبیعی و بسیار با آهنگ و شیرین و دلکش بود باربد الطریق تحفه نزد پرویز برد پرویز را آواز ساز و نوای او بسیار خوش آمد رفته رفته بدان سبب در مجلس وی تقربی تمام یافت بازار باربد کسادی پذیرفت حسدی بنهاد او پدید آمد و از اندیشه کرد آن غلام را بکشت چون پرویز را آن خبر معلوم شد برآشفت و عازم بر قتل باربد گردید و او را طلبید در معرض سیاست انتقام واداشت و از وی عتاب و خطاب نمود که ای سگ شقی چرا چنین ظلم و خیانتی نمودی با اینکه آگاه بودی که مرا از غنا رغبتی تمام است و لطف و خوشی من در غنا بدو قسمت بود قسمتی بسبب تو و قسم دیگر بسبب آن غلام از کشتن او یک قسمت خوشی در سر مراد غنا نابود نمودی بجلاد امر نمود که در حضور گردنش بزند چون جلاد خواست مشغول کار شود باربد گفت شاهنشاها از این بنده یک کلمه استماع فرما و بعد از آن هرچه خواهی اجرا فرما خسرو گفت بگو گفت چون سرور و لذت پادشاه از دو شعبه بود و من بسهو و غفلت و جهل و ضلالت یک شعبه از آن را نابود ساختم اگر تو به پیروی غضب آن شعبه دیگر را نابود فرمائی ظلم تو بر نفس خود بزرگتر از ظلم و خیانت من باشد زیرا که من یک نیمه لذت را باقی گذاشتم و تو میخواهی که تمام آن را معدوم گردانی پرویز گفت این جنس سخن در چنین مقامی بر زبان تو رفت مگر آنکه در اجل تو تاخیر است و سعادت سن التذاذ بغنای تو باقی پس امن عفو بر حریم او پوشانید و او را قرب و منزلت بدرجه اول رسانید (۲۶۵) یکی از علمای مرو دختری داشت که بسیار صاحب جمال و کمال بود و

غلب اعیان و اشراف شهر رشته خواستگاری او بودند و آن عالم متحیر بود که او را بکه دهد گبری در همسایگی او بود عالم او را
طلبید و گفت مرا دختری است که جمعی از اهالی این شهر او را خواستگاری می نمایند و من متحیرم که بکدام یک از انها
دهم تو در این چه رای می دهی گبر گفت من مردیم از اسلام بیگانه آیا شما چگونه در این امر با من مشورت میکنی
عالم گفت اگرچه تو از دین اسلام بیگانه ولی امانت و نجابت از تو ظاهر و هویدا است باید با این گونه مردم مشورت
نمود گبر گفت حال که مرا لایق مشورت خود دانستی عرض میکنم در تزویج کفو بودن شرط است و کفو در مذهب مسلمانان
بدین و ملت می باشد در ما باصل و نسب و نزد اهل روزگار بمال و جاه اکنون تأمل فرما اگر پیروی از دین خود نمائی
دین اختیار کن و اگر بسنت اسلاف ما عمل نمائی نسب اعتبار نما۔ و اگر بعادت اهل زمان مال و جاه طلب کن
عالم را این سخن بسیار خوش آمد و گفت دین برهمه مقدم است و او را غلامی بود مبارک نام بسیار عالم و متدین
گفت مسکین را آزاد و دیندار تر می بینم دختر را بدو داد پس از مدتی خداوند تعالی او را فرزندی داد چون عبدالله بن
مبارک که از زهاد علمای اهل زمان بود و پیشوای جمیع مسلمانان گردید (۲۱۸) معتصم عباسی بعد از تولیت خلافت
روزی با جمعی از اشراف بنی عباس و ارکان دولت بجای نشسته بود در حالیکه برادرزاده او عباس پسر
مامون سمت راست او بود و عمش ابراهیم پسر مهدی سمت چپ او و در دست ابراهیم انگشتری بود که با او بازی نموده
او در حرکت میداد عباس از او سوال کرد که ای عم چه در دست داری چون مامون بجهت مخالفت و یاغی گری مدتی
ابراهیم را حبس نموده بود و بعد عفو تقصیرش کرده رهائیش ساخت ابراهیم از روی تعرض و توبیخ بعباس گفت که
این همان انگشتری است که در زمان پدر تو گرو بود و او را رهائی نشد تا آنکه امیرالمومنین المعتصم بالله بر کرسی

خلافت و غرضش این بود که در زمان مامون خیلی بسختی گذران نموده است و حقوق قرابت را متروک داشته
است عباس در جواب گفت ای عم با اینکه برادر من که خلیفه عهد بود شورش و بغاوت نمودی آخر مغلوب
گشتی و او بکرم و بزرگواری خود پاس قرابت را از خون تو درگذشت بجان و مال تو تعرض ننمود معذالک شکر او بجا
نیاوردی آیا چگونه ممکن است برهانی انگشتری شکر امیرالمومنین بجای آوری ابراهیم ازاین جواب شرمنده
و منفعل گردید دیگر دم نزد (۴۴۹) نصر ابن احمد که از سلاطین آل سامان است در ایام طفولیت معلمی داشت
بسیار فاضل و عاقل ولی قدری زحمت بود و از هیچ خطای جزئی هم گذشت نمی نمود و احمد را تادیب میکرد و
چوب میزد وقتی بسبب خطائی معلم چوب زیادی باحمد زد احمد با خود عهد نمود چون بمسند حکومت نشیند انتقام خود را از معلم
بگیرد بعد از چند سال پدر او وفات نمود و در سن جوانی بمسند حکمرانی نشست حرکات معلم بخاطرش آمد اراده انتقام
کرد و خادمی را باحضار معلم فرمان داد معلم از خادم پرسید که پادشاه در چه وقتی که باحضار من امر کرد دیگر چه فرمود خادم
گفت کسی را فرمان داد که بباغ رود و ده ترکه چوب از درخت چیده بیاورد معلم چون از رنجش امیر سابقه داشت و
میدانست که از او کدورت خاطر دارد بسبب تادیبهای زمانه طفولیت براو واضح شد که خیال انتقام
دارد و این چوبهای برای دست معلم با خادم روانه شد در راه از دکان میوه فروشی یکدانه به درشت شاداب
معطر خرید در جیب نهاد چون بخدمت امیر رسید امیر یکی از آن چوبها را برداشته و بطور عتاب بمعلم گفت چه میگوئی
درباب این چوب معلم دست در جیب برده آن به را برآورد و گفت میوه باین پاکیزگی عمل می آید از اینها امیر نصر را
آن جواب خوش آمد و رفع کدورت خاطرش شد از او دلجوئی و نوازش نمود و انعام وافر باو داد

(۴۵۰) ربیع حاجب گوید که شبی منصور خلیفهٔ عباسی مرا گفت که نمیدانم چه سبب است که امشب هیچ قسم خواب بچشم من آشنا نمیگردد ربیع گوید گفتم شخصی عباس نام بسیار خوش بیان و لطیفه گوست و از قصص و حکایات متقدمین بیاد دارد اگر اجازت شود حاضرش سازم منصور گفت است میگوئی اما بسیار طامع است اول او را سوگند ده که از من چیزی طلب نکند مگر آنچه من باو دهم عباس نیز بر آن موجب سوگند خورده بمجلس منصور حاضر شد و مشغول بگفتن داستانها و حکایتهای عجیب و غریب شد منصور را حالت فرح و نشاط در آورد در اثنای کلام منصور گفت ای عباس آیا مشاهده می‌کنی که کرخ بغداد چگونه موقعی دلگشا و محلی فرح افزاست عباس جواب داد که بیانات خلیفه درست و بجاست ولی چه فائده با وجود اینکه از تمامت بندگان امیرالمؤمنین ام مرا در آن محل جای قدمی نیست ربیع گوید براو آشفتم و گفتم که نه تو سوگند خوردی که امشب از خلیفه چیزی نه طلبی عباس گفت من که چیزی نخواسته ام بلکه حال خود عرض میکنم که خداوند تعالی مرا عزیزترین بندگان دولت امیرالمؤمنین آفریده است چه هر یک از ملازمان خلافت را در آنجا سرا و باغیست مرا هیچ گونه محل و منزلی نیست منصور از مناظرهٔ ایشان خنده گرفت و امر نمود که سی هزار درهم بعباس دهند تا بجهت خود در آنجا منزلی بسازد

(۴۵۱) در بخارا پسر یکی از مریدان بکر ابن فضل که از مشائخ کبار بود در ماه رمضان ازالهٔ بکارت دختری نمود حاکم بر آن قضیه مطلع شده آن پسر را حبس کرد پدر پسر نزد شیخ رفته التماس نمود که برای پسر او نزد حاکم شفاعت کند شیخ در جواب گفت در ماه رمضان بزنا ازالهٔ بکر نمودن جرمی بس عظیم است در هیچ موقع و مناسب شفاعت نمودن نیست آن شخص بعد از شنیدن این جواب در صفحهٔ کاغذی سفید بشیخ داده گفت پس دو کلمه با لک و زنخ

نویسی تا مرا اذیت و عذاب ننماید تعرض نکند شیخ گفت برات من نزد مالک دوزخ اعتباری ندارد و مرا آنجا
مجال شفاعت نیست مرد گفت ای شیخ هرگاه صحبت من با تو مقتضی نفع دنیوی نباشد سبب نجات آخرت
هم نگردد پس انصاف بده که ثمرهٔ خدمت تو چیست شیخ لحظهٔ تامل نمود گفت راست گفتی حقوق خدمت
مقتضی است که بالاخره بقضای حاجت تو پردازم و سوار شده بخانهٔ حاکم رفت و صورت قضیه را بیان نمود و سخن مرید را
تقریر کرد میر بسیار خندید و امر نمود که پسر مرید او را رها کردند (۴۵۲) حاکم ماوراءالنهر فری ایشد زنجیر نهاده
بدرگاه هارون الرشید فرستاد و بخلیفه نوشت که این شخص خبر فوت امیرالمومنین را شایع نمود و مملکت را بهم زد
هارون برآشفت و را احضار نموده از او پرسید که چه چیز ترا براین کردار زشت وادار نمود. آن مرد جواب داد که
از عمال تو نسبت برعایا انواع جور و ستم بظهور می‌رسید و هیچ کس بفریاد رعیت نمی‌رسید من با خود گفتم لابد خلیفه
زنده نیست که این طایفه اینگونه دست تعدی گشوده اند و ابواب مدارا و محابا بربسته اند و بجان رعیت افتاده اند
هارون سر در پیش انداخت و غضبش فرو نشست و از آن شخص دلجوئی نمود و انعامش نمود و حاکم ماوراءالنهر را عزل
ساخت و حاکمی منصف بجایش نصب نمود. (۴۵۳) دو رفیق باتفاق یکدیگر از دهی بشهر مجاور می‌رفتند
و سبدی پر از میوه بر سر داشتند یکی پر بار بود و دیگری بی حوصله این پیوسته از بار سنگین خود ناله می‌کرد و
شکوه مینمود و آن خندان و خرامان راه می‌پیمود و شوخی میکرد رفیق بی حوصله گفت ای برادر با اینکه میدانم
بار تو سبکتر از بار من نیست و قوت تو از قوت من بیشتر نه سبب خنده و خوش حالی چیست گفت ای برادر من
روی سبد خود گیاهی نهاده ام که بار را سبک کند و مرا در برابر آن قوت و قدرت رفیق که این سخن بشنید بسیار

تعجب کرد و گفت چه شود گر بر من منت نهی و قدری از این بن دهی گفت ای برادر این گیاه که بالا رسیده است
کند و بر ندارا قوت دهد ناش بردباری و صبر است (۴۵۴) وقتی عدی بن حاتم طائی و احنف ابن
قیس و صعصعة بن صوحان باتفاق جماعتی از اهل بصره و کوفه بشام رفتند عمرو بن العاص معاویه گفت این
مردان بزرگان از شیعیان و خاصان علی بن ابیطالب اند که در رکاب او در جنگ جمل و صفین مبارزتها نموده اند
و داد مردانگی بداده اند از این گروه در حذر باش معاویه امر نمود تا آنها را بار دادند چون بمجلس او در آمدند خیلی با آنها
لطف و محبت کرد و از روی فخر و مباهات گفت بزمین مقدس در آمدید که خاصهٔ پیغمبران و موقف حشر و نشر
است صعصعه چون حاضر جواب تر از دیگران بود گفت ای معاویه این که اراضی شام ارض مقدسه خواندی
ارض مردم را مقدس نکند بلکه عمل صالح باید اینکه زمین انبیا و رسل خواندی این نیز درست نیست چه اهل نفاق
و شرک و فراعنه و جبابره افزون اند از انبیا و پیغمبران و اینکه گفتی ارض حشر و نشر است مؤمن را دوری از
محشر زیانی نرساند و منافق را نزدیکی محشر سودی نکند معاویه گفت اگر همه مردم فرزند ابوسفیان بودند
در میان ایشان بافتنه نمیشد مگر خداوند دانش و صاحب رای صعصعه گفت همانا فرزند آورد کسیکه از ابوسفیان
بهتر بود و در میان فرزندان او هست فاسق و فاجر و احمق و منافق و کم خرد و دیوانه زاد آدم ابوالبشر است
معاویه از بیانات او منفعل و ساکت گردید (۴۵۵) سلطان محمود غزنوی در سن کودکی روزی برای سیر و
تفرج در باغستان غزنین گردش مینمود تا رسید بکنار چشمه پیاده شد احمد بن حسن میمندی ملازم رکاب بود
ناگاه نظر سلطان بشخصی افتاد که در آنجا میگشت سلطان از احمد سوال کرد که این شخص کیست احمد گفت نجار

و نامش احمد است سلطان پرسید مگر او را می شناسی گفت هرگز او را ندیده ام گفت پس چگونه نام و شغل او دانستی
گفت چون سلطان مرا آواز داد و ملتفت شد باین سبب فهمیدم که نامش احمد است و چون همواره بگرد این درخت
خشک میگردید و بلندی و کلفتی او را بنظر دقت میدید ملتفت شدم که نجار است سلطان گفت اگر گفتی که چه خورده
است انتهای حلیت و ذکاوت ثابت شد احمد گفت عسل خورده است سلطان آن شخص را طلبید و از او استفسار نمود
که تو این کودک را می شناسی گفت هرگز او را ندیده ام پرسید چه نام داری و چه کاره و چه خورده گفت احمد نام
دارم و نجارم امروز عسل خورده ام سلطان را حیرت افزوده از احمد بیمندی پرسید که چگونه دانستی که عسل خورده است
وی عرض کرد همواره دهن را پاک میکرد و مگس از حوالی خود میراند باین قرینه دانستم که عسل خورده است

(۴۵۶) سیده زن فخر الدوله دیلمی از جمله زنان دانشمند بر شهود عالم است در عهد شوهر حاکم مطلق عنان
و بعد از او در عهد پسرش مجد الدوله که آن وقت سیزده ساله بود بکمال یکبارگی به لوازم سلطنت قیام نموده و در دیوان
در پس پرده می نشست و بجمیع جزئیات ملکی رسیده مقاصد رسولان ملوک اطراف بسخنان دلپذیر خوشنود میکرد
از جمله سلطان محمود غزنوی لشکری بجانب او کشیده رسولی نزد او فرستاد که خطبه و سکه بنام من کن و باج و خراج
را بر عهده گیر و الا جنگ را آماده باش او در جواب نوشت که تا شوهرم در حیات بود همواره توهم آن داشتم که مبادا
سلطان بر من محقر مملکت طمع کند اما چون شوهر از سرم رفت از این دغدغه رستم و دیگر آنکه بر سلطان واضح و
آشکار است که کار جنگ در مشیت حق جل و علا است و حقیقت حالش معلوم نیست اگر غالب شوی بر بیوه زنی
غالب شده باشی و اگر مغلوب شوی این ننگ تا قیامت بر صفحه دولت باقی ماند چون این جواب بسلطان محمود

رسید از سخنان او متأثر گشته از سر آن عزیمت برخاست (۴۵۷) در یکی از بلاد ایران شخصی بود که در علم
رمل مهارت تام داشت بقسمی که اگر کسی چیزی در دست میگرفت بقواعد رملی معین میکرد که چه چیز در دست دارد روزی
جمعی از شاهزادگان برای امتحان نزد او رفته هر یک چیزی در دست گرفته گفتند بگو تا چه در دست داریم
آن شخص هم بعد از حساب و تأمل از روی قواعد رمل یک یک را می گفت تا نوبت رسید بیکی از آن بزرگزادگان
آن هم برای مسخره نمودن رمال دست در زیر لباس نموده عضو تناسل خود را بدست گرفت و رفقا را هم خفیةً از آنچه
در دست داشت خبر نمود پس رو برمال کرده گفت بگو که چه در دست دارم رمال هم بعد از حساب و تأمل زیاد سر بر
آورده گفت جناب مخدوم زاده چیزی در دست دارید که آن چیز سوراخی است که از همین جنس که در دست دارید آن
سوراخ زیاد آمد رفت نموده چون قبل از این رفقای خود را مطلع ساخته بود و میدانستند که چه در دست دارد لذا
زیاده منفعل و شرمنده شده همه او بخندیدند و آلت مضحکه گردید از مجلس بیرون رفت و تمام حاضرین بحد جواب
رمال آفرین گفتند (۴۵۸) ربیع بن یونس از عقلاء و دانشمندان عرب است سالها وزارت منصور عباسی
نمود روزی خلیفه بطور گله وگفت ربیع مدت چاکری خود هیچ وقت از ما خواهشی نکردی مگر از عطای ما
استنکاف میکنی در جواب گفت حاشا و کلا آنچه دارم از امیرالمؤمنین است و سبب عدم خواهش این است که از برکت
توجه خلیفه در هیچ چیز از امور زندگانی من کمی نیست منصور گفت خواهش من این است که از من چیزی طلبی ربیع
گفت حاجت من این است که فرزند مرا دوست داری خلیفه گفت دوستی بلا وجه ممکن نیست گفت یا امیرالمؤمنین اسباب
او سهل است گفت چیست گفت چیزی باو مرحمت کن تا مهر و محبت تو در دل او جا گیر شود وقتی که محبت تو در دل او

جاگیر شد آری از روی صداقت و صمیمیت خدمات و کارهای از او سر زند که قهراً او را امیرالمومنین دوست دارد
منصور خندید و جواب او را پسندید و امر نمود تا پنج قریه به پسر ربیع دهند (۴۵۹) بین شاه و وزیری بحث
و مناظره درگرفت که آیا طبیعت غالب است یا تربیت شاه میگفت که تربیت بر طبیعت غالب است وزیر میگفت
برعکس است آنشاه بوزیر گفت فردا شب بصرف طعام نزد ما حاضر شو حسب الامر وزیر در وقت معین حاضر شد چون
برای صرف غذا رفتند وزیر دید گربه‌های زیاد هر یک شمعی بدست گرفته اطراف سفره ایستاده اند شاه بوزیر
کرده گفت ببین این حیوانها بسبب تربیت کردارشان با انسان هیچ فرقی ندارد پس معلوم شد که تربیت
بر طبیعت غالب است وزیر گفت مستدعیم که امشب مرا مهلت دهید فردا همین وقت در همین محل جواب عرض خواهم نمود
وزیر مرخص شد رفت شب بعد موشی در جیب نهاده با خود برد چون بحضور شاه رسید شاه گفت چه جواب آوردی
وزیر دست در جیب نموده موش را برآورده رها کرد گربه‌ها که در اطراف با شمعها ایستاده بودند یکمرتبه شمعها را
انداخته و عقب موش دویدند و مجلس را بهم زدند وزیر رو بشاه کرده گفت پادشاها عرض نکردم که تربیت بر
طبیعت غالب نخواهد شد این همان گربه‌های دیشب بودند شاه او را تصدیق نمود و متعجب شد ❊

(۴۶۰) بعد از آنکه یزید نبیرهٔ پیغمبر حسین ابن علی را شهید نمود و اسرای خانوادهٔ رسالت بشام رسیدند
روزی جمعی از درباریان متملق یزید برای خوشامد او هر یک چیزی میگفت یکی میگفت من نذر کرده ام که اگر
خدا خلیفه را بر دشمن او حسین ابن علی غلبه دهد بشکرانهٔ این نعمت مسجدی بنا کنم دیگری گفت من عهد
کرده ام که اگر حسین مغلوب شود بحج روم یحیی بن الحکم برادر مروان در آن مجلس حاضر بود گفت یا امیر من با خدا عهد و

میثاق نموده ام که اگر خدا ترا بر حسین ظفر و غلبه دهد مبلغ معینی نزد یکی ازین فرزندان پیغمبر آخرالزمان دهم حالا
چون خدا ترا غلبه داد برای بجا آوردن عهد میثاق متحیرم که این مبلغ را بکه دهم یزید گفت بعلی بن الحسین ع
زیرا که او نبیره پیغمبر است یحیی گفت علی بن الحسین که پدرش را کشتی و خود و اهل و عیالش را اسیر نمودی یزید
ملتفت شد که غرضش طعن او بوده است بسیار منفعل و شرمنده گردید و ساکت شد (۱۶ ع) شخصی نزد ایاس قاضی بصره
که از اذکیای عرب است رفته از او پرسید که اگر کسی خرما خورد اشکالی دارد ایاس گفت نه گفت بعد از خوردن
خرما قدری آب بالای او خوردن چه طور است گفت هیچ اشکالی ندارد گفت اگر بعد از آن مدتی در آفتاب نشیند
گفت ضرر ندارد گفت پس چرا همین آب و خرما که در آفتاب گذارند و بعد خورند حرام است ایاس گفت اگر قدری
آب بتو زنند بر تو صدمه وارد آید گفت نه گفت اگر قدری خاک بر تو پاشند آیا اعضای تو کوفته و درد گیرد
گفت نه ایاس گفت اگر آب و خاک را بهم ضم کنند و خشتی سازند و بر سرت زنند چه شود گفت بشکند و صدمه وارد
آید قاضی گفت همچنان که ترکیب آن دو چیز سر تو بشکند نیز از ترکیب این سه چیز قانون شرع بشکند و حد بر
تو لازم آید (۲۶۴ ع) چون در اثنای حرب صفین عمار یاسر که از بزرگان صحابه بود شهادت یافت عبدالله
ابن عمرو عاص با معاویه گفت امروز بر من ظاهر شد و گمانم بسر حد یقین رسید که علی مرتضی بر حق است و تو بر
باطل معاویه پرسید که بچه دلیل گوئی عبدالله گفت که از رسول خدا شنیده ام و دیگران نیز شنیده اند و این
حدیث بسیار مشهور است که روزی در حضور مهاجر و انصار حضرت ختمی مرتبت بعمار خطاب نموده فرمودند یا عمار
تقتلک الفئة الباغیة یعنی ای عمار گروه باغی ترا خواهند کشت و چون لشکر او ترا کشتند معلوم شد

کرا غمی اند تو رئیس و پیشوای آنهائی معاویه گفت نه چنین است بلکه کشنده او کسی است که او را بجنگ ما آورد
و او علی مرتضی است عبدالله گفت پس از این تاویل چنین معلوم می شود که روز احد حمزه را حضرت پیغمبر
کشته باشد نه وحشی چه آن حضرت عم خود را بجنگ آورده بود معاویه از این جواب منفعل و شرمنده شد

(۳۶۳ع) روزی هارون الرشید از روی تعرض با امام موسی کاظم ع گفت ای موسی چگونه جائز داشته آید که عامه و
خاصه شما را بسوی رسول خدا منسوب دارند و فرزندان پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم خوانند و دانند حال آنکه
شما فرزندان علی مرتضی اید و مرد را بپدر نسبت کنند نه بمادر پیغمبر پدر مادر شما است حضرت موسی ع فرمود که ای
هارون اگر فرضا رسول خدا زنده شود و دختر ترا خواستگار گردد او را با رسول خدا تزویج می کنی یا اجابت نخواهی
کرد هارون گفت چگونه اجابت ننمایم بلکه بدین نسبت فخر می کنم بر عرب و عجم و قریش حضرت موسی فرمود اما پیغمبر
خواستگار دختر من نمیشود و تا خطبه کند و من هم دختر خود را با و تزویج نمیکنم هارون گفت مانع چیست فرمود از بهر آنکه
دختر من دختر فرزند اوست و خود هم فرزند اویم لذا بر پیغمبر حرام است اما تو فرزند پیغمبر نیستی دختر تو هم دختر او نیست
لذا بر پیغمبر حلال است هارون آنحضرت را تصدیق نمود (۳۶۴ع) شخصی از روی تعرض کسی را گفت اینکه می گویند
فلان چیز برکت کرد یا برکت دارد این چه معنی دارد آیا چگونه میشود که پنج اشرفی مثلا فائده اش از ده اشرفی
بیشتر باشد یا از یک من گندم بیشتر از پنج من گندم انسان استفاده کند آیا از برای این مطلب دلیل محسوسی
هست که از روی او قیاس شود گفت بلی مدعی گفت آن چیست گفت این است قبول داری که گوسفند سالی بیشتر
از دو یا سه نمی زاید و از برای او خطر و آفات زیاد است و باز سگ مرضی در ظرفیت یکروز هزارها معدوم و نابود میشود

علاوه از آنکه روزی ملیونها ذبح میشود بمصرف میرسد معذالک بیابانها وصحراها وکوهسارها پر از گوسفند است

واین بزرگترین دلیل است بر وجود برکت و برعکس سگ با آنکه از همه حیوانات جان سخت تر و کم آفت تر و هر سال

هم میزاید و غالب هم هفت میزاید اقل سه تا و هیچ کس هم با و تعرض نمیکند با وجود این کیفیات هزار یک گوسفند وجود

ندارد در عالم پس معلوم میشود که خدا در گوسفند برکت گذارده و در سگ گذارده است از همین قیاس میتوان کرد

بر وجود برکت (۶۵ع) جمعی از روسا قبائل عرب بر معاویه وارد آمدند منجمله آنها احنف بن قیس که از حکما

و بزرگان عرب است چون هر کس بجای خود قرار گرفت شخصی از اهالی شام برای خوشامد معاویه برپای خاست

و بعد از مدح و ثنای معاویه و آل ابی سفیان ناسزا بحضرت علی ع گفت این واقعه بر احنف بسیار ناگوار آمد

و معاویه را از این کردار زشت منع و تبلیغ نمود معاویه گفت آنچه گفتی قبول نخواهد شد بر تو لازم است که بر منبر روی

و علی را لعن کنی و اگر امتناع نمائی جبرا ترا وادار خواهم نمود احنف بر منبر رفت و بعد از حمد و ثنا گفت ایها الناس

امیر معاویه مرا امر نموده است که علی بن ابیطالب را ناسزا گویم و لعن نمایم بدانید که بین علی و معاویه جنگها واقع

شد و هر یک خود را حق و دیگری را باغی میگفت خدا لعنت کند باغی و متعدی و باطل از آن دو فرقه را تمام

مردم آمین گفتند معاویه ملتفت شد که غرض احنف کیست و لی بروی خود نیاورد (۶۶ع) چون معاویه بعد

از خلافت بمدینه رفت جمیع مهاجر و انصار را در مسجد آن شهر جمع نمود بر منبر رفت و خطبه خواند و بیاناتی نمود در

ضمن ذکر حضرت امیر علی علیه السلام منجر شد آنحضرت را به بدی یاد کرد و زبان بنکوهش او بگشاد العالب در آنروز

کرد حضرت حسن در آن مجلس موجود بود برپای خاست و بعد از حمد و ثنا رو باهل مدینه نموده فرمود ایها الناس

من پسر علی بن ابیطالبم و این شخص که بر منبر است پسر ابوسفیان و مادر من فاطمه و مادر او هند و جد من محمد
و جد او حرب لعنت خدا باد بر پست ترین زنا در حسب و نسب و اخلاق و بزرگواری تمام اهل مسجد صدا با مین بلند
کردند کلام بر معاویه قطع شد و با انفعال از منبر فرود آمد بمنزل رفت (۴۶۷) روزی اعرابی نزد مامون آمده
گفت مردی فقیر و تنگدستم مامون گفت انت میگوئی چه اغلب مردم بدین صفت موصوف اند گفت اراده سفر مکه
و زیارت حرم پیغمبر دارم گفت مبارک باد چه نیکو نیتی کرده البته هر چه زودتر قدم در راه گذار و توقف روا
مدار گفت استطاعت رفتن ندارم گفت درین صورت حج از تو ساقط است چه وجوب آن بشرط استطاعت و قدرت
است همان به که در خانه خود بفراغت بسر بری و از این اندیشه در گذری اعرابی از این سخنان بجان آمده
گفت ای خلیفه اینجا که آمدم برای چیز خواستن آمدم نه وعظ شنیدن مامون از سخن او بخندید و باو چیزی داد۔
(۴۶۸) در مجلس یکی از ملوک وقتی که خوان گستردند و طعام آوردند خادمی کاسه شوربائی بدست گرفته در آمد
چون نزدیک شاه رسید دهشت بوی غلبه کرد دستش لرزید و قدری از آن شوربا بر جامه شاه چکید شاه از آن
غضبناک گشته فرمان بقتلش نمود خادم چون حال بر ان منوال دید پا پیش نهاد و آن کاسه شوربا را به تمام
بر پادشاه ریخت شاه از ان حرکت بغایت متعجب گردید و پیش طلبید و سبب اقدام بان عمل ناشایسته پرسید خادم
گفت اگر مرا بسبب همین خطای اول که ندانسته از من صادر گشت میکشتی مردمان ترا ظالم میخواندند و از روی
تشنیع و ملامت سخن تو بر زبان میراندند این بدنامی بر شما نه پسندیدم و مرتکب گناه عظیمی گردیدم که بان مستوجب
قتل گردم تا اگر مرا سیاست نمائی و بقتلم حکم فرمائی مردمان ترا معذور دارند و ظالم نه شمارند شاه از آن سخن

خوش آمد و او را بخشید و انعام داد (۶۶۹ع) نرگسی هلالی که از شعرای بسیار ظریف و مشهور است در مجلس میرزا
کامران نشسته بود که در این اثنا نرگسی که ایضا از شعرای لطیف الطبع است بمجلس درآمد و خود را بالادست هلالی جا کرده
نشست هلالی از روی تعریض و توبیخ پرسید که تو کیستی که از من بالاتر نشینی نرگسی گفت من شاعرم و نامم
نرگسی است و نرگس را شباهت بچشم است و چشم بالای همه اعضا است ازین سبب بالاتر نشستم هلالی گفت من هم
شاعرم و نامم هلالی است و هلال بر آسمان است و نیز هلال را نسبت با بروی میدهند و ابرو بالای چشم جا دارد ازین سبب
مرا از تو باید بالاتر نشست نرگسی گفت هلال نام غلام است هلالی گفت نرگس هم نام کنیز است نرگسی گفت در
نام من زر است و زر بالا باشد هلالی گفت در نام تو کس است و کس زیر باشد میرزا کامران و اهل مجلس بسیار خندیدند
و هر دو را تحسین نمودند (۶۷۰ع) بعد از آنکه یعقوب لیث غلبه بلاد خراسان را تصرف آورد و قصد نیشاپور نمود
حاکم نیشاپور محمد طاهر او را به شهر راه نداد یعقوب شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد طاهر همه پنهانی نوشتها
به یعقوب لیث فرستادند و در اظهار خلوص هواداری مبالغه ها نمودند مگر ابراهیم حاجب که او هیچ کتابی نکرد و کسی
نفرستاد چون یعقوب نیشاپور را بگرفت و رعایا و حشم را در ضبط خود آورد ابراهیم حاجب را طلبید و با او گفت چه سبب
بود که همه یاران تو اظهار اطاعت و انقیاد نمودند و تو با ایشان موافقت نکردی ابراهیم گفت پادشاها مرا
با تو سابقه و معرفتی نبود که با تو تجدید آن عهد کنم و از محمد طاهر نیز شکایتی نداشتم که طریق مخالفت او ورزم و
از خود نیز سزاوار ندیدم که بعد از سالها که نمک او خوردم حق انعام پرورش او در شکنم یعقوب را جواب او خوش آمد
و او را تحسین و تصدیق نمود و از جمله مقربانش گردانید و آن کسانی را که با ولی نعمت خود خیانت کرده بودند

از چشم عنایت بیفکند (۴۷۱) در زمانهٔ خلافت مأمون شخصی خلافی کرد امر بگرفتاریش شد فرار نمود برادرش
را گرفتند نزد مأمون آوردند مأمون با او گفت برادرت را حاضر ساز والا ترا بالعوض بقتل خواهم رسانید
آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد و تو حکمی فرستی که فلان را رها سازد آیا آن عامل مرا
رها سازد یا نه گفت بلی گفت من نیز حکم آورده‌ام از پادشاهی که اطاعتش بر تو لازم است که مرا رها سازی
گفت آن کیست آن حکم چیست گفت آن خدای تعالی و حکم این آیه است وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ اُخْرٰی
یعنی هیچ کس را بگناه دیگری نگیرید مأمون متاثر شد و گفت او را گذارید که حکمی محکم و نشانی مبرم آورده است
(۴۷۲) شخصی عزیمت حج نمود و چون فرزندان خرد داشت هزار دینار طلا نزد قاضی برده و در حضور عدول
دار القضا تسلیم او کرد و گفت اگر در این سفر مرا اجل در رسید شما وصی منید و آنچه شما خود خواهید بفرزندان من دهید
آن شخص بقضای الهی در راه حج درگذشت چون فرزندان او بحد رشد و بلوغ رسیدند امانتی را که از پدر آنها نزد قاضی
بود طلبیدند قاضی گفت بیشتر از صد دینار بشما نخواهم داد ایشان بنای داد و فریاد و تظلم را گذاردند قاضی
کسانی را که در آن محضر حاضر بودند که پدر این بچه‌ها بقاضی سپرد طلبید چون حاضر شدند بایشان گفت آیا
پدر این بچه‌ها وقتی بمن هزار دینار طلا تسلیم کرد آیا نه گفت هر چه من خود بخواهم بآنها دهم همه تصدیق
نمودند و گواهی دادند که چنین گفت قاضی گفت من بیشتر از صد دینار نخواهم که بشما دهم و بحسب وصیت
پدر شما را بر من حقی نیست جز آنچه که من خواهم دهم آن بیچاره‌ها متحیر ماندند و چاره جز داد و بیداد نداشتند
و بهر کس التجا می‌نمودند آن راهی از برای این حیلهٔ شرعی بدست نمی‌آورد تا این خبر به بهلول رسید بهلول

آنها را برداشته و نزد قاضی رفت و گفت چرا حق این ایتام را نمیدهی قاضی گفت پدر ایشان وصیت کرده
بود آنچه من خرج دیگر خواهم با ایشان دهم و از صد دینار بیش نمیدهم بهلول گفت ای قاضی آنچه تو میخواهی صد دینار است
حسب گفته خود بده بآنها یعنی تو میخواهی که صد دینار آنها را خود صرف نمائی همان مقدار از این مال که برای
خود میخواهی باینکه مال تو نیست بآنها بده که حق آنهاست قاضی از این جواب بهلول ملزم شد ناچار مبلغ
را بایتام پرداخت (۴۷۳) یکی از فضلای خراسان برای حاجتی عریضه بعمرو ابن لیث داد و در صدر رقعه
نوشته بود که زندگانی امیر هزار سال ممتد باد عمرو بر پشت رقعه او نوشت که نزد بزرگان باید که محال نگویند
تو نوشته که هزار سال زندگانی امیر دراز باد این محال است و ما باقی کلمات او را بر این قیاس کردیم چون
آن فاضل بر نوشته عمرو اطلاع یافت نزد او رفته گفت امیر جواب توقیع خود بشنود برای امیر مخفی نماند
که حیات آدمی بقای بدن نیست بلکه حیات بقای نام است شعر

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

عمرو با بیانات خوش آمد حاجت بر آورد (۴۷۴) عمرو ابن ثعلبی که از شعراست عبدالملک ابن مروان
را هجوی بلیغ گفت ولید ابن عبدالملک بگرفتن او فرمان داد عمرو بعد از مدتی که در زاویه های اختفا بسر برد
روزی وقتی که خوان گسترده بودند بر سفره او حاضر گشت چون سفره برداشتند ولید عمرو را شناخته گفت حمد
خداوندی را که ترا بی امان بدست من گرفتار کرد بخوان آنچه درباره پدرم گفته عمرو آن هجویات را خواند ولید
گفت از من درباره خود چه گمان میبری عمرو گفت گمان من آنست که شخصی که بر سفره تو نشست و نان تو خورد

اگرچه گناه او بسیار بزرگ یا شد و او از نجاتی و عقوبت نمائی و لیدگفت گمان تو بجا و مطابق و واقع است و او را عفو نمود۔ (۴۷۵ع) عیسی بن موسی عباسی وزیر با زن خود نزد معاشرت می داخت و بین بر زبان آورد که اگر تو از ماه بهتر نباشی از من بسه طلاقه زن وی خود را پوشانید و گفت من بر تو حرامم زیرا که یقین است که آدمی بحسن ماه نباشد عیسی مضطرب شده بخدمت خلیفه منصور رفت و صورت قضیه را بیان نمود و گفت اگر این زن مطلقه شود خانه من خراب شده دو کار من دشوار است انجا خلیفه از جمیع علما استفتا نمود و همه گفتند طلاق واقع شده مگر یکی از علما که گفت واقع نشده است دیگران با و تعرض کردند که از کجا می گوئی گفت از نص قرآن در آنجا که میفرماید والتین والزیتون و طور سینین و هذا البلد الامین لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی تحقیق که آدمی را بهترین تقویم و ترکیبی خلق کردیم و چون چنین است یقین است که آدمی از ماه نیکوتر است خلیفه این جواب را پسندید و او را تحسین نمود و انعام داد (۴۷۶ع) یکی از سادات علوی بشرارت و بد خلاقی موصوف بود و زنی حشمتش بر زن جمیله افتاد و او را بخانه خود دعوت نمود زن با و امتناع نمود علوی دست برده چادر زن را کشید زن با او مدافعه نمود و کار بجائی رسید که علوی کارد کشید و گفت اگر اطاعت من ننمائی ترا بقتل رسانم زن گفت ای سید اگر تو بحرامم زنا با من خلوت نمائی و من از تو بار گیرم آن فرزند از وی نسب از کدام طائفه باشد گفت علوی باشد زن گفت گمان من این است که تو هم از همین قسم علوی و سادات باشی بجهت آنکه حلال زاده خصوصاً منتسب بخانواده رسالت هرگز این کردار ناشایسته و عمل زشت از او سر نزند علوی از این جواب بسیار شرمنده و منفعل شد و از او معذرت خواست و از اعمال ناشائسته توبه کرد :

(۴۷۷) ذوالنون مصری که از بزرگان اهل سلوک است گوید که در ایام مسافرت بشهری رسیدم بیرون شهر قصری بسیار عالی مشاهده نمودم که جوی آبی در زیر او جاری بود بانجا رفتم وضو ساختم چون فارغ شدم چشمم بر بام آن عمارت افتاد دیدم کنیزکی ایستاده در غایت حسن و جمال چون مرا دید گفت ای مرد چون ترا از دور دیدم پنداشتم که دیوانهٔ چون از طهارت فارغ شدی دانستم که عالمی و چون وضو ساختی پنداشتم که عارفی اکنون که بحقیقت در تو نظر کردم دانستم که تو نه عالمی و نه عارفی و نه دیوانه گفتم از کجا میگوئی گفت زیرا اگر دیوانه بودی طهارت نمیکردی و اگر عالم بودی نظر بر بام قصر نمی انداختی و اگر بصفت عرفان متصف میبودی دل تو بغیر او میل نمی کرد این گفت و نهان شد و من از بیانات او در حیرت ماندم (۴۷۸) یکی از رفقای من نقل کرد از یکی از اقربای خود که در اصفهان طالب علم بودم که روزی ببازار رفتم برای خریدن خربوزه اتفاقاً اول صبح بود تمام دکانها بسته بود مگر یک دکان که تازه دکان خود را گشاده بود و خربوزه زیاد در دکان داشت نزد او آمدم و مشغول سوا کردن خربوزه شدم هیچ یک پسند خاطر نه افتاد تا آنکه خربوزه که بسیار و قدری نارسیده بود بدست آمد بنظرم خوب آمد برای امتحان انگشت در تر کردن خربوزه نمودم قدری از آن چشیدم این حرکت بر دکاندار خیلی ناگوار آمد باکمال تندی بمن نموده گفت آخوند اگر اول صبح کسی انگشت بکونت بکند آیا خوشت می آید که تو انگشت بتر کردن خربوزه من میکنی گوید من هم بدون تامل در جواب گفتم اگر برای چشیدن باشد چه ضرر دارد دکاندار از این جواب متحیر شد خندید معذرت خواست (۴۷۹) شبی در مجلس صاحب بن عباد که از امرای فاضل روزگار است سخن از شعر و شاعری بمیان آمد حضار مجلس اختلاف کردند جمعی گفتند که شعر فضیلتی عالی و حیثیتی

ارجمند است و بر حجتی بر زبان آورند که شعر در جلّ فضیلت نیست و شاعر را قدری نباشد و هر طائفه بر مدعای خود
براهین و دلائل می آورند ابو محمد خازن گفت شعر نفیس ترین فضائل انسان است گفتند بچه دلیل جواب داد باین دلیل
که دروغ را فروغی نیست و کلام دروغ بیمزه و بیفایده است و شعر چنان کلامی خوب است که با وجود کذب جذب خاطر
میکند و عیب دروغ را می پوشاند بلکه هرچند شعر اکذب باشد احسن نماید و خاطر مشتریان توجه کند.

(۴۸۰) شخصی بطلاق زن سوگند خورد که حجاج ابن یوسف در دوزخ است بعد متفکر شد که حال این سوگند منجر
بچه شود آیا زن او حلال است یا حرام چه متحیر ماند که ممکن است خدا او را بجهنم نبرده باشد برای استفتا نزد ایوب
سجستانی که از علمای عهد بود رفته واقعه را بیان کرد ابو ایوب گفت مغفرت و عذاب بارادهٔ قادر مختار است و آنچه در
مشیت پروردگار باشد ما را بر آن علمی نیست آن شخص نزد خلیفه عمر ابن عبدالعزیز رفت و آن مطلب را بیان نمود.
عمر ابن عبدالعزیز گفت برو زن خود را نگاهدار چه اگر خدا تعالی حجاج را با آن همه ظلم و جور و بدکرداری ببخشد ترا
نیز بسبب نکاح این حرام مواخذه نسازد (۴۸۱) چون مصعب بن زبیر بر مختار ظفر یافت و جمعی از تابعان
مختار را اسیر نموده نزد او آوردند مصعب امر بقتل همه آنها نمود یکی از آن جماعت گفت ای امیر مستدعیم که آئینه برداشته
در حلاوت جمال و لطافت چهره نظر فرمائی و روا مداری که در حضور حاکم عدل و دامنت آویزم حیف باشد که چنان چهره
زیبا و طلعت دلربا را بجهت چون من گدای بی نوا معذب گردانی مصعب از این سخن متأثر شده گفت از خون تو گذشتم
آن شخص گفت حیات بی مال از مرگ بدتر است مصعب امر کرد تا هرچه از او گرفته بودند بوی دادند (۴۸۲) وقتی
سفیر چند پادشاه در دربار نوشیروان جمع آمد کسری خواست که فضیلت و دانش و حکمت وزیر خود بوزرجمهر بآنها بنما

در حضور سفرا از ابوزرجمهر سوال نمود که چه چیز است در دنیا که از همه چیز بهتر است بوزرجمهر گفت سه چیز زن و مرگ
و احتیاج کسری ازین جواب یعنی درهم شد و منفعل گشت بعد بیش خود فکر کرد که حکیم بی سبب چیزی نگوید باز از او
پرسید که چگونه حکیم گفت اگر زن نبودی مثل تو پادشاهی چگونه بوجود می آمد اگر مرگ نبودی این مملکت به چگونه بتو میرسید
و اگر احتیاج نبودی مثل من حکیمی چگونه بخدمت تو قیام می نمود (۴۸۲) وقتی ابوحنیفه بدرس گفتن مشغول بود زنی
بمدرس در آمد سیبی که نصف او سرخ و نصف سفید با بویوسف که از همه تلامذه کمسن تر بود داده گفت این با استاد خود
ده ابویوسف آنرا بابوحنیفه داد ابوحنیفه آن سیب را شکسته باو داد گفت بزن باز ده شاگردان مطلب را ملتفت نشدند
از حقیقت حال پرسیدند جواب داد که این زن پرسید که وقتی عادت زنانه دست میدهد آن پارچه بعضی سفید و بعضی
سرخ می بینیم درین حال نماز می توانم کرد یا نه و سیب اشاره بحالت پارچه بود که این قسم میشود و شکستن سیب جواب دادم که
تا پارچه مانند درون این سیب سفید نگردد نماز جائز نباشد (۴۸۳) کودکی صاحب جمال را بدزدی گرفته نزد
تمغاج خان بردند امر بقطع دست نمود ارکان دولت را بر آن پسر رحم آمده همه یکزبان کرده نزد خان شفاعت
نمودند گفتند حیف باشد که چنین دست نازنین قطع گردد خان در جواب گفت در نیکوئی دست دزد نباید نگریست بلکه بر
دل صاحب مال نظر باید کرد (۴۸۵) بین عالمی و زندیقی مناظره شد زندیق گفت آنچه در عالم وجود دارد از طبیعت
و مادّه است عالم گفت برگ توت همه یک طبیعت و یک خاصیت دارد سبب چیست که اگر کرم پیله خورد ابریشم از او متولد
شود و اگر زنبور از آن تغذی نماید عسل میدهد و اگر آهوی تتاری خورد در نهاد او مشک گردد و اگر گوسفند خورد پشکی
دیگر گین افگند پس معلوم میشود اثر از دیگریست شعر

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست — در باغ لاله روید و در شوره زار خس

(۴۸۶) یحیی از عمال نوشیروان بدو نوشت که جماعتی بی سبب از من رنجیده اند و خیال دارند که برخلاف من سخنان ناصواب بعرض رسانند اگر پادشاه صواب بیند بگفته ایشان وقعی ننهد تا بازجا گر قبلی خود بگمان شود کسری بر پشت رقعه او نوشت ستم کردن بر رعیت شیوه ما نیست و شنیدن مظلمه رعایا از عادات پسندیده ملوک است و تحقیق سخن ایشان نمودن بر ما واجب است اگر از ما ترسانی بر رعیت ستم مکن (۴۸۷) مردی از اولاد انصار نزد احمد ابن ابو خالد وزیر مامون آمد سخنی در باب مهم خود بعرض رسانید احمد التفاتی ببیانات او ننموده بسختی او را جواب گفت انصاری بزبان آورد که ای وزیر خداوند تبارک و تعالی ترا چیزی داده است که حضرت مصطفی را نداده بود. احمد متعجب شده گفت ای مرد چه میگوئی این کفر است مرا چه داده است که آنحضرت را نداده انصاری گفت ترا خوی بد و پستی فطرت و بخل داده است و آنجناب را هیچ یک از آنها نداده احمد بسیار رنجیده و حاجت وی برآورد (۴۸۸) هشام ابن عبدالملک مردی از ندما را در معرض خطاب و عتاب در آورده بود آن شخص از برای تبرئه و مدافعه از خود سخنان دلپذیر بیان مینمود هشام بانگ بروی زد که با وجود آنکه در معرض سیاست و مواخذه من ایستاده باز فصاحت و بلاغت عرضه میداری آن مرد گفت ای خلیفه خداوند جل ذکره با وجود عظمت و کبریائیش و کمال نقصان و جرائم عباد میفرماید که در روز قیامت گناهکاران را باید که سخن خود در مستوفی عرضه داشت نمایند و آنچه از حجت و برهان توانند ادا نمایند چون حال این منوال باشد چرا با تو سخن نتوان گفت هشام از بیان او متاثر شده از جریمه اش در گذشت ::

(۴۸۹) چون جماعه ملحدی را گرفته نزد هارون الرشید بردند هارون گفت ای دشمن خدا آواز بزرگان [illegible] جماعه

گفت چگونه زندیق باشم و حال آنکه جمیع فرایض و سنن را بجای می آورم هارون گفت ای بدبخت بشمشیر ترا باقرار
خواهم آورد حجام گفت اگر چنین کنی خلاف رسول خدا کرده باشی هارون پرسید چگونه گفت آنحضرت تیغ میزد که مسلمانی
اقرار کنند و تو میزنی که بکفر اعتراف نمایند هارون از جواب ملزم شده رهایش ساخت (۴۹۰) حجاج ابن یوسف
با یکی از دوستان خود در حمام نشسته مشغول صحبت بود حاجب در آمد گفت فلان دبیر بار می طلبد مرد بزبان آورد که
دبیران بدترین خلق خدا اند حجاج دبیر را اجازت دخول داد چون در آمد او را تعظیم نموده در پهلوی خود جای داد چون
دبیر سخن خود گفته بیرون رفت حجاج بمرد گفت چرا اهانت دبیر ها نمودی و گفتی بدترین مردمان اند اگر غیر تو بود او را
سیاست میکردم مگر نشنیدی که خداوند تبارک تعالی میفرماید کراماً کاتبین مرد گفت ای امیر منشیان دیوان را
گفتم نه ملائک آسمان را حجاج بخندید و او را انعام داد (۴۹۱) از ابوزرجمهر پرسیدند که کدام عطیه است که از جانب
خدا بهترین عطایا است گفت خرد طبعی گفتند اگر آن نباشد گفت ادب که بپیرایه های نکوهیده و
اخلاق و عادات ناپسندیده او را بپوشاند گفتند گر آن نباشد گفت خویشی خوش که با خلائق مدارا
و مواسات نماید گفتند اگر باین صفت نیز متصف نباشد گفت هیچ چیز برای او بهتر از مرگ نیست چه از وجود او
هیچ فائده نه برای خود نه برای دیگران مترتب است (۴۹۲) صداق بوران خانم دختر فضل بن سهل وزیر مامون
آن بود که چون نزد خلیفه آید برای او قیام ننماید بعد از گذشته شدن پدرش در حالتیکه مطلع نبود بر مامون در آمد مامون
از برای او قیام بکرد فوراً مقنعه از سر برداشت فریاد وا ابتاه بلند نمود مامون گفت از کجا بر تو معلوم شد که پدرت
فوت نموده گفت از این که برای من قیام نمودی فهمیدم که سایه عزت پدری از سر من کوتاه گردیده.

(۴۹۳) شخصی از محمد ابن حنفیه سؤال نمود که سبب چیست که پدر بزرگوارت حضرت علیؑ در جنگها ترا بمیدان میفرستد
و در مخاطره و مهالک می‌اندازد و برادرانت حسن و حسین را از این تکلیف معاف میدارد جواب داد که من بمنزله دست
آنجنابم و ایشان بمنزله دو چشم آنحضرت اند لهذا بدست خود دو چشم خود را نگاه میدارد (۴۹۴) بعد از آنکه خانوادهٔ
برامکه که سالها وزارت هارون عباسی راجع بآنها بود نیست و نابود شدند و از هر جهت نکبت آنها را فرا گرفت روزی
یکی از آنها دو پسر بحمام میبرد در حمام تشنه شد قدری آب طلبید حمامی او را شناخت که از آل برمک است از روی
اهانت در کاسهٔ لوزه خمیر کثیفی با وی آب داد پدر یکی عرض حمامی آنها را مخاطب کرده گفت ای برادر ما ظرفهای طلا و نقره بمردم
آب میدادیم و این پست رفتار روزگار با ما تو با این رفتار و کردار برای خود فکری کن چه دنیا دار مکافات است
(۴۹۵) حکیم ارسطو در سن هفتاد سالگی آغاز تعلیم ربط نواختن نمود شاگردانش و برادرانش بر او اعتراض کردند
که مناسب حکیم نیست که در این سن ربط آموزد حکیم در جواب گفت بلکه بر عکس است مناسب حکیم نیست که در این سن ربط
نواختن نداند (۴۹۶) ملا لطف الله نیشابوری مردی فاضل و شاعری زبردست و در بذله گوئی و انجمن آرائی
ممتاز میزیست و معاصر با امیر تیمور گورگانی بود روزی همراهی میرزا میران شاه پسر امیر تیمور بطویلهٔ اسبهای
میرزا رفت در میان اسبها یکی از همه ممتاز بود در رعنائی و رنگ و تناسب اعضا میرزا به ملا گفت در تعریف این
اسب چیزی بگو چند بیت بدیهه گفت میرزا را بسیار خوش آمد و تعریف کرد جمعی از ندما که با ملا کدورت و حسد داشتند
بمیرزا گفتند که این اشعار بدیهه نیست بلکه پیش از این فکر کرده است اگر راست میگوید هم فی الحال بگوید ملا بدیهه گفت

از عدل تو خیزد ای شه با فرهنگ فیروزه زکان و در عدن لعل ز رنگ

در هیبت تو بریزد اند صف جنگ		تیری ز سنان زه ز کمانش پر ز خدنگ

میر زیاده از حد شگفته شد و او را بسیار تحسین نمود و صله معقولی بادبخشید (۲۹۷) امیر نظام نصیر الدین استرآبادی از جانب سلطان تکش که از پادشاهان ترک است حکومت فیروزکوه و کبودجامه که مابین استرآباد و خوارزم است داشت و فتوحات فراوان از دست بازوی او بعرصه ظهور آمد حسّاد از او نزد شاه سعایت نمودند و کار را بجایی رسانیدند که شاه بر قتلش مصمم شد جمعی را فرستاد که سر او را بریده نزد او آرند امیر نصیر الدین ملتفت شد و مال زیادی صرف کرد تا آن جماعت راضی نمود که او را زنده بحضور برند آخر روز که بدار السلطنه وارد شدند شاه چون بزرگی داشت چون چشم شاه بر او افتاد خواست که موکلان را سیاست کند که چرا در تنفیذ حکم تاخیر کردند میر نصیر الدین فی البدیهه این رباعی بعرض رسانید

من خاک توام در چشم خود می آرم		عذری نیکی ز من که صد می آرم

سر خواسته بدست کسی نتوان داد		می آیم و بر گردن خود می آرم

شاه را بسیار خوش آمد و چشم او را بوسید تمام اسباب مجلس را باد داد و باز او را بسر حکومتش فرستاد (۲۹۸) سلطان تکش خان خوارزم شاه در حالت غضب دندان یکی از غلامان خود را که محبوبیت داشت بلطمه بشکست بعد نادم شد چون غلام پشیمانی شاه از آن عمل فهمید بنای گله گی را گذاشت شاه برای تسکین خاطر و دلجویی او فی البدیهه این رباعی منظوم نمود

گر شد گهری ز درج نوشینت کم		در حسن نگشته هیچ تمکینت کم

صد ماه ز اطراف جبینت می تابد		گو باش ستاره ز پروینت کم

(۴۹۹) روزی سلطان محمود غزنوی امتحاناً دو بیت در حسن خط ایاز از یاران التماس کرد ایشان اشاره بفردوسی کردند فردوسی بدیهةً بعرض رسانید

مست است بتا چشم تو و تیر بدست   بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست

گر پوشد عارض تو زره عذرش هست   کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

(۵۰۰) مهدی بیگ قزوینی از شعرای خوش طبع بذله سنج و لطیفه گوی دور فتحعلی شاه قاجار بود وقتی فتحعلی شاه خلعتی فاخر باو داد او آنرا در میخانه بهای باده فروخت شاه از استماع این معنی آشفت باو عتاب نمود وی فی البدیهه جواب گفت

خلعت تو شد ز بادهٔ دیرینه گرو   که بوی بادهٔ دیرینه به ز خلعت نو

شاه خندید و خلعتی دیگر باو بخشید (۵۰۱) عماد لر از ظرفای ممتازان عهد بود روزی با وزیر خواجه شمس الدین شطرنج میباخت خواجه از روی مطایبه در اثنای بازی مکرر میگفت ای کون زنت فراخ عماد تحمل ننموده بدیهةً این رباعی گفت

هر چند سخنهای چو در میگوئی   هشدار که با عماد لر میگوئی

عیب تو همین است که اندر شطرنج   ای کون زنت فراخ بسی میگوئی

(۵۰۲) فیضی که از علما و فضلای رجال بزرگ دربار سلاطین مغلیه هندوستان است روزی با عرفی شیرازی که از شعرای مشهور است برای گردش در باغی خارج از شهر قدم میزدند در این اثنا نظرشان به ماه پاره افتاد که نسیم زلفهای او را بحرکت در آورده بود فیضی بدیهةً این مصرع را گفت ع ای صبا آن زلف را بر چهرهٔ زیباش نه :: عرفی فی البدیهه تکمیل بیت نموده گفت ع آنچه بی رخصت ز جا برداشتی برجاش نه :: (۵۰۳) جامی مجلسی غزلی شروع نمود

که مطلعش این بود:

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی | هر که پیدا می‌شود از دور پندارم توئی

همه حاضرین او را تحسین و آفرین گفتند مگر شخصی که از روی حقد و حسد او را استهزا نموده گفت "در خری پیدا شود"
جامی گفت "باز پندارم توئی"۔ همه اهل مجلس بخنده افتادند و معترض بسیار خجل و منفعل گردید۔ (۵۰۴) نعمت خان عالی
شیرازی از شعرای بسیار ظریف و از ندمای خاص عالمگیر پادشاه هندوستان بود۔ روزی برای کاری نزد مهر منیر خان
افسر فوج شاهی رفت۔ بهره مند خان بسیار جوان شکیل و خوشگل بود۔ بعد از آنکه نعمت خان با او ملاقات کرد
بهره مند خان با دیگری مشغول صحبت شد و بدین لحاظ نعمت خان بمنوده از او غافل گردید۔ نعمت خان از این حرکت
بسیار متاثر و افسرده گردید۔ بدون اطلاع از نزد او بیرون رفت۔ بعد از چند دقیقه بهره مند خان چون ملتفت شد نعمت خان
را نیافت نوکر خود را بعقبش فرستاد که او را برگرداند۔ نعمت خان ابا نموده بدیهتاً این رباعی را انشاد نموده
بدست نوکر او برای او فرستاد

عالی ز غمت اشک ریزد چه کند | وز هجو تو شوخ نگریزد چه کند
بیزار شد و تو پشت کردی جانب او | انصاف بده که بر نخیزد چه کند

(۵۰۵) بعد از آنکه عبدالله خان اوزبک خراسان را تاخت و تاز نموده آن بلاد را در تحت حکومت خود آورد
در سیستان روزی عبورش بقبر رستم افتاد بطور شماتت این شعر را خواند

بتر از خاک که دارا ایران ببین | بکام دلیران توران ببین

ذگفت بنده الم که رستم اگر قادر بر گفتن بود چه میگفت یکی از وزرای وی که ایرانی نژاد بود گفت اگر سهراب زنده شدی و تهمتن بگریی

جواب او خواهم گفت گفت بگو گفت اگر قادر بر گفتن بود می گفت ؛؛

چو بیشه تهی ماند از نره شیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شغالان به بیشه درآیند دلیر

عبدالله از شنیدن این شعر بسیار منفعل و شرمنده گردید (۵۰۶) حیدر کولوئیچ شخصی عامی و بازاری بود ولی

شعرهای ظریف پاکیزه می گفت و در زمان شاه اسمعیل صفوی بعرصهٔ ظهور آمده و در اوائل شاه طهماسب شهرت کرد از

او پرسیدند هیچ نخوانده و بی سوادی چگونه شعر میگوئی بدیهةً در جواب گفت ؛؛

چنان طوطی صفت حیران آن آئینه رویم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که میگویم سخن اما نمی دانم چه می گویم

(۵۰۷) شاگرد میرزا صائب تبریزی که راقم تخلص او بود مصرعی بنزد استاد خود میرزا صائب آورد و گفت ثانیش را

بگوئید ع از شیشهٔ بی می مئ بی شیشه طلب کن ؛؛ صائب بنهٔ تتمیم بیت نمود و گفت ع حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن

(۵۰۸) قتیلی سلمان ساوجی که از شعرای معروف است از ممدوح خود اتابک امیر حسن که فرمانفرمای آذربایجان بود

بذریعهٔ این قطعه درخواست لباس نمود ؛؛

ای زمانه مستغنی از امثال ما ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر شما احوال ما پوشیده نیست

بر تنم پوشیدنی این است و بس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بنده را هیچ از شما پوشیده نیست

اتابک لباس خود را با این جواب ای او فرستاد ؛؛

هر چند ترا جامه سها پوشیدن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عیب است و لیکن این عیب بپوش

(۵۰۹) روزی شخصی چند دسته گل نرگس بجهت شهاب الدین غزنوی که از شعرای معروف است آورده جمعی نیز حاضر بودند خواهش کردند که درخصوص آن چیزی بگوید شهاب الدین بدیهةً این رباعی گفت ؛

شاخکی چند نرگس رعنا | گلکی چند تازه و چیده
آن همه دیده‌های بی چهره | وین همه چهره‌های بی دیده

(۵۱۰) ملا شرف الدین از اهل قصبه بافق که از توابع کرمان است بوده از شعرای خیلی معروف و به صفت کمالات مشهور و شاه طهماسب صفوی با او خیلی التفات میفرمود روزی در مجلس شاه با او گفتگو مینمود بسبب گرانی گوشش ملتفت نشد چون او را ملتفت نمودند بدیهةً این قطعه را در معذرت انشاد نمود

از گرانی صدف نشد گوشم | قول شه را که بود در ثمین
جای آن بود کز گرانی گوش | پای تا سر فرو روم بزمین

(۵۱۱) فتح علی شاه قاجار در شب اول ماه استهلال مینمود در بین یکی از خانمهای حرم دریچه را گشود که استهلال نماید مرحوم فتحعلیخان ملک الشعرا که حضور داشت توجه نموده گفت ع در شب نو آن پری رخ بی نقاب آمد برون ؛ ملک الشعرا بدیهةً تتمیم بیت نموده گفت ع ماه میجستند مردم آفتاب آمد برون ؛ (۵۱۲) تونی زنی از مخدرات ایران است در حسن صورت و شیرینی زبان و خوش طبعی و لطیفه گوئی بدرجه کمال بوده شوهر او با امردی بسر میبرده با او التفات نمینموده تونی همیشه از این مطلب رنجیده خاطر و در عذاب بود روزی شوهر را با آن امرد هم بستر دید برای سرزنش و توبیخ او فوراً این رباعی را انشاد نمود ؛

آن شوخ که هست حسن عالمگیرش　　　یارب چه شود شبی بخوابم زیرش
ای خواجه بیا تا من و تو صلح کنیم　　　تو با کوس بساز و من با کیرش

شوهر "توتی" ازین گفته بسیار خجل و منفعل گردید و متنبه شد امر او را بدل کرد و از ان عمل ناشائسته توبه نمود و از "توتی" معذرت خواست و با او الفت گرفت (۵۱۳) روزی فیلسوف نامور شیخ ابو علی سینا با مجلس ابو سعید ابو الخیر که از بزرگان اهل سلوک است در آمد در ین صحبت بر زبان آن عارف کامل سخنی از طاعت و معصیت گذشت و از کال و حرمان اهل عصیان و عفو و غفران خداوند حرفی به میان آمد شیخ الرئیس ابن ابی علی این رباعی انشاد نمود :-

ما ئیم بعفو تو تولا کرده　　　وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد　　　ناکرده چو کرده کرده چون نا کرده

ابو سعید ابن ابی الخیر بدیهتاً در جواب او گفت

ای نیک نکرده و بدیها کرده　　　وانگاه بخلاص خود تمنا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود　　　ناکرده چو کرده کرده چون نا کرده

(۵۱۴) وقتی جهانگیر پادشاه هندوستان از زن محبوبش ملکه نورجهان در دست داشت حالیکه بر تختی دراز کشیده بود جهانگیر اشاره بچشمان کرده این بیت را خواند. تو مست باده چشمی بفرما این دو نرگس را　　　که برخیزند از خواب و نگهدارند مجلس را

نورجهان فوراً در جواب گفت :-

مکن بیدار ای ساقی ز خواب این نرگسها را　　　که بد مستند بر هم میزنند الحال مجلس را

(۵۱۵) روزی در ضمن مسامره و صحبت این بیت از زبان جهانگیر بر آمد :-

بلبل نیم که نعره کنم درد سر دهم　　　پروانه ام که سوزم و دم بر نیاورم

نورجهان فی البدیه در جواب گفت ؛؛

پروانه من نیم که بیک شعله جان دهم   شمعم تمام سوزم و دم بر نیاورم

(۵۱۶) روزی نورجهان با زینت و آرایش تمام در باغ جلو عمارت خود خرامان خرامان قدم میزد ناگاه جهانگیر وارد شد چون او را دید از روی ظرافت اشاره بمحل مخصوص او نموده گفت ع زیر ناف تو نهان چه چیز است ؛؛ نورجهان بدیهة در جواب گفت ع شگاف گندم آدم فریب است (۵۱۷) روز آخر ماه رمضان جهانگیر استهلال مینمود چون ماه را دید و بنورجهان کرده گفت ع هلال عید بر اوج فلک هویدا شد ؛؛ نورجهان بدیهة گفت ع کلید میکده گم گشته بود پیدا شد ؛؛ (۵۱۸) روزی جهانگیر بر نورجهان وارد شد در حالیکه لباس حریر سفیدی که دگمه های لعل سرخ در او بود در بر داشت. نورجهان مناسب حال این بیت خواند ؛؛

ترا نه دگمه لعل است بر قبای حریر   شده است قطره خون منت گریبان گیر

(۵۱۹) روزی جهانگیر اراده نزدیکی به نورجهان نمود چون نورجهان را عادت زنان دست داده بود با این بیت از او معذرت خواست

بخون من اگر شاها دلت خوشنود میگردد   بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

(۵۲۰) نورجهان با ملک الشعرا ابوطالب کلیم اعتقادی نبود همیشه می گفت شعرهای او سست بی مزه است کلیم هم این مطلب را ملتفت بود وقتی از روی گله و اظهار هنر این بیت را گفته نزد نورجهان فرستاد

ز شرم آب شدم آب را شکستی نیست   بحیرتم که مرا روزگار چون بشکست

نورجهان این عبارت را زیر بیت او نوشته باو فرستاد بیچ بیت پس شکست (۵۲۱) سلطان میرزا حسن با جمعی از شعرا نشسته بود و از هر جا سخنی میگذشت ملا بنائی که یکی از شعرا بود گفت که جامی در بدیهه گوئی عاجز است در این اثنا جامی رسید و دریافت که ازو سخن بیان بود میرزا حسن بحضار مجلس گفت امروز بدیهه شعر بایت گفت و بسوی جامی ملتفت شده گفت من اسم چهار چیز می برم شما در سلک نظم آرید پس گفت چراغ غربال نردبان ترنج، جامی بعد از شنیدن گفت

ای گشته چراغ دولتت بدر منیر　　غربال شده سینه اعدات ز تیر

برپله نردبان همت نه پای　　از اوج فلک ترنج دولت برگیر

بعد از آن و بسوی بنائی نمود گفت از تو نیز شعر بدیهه را هم چهار چیز دیگری خواهم منقل طاس شرح شمسیه کلاه نمد بنائی بدیهتاً گفت

چون منقل اگرچه سرد آهی داریم　　بر طاس فلک کارگاهی داریم

با ما سخنی ز شرح شمسیه مگو　　ما نیز ازین نمد کلاهی داریم

میرزا مسرور التحسین آفرین گفت و انعام وافر به آنها داد (۵۲۲) رشید الدین و طواط اصلش از بلخ است از شعرای زبردست و سخن آفرین بوده است و چون خیلی حقیر الجثه بود او را "وطواط" میگفتند که نام مرغ کوچکی است و در عهد اتسز محمد خوارزم شاه شهرت نمود و عمر زیادی کرد و تا عهد سلطان تکش که نوه اتسز بوده است سلطان [illegible] با او نمود رشید او مخفه گذارده بخدمت سلطان آورد و چون چشمش بر سلطان افتاد بدیهتاً این رباعی برخواند

جدت ز ورق زمانه از ظلم بشست | عدل تو پریشانیها کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست | هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

(۵۲۳) میرزا حسن شاه از شعرای بسیار ظریف بود و در بدیهه گوئی و حاضر جوابی ید طولائی داشت وزیر در هرات و رراهی بمیرزا منوچهر که از شاه زادگان بسیار خوش طبع ادیب صاحب جمال تیموریه بود برخورد میرزا منوچهر از روی ظرافت و مزاح چون حسن شاه را دید چشمهای خود را ببست یعنی ترا ندیدم" حسن شاه چون نزدیک شاهزاده رسید این بیت را خواند

از آن چشم پوشید شاه از گدا | که پوشیدنی چشم داریم ما

شاهزاده ازین بیت بسیار خوشنود شد او را تحسین نمود و انعامش داد (۵۲۴) هستی از شعرای خوش طبع است شبی در هرات برف بارید شاه قبل از آن خیال رفتن شکار داشت برف باری او را مانع از مقصد داشت و متحیر بود در رفتن هستی بدیهتاً این رباعی را انشاد نمود و خواند

شاها چو فلک اسب سعادت زین کرد | از جمله خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت | بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

شاه را بسیار خوش آمد او را انعام زیادی بداد و بشکار رفت (۵۲۵) امیر معزی از شعرای مشهور فاضل زبردست و از مقربین و ملک الشعرای سلطان جلال الدین سلجوقی بود و بسبب تقیش این شد و در آخر ماه رمضان شاه استهلال می نمود اول هلال را شاه دید خوشوقت شد به معزی رو نموده گفت چیزی بگو معزی بدیهة

این رباعی را انشاد نمود

ای ماه کمان شهریاری گویی در گوش سپهر گوشواری گویی

نعلی زده از زر عیاری گویی یا ابروی آن طرفه نگاری گویی

(۵۲۶) بین سلاطین ایران و هند گفتگوهای ادبی و علمی رد و بدل میشد چنانچه وقتی شاه عباس صفوی

این رباعی را بطور مفخریه برای اکبر پادشاه هند فرستاد

زنگی به سپاه و خیل و لشکر نازد رومی به سنان و تیغ و خنجر نازد

اکبر به خزینه پر از زر نازد عباس به ذوالفقار حیدر نازد

چون این شعر باکبر رسید از شعرای دربار خود جواب آنرا خواست فیضی که از امرا و فضلای شعرا بود بدیهتاً این رباعی

را گفته بعرض رسانید

فردوس به سلسبیل و کوثر نازد دریا به گهر فلک به اختر نازد

عباس به ذوالفقار حیدر نازد کومن بذات پاک اکبر نازد

اکبر بعد از این جواب خوش وقت شده و درهمان مجلس منصب هزاری که از مناصب بسیار بزرگ هندوستان بود با خلعت

زیاد به فیضی داد و جواب بایران فرستاد (۵۲۷) کی یکی از شعرای فاضل عهد امیر تیمور گورگانی بود کاری

خلاف طبیعت پادشاه از و سر زد شاه امر کرد که بزنجیرش نمایند در همان قلعه که منزل امیر تیمور بود حبسش کنند

روزی نظر شاه بوی افتاد و بهمان حالت غل و زنجیر بنای عجز و زاری گذاشت شاه گفت چیزی بگو

صاین بدیہتہ خواند

در حضرت شاہ چون توی شد رایم	گفتم کہ کاپ رازر زر پُر مایم
آہن چو شنید این سخن از دہنم	در تاب فتاد و حلقہ زد بر پایم

امیر تیمور را خوش آمد او را خلعت داد و رہا ساخت (۵۲۸) ظہیر فاریابی از شعرای فضلا است و از مداحین قزل ارسلان کہ از سلاطین ترک است روزی در بار شاہ صحبت ریش سیاہ و سفید بمیان آمد کہ کدام بہتر و موثر تر است ریش ظہیر سرخ رنگ بود شاہ باو ملتفت شد گفت تو درین خصوص چیزی بگوی بدیہتہ این شعرہا انشا نمود

واعظی بر فراز منبر گفت	کہ چو پیدا شود سرای نہفت
ریشہای سیاہ زود امید	باشد اندر سیاہ و ریش سفید
ریشہای سفید را ز گناہ	بخشد ایزد بر ریشہای سیاہ
مرد کی سرخ ریش حاضر بود	دست در ریش زد چو این بشنود
گفت باخود درین شمارہ نیم	در دو گیتی بہیچ کارہ ایم
بندہ آن سرخ ریش مظلوم است	کہ ز انعام شاہ محروم است

شاہ بخندید او را انعام داد (۵۲۹) شاپور نیشاپوری یکی از شاگردان ظہیر فاریابی است شاعری ملیح بود چند مرتبہ برای ملاقات خواجہ نور الدین کہ وزیر سلطان خوارزم شاہ بود رفت خواجہ چون اوقات فرصت الشراب خوابی و عیش و عشرت می گذارند موقع باریابی شاہ پور دست نداد روزی مجلس انس و شرب

یکی از ندما بخواجه گفت شاهپور از شعرای ادیب کامل است و چندین مرتبه برای شرفیابی حاضر شد ولیکن موقع نیافت خواجه گفت چیزی بگوید تا طبع او آزموده شود اگر لایق است بار خواهیم داد آن شخص نزد شاهپور آمد قضیه را باو گفت شاهپور بدیهتاً این رباعی را گفته نزد خواجه فرستاد

فضل تو و همباز پرستی باهم | مانند بلندی است و پستی باهم

چال تو بچشم ماهرویان ماند | کان جاییست مدام نور و مستی باهم

خواجه از شنیدن این رباعی خوشوقت شده او را طلبید از ندمای خاص او شد (۵۳۰) سلمان ساوجی از شعرای مشهور ایرانست مداح و از مقربین درگاه امیر حسن اتابک آذربایجان است و سبب تقرب او این شد که روزی اتابک با جمعی از خواص بشکار رفت سلمان هم خود را بشکارگاه رسانید تا بخدمت اتابک رسد جمعی از خواص که او را دیده تعریف یادی از او نزد اتابک نمودند او را طلبید چون حاضر شد اتابک مشغول تیراندازی بود و باین کیفیت که موقعی را نشان قرار داده و تیر بآن جانب می انداخت جوانی سعادت نام که خیلی شکیل و زیبا بود دو سه تیر بالا می کند و می آورد اتابک چشمش که بسلمان افتاد گفت چیزی مناسب این موقع بگو سلمان بدیهتاً گفت :-

چو در بار چاچی کمان رفت شاه | تو گفتی که در برج قوس است ماه

دو زاغ کمان با عقاب سپهر | بدیدم بیک گوشه آورده سر

نهادند سر بر سر دوش شاه | ندانم چه گفتند در گوش شاه

چو از شست بگشاد خسرو گره | برآمد ز هر گوشه آواز زه

شهاب تیر در بند تدبیر بشکست — سعادت دوران ازلی تیر نشکست

امیر را خوش آمد و او را از مقربان خویش گردانید (۵۳۱) روزی در مجلس جمعی از فضلا سلمان ساوجی و سراج قمری که هر دو از شعرای ممتاز بودند در آمدند حاضرین برای گذراندن وقت و طبع آزمائی این دو شاعر از آنها خواهش کردند که یک بیت با موضوع قرار دادن مصرع زیر بالبدیهه گویند این مصرع را موضوع قرار دادند

ای باد صبا این همه آورده تست — سلمان بدیهتاً گفت

ای آب روان سنبل و برآورده تست — ای سبزه و ریحان چمن پرورده تست

ای غنچه عروس باغ پرورده تست — ای باد صبا این همه آورده تست

سراج بدیهتاً این رباعی را گفت

ای ابر بهار خار پرورده تست — ای خار زن غنچه خون خورده تست

گل سر خوش و لاله مست و نرگس مخمور — ای باد صبا این همه آورده تست

(۵۳۲) شاهجهان که یکی از پادشاهان هندوستان است روزی با یکی از شاهزادگان ایران شطرنج می باخت و قرار این بود که هر کس باخت یکی از کنیزان خود را بدیگری دهد بعد از حرکتی چند شاهجهان ملتفت شد که موقع را باخته و عنقریب شکست فاحش خواهد خورد بنابراین انجا دست نگاه داشته بشاهزاده ایرانی گفت به اندرون می روم و می آیم برخاست و داخل حرمسرای شد برای اینکه یکی از کنیزان را انتخاب نموده بعد از باختن تسلیم خصم نماید کنیزکان خود را جمع نموده واقعه را برای آنها بیان کرد بعد از رد و بدل زیاد رایش بر این قرار گرفت که یکی از کنیزکان خود را که نامش جهان بود

و او در این مطلب را برای او اظهار داشت که اگر شکست خوردم مال المصالحه تو واقع خواهی شد جهان خانم از این خبر بسیار متاثر شده بدیهتاً این شعر را انشاد نمود

تو پادشاه جهانی جهان ز دست مده   که پادشاه جهان را جهان بکار آید

پادشاه به "حیات" که یکی از کنیزکان خاص بود گفت پس من خواهم "حیات" این بیت بدیهه در جواب گفت

جهان خوش است ولیکن "حیات" می باید   اگر "حیات" نباشد جهان چه کار آید

شاه گفت پس "دل آرام" را که یکی از کنیزان است خواهم "دل آرام" دیگر مجال رد نمودن شاه را ندید چون شطرنج مهارت تامی داشت گفت آنچه رای شاه است بایست بجا آورد ولی خواهشمندم که صفحه بازی را مرتب نمایید شاه درخواست او را قبول نمود آن در صفحه را باز نمود کنیز که بعد از دقت تمام ملتفت شد که ممکن است شاه غالب شود بذریعه این بیت شاه را ملتفت نمود دستور العمل داد

شاها دو رخ بده و دل آرام را مده   پیل و پیاده پیش کن اسپ گشت مات

شاه پیروی نموده غالب شد بسیار خوشوقت گردیده به او انعام زیادی داد (۱۳۳۵) "امیر شاهی" سبزواری از فضلای شعرا است و از مصاحبین و ندمای خاص بایسنغر که از پادشاهان ترک بود شاه او را بسیار احترام مینمود در یکی مجلس شاه در آمد چون نشست یکی از امیرزادگان بی کمال آمد بر او خود را مقدم و بالا دست امیر شاهی جا نمود این حرکت بر شاه ناگوار آمد به امیر شاهی توجه نموده گفت در این خصوص چیزی بگو ـ امیر شاهی بدیهتاً این قطعه را انشاد نمود +

شاها مدار چرخ فلک در هزار سال   چون من یگانه نه نماید بصد هنر

گر زر نیز دست هر کس نی ز باکس نشسته ایم — اینجا لطیفه ایست بدانیم این قدر

بحر ایست مجلس تو در بحر بی خلاف — گوهر بزیر پا شد و خاشاک بر زبر

(۵۳۴) زیب النساء دختر عالمگیر پادشاه هندوستان است در هندوستان کمتر زنی مانند او دارای کمالات فضل و علوم متنوع و طبع سرشار بوده است شعر موفق و سلیس و شعر پاکیزه میگفت و مخفی تخلص مینمود دیوان او مشهور و متداول است پیش عالمگیر او را خیلی دوست میداشت و غالب با او صحبت علمی ادبی مینمود و از گفته های او خوشوقت و مسرور می شد روزی در حضور پدر بود ناگاه آئینه بسیار بزرگ قد نمائی از طاق بیفتاد و بشکست بی اختیار این مصرع از زبان عالمگیر بر آمد ع از قضا آئینهٔ چینی شکست « زیب النساء بدیهةً تتمیم بیت نموده گفت ع خوب شد اسباب خود بینی شکست

(۵۳۵) در خاندان سلاطین مغلیه هندوستان رسم بود که دختران شاه و خانواده وقتیکه قابل تزویج میشدند و خواهش داشتند گل نرگس بر سر می زدند چنانچه روزی زیب النساء در باغ جلو عمارت خود گردش میکرد چشمش به نرگس رسید او را خوش آمد بخیال افتاد که نرگس چیده بر سر زند در این ضمن پدر او به باغ در آمد زیب النساء ملتفت شد که پدر را گمان دیگر خواهد کرد و او را بیان از دواج نمود برای رفع شبهه از پدر بداهتاً این بیت را انشاد نمود

نیست نرگس که برون کرده سر از افسر من — به تماشای تو بیرون شده چشم از سر من

عالمگیر بخندید و او را در بر گرفت و نوازش نمود (۵۳۶) سید جلال عضدی یزدی بوزارت آل مظفر اشتغال داشت و پدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بود روزی محمد مظفر بمکتب در آمد دید طفلی مشغول نوشتن است و از ناصیه اش آثار فراست و کیاست پدید است پرسید این کودک از کیست گفتند پسر سید عضد است از معلم پرسید کدام یک از این کودکان بهتر می نویسند

معلم گفت آنکه قلم تراشش تیز تراست شاه گفت قلمتراش کدام تیزتراست معلم گفت هر کدام را پدر متمول تر است شاه
گفت پدر کدام متمول تر است معلم گفت آنکه وزیر شاه است شاه معلم را تحسین کرد و به سید جلال الطلبه گفت چیزی
بنویس تا خطت تماشا کنم سید جلال ع بهمان این قطعه را گفته و نوشته بدستش داد

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود　　لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد　　تربیت کردن مهر از فلک مینائی
با من این هر سه صفت هست ولی می باید　　تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

شاه از حسن خط و زیبائی شعر و قابلیت سید متحیر مانده عضد را سفارش نمود که این پسر قابلیت زیاد دارد در
تربیتش تقصیر مکن ده هزار دینار باو داد که صرف تعلیم و تربیتش نماید سید بعد از آن بجمیع کمالات آراسته شد
و بعهده وزارت رسید در (۵۳۷) طغرل خان که آخرین سلاطین آل سلجوق است بزعم خود براشفت و بگرفتاری قید
ادام نمود بعد از چندی رها شد لی بر خود خائف بود لذا فرار نموده بخراسان نزد تکش خان که از امرای د
فرمانفرمای خراسان بود رفت و او را بر تسخیر عراق تحریص و ترغیب داد لاجرم تکش خان صورت خیالی که سالها در
آئینه ضمیر منقش گردانیده بود بتحریک او بظهور آورد و با فوجی جرار بصوب عراق توجه نموده چون این خبر بطغرل خان
رسید با جمعی از فوج خود در ظاهر ری باو ملاقات نمود و بصلاح دار خود در کرد بدیهه این رباعی را انشا نمود

درع خوش من بیار تا در پوشیم　　کین کار بمن فتاده تا خود کوشیم
تا هست بکف گرز و سر بند و شیم　　من ملک عراق را بجان نفروشیم

و پای از جادهٔ حزم و مآل‌اندیشی بیرون گذارده یکتنه بر خصم حمله نموده و داد مردی و مردانگی بداد و لشکر خصم را
در هم پیچیدی لیکن بدبختی گریبان‌گیرش شد و زمین گیر و دار گرزش شکست اسبش خورد و بسر در آمد و طغرل از خانه
زین بر زمین افتاد فوج خصم او را مهلت نداد سرش از بدنش جدا نموده نزد تکش بردند و سرش را بر دار کردند یکی از شعرا

این رباعی در آن موقع گفته

امروز ز شها ملک جهان را تنگی است | فیروزهٔ چرخ چرخ بزبانی زنگیست
دی از سر تو تا به فلک یک گز بود | امروز ز سر تا به تنت فرسنگیست

(۵۳۸) سعید خان قریشی از شعرای بسیار ظریف و ادیب ممتاز دور شاهجهان پادشاه هندوستان است و از مصاحبین
و ندمای خاص شاهزاده مراد بخش بود و سبب تقرب او نزد شاهزاده این شد که شاهزاده مراد بخش از جانب شاهجهان
حاکم احمدآباد گجرات شد و سعید خان از همراهیان بود روز عید رمضان در دربار سلام شاهزاده متوجه او شده گفت چیزی
گفته‌ای سعید خان غافل از این مطلب بود در آن موقع ملتفت شد که شاهزاده متوقع است که چیزی بخواند عرض نمود که غزلی
گفته بعرض خواهم رسانید شاهزاده از آنکه امید کرد او از پیش گفته است گفت بخوان سعید خان ناچار کاغذ سفیدی
از جیب در آورده بجلو گرفت و شروع بخواندن کرد

روز عید است لب خشک بمی آلوده کنید | چارهٔ کار خود ای تشنه لبان زود کنید
شربت حب نبات لب جانان بخش ایاز | نوش داروی دل خستهٔ محمود کنید
دیر گاهیست که از دیر مغان دور ترم | زود باشید که عیب جام می آمود کنید

حرف بی صرفه و وعظ نتوان کرد بگوش   گوش در زمزمهٔ چنگ و نی و عود کنید

هست بهبود شما بندگی شاه مراد   بهتر آنست که اندیشهٔ بهبود کنید

بهر تشریف نیابت که از طالع مسعود سعید   سعی در یافتن طالع مسعود کنید

چون غزل را به تمام رسانید شاهزاده مراد شعرا را از درخواست سخندان کاغذ سفید آنقدم نمود شاهزاده بحیرت افتاد و به حاضرین نمود گفت بدیهه گوی این امیگویند انعام افرا داد و از جمله مقربانش ساخت بود

(۵۲۹) وقتی سلطان محمود غزنوی برای سیر تفرج بباغیکه در خارج شهر داشت رفت چون بباغ رسید سوال نمود که از شعرا که همراه است جمعی انام برد نداینها را احضار نمود گفت از این عمارت که در وسط باغ است میخواهم لا در دو پله اول که ما گذارم یک مصرع گفته شود که هجو باشد و مستوجب قتل شود در پله دوم که پا نهم مصرع دیگر گفته آید که مدح باشد بقسمی باشد که مصرع اول را هم مدح کند اگر بیرا آیند در جائیکه باید هجو را مدح کند نتوانست داند حکم به قتل وخواهم نمود همه شعرا از این امر انکار کردند اظهار عجز نمودند مگر اسدی طوسی که قبول کرد۔ از زمین تا سطح قصر دوازده پله بود شاه پا در پله اول نهاد اسدی طوسی گفت

پلهٔ اول   ـ ـ ـ   پلهٔ دوم

خواهم اندر تو کنم ای بت باکیزه خصال   نظر از منظر خوبی شب و روز و مه و سال

پلهٔ سوم   ـ ـ ـ   پلهٔ چهارم

خفته باشی تو و من مست روم باشم همه شب   بوسه با رکعت پای تو و لیکن بخیال

پلّهٔ پنجم — پلّهٔ ششم

غرق شد تا به پر لقصت که نتوان بکشید | تیر مژگان که زدی بر دل ریشم فی الحال

پلّهٔ هفتم — پلّهٔ هشتم

وه که بر پشت تو افتاد ز جنبش چه خوش است | کاکل مشک فشان از طرف باد شمال

پلّهٔ نهم — پلّهٔ دهم

یاد داری که ترا شب به سحر می کردم | صد دعا از دل مجروح پریشان احوال

پلّهٔ یازدهم — پلّهٔ دوازدهم

طوسی خسته اگر در پی تو بند منع مکن | نام معشوقی و عاشق کشی و حسن و دلال

شاه از بدیهه گوئی و قوت طبع او بحیرت افتاد و تحسین و آفرین گفت و خلعت و انعام زیاد باو داد (۴۱۵) حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی از غایت شهرت مستغنی از تعریف است بعد از تحصیل علوم و تکمیل نفس و آداب و رسوم همواره بمطالعه کتب مانوس بود و در کناره جوی مسکن داشت که آب از آنجا بطوس میرفت از دیدن آن آب بسیار خوشوقت و مسرور میگشت سالی سیل بسیار سختی آمد و آن بند را خراب نمود و آن جو خشک شد وی بسیار ملول و دلتنگ گشت و پیوسته در فکر و تمنای این بود که اسبابی فراهم آورد که بندی از سنگ و ساروج از روی اساس و محکم ساخته شود تا آب جو منقطع نگردد بهمین خیال به آستان سلطان محمود غزنوی شتافت چون بغزنین رسید در باغی که کنار شهر بود فرود آمد اتفاقاً ملک الشعرا عنصری با فرخی و عسجدی که از شاگردان او بودند فرصتی بدست آورده در آن باغ مشغول صحبت بودند

فرصتی بدست آورده دران باغ مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع برین مطلب در کمال شوق بمجلس ایشان
حاضر شد چون وضع او طریق دهقانان بود آن سه نفر از همنشینی او انقباض کرده گفتند باید بتدبیر دفع این
دهاتی را کرد که رونق محفل ما را خواهد برد و عیش ما منغص خواهد نمود عنصری بصفای طینت ایشان را منع کرده
گفت هیچ کس نشاید بنظر حقارت دید تا باید امتحان او بشعر کرد اگر از اهل حال باشد مستی نخواهیم دید الا عذر او را
خواهیم خواست پس عنصری گفت ای برادر ما سه کس از شعرائیم در مجلس شعرا غیر شاعر را دخلی نیست ما هر یک
مصرعی بگوییم اگر مصرع چهارم را تو گفتی با هم خواهیم صحبت داشت الا بر خود بر ما مجلس را تنگ مگردان
پس هر یک مصرعی گفتند

عنصری — عسجدی

چون عارض تو ماه نباشد روشن — مانند رخت گل نبود در گلشن

فرخی — فردوسی

مژگانت همی گذر کند از جوشن — مانند سنان گیو در جنگ پشن

همه از حسن مقال او متعجب شدند و او را تحسین نمودند عنصری گفت مگر تو از تاریخ سلاطین عجم آگاهی گفت "بلی" و
تاریخ ایشان همراه دارم عنصری وی را از ابیات مشکله و اشعار مغلقه آزمود قادر و توانا یافت گفت ای برادر ما را
معذور دار که ترا نشناخته و فضل ترا ندانسته بودیم و او را مصاحب خود ساختند چون سلطان محمود عنصری را بنظم تاریخ
ملوک عجم مامور نموده بود و این معنی بر او مشکل بود از فردوسی استفسار کرد که تو بر نظم تاریخ عجم قادری گفت بلی انشاء الله

عنصری بسیار خوش‌وقت و خرم شد فی‌الحال بخدمت شاه رسید و مطلب را عرض کرد شاه فردوسی را طلبید و با او لطف
و صحبت نمود و بعد از آن کار را موقوف ساخت (۱۴۵) اهلی خراسانی اصلاً از اهالی تبریز بود در بوستان
سخن‌وری طوطی شکرریز و در فضل و کمال طاق و در عاشقی و بدنامی شهرهٔ آفاق بود و پای استقامت در کوچهٔ عشق
و محبت مرحله‌پیمای ندی و ملامت بود در عمری که نه در کار از روی خطاکاری بگذرد اظهار حسرت ندامت می‌نمود در
وقتیکه بعشق شاهزاده فریدون حسین میرزا زمام اصطبار از دست داد و موی ژولیده بر سر گذاشت و غزلی گفته
که مطلعش این است

موی ژولیده که من بر سر از آن بر دارم ‌‌ ‌ ‌ سایهٔ دولت عشق است که بر سر دارم

شهزادهٔ عالی‌تبار بر حال زار آن عاشق بیقرار اطلاع یافته در حضور خود طلب نمود و مرهم مهربانی بر جراحتهای
پنهانی او گذاشت گویند روزی آن سرو جویبار سلطنت میل گلگشت چمن نموده بسیر باغی رفت و غلامی حبشی
را که بخت نام داشت بر در باغ گذاشته تا بی اجازت کسی اندرون راه ندهد ناگاه آن عاشق گرفتار به امید دیدار
بسوی باغ شتافت اما از بی‌مددی بخت سیاه بار نیافت به بدیهه غزلی گفت که دو بیت اولش این است

دو چشمم فرش آن منزل که سازی جلوه‌گاه آنجا ‌ ‌ ‌ بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا
چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان چه سود اما ‌ ‌ ‌ چه نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

این غزل را بر تختهٔ پاره نوشته بقاصد صافی ضمیر آب جوی که از بیرون به درون باغ می‌رفت حواله نمود اتفاقاً شاهزاده
در پای درختی که نهر از زیر آن روان بود نشسته نظارهٔ روانی آب و سبزی شاداب می‌نمود قاصد امانت‌گذار رقعه

آن تشنهٔ دیدار از نظر آن منظور دلی لاابصار گذرانید شاهزاده بعد از آگاهی بر مضمون غزل آن را نزد خود فرستاد
دران محفل بار داد و در لطف و کرم بر روی وی گشاد و اهلی تا مدتی به نعمت وصال فائز و از دولت دیدار بهره‌مند بود
(۵۶۲) خواجه همام تبریزی که در لطافت طبع و علو جاه از جملهٔ اکفاء و اشباه گوی سبقت بوده با شیخ سعدی
شیرازی غائبانه معارضه داشت چنانکه ازین مطلع و غزل واضح است

بیک کرشمه توانی که کار ما سازی ‌‌ ولی بچاره بیچارگان نپردازی
همای اوج دلی فریب شیرین است ‌‌ ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

وقتی شیخ مصلح الدین شیرازی به تبریز رفت براو معلوم شد که خواجه همام تبریزی را پسری است چهره چهار دهم در
حسن تمام زبان مادر وصف آن یگانه دوران این بیت مترنم

گر بزاید خورشید و ماه زناه باشد فی المثل ‌‌ بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزند دگر

در عرصهٔ تبریز از وجود آن شهرآشوب شور انگیز بود خواجه آن غیرت مهر و ماه را از معاشرت و آمد شد ممنوع میداشت
مگر گاه گاهی با خود بحمامش میبرد آن را اتفاقی بود که حمام خلوت باشد و شیخ سعدی منتظر وقت بود تا خواجه
همچنانکه مذکور شد آن ماه پاره را بحمام برد شیخ بدانجا شتافت خرقهٔ مرقع خود را در گوشه نهاد و خود در خلوتی نشست
تا آنهنگام که خواجه آن سیم اندام بحمام درآمد

سفیده دم که شد از خانه عزم حمامش ‌‌ هزار دل شده شد خاک ره بهر گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت ‌‌ فروغ صبح گرفت از صفای اندامش

شیخ از ان خلوت بر آمد بر ایشان سلام کرد خواجه بر آشفت و فی الحال پسر را در پس پشت خود نشاند و از روی
تعرض شیخ گفت از کجائی؟ شیخ گفت از شیرازم خواجه گفت عجب حالتی است که در شهر ما شیرازی از سگ بیشتر
است شیخ تبسمی نمود خواجه پرسید سبب خنده چیست شیخ گفت در شهر ما برعکس این است تبریزی از سگ کمتر است و دیگر
طاسی نزد خواجه نهاده بود گفت سر شیرازیان همچون کون این طاس است شیخ گفت لیکن کون تبریزیان چون
سر این طاس است خواجه دوی چون آثار فهم و ادراک و ظرافت مشاهده نمود سوال کرد که چه کاره گفت مردی درویش
و شاعر پیشه ام خواجه گفت در شیراز هیچ از اشعار همام میخوانند شیخ گفت آری خواجه گفت هیچ بخاطر داری شیخ
این مقطع را بنا بر مقتضای حال خواند:

در میان من و محبوب همام است حجاب　　وقت آن است که این هم ز میان برخیزد

خواجه از حسن مقال این عدیم المثال استدلال کرد که این شیخ سعدی است وی را در آغوش کشید و از او معذرت خواست
و لد نجیب را بدست او بسپارند (۳۶۵) شبی سلطان محمود غزنوی در خلوت با ایاز نشسته و غیر از ایاز در ان
مجلس هیچ کس را بار نه بود ناگاه چشم سلطان بر زلف ایاز افتاد و عشق و محبتش بجنبش آمد و عنان اختیار از
دست رفتن نزدیک بود که سر رشته شکیبائی چاک کند و با معشوق چون شیر و شکر در آمیزد عنایت صمدی دست گیرش
فرمود و از ان غفلت بهوش آورد پس بایاز گفت تا هر دو زلف را که مایه صد هزار فتنه و آشوب بود از نصف قطع نماید
ایاز بنا بر امتثال امر کارد کشید زلف را دو تا کرده از میان ببرید و در پیش سلطان نهاد این فرمانبرداری باعث
ازدیاد عشق گردید سلطان محمود بخواب استراحت رفت بعد از انکه از خواب برخاست حکایت گذشته بیادش آمد

چون بران زلفین بریده نگاه کرد پشیمان شد چنان اندوه حضرت بحالش راه یافت که از غصه و غم او اقرار
ننمود و از باریافتگان هیچ کس را یارائی آن نبود که حرفی تواند معروض داشت تا آنکه صاحب علی که از حجّاب
عالیمقدار بود به استاد عنصری ننمود گفت این محل که سلطان آزردگی یافته هست اگر توانی چیزی بعرض
رسان که موجب نشاط و انبساط گردد عنصری پیش رفت به بدیهه این بیت انشا نمود

کی عیب سر زلف بت از کاستن است　　　چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است　　　کاراستن سرو ز پیراستن است

از شنیدن این ابیات سلطان را خوش آمد کدورت برطرف شد و امر نمود تا بجواهر دهن عنصری را پر ساختند و
قوالان پیش خواندند و آن روز تا به شب با این بیت بعیش و عشرت گذرانید (۵۶۸ه) سلطان خوارزم شاه
پسر ایل ارسلان از ملوک ترک است بعد از وفاتش بحکم ولایت عهدی تکیه به مسند خوارزم شاهی کرد برادرش
تکش خان در امر پادشاهی با وی مخالفت نمود فیما بین غبار نزاع ارتفاع یافت چون وی صاحب طبع عالی بود
این رباعی را گفته برای تکش فرستاد

هر گه که سمند عزم من پویه کند　　　دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا برسول و نامه برناید کار　　　شمشیر دو رویه کار یکرویه کند

چون رباعی تکش خان رسید فرزندی داد خوش قریحه شاعر ملک شاه نام داشت او را بخواند و جواب رباعی از و خواست
وی این جواب گفت

حیف است گنج ترا خنجر بران ما را　　کاشانه ترا مرکب و میدان ما را

خواهی که خصومت از میان برخیزد　　خوارزم ترا ملک خراسان ما را

چون این جواب بسلطان رسید این جواب گفته بوی فرستاد

ای جان عم این غم ز ره سودا گیرد　　این قصه در شمانه دریا گیرد

تا قبضه شمشیر که بالاید خون　　تا آتش اقبال که بالا گیرد

(۵۴۵) شاه شجاع از سلاطین آل مظفر است بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر را از حلیه بصر عاری ساخت در عراق و فارس و کرمان لوای سلطنت افراخت با برادرش شاه محمود مخاصمه و منازعه داشت درین مخاصمه شاه محمود وفات یافت و مانع از میان برداشته شد شاه مظفر این رباعی در آن خصوص گفت

محمود برادرم شه شیر کمین　　می کرد خصومت از پی تاج و نگین

کردیم دو بخش تا بیاساید ملک　　او زیر زمین گرفت و من روی زمین

باری شاه شجاع را با سلطان اویس که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات درمیان بود وقتی این قطعه را شاه شجاع انشا کرده برای سلطان اویس فرستاد

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان　　که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد

منم که نوبت آوازه صلابت من　　چو صیت همت من در بسیط خاک فتاد

چو مهر تیغ گذارد و چو صبح عالم گیر　　چو عقل راه نما و چو شرع نیک نهاد

بنزدِ هیچ نبرد گاهِ هیچ مخلوقی — که در بنای توکل نهاده ام بنیاد

بهیچ کار جهان دل نیاورم — که آسمان در دولت بروی من بگشاد

بجز تو جان مرا همچو من بمردی کوشش — که چرخ کام ترا بر مراد خویش نهاد

سلطان اویس این قطعه را انشا کرده در جواب قطعه شاه شجاع ارسال داشت

ای شهی که با اوصاف عقل موصوفی — شهنشهی که چو تو مادر زمانه نزاد

بغیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان — کسی بگنج و بزرگی خود زبان نگشاد

بخوانده ایم قرآن و دین مختصر عمر — کتاب نظم و تواریخ نیز از استاد

نخوانده و نه شنیده و ندیده ام ز شهان — کسی که چشم بد کور کرد و با درگاد

(۶۴۵) در عهد سلطان محمود سبکتگین مغول بن طغان شاه پادشاه قبا که قطعه از ترکستان است وفات کرد و آن مملکت بین پنج پسر او تقسیم شد هر یک در حصه خود بالاستقلال حکومت مینمود چون سلطان محمود سمرقند را فتح نمود با او متحد شد آن برادران پیغام داد که باید در تحت حمایت من باشید تا شاهنشاهی مرا بپذیرید آنها این جواب را برای او فرستادند شعر

ما پنج برادر از قبائیم — در بادل و آفتاب رائیم

ما ملکت زمین همه گرفتیم — اکنون به تفکر شمائیم

گر چرخ بکام ما نه گردد — چنبر ز همشش فرو کشائیم

این جواب که بسلطان محمود رسید بسیار متغیر شد فوجی برای تادیب ایشان فرستاد و بتوسط این شعر عنصری آنها را

---(جواب او)---

محمود بعهد پور آذر | می گفت خدای خلق ماییم
جبار به نیم پشه او را | خوش داد سزا و ما گواهیم

بعد از رسیدن فوج بحدود مملکت آنها از مخالفت پشیمان شد و بتوسط این چند شعر اظهار ندامت نموده استرحام خواستند

ما پنج برادر از قتاییم | در قحط و نیاز مبتلاییم
شاها تو عزیز مصر جودی | و اخوان گناهگار ماییم
ما را که بضاعتی است مزجات | بنشسته به حضرت شماییم
بر حالت زار ما ببخشای | از فضل و کرم که بی نواییم

بعد از شنیدن این اشعار سلطان محمود از آنها عفو نمود افواج خود طلبید

(۵۴۷) رشید الدین وطواط از شعرای معروف است و مداح علاء الدین اتسز خوارزم شاه بود و رتبهٔ ملک الشعراء داشته معاصر انوری و ادیب صابر است وقتی میان سلطان سنجر سلجوقی و اتسز نزاع افتاد اتسز در قلعهٔ هزار اسب محصور گشت انوری که در موکب سنجر بن ملکشاه بود این رباعی را گفته لشکریان بر تیری بستند بحصار افگند

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست | وز دولت و اقبال جهان کسب تراست

امروز بیک حمله هزار اسب بگیر　　فردا خوارزم و هزار اسب تراست

چون اتسز آن شعر را دید برشید که در خدمت او بود گفت جواب این ده رشید این جواب نوشته بتیر بسته باردوی سنجر انداخت

ای شه که بجامت می صافیست نه دُرد　　اعدای ترا ز غصه خون باید خورد

گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد　　یک خر ز هزار اسب نتواند برد

سلطان سنجر چون این شعر بدید با خود عهد کرد هرگاه بر رشید دست یابد وی را هفت پاره کند اتفاقا بعد از فرار شکست اتسز وطواط گرفتار گردید پیری که با رشید دستی داشت عرض نمود پادشاه وطواط مرغ کوچکی است او را چگونه هفت پاره توان کرد همان به که امر فرمائی او را دو پاره کنند سلطان بخندید و بشفاعت وی از خونش درگذشت (۵۴۸) شاه طهماسب صفوی بر شاعری خواجه امیر بیگ نام عتاب کرده و امر نمود که او را در یکی از قلاع خراسان حبس نمایند بعد از مدتی که عبدالله خان ازبک خراسان را تاخت و تاز نمود و بعضی از آن بلاد را تحت تصرف خود در آورد از شاه عبد کور رنجشی در خاطر داشت بجهت قصیده که در هجو او گفته بود بتوسط این شعر او را

تهدید نموده

ای خواجه بلند زین طمع از زندگی ببر　　زان رو که گشته مسند خانی مقام ما

خواجه در جواب این قطعه فرستاد

ای باد اگر باهل خراسان گذر کنی　　زنهار عرضه ده بر ایشان پیام ما

و آنگه بگو ز راه وفا آن گروه را　　کی گشته کمین خواه شما خاص و عام ما

کلک عزو جهل شما ثبت کرده بود / در رقعه که بود در آن رقعه نام ما

کی خواجه بعد ازین طمع از زندگی ببر / زان رو که گشته مسند خانی مقام ما

ای مدعی مگر نشنیدی که می رسد / شاه ستاره خیل و سپهر احتشام ما

باشد جواب دعوه خانی که کرده / بیتی که گفته حافظ شیرین کلام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

(۵۶۹) ملا حسن علی خراسانی متخلص به رجائی از فضلا و دانشمندان شعراست در سفر حج بقزوین رسید در آن وقت میرزا شرف جهان که از وزرای بسیار باکمال فاضل و دانای شاه طهماسب صفوی بود از اهل جهان کناره گرفته و منزوی بود رجائی بجهت ملاقات او این قطعه را گفته بنزد او فرستاد

حکایتی است غریب ای شهم مباش ثقیل / که عرض آن نتوان کرد جز بچون تو کسی

گذشته از وطن آواره ام بروی سفر / گسسته ایم دل از هر هوا و هر هوسی

بغیر گوشه چشمی ز صاحبان نظر / نگشته در دل ما هیچ گونه ملتمسی

همای اوج کمالی چه نقص بودی اگر / ز فر سایه تو بهره ور شدی مگسی

حریم گلشن کویت نشد نشیمن ما / نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی

بروی خسته دلان بسته در اقبال / ز حسن خلق کریمت عجب نبود بسی

بصدق خاک درت غائبانه می بوسم / بپای بوس سگانت چو نیست دسترسی

چون این اشعار بمیرزا اشرف جان رسید این قطعه در جواب وی فرستاد

ایا ستوده خصالی که بیتو ما دلها را — هوای صحبت جان پرور تو بود بسی

حکایتی است نهانی ز خلق با تو مرا — خدای را بشنو از من و مگو به کسی

از آن ز گلشن دهرم گرفته دل که نماند — ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی

چو غنچه گر نفسم تنگ میشود ز آن است — کسی نمانده که با او برآورم نفسی

وصال همچو تو یاری نمیدهد دستم — وگرنه در دل من نیست غیر از این هوسی

(۵۵۰) میان زیب النساء دختر عالمگیر و عاقل خان رازی حاکم لاهور محرمانه تعلقه و علاقه و مراسلت بود

وقتی عاقل خان این رباعی اظهار اشتیاق نمود

بلبل بودیت شوم گرد چمن بینم ترا — می شوم پروانه گرد انجمن بینم ترا

خود نمائی میکنی ای شمع محفل خوب نیست — من همی خواهم که در یک پیرهن بینم ترا

زیب النساء این رباعی در جواب وی فرستاد

بلبل از گل بگذرد چون در چمن بیند مرا — بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا

در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل — میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

(۵۵۱) وقتی زیب النساء اراده زیارت مزار یکی از اولیا نمود خبر بمتولی آن مزار دادند متولی لوازم تشریف آوری وی را فراهم نمود و مدتی منتظر بود نیامد این بیت برای نا آمدن در ورقی نوشته ارسال داشت

ای که میگویی که می آیم نمی آیی چرا | پای شوقت را اگر رنگ حنا زنجیر پاست

زیب النساء در جواب او نوشت

گرچه من لیلی لباسم دل چو مجنون بی نواست | سر بصحرا میزدم لیکن حیا زنجیر پاست

متولی در جواب او نوشت

عشق تا خام است باشد بسته ناموس و ننگ | پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست

باز زیب النساء در جواب او نوشت

عاشقان ایزدی را پیر مستر باشد حیا | چون تو مرغ بی حیا را کی حیا زنجیر پاست

(۵۵۲) سید ظهیر الدین حسنی در مراتب فضل و کمال رتبه عالی داشت وقتی بسیاحت هندوستان رفت. ملک تاج الدین تهران شاه از او احترام و تجلیل نمود وقتی در خاطرش غدغه مراجعت بهم رسید این قطعه را در خواهش کنیزی برای او فرستاد.

شاها بذات پاک خداوند انس و جان | کز جان و دل ثنا و مدیح تو گفته ام

از بحر طبع خویش گهرهای آبدار | بهر ثنات در صدف دل نهفته ام

دانی بزرگوارا اگر چو روزگار | شبها چو بخت تو نفسی می نخفته ام

تا در پناه جاه و جلالت نرفته ام | گرد محن ز ساحت خاطر نرفته ام

دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری | زیرا که بس گهر بمدیح تو سفته ام

تاج الدین شاه کنیزکی جمیله با یک نسخه مروارید این دو بیت برای او فرستاد

چون بالماس طبع دُر سفتی ... دُر نا سفته ات فرستادم

دهدت قوت خدای جهان ... من زبی قوتی بغیر یادم

گویند از معاشرت و مباشرت اتفاقاً آن کنیزک مرد چون ملک تاج الدین فهمید این دو بیت نظم کرده برای سید فرستاد

علوی کافران هندی را ... زود زاسلام سیر خواهی کرد

بدرت غزو کردی از شمشیر ... تو غزا را به کیر خواهی کرد

چون این ابیات بسید رسید این جواب را گفته برای شاه فرستاد

وعده ها کرده مرا شاها ... بسخن دور و دیر نتوان کرد

به یقین عنبر دکافر باده ... جز به شمشیر کیر نتوان کرد

(۵۵۳) بین جمعی از شعرای کاشان مناظره درگرفت که آیا شعرای ظهیر فاریابی بهتر است یا انوری۔ این قطعه را برای حل این سوال انشا کرده برای مجدالدین همگر که از شعرای مشهور و ممتاز عهد خود است فرستاد

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل ... ماه خجسته منظر و خورشید انوری

جمعی ز ناقدان سخن گفته ظهیر ... بهتر همی نهند ز اشعار انوری

جمعی دگر برین سخن انکار می کنند ... با جمله در محل نزاع اند و داوری

ترجیح یکطرف تو بدیشان نماکرست　　زیر نگین کلک تو ملک سخنوری

مجدالدین این قطعه را در جواب گفته بکاشان فرستاد؛

جمعی ز اهل خطهٔ کاشان که برده اند　　ز ارباب فضل و فطنت گوی سخنوری

تفضیل می نهاد یکی شمس بر قمر　　ترجیح می نهاد یکی حور بر پری

شعر ظهیر اگرچه برآمد ز حسن نظم　　با طرز انوری نزند لاف همسری

طعم رطب اگرچه لذیذ است در مذاق　　کی به بود بخاصیت از قند عسکری

کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه　　کی همچو حور باشد در نیکوئی پری

(۵۵۶) مسیح رکن الدین کاشی از افاضل و دانایان حکماست و در نظم سخن طبعی ماهر و خاطری قادر داشته و اشعار او از حسن ترکیب و عذوبت نصیبی وافر و در علوم ادبیه و فنون حکمیه در عصر خود ممتاز و شاه عباس صفوی زیاده از حد او را احترام مینمود و آخر بسبب چیزی از شاه رنجید این مطلع را گفته نزد شاه فرستاد و از ایران خارج شده بهندوستان رفت

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش　　شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

باری وزیر شاه عباس برای سیر و تفریح بیکی از باغهای سلطنتی رفت در ضمن گردش بدرخت گلی رسید که گلهای پاکیزه تازه شگفته داشت او را خوش آمد چند عدد از آن گلها چید یک دانه از گلها را بدست یکی از غلام بچه‌های خاص که در تناسب اعضا و صباحت منظر آفت روزگار بود برای حکیم فرستاد و قتیکه هدیهٔ سلطان باو رسید این

رباعی را بدیهه گفته نزد شاه فرستاد

گلی بدست گلی پیش ما فرستادی | دو گل به تهنیت یک گیاه فرستادی

بهای خون من از رنگ روی کی خون نیست | تو خود به لطف دو گل خون بها فرستادی

(۵۵۵) ملک مظفر از ملوک شبانکاره فارس بود از داراب جرد تا کرمان تصرف داشت و بود ملکی فاضل و دانشمند بود و در نظم سخن طبعی ماهر و خاطری قادر داشت اعتقاد زیادی بخلاق المعانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی که از شعرای زبردست معروف است داشت برای طلبیدنش این رباعی را نوشته باو فرستاد

چون نیست میسرم بخدمت راه وصال | بر خط دیوان تو دارم همه سال

گفتم فلکا در توجه نقصان آید | گر زانکه رسانیم زمانی به کمال

او در جواب نوشت

آنی تو که خورشید بسر افکنده است | هر کو بت خداوند هنر بنده است

جویای کمال اند بجان اهل هنر | وانگاه بجان کمال جوینده تست

(۵۵۶) یکی از فضلا این رباعی را بطور سوال نوشته نزد شاه نعمت الله کرمانی که از علما و بزرگان اهل سلوک است فرستاد

دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست | باز از چه سبب فگندش اندر کم و کاست

گر خوب نیامد این صور عیب کراست | ور خوب آمد شکستنش بهر چراست

او در جواب این رباعی نوشت

ترکیب طبایع ار بگشتی کم و کاست — صورت بستی که طبع صورت گر ماست

پژمرده شود بکاہیت تا بدانند کسان — کین عالم را مصوری کامرواست

(۵۵۷) صدرالدین اعور کرملج از اماجد شعرا است "اثیر" که یکی از شعرای هم عصر اوست این رباعی را در هجو او گفته بجهت وی فرستاد

قلب تو ز نور معرفت عور چرا است — بینی تو بر روی تو چون گور چرا است

ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت — پس راست بگو چشم چپت کور چرا است

صدر در جواب او نوشت

گفتی تو مرا که از تو هر خلق شنید — گفت تو چه حاجت است چون هست پدید

چشم دگرم ار کور ندیدی شاید — تا روی تو زن جلب نبایستی دید

(۵۵۸) خواجه علی شهاب ترشیزی که از شعرای شیرین کلام و ملح و مصاحب شاهزاده محمد جوکی ابن شاهرخ مرزا بود فیما بین خواجه و شیخ بزرگوار آذری اسفرائنی مناظرات و مکابرات دائر بود یکبار آذری که اسمش حمزه بود این رباعی نظم کرده بمعاصر خود خواجه علی فرستاد

بر دفتر ارباب هنر خواجه علی است — ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلی است

تو خواه مرا پسند و خواهی مپسند — داند همه کس که حمزه استاد علی است

او این رباعی را گفته در جواب فرستاد

ای حمزه بدانکه عرش حق جای علی است | بر دوش رسول زشرف پای علی است
استاد علی است حمزه در جنگ ولی | صد حمزه به علم و فضل لالای علی است

(۵۵۹) وقتیکه شاهجهان پادشاه هندستان لقب شاهجهانی بر خود نهاد شاهنشاه ایران از وی تعرض بوی نوشت که نام بزرگی بر خود نهادی یک قطعه هندستان را تمام جهان فرض نمودی و حال آنکه این قطعه که برا و پادشاهی صدیک جهان هم نیست جهانگیر ازاین اعتراض متحیر مانده با حاضرین مجلس دراین خصوص گفتگو نمود. ملک الشعرا ابوطالب کلیم گفت جواب این بر ذمه من است و بدیهه این بیت انشاد نمود

هند و جهان ز روی عدد چون برابر است | بر شه خطاب شاه جهان زان مسلم است

شاه ازین جواب بسیار خوشوقت شد صله وافر بداد شعر او را در جواب فرستاد (۵۶۰) طغا تیمور خان که از امرای ترک است بر بعضی از بلاد ایران دست اندازی نمود و بخواجه یحیی کرمانی که فرمانفرمای کرمان بود خبر داد که بنزد وی حاضر شود و اظهار انقیاد نماید خواجه یحیی نزد خان و این قطعه نوشت

گردن بنه جفای زمان را و سر مکش | کار بزرگ را نتوان داشت مختصر
سیمرغ وار چون نتوان کرد قصد قاف | چون صعوه خرد باش فرو گیر بال و پر
بیرون کن از دماغ خیال محال را | تا در سرت نرود صد هزار سر

خواجه یحیی این قطعه در جواب او نوشت

گردون چه سر انهیم جفای زمانه را / راضی چرا شویم بهر کار مختصر

دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم / سیمرغ وار زیر پر آریم بحر و بر

یا با مراد بر سر گردون نهیم پای / یا مردوار بر سر همت نهیم سر

(۵۶۰) سیف باخرزی از فضلای شعراست شخصی این رباعی بطور ظرافت برای او فرستاد

ای خردمند سیف باخرزی / بالله از تو باز نی ارزی

کی تو با آدمی توانی زیست / چون ترا گفته اند باخرزی

او در جواب نوشت

ای خداوند طاعتی می‌کن / تا کی آخر تو معصیت ورزی

زین سپس با تو عمر سر بکنیم / چون مرا گفته اند باخرزی

(۵۶۱) بدر جاجرمی که از شعرای مشهور و شاگرد مجد همگر است در عهد دولت خواجه بهاء الدین صاحب دیوان

باصفهان رفت بوسیلهٔ مداحی و بمراتب عالیه رسید روزی این رباعی گفته نزد صاحب دیوان فرستاد

دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط / پیوسته بگرد نقطه میگردد خط

پروردهٔ تو که و مه و دون و وسط / دولت بدهد خدای کس را بغلط

خواجه این رباعی را بدیهةً بر پشت رقعه او نوشته برای او فرستاد

بشکفد بره بیضه چون بیضهٔ بط | کان از سیاهی نبود هیچ نقط

از گله چاچ ما نه از جای غلط | چوپان به بره بدبخت از بهر خط

(۵۶۳) ملک ضیاء الدین میر کابل تهدیداً این رباعی گفته برای شمس الدین امیر غور فرستاد

غوری بچه بکین کابل برخاسته است | با همچو منی سخن بخواهد آراست

تو شمسی و من ضیا و داند همه کس | کاندرین شمس بر فلک از ضیاست

ملک شمس الدین جواب برای او فرستاد

ای بیخبر از خویش نگه کن چه خطاست | با همچو منی خصومت از بهر چه خاست

من شمسم و تو ضیا و داند همه کس | کز شمس بود هرچه در آفاق ضیاست

(۵۶۴) طبیبی ملقب بسیف الحکما از شومی قدم وی اطلاعی بر سر بیماری که میرفت دیگر جان نمی برد میر سید محمد جلبه باف فکری تخلص که از شعرای بسیار ظریف است بیمار شد سیف الحکما مباشرت میکرد این قطعه را فکری بجهت او گفته ارسال داشت

سیف قاطع بندگان مرگ توی سیف الحکما | آنکه طرح تو بحکمت در عمل آورده بود

دی اجل میگفت بهر بردن جان مریض | هر کجا رفتیم پیش از ما علاجی کرده بود

چون این قطعه بطبیب رسید این جواب گفته ارسال داشت

ای میر برای دل بیمار شما | ما و اجلیم هر دو در کار شما

نه بنده علاج تو تواند نه اجل   حیران شده‌ایم هر دو در کار شما

(۵۶۵) امیر خسرو دهلوی که از شعرای مشهور است برای ملاقات خواجه نظام الدین اولیا که از مشایخ کبار صوفیه اهل هند است رفت و بتوسط این قطعه اجازه طلبید

تو آن شاهی که بر ایوان قصرت   کبوتر گر نشیند باز گردد

غریبی مستمندی بر در آمد   بیاید اندرون یا باز گردد

جواب از جانب خواجه نظام الدین اولیا

بیاید اندرون مرد طریقت   که با ما یک نفس همراز گردد

وگر ابله بود آن مرد نادان   ز هر راهی که آمد باز گردد

(۵۶۶) یکی از شعرا گلدسته گل برای محبوب خود برد. محبوب این شعر را برای او خواند

بگو ای عاشق صادق چرا گلدسته آوردی   دل بلبل شکستی غنچه را دل خسته آوردی

او در جواب گفت

نه بهر زیب دست ناز من گلدسته آوردم   بخوبی لاف میزد گل به پشتش بسته آوردم

(۵۶۷) فاضلی این سوال از عالمی نمود

ای رهبر خلق مرا راه نما   وز حرف جوابت در مشکل بگشا

گویند خدا بود و دگر هیچ نبود   گر هیچ نبود است خدا بود کجا

بجواب از عالم

از مذهب و ملت خبری نیست ترا ... میدان تو یقین که امکان است خدا

کیفیت حق زمین چه میپرسی تو ... جان در تن تو نیست گو کجا دارد جا

(۵۶۸) مجیرالدین خیاط از شعراست عاشق دگرفتار پسر نیکو روی بود شبی بجهت کثرت شراب مست

بیخود در راهی افتاده بود اتفاقا معشوق شمعی بدست از راهی میگذشت چون مجیرالدین آن حالت دید نشست

شمع را نزدیک صورت او برده که ببیند کیست چند قطره از شمع بروی او چکید چون چشم کشود معشوق او در کنار دید

بدیهة این اشعار انشاد نمود

یا محرقا بالنار وجه محبه ... مهلا فان مدامعی تطفیه

احرق بها جسدی و کل جوارحی ... واحذر علی قلبی فانک فیه

یعنی ای آن کسیکه میسوزانی باتش روی عاشق خود را امهال کن آگاه باش مر بتحقیکه اشکهای من خاموش کند

آتش را ای محبوب من بسوزان باتش اعضا و جوارح من او بپرهیز از قلب من برا تو دراو تی (۵۶۹) یکی

از شعراء افریقیه بمحبت یکی از امیرزادگان بسیار جمیل زیبا گرفتار و مبتلا بود و آن امیرزاده بآن اعتنا ده التفاتی

نمی نمود شبی شاعر مذکور در مجلس شراب غلبهٔ مستی سخن از معشوق او بمیان آمد محبت و عشق هیجان آمده

بی التفاتی محبوب را بخاطر آورده قدری آتش برداشته بدر خانهٔ معشوق رفت و در خانه را آتش زد چون آتش مشتعل شد

همسائگان جمع شده آتش را خاموش نمودند شاعر را گرفتار نمودند چون صبح شد و را برای محاکمه نزد قاضی

برند قاضی از او پرسید چه ترا برین وا داشت شاعر بدیهة این شعار انشاد کرد

لئن تمادی علی بعادی — و اضرمت النار فی فؤادی

و لم اجد من هواک بُدّاً — و لا معیناً علی سهادی

فطار من بعض نار قلبی — اقلّ فی الوصف من وقادی

فأحرق الباب من عظمی — و لم یکن ذاک من مرادی

یعنی چون بطول انجامید محرومی من از وصال و آتش در دل فروخت و از هر جهت ناامید گردیدم از وصال و در
ملجاء و پناهی نیافتم وایستادم بر آستان و ایستادن کسی که عازم بر هلاک است پس شعله از آتش قلب من پرید
و در را بسوخت و من مطلع و قاصد نبودم (۵۷۰) ابوالعلای معری از فلاسفه و بزرگان و شعرای ممتاز عرب است
گوید هیچ کس مرا اجابت و ملازمت نکرد مگر بچه که از من پرسید که ترا چه نام است گفتم ابوالعلاء المعری گفت ها ابوالعلاء
که در وصف خود میگوید

فانی و ان کنت الأخیر زمانه — لآت بما لم تستطعه الاوائل

ملخص معنی این است که اگرچه زمانه مرا در صف متأخرین قرار داد لکن جوهره و قوه در من است که بسبب آن از من
چیزهائی بوجود می آید که متقدمین اقدرت بر ایجاد آنها نیست گفتم بلی این شعر از من است گفت ای عم متقدمین
برای تکلم بیست و چهار حرف وضع کردند آیا قادری که یک حرف بر آنها بیفزائی گوید از این ایراد مبهوت
شدم و متحیر ماندم (۵۷۱) شخصی گوید شبی نزد دارغه ببغداد نشسته بودم و ممانعت بود که بعد از ثلث شب کسیکه

معروف نباشد بدین آید این بیت نفر را گرفته آورده اند از غلامان زیرکی از انها سوال کرد تو کیستی گفت

انا ابن الذی لا ینزل الدهر قدره ‌‌ ‌ وان نزلت یوما فسوف یعود

ترى الناس افواجا الى باب داره ‌ ‌ ‌ فمنهم قیام حوله وقعود

یعنی من پسر کسی ام که زمانه فرود نمی آرد قدر او را و اگر روزی پائین آید باز بزودی بمرتبه خود برگردید من پسر کسی است که فوج فوج مردم بخانه او می شتابند و دور او دخامیست از نشستن و برخاستن مردم دار غلام گفت یقینا پدر او مرد کریم و صاحب سفره است پس رو به دیگری کرده گفت تو کیستی گفت

انا ابن من دانت الرقاب له ‌ ‌ ‌ ما بین مخزومها وهاشمها

خاضعة اذعنت لطاعته ‌ ‌ ‌ یاخذ من مالها ومن دمها

یعنی من پسر کسی هستم که گردنها برای او فرود نهند حتی گردن بنی هاشم و بنی مخزوم که از اشراف عرب شده خاضع و مطیع او بیند او می گیرد از مال و خون انها دار غلام گفت نیست پدر او مگر امیر شجاعی هر دو را خرص نمود و چون فقند باد گفتم پدر این باقلا فروش است پدر وی لاک است و غلام فصاحت ادب انها در حیرت افتاد و گفت بیت

کن ابن من شئت واکتسب ادبا ‌ ‌ ‌ یغنیک محموده عن النسب

یعنی پسر هر که خواهی باش و کسب ادب کن که ادب ترا مستغنی میسازد از نسب

ان الفتى من یقول ها انا ذا ‌ ‌ ‌ لیس الفتى من یقول کان ابی

یعنی مرد انست که گوید منم نه انکه گوید بود پدرم (۵۷۲) ابو عبید که از اشراف بصره است غلام کنیزی داشت که

در باطن مجتبی بهم رسانید غلام این شعار را بکنیز نوشت

وَلَقَدْ رَأَيْتُكِ فِي الْمَنَامِ كَأَنَّمَا ... عَاطَيْتِنِي مِنْ رِيقِ فِيكِ الْبَارِدِ

وَكَأَنَّ كَفَّكِ فِي يَدَيَّ وَكَأَنَّنَا ... بِتْنَا جَمِيعًا فِي فِرَاشٍ وَاحِدِ

یعنی بدرستیکه دیدم ترا در خواب که لب بر لبت گذارده‌ام و آب دهن خوش گوارت می مکم در حالیتکه دست در دست من داری و در یک رخت خواب هم کنیز در جواب نوشت

خَيْرًا رَأَيْتَ وَكُلُّ مَا عَايَنْتَهُ ... سَتَنَالُهُ مِنِّي بِرَغْمِ الْحَاسِدِ

إِنِّي لَأَرْجُو أَنْ تَكُونَ مُعَانِقِي ... فَتَبِيتَ مِنِّي فَوْقَ ثَدْيٍ نَاهِدِ

یعنی خیر و خوب دیدی آنچه دیدی میشد آرم که آنچه را دیدی برغم حسود با و بری و من امید وارم که تو دست بگردن من نگلنی و تمام شب بروی پستانهای آمده من آرام نمائی ابو عبیده از نامه جواب اطلاع بهم رسانید هر دو را بهم تزویج نمود (۵۷۳) اصمعی میگوید که روزی در بازار بغداد نظرم بر دکان بقالی افتاد که زنی بغایت جمیله و صاحب دکان نشسته بود و دکانش باصناف فواکه و مرغهای سمین آراسته من این آیه خواندم وَفَاكِهَةٍ مِّمَّا يَتَخَيَّرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِّمَّا يَشْتَهُونَ وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ زن فی الفور بجواب خواند جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ (۵۷۴) سلطان محمود سلجوقی بعد از پدر خود بر سادهٔ سلطنت تکیه نمود بی آنکه درین خصوص بعم خود چیزی بگوید یا اطلاع دهد سلطان سنجر ازین معنی بی اعتنائی استشمام نمود و بر آشفت برای تنبیه و تادیب او لشکر بعراق کشید و کار بمحاربه انجامید سلطان شکست یافته از عم رو گردان شد و فرار نمود لیکن

چون بر خود گناهی نمی‌دید دست در فتراک استشفاع زده مایل بملازمت عم گردید و یک مرتبه پیش از وصول
وزیر خود کمال‌الدین علی را بدرگاه سلطان روانه داشت سلطان از وی مهر از وی پرسید که فرزند من محمود کجاست
وزیر از کمال فصاحت و بلاغتی که داشت این آیه خواند انا اتیک به قبل ان تقوم من مقامک و دیگر بار
پرسید سپه‌سالار علی یار کجاست در این آیه جواب داد انا اتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک
سلطان را طلاقت لسان و فصاحت بیان وزیر پسندیده افتاد و او را مرحم خود مستظهر گردانید و برادرزاده را بعد از ملاقات
به نوازش بی غایات مخصوص ساخت و سلطنت عراق بدو مفوض داشت (۵۷۵) اصمعی گوید که دختری را دیدم که استغفار
میکرد گفتم از چه استغفار میکنی با وجودیکه بر تو در این سن و سال مواخذه نیست! و بدیهه در جواب گفت

استغفر الله لذنبی کله	قتلت انسانا بغیر حله
مثل غزال ناعم فی دله	فانتصف اللیل ولم اصله

گفتم چه خوش بیانی و فصیحی گفت کدام فصاحت باقی مانده است بعد از این آیه واوحینا الی ام موسی
ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه
من المرسلین ۵ یعنی به مادر موسی علی نبینا و آله و علیه السلام الهام نمودیم که شیر ده موسی را چون از فرعونیان
بر او خائف شوی پس او را در دریا بینداز و خوف مکن و غم مخور که ما او را باز بطرف تو برمیگردانیم و از زمره پیغمبران
مرسل می‌سازیم دختر گفت که در این یک آیه دو امر و دو نهی و دو خبر و دو بشارت جمع نموده است (۵۷۶) اصمعی
گوید که از کسی این آیه را باین طریق خواندم السارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما جزاء بما کسبا

نَكَالًا مِّنَ اللّٰهِ وَاللّٰهُ غَفُوْرٌ رَّحِيْمٌ حاصل معنی اینکه مرد و زنی که دزدی کنند ببرید دستهای آنها را بسزای
کردار ایشان بجهت عقوبت از خدا و خدا آمرزنده بخشنده است مردی اعرابی در پهلوی بود پرسید که این کلام کیست
گفتم کلام خداست گفت باز بخوان من باز همان نهج خواندم گفت این کلام خدا نیست و آنگاه متنبه شد بجای
غَفُوْرٌ رَّحِيْمٌ که باشتباه خوانده بودم وَاللّٰهُ عَزِيْزٌ حَكِيْمٌ خواندم یعنی خدا غالب است و حکم خود دانا است
بحکمی که می فرماید گفت درست خواندی این کلام خداست گفتم آیا تو قرآن میخوانی گفت نه گفتم پس چگونه دانستی
گفت ای مرد بعد از بیان غلبه و عزت و حکمت خود حکم بقطع دست زد فرمود اگر مغفرت و رحمت کار می بست حکم
باین سیاست و عقوبت نمی داد (۵۷۷) یکی از اولاد طاهر ذو الیمینین پرسید که سبب اضمحلال دولت شما
و انتقال آن بصفاریه چه بود جواب داد وَالشُّرْبُ بِالْعَشَاءِ وَالنَّوْمُ بِالْغَدَاةِ وَتَفْوِيْضُ الْاُمُوْرِ اِلَى غَيْرِ
الْكُفَاةِ یعنی سبب زوال دولت ما شراب خوردن بشب و خواب کردن بروز و سپردن کارها به نااهلان بود ※
(۵۷۸) روزی حضرت امیر علی علیه السلام با عمر و ابوبکر بجائی میرفتند حضرت در وسط بود و آنها دو طرف آنجناب
و حضرت متوسط اندام بود و آنها بلند بالا بودند شیخین از روی ظرافت و مزاح بحضرت گفتند اَنْتَ فِيْ بَيْنِنَا
كَالنُّوْنِ فِيْ لَنَا یعنی جناب شما در وسط ما مانند نون لنا یید. اشاره بکوتاهی قامت آنجناب نمودند حضرت بدیهةً در
جواب فرمودند اِنْ لَمْ اَكُنْ فَكُنْتُمْ لَا یعنی اگر من نبودم شما لا بودید چه نون را از لنا براندازد لا میشود و لا
بمعنی هیچ است (۵۷۹) حجاج ابن یوسف با مردی اعرابی بر سفره اش نشسته مشغول خوردن بود گفت
یا اعرابی اُرْفُقْ بِنَفْسِكَ یعنی بر جان خویش ببخش و چندان مخور که جان بر سر خوان نهی اعرابی گفت

وَأَنْتَ يَا حَجَّاجُ أَعْرِضْ عَنْ بَصَرِكَ یعنی تو نیز ای حجاج چشم بپوش و از بعد نگران خورندگان مباش
چه این کار و کردار لئیم و پست فطرتان است (۵۸۰) ابن قریعه از فصحا و بلغای عرب است و در حاضر جوابی و بدیهه گوئی
عدیل و نظیر نداشت و در محضر ابو محمد مهلبی وزیر معز الدوله دیلمی بسیری بذله گوئی که در سلک خدام وزیر بود از روی
مزاح گفت ایها القاضی بی گردن که آن را قفا نامند کجا است ابن قریعه بدیهة در جواب گفت مَا يَشْتَمِلُ
عَلَيْهِ جُرْبَانُكَ وَمَا دَخَلَ فِيهِ إِخْوَانُكَ وَآبَاؤُكَ وَمِنْهُ سُلْطَانُكَ وَمَا سَقَطَ فِيهِ غِلْمَانُكَ
یعنی قفا آنجا است که گریبان پیراهنت از او شد و برادران و احبائت هنگام مزاح دست بر آن کوبند و
بوقت تادیب و سیاست پادشاهی آن را بجبه زند و شاهانت وقت ملاعبت لطمه و جبارت بدانجا فرود آرند -
(۵۸۱) شخصی از حضرت امیر علی علیه السلام سوال نمود که جماع چیست حضرت بدیهة در جواب فرمود حَيَاءٌ
يَرْتَفِعُ وَعَوْرَاتٌ تَجْتَمِعُ أَشْبَهُ شَيْءٍ بِالْجُنُونِ الْإِصْرَارُ عَلَيْهِ هَرَمٌ وَالْإِفَاقَةُ مِنْهُ نَدَمٌ
ثَمَرَةُ حَلَالِهِ الْوَلَدُ إِنْ عَاشَ فَتَنَ وَإِنْ مَاتَ حَزَنَ یعنی جماع عبارت از برطرف شدن حیا و جمع شدن
عورتین شبیه ترین اشیا است بدیوانگی زیادتی در او سبب پیری و شکستگی بعد از فراغت اسباب پشیمانی و ثمره حلال او
اولاد است که اگر ماند سبب دلبستگی و گرفتاری است و اگر نماند سبب حزن و ملال است (۵۸۲) حضرت حسن ع
در سن پنجسالگی هر روز در مسجد بمنبر حاضر میشد و کلمات وحی و مواعظی که رسول اکرم بیان میفرمود همه را بدون سهو
بخانه می آمد برای مادر خود حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا حرف بحرف تقریر میکرد و چون حضرت امیر بخانه
تشریف می آورد حضرت صدیقه آن کلمات را برای آنجناب بیان نمود روزی حضرت امیر سوال فرمود که ای فاطمه

تو بمسجد حاضر نبودی از کجا این کلمات را فهمیدی گفت فرزندم حسن هر روز آنچه پدر بزرگوارم بر منبر بیان میفرماید
بدون کم و کاست بیان ترتیب ایشان تقریر مینکند حضرت امیر فرمود میخواهم که تقریر او را بشنوم جناب صدیقه گفت
گمان نکنم در حضور شما بسبب شرم تقریر کند حضرت فرمود پس من در جائی مخفی شده کلمات او را می شنوم حضرت حسن
روز بعد بدستور هر روزه چون از مسجد بخانه آمد حضرت صدیقه فرمود ای نور دیده جدت امروز چه بیان فرمود حضرت
حسن مانند هر روزه بر بلندی نشست و خواست که تقریر کند زبانش لکنت گرفت و نتوانست چیزی گوید خطاب
بمادر نموده گفت یا اُمّاهُ قَلَّ بیانی وَ کَلَّ لسانی لَعَلَّ سیّداً یرعانی یعنی ای مادر اندک شد بیانم و کند گشت زبانم
همانا بزرگواری نگران منست حضرت امیر که در پشت بودند بی اختیار در آمد او را در بر گرفت و لب و دهانش بوسید
(۳۸۳) شخصی از حضرت امیر علی سوال نمود که چه چیز عجیب ترین مخلوقات است حضرت فرمود ما اعجب هذا
الانسان ینظر بشحم و یتکلم بلحم و یسمع بعظم یعنی عجیب تر از خلقت انسان چیزی نیست چه می بیند
به پیه و می گوید بگوشت و می شنود باستخوان اما تکلم بعضو گوشتی خود واضح و آشکار است اما مراد از شحم چنانچه ابن ابی الحدید
معتزلی تصریح نموده رطوبتیست که شعاع بصری از آن خارج شده باعیان مرئیات اتصال جوید احساس حاصل گردد
و یا اشباح مبصرات بتوسط هوای شفاف در آن انطباع یافته ادراک میسر شود و مراد از عظم استخوانهای چهارگانه
لطیفیست که در پرده صماخ در فضای بطن ثانی از بطون ثلاثه گوش واقع شده و هر یک را در السنه اطبا بمناسبتی
نامی معین گشته و آن اسامی در کتب تشریح بدینگونه مشروح است عظم مطرقی عظم سندانی عظم رکابی عظم عدسی
و امروز اطبای اروپا همین استخوانها را بتشریح و آلات ذره بین کشف نموده اند شاهزاده فرهاد میرزا در سفرنامه

حج خود مینویسد که در روز دوشنبه با سلامبول حکیم قاده طبیب سفارت روس صحبت میکرد که در تشریح گوش چنان یافته ایم
که خداوند عالمیان یک استخوان بهیئت کاب و یک استخوان بهیئت سندان آفریده است و تا آن دو استخوان صدمه
نخورده است شنوائی گوش عیب نمیکند شاهزاده گوید من این کلام حضرت امیر را برای او خواندم و معنی کردم حکیم
گفت زمان قبل که تشریح نمیدانستند باور نمیکرد که این کلام امیرالمؤمنین باشد گفتم در کتاب نهج البلاغه که
هشتصد سال قبل تالیف شده موجود است خیلی تعجب کرد و گفت که اگر ممکن بود این عبارت عربی را با ترجمه
برای من بنویسید در فرنگستان این حرف را اگر بشنوند باور نخواهند کرد و تعجب خواهند نمود برای او نوشته و دادم
و مدتی متفکر این کلام بود (ع ۵۸) امام صادق فرماید که چون منصور عباسی ابراهیم پسر عبدالله محض پسر حضرت
حسن را بقتل رسانید امر نمود که من و جمیع آل ابیطالب را از مدینه بکوفه آورند و یک نفر از ما را انجا نگذارند. چون
بکوفه رسیدیم مدت یکماه در انجا بودیم و هر آن منتظر قتل و شکنجه و آنچه توابع آنست بودیم بعد از یکماه ربیع حاجب از نزد منصور
آمده پیغام آورد که خلیفه میگوید که علویان دو نفر از بزرگان و فاضل که عاقل تر و با تمیز تر باشند نزد او فرستند من
و حسن بن زید نزد او رفتیم چون مرا دید گفت توئی که غیب میدانی گفتم غیب جز خدا تعالی کسی نمیداند گفت توئی که
از برایت خراج می آورند گفتم پادشاه توئی نزد من چرا آورند گفت هیچ میدانی که چرا شما را احضار کردم گفتم نه گفت
میخواهم که منازل شما را خراب نمایم و چاه های شما را پر سازم و درختهای شما را از بیخ برکنم و شما را در بیشه های که از
آبادی دور است جا دهم تا مردم مهجور باشند و جائی نیابند تا اهل عراق و حجاز نزد شما نیایند که آنها را بفریبید و اغوا سازید حضرت
فرماید گفتم یا امیر ان سلیمان علیه السلام اعطی فشکر و ان ایوب ابتلی فصبر و ان یوسف

ظُلِمَ فَيَغْفِرُ وَاَنْتَ مِنْ ذٰلِكَ الْبَيْتِ یعنی سلیمان را پادشاهی دادند شکر کرد و به ایوب محنت و بلیت فرستادند صبر کرد و بر یوسف ظلم کردند عفو کرد و تو فرع آن اصل و زبدهٔ آن نسل و غصن و میوهٔ آن شجره. ابوجعفر منصور چون این سخن بشنید تبسم کرد و بشگفت و گفت ای پسر عم اعاده بکن دیگر بار گفتم گفت نعیم و شیوه ای قوم باید که چون تو کسی بوده باشد (۵۸۵) روزی مامون برای سیر و تفرج سوار شده بیرون شهر رفت در بین راه به نی زار رسید یکمرتبه سر زن شخصی خود را بیرون انداخت و کاغذ تظلم نامه در دست داشت بلند نمود. از این کیفیت اسب مامون رم کرد و او را بر زمین زد. مامون غضب شد و امر به زدن او نمود. آن مرد گفت يَا اَمِيْرَ الْمُؤْمِنِيْنَ اِنَّ الْمُضْطَرَّ يَرْكَبُ الصَّعْبَ مِنَ الْاُمُوْرِ وَهُوَ عَالِمٌ بِهٖ وَيَتَجَاوَزُ حَدَّ الْاَدَبِ وَهُوَ كَارِهٌ لِتَجَاوُزِهٖ وَلَوْ اُحْسِنَتِ الْاَيَّامُ مُطَالَبَتِيْ لَاُحْسِنَتْ مُطَالَبَتُكَ وَلَاَنْتَ عَلٰى رَدِّ مَا لَمْ تَفْعَلْ اَقْدَرُ مِنْ رَدِّ مَا قَدْ فَعَلْتُ یعنی ای امیر المومنین انسان مضطر ناچار مرتکب افعال صعب و سخت میشود با علم بصعوبت او و از روی اضطرار و تعدی و تجاوز میکند از حد ادب در حالتیکه کاره است خارج شدن از ادب را و اگر سر آینه روزگار بترتیب خوش مقاصد مرا انجام میداد من هم بترتیب خوش پسندیده حوائج خود را از تو طلب مینمودم و بدستیکه بر رد آنچه کنی قادری از آنچه که من کردم. بعد از شنیدن این بیانات مامون را رقت و گریه دست داد و گفت ای مرد ترا بخدا قسم آنچه گفتی اعاده کن. آن شخص دیگر بار گفت. مامون گفت اِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا و قسم یاد کرد که از اینجا قدم بر ندارم تا انجام مقاصد نه‌هم و انجام داد و از او معذرت خواست صله وافر باو عطا نمود (۵۸۶) قاضی ابن قریعه در خدمت وزیر ابو محمد مهلبی علو مرتبت و مزید تربیت و اختصاصی تمام داشت وزیر جمعی را داشت که سوالات مضحک و

امور نسبه ترتیب داده از او استفسار کنند این قریعه مطابق سوالات ایشان جوابهای ظریفانه که طبع هر یک
از اهل فضل و ارباب بذل را خوش آید مکتوب کرده نزد ایشان فرستاد منجمله ابو العباس بن علی کاتب و مکتوب نمود
ما یقول القاضی وفقه الله تعالی فی یهودی زنا بنصرانیة فولدت ولداً جسمه للبشر
ووجهه للبقر وقد قبض علیهما فما تری القاضی فیهما یعنی چه می فرماید حضرت قاضی در باب مرد
یهودی که با زنی نصرانیه زنا کرد و از او فرزندی متولد شده که رویش چون روی گاو و بدن او مانند بدن انسان است
ایشان را گرفته بفتوای حضرت قاضی موکول داشته اند این قریعه جواب نوشت هذا من اعدل الشهود
علی الملاعین الیهود بانهم اشربوا حب العجل فی صدورهم حتی خرج من ایورهم واری ان
یناط براس الیهودی راس العجل ویصلب علی عنق النصرانیة الساق و الرجل ویسحبا علی
الارض وینادی علیهما ظلمات بعضها فوق بعض یعنی این قضیه در باب ملاعین یهود از اعدل گواهان است
بر اینکه ایشان چندان محبت دوستی گوساله در سینه ها داشته اند که از آلت تناسل ایشان بروز و ظهور یافته مراد این
مسأله فتوی آنست که اول باید سر گوساله را بر گردن مرد یهودی آویخته و ساق و پای آن را صلیب وار بگردن زن
نصرانیه معلق نمایند آنگاه آن دو را بر زمین کشیده و در قرار زند تا منادی در کوچه و بازار این آیه کریمه بر ایشان
قرائت کند ظلمات بعضها فوق بعض (۵۸۷) ابو العلاء معری بطور تعریض این سوال از علم الهدی
سید مرتضی که بزرگترین شریف عالم پیشوای مذهب شیعه است نمود

ید بخمس مئین عسجد ودیت ما بالها قطعت فی ربع دینار

تناقض ما لنا الا السکوت له   وان نعوذ بمولینا من النار

یعنی دستی را که خدای تعالی دیت او را پانصد دینار مقرر فرموده از مروت دور است که چون ربع دینار بر حاکم آن را
ببرد یک شیء را گاهی پانصد دینار بها خواهند گاهی ربع دینار قیمت نهند این حکم تناقض از فتوی خرد
دور است علم الهدی در جواب گفت

عز الامانة اغلاها وارخصها   ذل الخیانة فافهم حکمة الباری

یعنی چون دست انسانی عزت امانت منظور دارد بهای آن گران بود و چون بذلت خیانت در افتد قیمتش نازل
و پست گردد هم مردی از اهل مجلس علم الهدی جواب این بیت انشا کرد

هناک مظلومة غالت بقیمتها   وههنا ظلمت هانت علی الباری

حاصل آنکه چون دست بناحق ببرند مظلوم بود حق عز اسمه رعایت مظلوم از دست بدازین دگران بها باشد و چون
بمال مردم دراز شود ظالم بود و حق جل شانه ظالمان را پست فرموده بدان جهت قیمتش ربع دینار شود ※

(۵۸۸) شبی هارون الرشید بخواب نمیرفت برای مشغولیت بخاطر در میان عمارت قدم میزد و آن شب شب ماه
بود و هوا در نهایت لطافت و فضائی روح افزا هارون بپای چمنی رسید یکی از کنیزگان که در جمال و زیبائی
ممتاز بود با حالت دلربائی بر روی تخت پاکیزه لطیفی بخوابست هارون باو میل کرد نزدیک آمد ساقش گرفت
کنیزک از خواب برجست و بخلیفه است گفت ع یا امین الله ما هذا الخبر یعنی ای امین خدا چه خبر
است هارون گفت

إنّ ضيفاً طارقاً في أرضكم　　هل تضيفوه إلى وقت السحر

یعنی بدرستیکه مہمانی بسر زمین شما در آمده است آیا او را تا صبح مہمان داری می کنید کنیزک با نہایت بشاشت و خندہ روئی جواب داد ع

بسدي أخدم الضيف بسمعي والبصر

یعنی ای آقا و مولای من خدمت میکنم مہمان را بچشم و دیگر اعضای خود خلیفہ بخندید و ملاطفت نمود و با او ہم بستر گردید چون صبح شد ابونواس را طلبید گفت این مصرع را تضمین نمای أخدم الضيف بسمعي والبصر ابونواس شروع بگفتن نمود و گفت

طال ليلي ثم وافاني السهر　　فتفكرت وأحييت الفكر

قمت أمشي في مجالي ساعة　　ثم أمشي في مقاصير الحجر

وإذا وجه مليح حسن　　زانه الرحمن من حور البشر

فلزمت الرجل منه موقظاً　　فرنت نحوي وحنت بالنظر

ثم قالت وهي لي باسمة　　يا أمين الله ما هذا الخبر

قلت ضيف طارق في أرضكم　　هل تضيفوه إلى وقت السحر

فأجابت بسرور وبسدي　　أخدم الضيف بسمعي والبصر

ملخص معنی آنکہ طول کشید شب بی خوابی بر من لہذا برخاستم و در اطراف قصر خود مشغول القدم در گردش شدم

ناگاه رسیدم آهوِ وحشی که در نهایت ملاحت و حسن و زیبائی بود که خداوند از جمله بشر ممتاز آفریده بود پس ساق
او بگرفتم چشم گشود و بدقت و جاذبیت بجانب من نگریست و بالب خندان بمن گفت ای امین خدا چه خبر است
گفتم مهمانی بشر مین شما در آمده است آیا تا صبح از او پذیرائی می نمائی در جواب گفت بعزیز ترین جوارح پذیرائی
و خدمت خواهم نمود۔ هارون از اشعار ابو نواس بحیرت اندر شد گفت خدا تراکشد مگر با ما بودی و اطلاع از کیفیات
بهم رسانیدی و جایزه وافری باو داد (۵۸۹) یکی از دبیران خاص مامون خلیفهٔ عباسی گوید روزی برای سیر
و تفرّج بیرون بغداد قدم میزدم ناگاه رسیدم بباغی که بسیار سبز و خرم بود خواهش دیدن باغ نموده داخل
شدم جائی با صفا و فرح افزا کمتر دیده بودم مشغول گردش شدم تا بوسط باغ رسیده عمارت عالی مشاهده نمودم
که بر لب دریاچه با صفائی واقع است و خانم بسیار شکیل خوشگلی روی تخت دراز کشیده با کنیز و خدمتگاران خود
مشغول صحبت است همین که چشم من بر آن ماهپاره افتاد چنان محبّت او بر قلب من اثر کرد که جمیع اعضا از
کار باز ماند بهر قسمی بود خود را عقب کشیده برگشتم و از احوالات آن خجسته نژاد تحقیقات کامل نمودم معلوم شد
که زوجه یکی از مقربان دربار خلیفه است و مدّت دو سال است که شوهر او فوت شده بنابرین در صدد شدم
که بهر کیفیتی که ممکن شود از او ملاقات نمایم کاغذی نوشته و در او زیاده از حد اظهار شوق و اشتیاق ملاقات
و تمنای دیدار نموده خواهش کردم که زودی جواب ارسال دارد بعد پیرزنی از جانب او نزد من آمد دستمال
پیچیده بمن داد و گفت این را خانم داده اند و رفت من با کمال اشتیاق دستمال را باز کردم دیدم یکدانه دگمهٔ طلا
در وسط قدری عنبر گذارده از دیدن آن کیفیت متحیر شده نفهمیدم مطلبش چیست آیا رضا و قبول است یا

انکار از مطلوب در بحر حیرت و فکر فرو رفتم دختر با زنش سالم حالت مرا دید سبب گرفتگی و حیرت را سوال نمود
از گفتن ابا و امتناع نمودم او اصرار کرد واقعه را برای او نقل کردم و دستمال آنچه را بود باو نموده دختر تبسم کرد
و این دو بیت انشاد نمود و مرا از فکر و خیال نجات داد

اهدت لك العنبر في جوفها ... زرّاً من التبر خفي اللحام

الزرّ والعنبر معناهما ... زرّ هكذا مختفياً في الظلام

یعنی هدیه فرستاد برای تو عنبری که در او زر که دگمه طلا باشد مخفی مراد از عنبر شب است مراد از زر زیارت و ملاقات
است یعنی چنانکه این زر در این عنبر مخفی است زیارت کن مرا در وقتیکه تاریکی عالم را گرفته است گویا این حسن
انتقال و بذله گوئی ادهاتی در سن بنت ادکه بوصف نیاید و تعلیم هم آن تو کرد ختر گفته بود (۵۹۰) زنی
موسوم به هزلیه و شوهرش موسوم به قابس برای محاکمه و مرافعه نزد عملیق که پادشاه یمامه بود و یمامه یکی از ممالک
بسیار ممتاز سرسبز و زرخیز عربست که بین یمن و حجاز واقع است آمدند زن فریاد بر آورد ایها الملك هذا ولدي
كان بطني له وعاء وحجري له فناء وثديي له سقاء الاحظه اذا قام واحفظه اذا نام
فلم ازل كذا مدة اعوام فلما كمل فصاله وتمت اوصاله وحسنت خصاله اراد ابوه اخذه
مني والعائذ له عني یعنی پادشاها این پسر منست که نه ماه او را برداشتم و بعد فواتش بر زمین نهادم و از شیر خود
او را سیر کردم و او را وسوی مرا رسید تا آنگاه که ایام شیر منقضی شد استخوان بندیش قوی گردید و محاسن و خصائلش
آشکار شد و محبت او در دل من جا بی نمود این حال پدرش اراده گرفتن او را دارد و میخواهد مرا به فراق او مبتلا سازد

عمیق روی بزن نموده گفت چه در جواب این مرد گفت صدقت ولکنی حملته قبل ان تحمله ووضعته
قبل ان تضعه وانا ترید علمته العلم وافهمته الحکم یعنی راست میگوید این برداشته بودم او را پیش
از آنکه او بردارد فرو گذاردم او را قبل از آنکه او فرو گذارد و میخواهم که او را تعلیم دهم حکمت و ادب آموزم عمیق و
بزن نموده گفت چه جواب این زن گفت صدق فی مقاله ولکن حملته ضعیفا وحملته ثقیلا
ووضعته شهوة ووضعته کرها یعنی و برداشت در حالتیکه سبک بود و من برداشتم در هنگامیکه سنگین و گران
بود او از کمال میل خواهش نفسانی بجای گذاشت و من در کمال سختی و مشقت بار گذاشتم عمیق از فصاحت آنها
در حیرت افتاد و حکم نمود که طفل از آن زن باشد ۵۹۱ قادر بالله یکی از خلفای بسیار ادیب و با کمال بنی عباس
است وقتی بمرضی بسیار سخت مبتلا شد و طول کشید و در دار الخلافه مرگ او شیوع یافت نزدیک بود که شهر بهم خورد
این خبر به القادر بردند در همان جمعه بمسجد جامع حاضر شد بعد از ادای نماز به شیخ ابو حامد اسفراینی که از
علمای عهد در نزد خلیفه بسیار صاحب منزلت و محترم بود بتوسط ابو العباس حاجب خلیفه پیغام داد که چند آیه از
کلام مجید تلاوت نماید تا مردم آواز خلیفه بشنوند اطمینان یابند القادر بسیار ملیح الصوت خوش حنجره بود خلیفه
یکمرتبه صدا بلند نمود و این آیات تلاوت کرد لئن لم ینته المنافقون والذین فی قلوبهم
مرض والمرجفون فی المدینة لنغرینک بهم ثم لا یجاورونک فیها الا قلیلا
ملعونین اینما ثقفوا اخذوا وقتلوا تقتیلا ترجمه آیه بسوگند یاد میکنم که اگر کسانی که نفاق میزنند
و آنانکه در دل مرضی دارند و مردمی که اراجیف اخبار انتشار دهند از شیوه شعار خویش باز نه ایستند البته ترا با ایشان

مسلط سازم بدان پایه که از انجمله جز قلیلی رجوع بوطن نه مانند بحالتیکه از رحمت خدا رانده باشند هر جا بدست آیند گرفتار گردند و با تیغ مسلمانان درگذرند از آهنگ و حسن صوت مناسب و بموقع خوانی خلیفه بمرتبه تمام حاضرین صدا بگریه بلند نمودند و او را دعا گفته بناز نخ دور گشتند (۵۹۲) ابو تمام طائی شاعر مشهور عرب در مدح احمد ابن معتصم عباسی قصیده پرداخت و در هنگامیکه فیلسوف عرب یعقوب ابن اسحاق کندی حاضر بود انشاد نمود تا این بیت رسید

إقدام عمرو في سماحة حاتم — في حلم احنف في ذكاء اياس

یعنی احمد بدلیری عمرو ابن معدی کرب و بخشندگی حاتم ابن عبد الله و بردباری احنف ابن قیس و فرزانگی ایاس ابن معاویه موصوف است یعقوب چون این بشنید از روی اعتراض گفت ای ابو تمام این شعر چه صنعت دارد جز اینکه پسر امیر المؤمنین را با اجلاف مانند دزدان عرب مانند و مساوی نمودی اینگونه تشبیه قبیح در آئین بلاغت هرگز جائز نباشد چرا مثل علی ابن جبله عکوک تمثیل نادری که در مدح امیر ابی دلف گفته است ::

رجل أبرّ على شجاعة عامر — بأساً وغبّر في محيّا حاتم

یعنی ابو دلف مردیست که در بهادری از عامر ابن طفیل و در بخشندگی از حاتم ابن عبد الله فزون تر است یا ابی تمام می بینی چگونه از طریق تسویت انحراف جسته بهره ممدوح در جهه تمثیل بیش از مشبه به آورده ابو تمام سر بزیر افگنده لختی تامل نموده آنگاه گفت

لا تنكروا ضربي له من دونه — مثلاً شروداً في الندى والباس

فالله قد ضرب الأقل لنوره — مثلاً من المشكوة والنبراس

یعنی بر این تشبیه خرده مگیرید برای اینکه در بخشش و بردلی احمد اکبر از وی مثل زدم انکار میارید برا که خدای سبحانه

آنگونه تمثیل تاسیس کرده برای نور خود بزرگ چراغ مثل زده و فرموده مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا

مِصْبَاحٌ چون حاضرین در محفل قصیده نگریستند آن دو شعر که در معذرت تشبیهات آورده بود نیافتند

از آن ارتجال و بدیهه گوئی بشگفت آمدند و یکباره از اطراف صدا آفرین و تحسین بلند کردند و انعامها دادند

(۵۹۳) صلاح الدین ایوبی از پادشاهان مشهور اسلام است و جنگ صلیبیه از جنگهای مشهور عالم است در

زمان او واقع شد او را سه پسر بود علی ملقب بملک افضل که جانشین و ولیعهد بود و پسر دیگر عثمان ملقب

بملک عزیز که والی مصر بود و پسر دیگر بملک ظاهر که حاکم حلب بود چون صلاح الدین وفات کرد عثمان با عم خود ابوبکر

ملقب بملک عادل که از جانب صلاح الدین حکومت موصل داشت اتحاد و سازش نموده بر علی که در شام بود

بشوریدند و ممالکی که حکومت داشتند اعلان استقلال نمودند و قصد مملکت علی کردند و جنگ در بین واقع شد

علی برای اعانت و استغاثه این چند شعر گفته برای الناصر لدین الله خلیفه عباسی فرستاد

مَوْلَايَ إِنَّ أَبَا بَكْرٍ وَصَاحِبَهُ عُثْمَانَ ... قَدْ غَصَبَا بِالسَّيْفِ حَقَّ عَلِي

وَهُوَ الَّذِي كَانَ قَدْ وَلَّاهُ وَالِدُهُ ... عَلَيْهِمَا فَاسْتَقَامَ الْأَمْرُ حِينَ وَلِي

فَخَالَفَاهُ وَحَلَّا عَقْدَ بَيْعَتِهِ ... وَالْأَمْرُ بَيْنَهُمَا وَالنَّصُّ فِيهِ جَلِي

فَانْظُرْ إِلَى حَظِّ هَذَا الْاسْمِ كَيْفَ لَقِي ... مِنَ الْأَوَاخِرِ مَا لَاقَى مِنَ الْأُوَلِ

یعنی ای خلیفه ابوبکر و عثمان حق علی را به تیغ عدوان بگرفتند با آنکه او را پدرش بر ایشان برگماشت و چون

بحکم ولایت عهد سلطنت نشست امور جمهور مستقیم گشت ولی برادر عمش نقض پیمان نمودند و عقد بیعتش بگشودند درحالتیکه نصب و نغص وی آشکار بود ای خلیفه قسمت نام علی ببین که چگونه از ابوبکر و عثمان ایمین هم ان چه که علی از ابوبکر و عثمان نخستین چون این اشعار بدار الخلافه رسید خلیفه الناصر لدین الله در جوابش نوشت.

وفی کتابک یا ابن یوسف معلنا — بالود منک تراک اصلک طاهر

غصبا علی حقه اذ لم یکن — بعد النبی له بیثرب ناصر

فابشر فان غدا علیه حسابهم — واصبر فناصرک الامام الناصر

یعنی ای پسر یوسف نامه تو رسید مشعر به اینکه محبت و موالات تو فاش و ظاهر است و گوهرت پاک و طاهر آری ابوبکر و عثمان حق علی را غصب کردند وقتی که علی در یثرب ناصر نداشت ولی آخر شد از که فردای بازپرس حساب و مواخذه ایشان با علی است و صبور باش که امروز ناصر تو امام ناصر است ۵۹۶ ابو العلا المعری بسیار معتقد متنبی که از شعرای معروف ممتاز عرب بود و دیوانش را شرحی بسیار نافع و جامع کرده و او را معجزه احمدی نام نهاد و دعوی میکرد که گویا متنبی از دیده دو بین مرا دیده و درین شعر مرا منظور داشته که گوید

انا الذی نظر الاعمی الی ادبی — واسمعت کلماتی من به صمم

یعنی من آنم که جلوه سخن دانشم وان اعمیا کند و دیت علم و ادبم کران را شنوا نماید ابو العلا که بود از آن روی در علو شان متنبی غلوی تمام داشت ابو العلا بسید مرتضی علم الهدی خیلی اخلاص داشت غیر او کسی را لائق صحبت خود نمیدانست و هر روز بمجلس علم الهدی حاضر میشد روزی در مجلس از متنبی گفتگو بمیان آمد.

علم الهدی در معایب و نقائص و بیانات زیادی نمود این سخن بر ابوالعلا ناگوار آمد بتعصب و حمایت خاسته گفت ای سید مولای من هر گاه متنبی را هیچ شعری نبودی جز قصیده که مطلعش این است ؎

لَكِ يَا مَنَازِلُ فِي الْقُلُوبِ مَنَازِلُ

هر آئینه در فضل و شرافت او کفایت میکرد سید از شنیدن این شعر بر آشفت و بغلامان امر نمود که او را زدند و از مجلس بیرون کردند حاضران از آن کیفیت بحیرت افتادند که در این شعر هیچ گونه اهانتی یا مذمتی از کسی نبود۔ سبب آن همه غیض و غضب را از سید پرسیدند علم الهدی گفت که متنبی را اشعار نغز و قصائد غرا بسیار است و غرض آن کور از انتخاب این قصیده و تعرض بمن بود چه در آن قصیده این شعر مندرج است و خود آنرا مقصود داشته

وَإِذَا أَتَتْكَ مَذَمَّتِي مِنْ نَاقِصٍ   فَهِيَ الشَّهَادَةُ لِي بِأَنِّي كَامِلُ

معنی آنکه اگر نادانی در معایب و نقایص من سخن راند آن بیانات بزرگترین دلیل و شاهد دل و گواه صادق است بر کمال من حاضرین از ذکاوت و فطانت سید تعجب نمودند باری بین علم الهدی و ابوالعلا مناظرات و معارضات بسیار است و خیلی معتقد علم و دانش او است علم الهدی بود وعمده توقفش در بغداد بسبب مصاحبت با سید بود و چون بوطنش مراجعت نمود با فضلای آن دیار برای بیدنش شتافتند و از فضائل و کمالات علم الهدی از او جویا شدند در جواب بهمین دو شعر انشاد نمود ؎

يَا سَائِلِي عَنْهُ لَمَّا جِئْتُ أَسْأَلُهُ   أَلَا هُوَ الرَّجُلُ الْعَارِي مِنَ الْعَارِ

لَوْ جِئْتَهُ لَرَأَيْتَ النَّاسَ فِي رَجُلٍ   وَالدَّهْرَ فِي سَاعَةٍ وَالْأَرْضَ فِي دَارِ

یعنی ای کسیکه مرا از حالت سید پرسید بشنو تا شرح دهم وی مردیست که از هر گونه ننگ و عار مجرد و مبرا و اگر او را ملاقات کنی عالمی را در یک شخص و دهری را در یک ساعت و تمام روی زمین را در یک خانه خواهی یافت (۵۹۵)

یکی از کنیزکان که بسیار جمیل و ملیح بود بسبب امری از خلیفه هارون الرشید برنجید بنحوی که خلیفه خواست آن آهوش را بدام آرد تن در نمیداد تا شبی هارون الرشید او را دید که در غرفه قدم میزد قصد او نمود چون خلیفه رسید کنیزک مجال فرار ندید خلیفه خواست با او همبستر شود اجابت نمود دست بازی شروع شد مقنعی که کنیزک بر دوش داشت بیفتاد و سینه اش کشوده شد چون دید خلیفه مصر است با کمال نرمی گفت که امشب چنین مهیا و آماده نیستم خواهشمندم که مرا مهلت دهید تا فردا خلیفه از او قول و عهد گرفت که فردا مخالفت نکند چون صبح شد خلیفه نزد او رفت و طلب الفای عده نمود او از روی انکار این مصرع خواند

کَلامُ اللَّیلِ یَمحُوهُ النَّهارُ

یعنی گفته شب را اعتباری نیست زیرا روز او را محو و نابود کند هارون بعد از شنیدن این مصرع از نزد او بیرون آمد و بدربار رفت ابونواس را طلبید گفت این مصرع را تضمین کن کلام اللیل یمحوه النهار ابونواس بدیهتاً گفت

وَقَد سَقَطَ الرِّداءُ عَن مَنکِبَیها مِنَ التَّخمیشِ وَانحَلَّ الإزارُ

وَهَزَّ الرّیحُ أردافاً ثِقالاً وَغُصناً فیهِ رُمّانٌ صِغارُ

فَقُلتُ لَها عِدینی مِنکِ وَعداً فَقالَت فی غَدٍ مِنکَ المَزارُ

وَلَمّا جِئتُ مُقتَضِیاً أجابَت کَلامُ اللَّیلِ یَمحُوهُ النَّهارُ

یعنی بسبب دست بازی مقنعه از دوشش بیفتاد و بند زیر جامه اش کشاده و پهلوهای او در حرکت آمدند شاخی
که بر او انارهای کوچک باشد و نسیم او را بحرکت آورد به او گفتم من وعدهٔ وصل ده گفت فردا موعد وصال است
صبح آنروز برای طلب ایفای وعده آمدم گفت کلام شب از زنا بود کن (۵۹۶) شاعری نزد امیر ابودلف
رفت امیر گفت ای اعرابی از کدام قبیله گفت از بنی تمیم امیر بن شعر که در هجو آن طائفه سروده اند بگشود

تمیم بطرق اللؤم اهدی من القطا ولو سلکت سبل المکارم ضلت

یعنی قبیله بنی تمیم در پیمودن طریق لئامت و دنائت از قطا که مرغی است در شناسائی راه و دانائی طریق
ضرب المثل است فزون تر باشند ولی در پیمودن راه های مکارم معالی گمراه گردند اعرابی در جواب گفت چنین
است که امیر می فرماید من نیز بهمان شناسائی بطریق لئامت راه خانهٔ تو در پیش گرفتم ابودلف از این جواب
بسیار شرمنده و خجل گردید و از او دلجوئی نمود و انعامش داد (۵۹۷) علی بن جبله عکوک که از شعرای معروف است
گوید زمانی که ابودلف در بلده کرج از نواحی همدان مقام داشت بزیارتش رفتم در تکریم و اعزاز من دمی
فروگذار ننمود و اقسام لطف و مرحمت درباره من نمود از عطیات متنوعه و انعامات پیاپی مرا منفعل ساخت از شرم
بحضور وی چندی نرفتم و از ملاقاتش تقاعد نمودم روزی برادرش معقل بن عیسی نزد من آمد گفت مرا
امیر نزد تو فرستاده فرموده آیا از ما چه کم عنایتی دیدی که ترک آشنائی گفتی و پیوند صحبت بریدی اگر بالفرض
در قدر و مقدار عطایای تو تقصیری رفته دلتنگ مباش که تدارک آن بر عهدهٔ همت من حوالت است البته
پریشانی ضمیر بجمعیت بدل کن و از در آشتی درآئی که عنقریب بدست عطا انکسار قلبت جبران کنم و جراحت

خاطرت الیتام دیم گفتم ای معقل این چه بیانی است که میفرمائی و چرا مرا شرمنده و خجل میسازی مرا توالی عطای کرم و تلاطم بحار جود از حضور امیر فراری نموده در حجاب غیابت متواری ساخته هم اکنون ماهان بار گاه معلی باز گرده و از لسان این نعمت خواره دیرینه این ابیات بکشائی گفت

هجرتک لم اهجرک من کفر نعمة ✤ وهل یرتجی نیل الزیادة بالکفر
ولکننی لما اتیتک زائرا ✤ فافرطت فی بری عجزت عن الشکر
فالیت لا اتیک الا مسلما ✤ ازورک فی الشهرین یوما او الشهر
فان زدتنی برا تزایدت جفوة ✤ فلم تلقنی طول الحیوة الی الحشر

یعنی اینکه خود را از دولت قرب محروم ساختم و از سعادت حضور مهجور نمودم نه از راه ناسپاسی و کفران نعمت است چه هرگز ناسپاسی موجب مزید نمیگردد بلکه ترک خدمت بسبب آن شد که در عطا و انعام من چندان افراط نمودی که از عهده شکرانه بیرون شدن نتوانستم و از ادای لوازم نعمت سخت عاجز آمدم لاجرم قسمی مغلظ و سوگندی موکد یاد کردم که در امتداد زمان دو ماه یا یکماه جز یکبار بوظیفه زیارت نپردازم و اگر دیگر باره بر احسان و انعام من بکوشی چنان از طریق وفا سرتابم و راه جفا پیش گیرم که مرا تا حشر ملاقات نخواهی نمود معقل چون این اشعار شنید از عذوبت الفاظ و دقت معانی آنها بشگفت و گفت احسنت و الله امیر را ازین مضامین لطیف زیاده انبساط حاصل آید پس برخاسته نزد برادر شتافت و اشعار را عرضه داشت ابو دلف بسیار خوشوقت شده گفت خدا او را بکشد چه بسیار بر ابکار افکار و اشعار آبدار اقتدار دارد انگاه کاغذی بگرفت و این جواب بنوشت

نوشته برای او فرستاد

الا رب ضیف طارق قد بسطته — وآنسته قبل الضیافة بالبشر

اتانی یرجینی فما حال دونه — ودون القری والعرف من نائلی ستر

وجدت له فضلا علی بقصده — الی وبرا زاد فیه علی بری

فزودته مالا یقل بقاؤه — وزودنی مدحا یدوم علی الدهر

یعنی بسا مهمان که شب هنگام بر من در آمد و من در پذیرائی مقدمش بساط انبساط بگستردم و قبل از شرائط ضیافت نخست با خاطری شادان و جبینی گشاده بدو انس گرفتم چون با امید نیل سخا و اخذ عطای من آمده بود من نیز بپاداش از وظائف مهربانی هیچ فرو نگذاشتم و ما بین آمال وی و نوال خویش حجابی نیاویختم و عزیمت او را بر عظمت جود فزون تر گرفتم و رجاء او را بر عطای خویش مزیت نهادم مالی بدو مبذول داشتم که روزی چند بیش نپاید و مدحی در عوض بمن فروختم که جاودان بماند و از صفحه روزگار تا ابد محو نگردد (۵۹۸) عدی ابن حاتم از مخلصین و صحابه خاص امیرالمومنین علی بود و سه پسر او که مسمی بطریف و طارق و طرفه بودند در جنگ صفین در رکاب آنحضرت بشهادت رسیدند بعد از وفات حضرت امیر روزی عدی ابن حاتم بر معاویه در آمد معاویه از روی سرزنش گفت «یا عدی ابن الطرفات» یعنی طرفات که پسرانت باشند چه شدند گفت در رکاب حضرت امیر در روز صفین بدرجه شهادت رسیدند معاویه گفت علی با تو انصاف و مروت ننمود چه پسرهای خود را حفظ کرد و پسرهای ترا بکشتن داد. عدی گفت بلکه من انصاف ننمودم که بعد از او زنده ماندم معاویه باو گفت از حالات و صفات علی

برای من چیزی بیان کن گفت یا امیر مرا معذور دار گفت عذرت قبول نیست عدی گفت علی فوق وصف
وصفین است معاویه گفت این کفایت نمی کند عدی گفت کان واللہ بعید المدی شدید القوی
یقول عدلاً ویحکم فصلاً یتفجر الحکمة من جوانبه والعلم من نواحیه یستوحش من الدنیا و
زهرتها ویستأنس باللیل ووحشتها وکان والله غزیر الدمعة طویل الفکر یحاسب نفسه اذا خلا
ویقلب کفیه علی ما مضی یعجبه من اللباس القصیر ومن المعاش الخشن وکان فینا کاحدنا یجیبنا
اذا سألناه ویدنینا اذا اتیناه ونحن مع تقریبه لنا وقربه منا لا نکلمه لهیبته ولا نرفع عینا
الیه لعظمته فان تبسم فعن اللؤلؤ المنظوم یعظم اهل الدین ویتحبب الی المساکین لا یخاف القوی
ظلمه ولا ییأس الضعیف من عدله فاقسم لقد رأیته لیلة وقد مثل فی محرابه وأرخی اللیل
سرباله وغارت نجومه ودموعه تتحادر علی لحیته وهو یتململ تململ السلیم ویبکی
بکاء الحزین فکأنی اسمعه وهو یقول یا دنیا الی تعرضت ام الی قبلت غری غیری لا حاجة لی فیک قد
طلقتک ثلاثا لا رجعة لی فیک فعیشک حقیر وخطرک یسیر آه من قلة الزاد وبعد السفر
وقلة الانیس معنی بوجه دیدم آنحضرت بسیار دوراندیش و عاقبت بین و صاحب عزم و اراده آنچه می گفت
از دائره عدل و انصاف بیرون نبود و حکمی که میکرد از روی قاعده و قانون الهی می بود حکمت و دانش و علم از اطراف
و جوانب او می جوشید از دنیا و عیش او وحشت میکرد و با تاریکی شب انس بود از خوف خدا اشکش جاری بودی در امور
آخرت فکرش لا یتناهی و در خلوت محاسب نفس خویش بود و تاسف ایام گذشته دست خود حرکت میداد و از لباس

کوتاه کرا قربت تقوی است و او را خوش می آمد از زندگانی اقتصاد و سختی او را پسند بود در بین ما که جا کرو تابع بودیم
با خود فرقی نمی گذاشت آنچه از او سوال می نمودیم ذلی فرمود اگر نزد او می رفتیم ما را بباحت و قرب خود جای میداد
و لطف و شفقت پیغمبر می نمود با وجود این انکسار و تواضع او از هیبت او ما را قدرت تکلم نبود و از عظمت او ما را جرأت
دیدار او نبود و در وقت تبسم دندانهای مبارکش چون عقد مروارید نمودار می شد اهل دین را بزرگ میشمرد و مساکین را لطف
و دلجوئی می نمود از قوی بیم و ترس نداشت در مواخذه از ظلمش و هیچ ضعیفی مایوس و ناامید از عدلش نبود بخدا قسم که
شبی او را دیدم در محراب عبادت در حالتی که تاریکی شب عالم را فرو گرفته بود و اشک از چشم مبارکش جاری و مثل مار گزیده
بخود می پیچید و چون مادر بچه مرده گریه و زاری مینمود کانه آواز او را می شنوم که میفرمود ای دنیا دور شو از من و متعرض من
مشو آیا میخواهی که مرا فریبی یا مشتاق من شده که دام خواهش خود افکنی ترا قدرت این کار نیست دیگری را فریب
ده که مرا بتو حاجتی نیست سه بار ترا طلاق گفتم و دیگر مجال رجوع نیست چه قدر عیش تو کوتاه و قدر و قیمت تو و بسیار
اندک آه از کمی توشه و درازی راه و دوری سفر، راوی می گوید چشمهای معاویه پر از آب شد و اشکها بر رخسارش
دوید و با آستینش پاک مینمود گفت خدا رحمت کند ابوالحسن را همین قسم بود که تو گفتی آیا چگونه است صبر تو بر مفارقت او
عدی گفت چون صبر کسیکه بچه او را در دامنش ذبح نمایند (۵۹۹) بعد از آنکه عثمان بخلافت رسید حرکاتی از او
سر زد که اسباب انزجار جمیع صحابه و مسلمین گردید خصوصاً ابوذر که از صحابه کبار است مکرر عثمان را از آن کردارهای
ناشائسته منع نمود فایده نبخشید ناچار برای ندیدن آن کیفیات از مدینه مهاجرت نمود و بشام رفت و در آنجا
افعال و کردار عثمان را اظهار میکرد و مردم قول او را چون از محترمین صحابه بود حمل بر غرض نمیکردند و متاثر میشدند

معاویه که از جانب عثمان حاکم شام بود این کیفیات را شنید و بعثمان نوشت که ابوذر باینجا آمده است و زبان بطعن تو
گشاده و قلوب را از تو متنفر کرده و عنقریب شام را بر تو بشوراند چون این نامه بعثمان رسید آشفت و بمعاویه نوشت
که چون نامه من بتو رسد ابوذر را بر شتری برهنه تند سوار کرده بمدینه فرست معاویه حسب دستور ابوذر را با کیفیت
روانه کرد چون ابوذر بمدینه رسید بسبب پیری و ضعف و مشقت فوق العادت او تمام گوشت ران او پوسیده و ضایع
شده بود چون نزد عثمان رسید عثمان با و عتاب نمود و ناسزا گفت ابوذر هم بدان تعیبه آنچه کرد از خلاف دین بود بیان کرد
و گفت سبب نفرت من و جمیع صحابه از همین گونه افعال تست چرا از روش و دستور خلفای قبل عمل نمیکنی تا خود و
خلق را در اذیت و بلا نیفکنی عثمان گفت ای ابوذر دم فرو بند و فضولی مکن و از شهر ما بیرون رو ابوذر گفت بخدا قسم
من هم دوست ندارم و نمی پسندم مجاورت ترا عثمان گفت برو بعراق و در انجا بمان ابوذر گفت من بهر جا روم
از سخن حق لب نخواهم بست عثمان گفت کدام زمین را دشمن میداری گفت ربذه و ربذه جائی بود بسیار بی آب و
علف عثمان بمروان بن حکم امر نمود که ابوذر را بربذه رساند و او در انجا بماند و امر نمود که احدی در ملاقات نکند
و مشایعت ننماید چون وقت حرکت نمودن ابوذر از مدینه بربذه رسید حضرت امیر علیؑ و عقیل و حسنین برای مشایعت
او رفتند و بسیار اظهار حزن و ملال نمودند و با و تسلیت دادند چون خواست سوار شود حضرت امیر او را در بر گرفت و
بسیار گریست و از گریستن آنجناب همه بگریه آمدند این کلمات با ابوذر فرمود یا اباذر انک غضبت لله
فارج من غضبت له ان القوم خافوک علی دنیاهم وخفتهم علی دینک فاترک
فی ایدیهم ما خافوک علیه واهرب بما خفتهم علیه فما احوجهم الی ما منعتهم وما اغناک

عما منعوك وستعلم من الرابح غداً والاكثر حسداً ولو ان السموات والارض كانتا على عبد

رتقاً ثم اتقى الله لجعل الله له منهما مخرجاً لا يؤنسنك الا الحق ولا يوحشنك الا الباطل

فلو قبلت دنياهم لاحبوك ولامنوك یعنی ای اباذر بدرستیکه تو خشمگین شدی از برای رضای خدای تعالی

پس امیدوار باش بآنکسیکه خشمگین شدی از برای او این قوم برای دنیای خود از تو بیمناک شدند و تو بجهت دین خود

واگذار بایشان آنچه را بسبب او از تو خائف می‌باشند و فرار کن از ایشان بسبب آنچه که بواسطه او بیمناک بودی از ایشان یعنی

دین خود) بدرستیکه ایشان احتیاجشان بآنچه از ایشان منع کردی بیشتر است (یعنی دین) و تو بی نیازی از آنچه ترا

منع نمودند از او فردای قیامت معلوم میشود که ربح کننده کیست و حسد کننده بیشتر کیست و اگر زمین و آسمان بر بنده بسته

شود و او از خدا بترسد خدا از برای او راهی نماید که دین و دنیای او محفوظ ماند ای اباذر انس مگیر مگر بحق و وحشت

مکن مگر از باطل اگر دنیای ایشانرا قبول میکردی ترا دوست میداشتند و اگر پیروی از ایشان می نمودی ترا هم

بهره مند میساختند (۶۰۰) حضرت امیر علیه السلام از غیبت و بدگوئی مردم منع نموده فرموده ایها الناس من عرف

من اخيه وثيقة دين وسداد طريق فلا يسمعن فيه اقاويل الرجال اما انه قد يرمي الرامي

وتخطئ السهام ويحيل الكلام وباطل ذلك يبور والله سميع وشهيد اما انه ليس

بين الباطل والحق الا اربع اصابع فسئل عن معنى قوله عليه السلام هذا فجمع اصابعه

ووضعها بين اذنه وعينه ثم قال الباطل ان تقول سمعت والحق ان تقول رأيت یعنی

ای مردم هر که برادر دینی خود را متدین و بظاهر الصلاح دانست نباید درباره او بگفتهای مردم اعتنا کند بدرستیکه

چه بسا تیر انداز خطا کند و تیر بغیر محل خورد و بسا کلام که از صداقت خالیست و در دل اثر کند یعنی تیر خطا می کند و سخن خطا نمی کند بلکه مؤثر هست در دل سامع اگرچه دروغ باشد و کلام باطل و دروغ که از دهن بر آید فانی شد و تباه و موجب غضب الهست و خدا شنونده است غیبت او شاهد هست بر آن جزا دهد مرتکب آن عمل را بدرستیکه مین حق و باطل غیر چهار انگشت فاصله نیست جمعی سوال نمودند چگونه ما بین حق و باطل بیشتر از چهار انگشت فاصله نیست حضرت چهار انگشت خود را بین گوش و چشم نهاد و فرمود باطل آنست که گوئی شنیدم و حق آنست که گوئی دیدم (۶۰۱) شخصی بحضرت امیر عرض کرد که خواهشمندم که دنیا را برای من وصف نماید حضرت فرمود مَا أَصِفُ مِنْ دَارٍ أَوَّلُهَا عَنَاءٌ وَ آخِرُهَا فَنَاءٌ فِي حَلَالِهَا حِسَابٌ وَ فِي حَرَامِهَا عِقَابٌ مَنِ اسْتَغْنَى فِيهَا فُتِنَ وَ مَنِ افْتَقَرَ فِيهَا حَزِنَ وَ مَنْ سَاعَاهَا فَاتَتْهُ وَ مَنْ قَعَدَ عَنْهَا آتَتْهُ وَ مَنْ أَبْصَرَ بِهَا بَصَّرَتْهُ وَ مَنْ أَبْصَرَ إِلَيْهَا أَعْمَتْهُ یعنی چگونه وصف کنم سرائی که اول رنج و محنت است و آخر او فنا و نابودی در حلال و حبابست او در حرام او عقاب که دارا و توانگر و صاحب ثروت شود در فتنه افتد و با نواع بلا و کدورات مبتلا گردد و هر که دارا و محتاج و فقیر شود همیشه اسیر اندوه و غم باشد و هر که در تحصیل او جد و جهد نمود بغیر از محنت و رنج چیزی بدست او نیاید و هر که دارا و حرص و طمع و خود را او خواهد نمود و هر که دنیا را بنظر عبرت ببیند بزرگترین ناصح است و هر که فریفته و گرفتار او گردد کورش سازد یعنی بغیر از دنیا چیزی نخواهد دید (۶۰۲) چون حکام و عمال عثمان که اغلب بنی امیه بودند ظلم و جور را از حد گذرانیدند از اطراف دادخواهان و متظلمین با دلهای پر شکایت از دادخواهی در مدینه جمع شدند و از عثمان التماس نمودند که آن حکام ظالم را عزل کند و فرمان رفت منصف بجای آنها بگمارد و او هیچ نشنیدم

اجابت نمیکرد چون اغلب عمال و حکام از بنی امیه و اقربای او بودند لذا مردم بر در خانه حضرت امیر علی اجتماع کردند
و از آن حضرت خواهش نمودند که نزد عثمان رود و توسط کند تا بداد آنها برسد و رفع ظلم از آنها نماید حضرت نزد
عثمان رفت باو فرمود إِنَّ النَّاسَ وَرَائِي وَقَدِ اسْتَسْفَرُونِي بَيْنَكَ وَبَيْنَهُمْ وَوَاللهِ مَا أَدْرِي مَا
أَقُولُ لَكَ مَا أَعْرِفُ شَيْئاً تَجْهَلُهُ وَلَا أَدُلُّكَ عَلَى شَيْءٍ لَا تَعْرِفُهُ إِنَّكَ لَتَعْلَمُ مَا نَعْلَمُ مَا سَبَقْنَاكَ
إِلَى شَيْءٍ فَنُخْبِرَكَ عَنْهُ وَلَا خَلَوْنَا بِشَيْءٍ فَنُبَلِّغَكَهُ وَقَدْ رَأَيْتَ كَمَا رَأَيْنَا وَسَمِعْتَ كَمَا سَمِعْنَا وَ
صَحِبْتَ رَسُولَ اللهِ كَمَا صَحِبْنَا وَمَا ابْنُ أَبِي قُحَافَةَ وَلَا ابْنُ الْخَطَّابِ بِأَوْلَى بِعَمَلِ الْحَقِّ مِنْكَ وَأَنْتَ
أَقْرَبُ إِلَى رَسُولِ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ وَشِيجَةَ رَحِمٍ مِنْهُمَا وَقَدْ نِلْتَ مِنْ صِهْرِهِ مَا لَمْ يَنَالَا
فَاللهَ اللهَ فِي نَفْسِكَ فَإِنَّكَ وَاللهِ مَا تُبَصَّرُ مِنْ عَمًى وَلَا تُعَلَّمُ مِنْ جَهْلٍ وَإِنَّ الطُّرُقَ لَوَاضِحَةٌ
وَإِنَّ أَعْلَامَ الدِّينِ لَقَائِمَةٌ فَاعْلَمْ أَنَّ أَفْضَلَ عِبَادِ اللهِ عِنْدَ اللهِ إِمَامٌ عَادِلٌ هُدِيَ وَهَدَى
فَأَقَامَ سُنَّةً مَعْلُومَةً وَأَمَاتَ بِدْعَةً مَجْهُولَةً وَإِنَّ السُّنَنَ لَنَيِّرَةٌ لَهَا أَعْلَامٌ وَإِنَّ الْبِدَعَ
لَظَاهِرَةٌ لَهَا أَعْلَامٌ وَإِنَّ شَرَّ النَّاسِ عِنْدَ اللهِ إِمَامٌ جَائِرٌ ضَلَّ وَضُلَّ بِهِ فَأَمَاتَ سُنَّةً
مَأْخُوذَةً وَأَحْيَى بِدْعَةً مَتْرُوكَةً وَإِنِّي سَمِعْتُ رَسُولَ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ يَقُولُ يُؤْتَى يَوْمَ
الْقِيَامَةِ بِالْإِمَامِ الْجَائِرِ وَلَيْسَ مَعَهُ نَصِيرٌ وَلَا عَاذِرٌ فَيُلْقَى فِي نَارِ جَهَنَّمَ فَيَدُورُ فِيهَا كَمَا
تَدُورُ الرَّحَى ثُمَّ يَرْتَبِطُ فِي قَعْرِهَا وَإِنِّي أَنْشُدُكَ اللهَ أَنْ لَا تَكُونَ إِمَامَ هَذِهِ الْأُمَّةِ الْمَقْتُولَ
فَإِنَّهُ كَانَ يُقَالُ يُقْتَلُ فِي هَذِهِ الْأُمَّةِ إِمَامٌ يَفْتَحُ عَلَيْهَا الْقَتْلَ وَالْقِتَالَ إِلَى يَوْمِ الْقِيٰمَةِ

وَيَلْبِسُ أُمُورَهَا عَلَيْهَا وَيَبُثُّ الْفِتَنَ عَلَيْهَا فَلَا يُبْصِرُونَ الْحَقَّ مِنَ الْبَاطِلِ يَمُوجُونَ
فِيهَا مَوْجاً وَيَمْرُجُونَ فِيهَا مَرْجاً فَلَا تَكُونَنَّ لِمَرْوَانَ سَيِّقَةً يَسُوقُكَ حَيْثُ شَاءَ بَعْدَ
جَلَالِ السِّنِّ وَتَقَضِّي الْعُمُرِ ملخص معنی آنکه مردمان پس من اندو مرا نزد تو سفیر و واسطه قرار داده اند بجهت صلاح
مین تو و آنها پس از روی نصیحت فرمود که ای عثمان بخدا قسم نمیدانم چه گویم ترا بجهت آنکه هیچ چیز نیست که من دانم
تو ندانی و هیچ راهی نیست که من شناسم و تو نشناسی بدرستیکه تو میدانی آنچه ما میدانیم (مراد حضرت این است
که تو نیز از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله مشاهده کرده بودی سلوک آنجناب را با امت و رعایت رعیت و دیده
بودی آنچه ما دیده بودیم از رعایت و مرحمت نسبت به امت) و هیچ یک از افعال و کردار و اطوار پیغمبر بر تو پوشیده
نیست که ما بدانیم و تو ندانی دیدی آنچه ما دیدیم و شنیدی آنچه ما شنیدیم مصاحب پیغمبر بودی همچنانکه ما بودیم و
ابوبکر و عمر از تو سزاوارتر نیستند بکردار درست و انصاف و نیکوکاری و حال آنکه تو از هر جهت نزدیکتری به پیغمبر
از حیث رحم و قرابت از آنها یعنی از عمر و ابوبکر (چه عثمان از اولاد عبد مناف یکی از اجداد پیغمبر است) و نیز
مشرف شدی بدامادی آنحضرت و آنها درک این سعادت نکردند بترس از خداوند عالمیان بجان خود خود را
مهلکه مینداز و مردم را ابتلا مساز بدرستیکه تو نادان نیستی و راهها همه بر تو واضح و آشکار است و هیچ امری از تو پوشیده
نیست و بدانکه فاضلترین بندگان نزد خدا پیشوای دادگر است که خود راه داند و راه نماید و سنت آنجناب را
برپای دارد و بدعت ضلالت را نابود سازد و بدرستیکه سنتهای آنجناب هویدا و درخشان و تابنده است و بدعت آشکار است
و بدترین مردم نزد خدا پیشوای جابر و ظالم است که گمراه باشد و گمراه شوند بسبب او و بمیراند سنتهای آنجناب را و

بجای آورده زندگی کند عبثهای مرده را بدرستیکه من شنیدم از حضرت رسالت پناهی که میفرمود می آید در روز قیامت
امام ظالم را در حالتیکه او را هیچ یاوری و یاوری نباشد عذر او قبول نشود او را بدوزخ اندازند در آتش چنان
دوزند چون آسیا پس از آن او را در پستترین طبقات جهنم مغلول و محبوس دارند و من ای خدا از تو درخواست
می کنم که مشغول نباشی که بسبب جور و ظلم کشته شوی چه من از آنحضرت شنیدم که در این امت کشته شود مشغولی
که بسبب کشته شدن او در خونریزی باز شود تا روز قیامت بسبب او در این امت کشت و خون گردد و فتنه در تمام
بلاد منتشر شود و حق از باطل تمیز داده نشود ای عثمان سزاوار نیست با این سن و سال مرکب بکش مروان باشی
(۶۰۳) ابن قریطه از فصحای مشهور عرب است روزی بحجاج ابن یوسف آمد حجاج با و گفت از تو سوالاتی
دارم آیا میتوانی جواب گوئی گفت هر چه خواهی بپرس امیدست جواب کافی و شافی دهم حجاج پرسید که مردم عراق
چگونه اند گفت اعظم الناس بحق و باطل یعنی اهل عراق در حق و باطل بهره عظیم دارند و پیروی از
هر دو نمایند گفت اهل حجاز چگونه اند گفت اسرع الناس الی فتنة و اعجزهم فیها اهل حجاز از همه مردم
فتنه انگیزتر اند و در چاره او از همه بیچاره تر گفت اهل شام چگونه اند گفت اطوع الناس لخلفائهم از تمام مردم
زیاده تر فرمانبردار اند برای خلفا و پادشاهان خود گفت اهل مصر چگونه اند گفت عبید من غلب بندگان غالب اند یعنی
ابن الوقت از رعایت غیرت و حمیت و حقوق بی بهره اند گفت اهل موصل را صفت چیست گفت اشجع فرسان
و اقتل للاقران شجاع ترین سوارانند با جلادت و کشنده ترین اقران اند گفت اهل یمن را صفت کن گفت
اهل سمع و طاعة و لزوم للجماعة اهل اطاعت فرمان و عبادت و ندان کاری نه اند گفت درباره مردم یمامه

چگونی گفت اَهلُ جفاءٍ واجلافٌ اَهوی الغیِّ واصبرُ عندَ اللقاءِ مردم جفا پیشه و زنگار رنگ اندیشه

در میدان مقابلت به نهایت شکیبائی و صبوری هستند گفت مردم فارس را چگونه یافتی گفت اهلُ مُلکٍ شدیدٍ

عتیدٍ و ذنبٍ کبیرٍ و قریً یسیرٍ مردم کینه ور و دلیر و سخت کوش و شر انگیز و با تجبر و ستیز و صاحب مال

کمّیت و ثروت زراعت اند حجاج گفت مرا از طوائف عرب خبر ده طائفه قریش چگونه اند گفت اعظمُها احلاماً

واکرمُها مقاماً در عقل و خرد و بردباری از تمام طوائف عرب بزرگتر و در رفعت مقام و مناعت منزلت از جمله

ایشان کریم تر گفت از طائفه ثقیف که طائفه خود حجاج باشد باز گو گفت اکرمُها جدوداً واکثرُها وفوداً

در مقام ثابت و در اسلام راسخ و در سعادت و انعام عمیم از تمام مردم عرب بیش و پیش اند گفت مردم تمیم را چگونه

شناختی گفت اظهرُها جلداً واکثرُها عدداً جلادت و شجاعت ایشان از مردم عرب تر و شمار ایشان

افزون تر گفت قبیله بکر ابن وائل برچه صفت اند گفت اثبتُها صفوفاً واحدُّها سیوفاً در میدان جنگ

از همه کس پاینده تر و شمشیر ایشان برنده تر است گفت از جماعت لخم باز گوی گفت ملوکٌ و فیهم نوکٌ صاحب تخت

تاج و سلطنت و دچار بلیّت و حماقت هستند گفت از مردم جذام سخن کن گفت یوقدونَ الحربَ ویسعّرونها ویلقحونها

ثمّ یمرّون فیها آتش حرب و فتنه و فساد را افروخته و ساخته و تافته نمایند و گذارند و گذرند حجاج گفت از قطعات

زمین مرا خبر ده هند چگونه است گفت بحرُها دُرٌّ و جبلُها یاقوتٌ و شجرُها عودٌ و ورقُها عطرٌ و اهلُها

طغامٌ کقطعِ الحمامِ یعنی دریاش گوهر خیز و کوه هایش یاقوت بیز و اشجارش عود آمیز و اوراقش عطر انگیز و

مردمش در حمق و بیچارگی و سستی و غفلت مانند کبوتر خانگی اند گفت از مردم خراسان باز گو گفت ماءُها جامدٌ و عدوُّها جاهدٌ

آبهایش بسته وجاهد دشمنانش در کینه وری سست وجاهل گفت زمین عمان چگونه است گفت حَرُّهَا شَدِيدٌ وَ
صَيْدُهَا عَتِيدٌ گرمیش بسیار وشکارش بیشمار گفت حالت بصره چیست گفت شِتَاؤُهَا جَلِيدٌ وَحَرُّهَا شَدِيدٌ
وَمَاؤُهَا مِلْحٌ وَحَرْبُهَا صُلْحٌ سرمای زمستانش پوست از اندام بر آورد وگرمی تابستانش گوشت از بن بگیرد
آبش نمکین وجنگش با صلح همنشین است گفت از کوفه خبر ده گفت ارْتَفَعَتْ عَنْ حَرِّ الْبَحْرِ وَسَفُلَتْ عَنْ بَرْدِ الشَّامِ
فَطَابَ لَيْلُهَا وَكَثُرَ خَيْرُهَا یعنی در مکانی واقع شده است که نه در جای دریا واز برودت شام سیر سرما است از این روی
شبهایش خوش بوده است وخیر نعمتش از احصا تا به سماست حجاج گفت عرب را چنان گمان میرسد که هر چیز را آفتی است
آفت بدباری چیست گفت خشمناکی گفت آفت خرد چیست گفت خویشتن ستائی گفت آفت دانائی چیست
گفت فراموشی گفت آفت بخشایش چیست گفت منت نهادن گفت آفت مردم کریم چیست گفت مجاورت
با گروه لئیم گفت آفت دلیری چیست گفت سرکشی گفت آفت بندگی چیست گفت فرماندگی گفت آفت مال چیست
گفت کردار ناشایسته گفت آفت مردم کامل چیست گفت ناداری گفت آفت حجاج ابن یوسف چیست گفت خدا اورا
زنده بدارد کسی اکه حسبی کریم ونسبی پاکیزه است آفت نباشد (۶۰۴) ذعلب الیمانی از حضرت امیر علی سوال نمود
آیا پروردگار خود را دیده حضرت فرمود چگونه پرستش کنم چیزی را که ندیده باشم ذعلب گفت چگونه بینی ورا حضرت فرمود
لَا تُدْرِكُهُ الْعُيُونُ بِمُشَاهَدَةِ الْعِيَانِ وَلَكِنْ تُدْرِكُهُ الْقُلُوبُ بِحَقَائِقِ الْإِيمَانِ قَرِيبٌ مِنَ الْأَشْيَاءِ غَيْرَ مُلَامِسٍ
بَعِيدٌ مِنْهَا غَيْرَ مُبَايِنٍ مُتَكَلِّمٌ لَا بِرَوِيَّةٍ مُرِيدٌ لَا بِهِمَّةٍ صَانِعٌ لَا بِجَارِحَةٍ لَطِيفٌ لَا يُوصَفُ بِالْخَفَاءِ
كَبِيرٌ لَا يُوصَفُ بِالْجَفَاءِ بَصِيرٌ لَا يُوصَفُ بِالْحَاسَّةِ رَحِيمٌ لَا يُوصَفُ بِالرِّقَّةِ تَعْنُو الْوُجُوهُ لِعَظَمَتِهِ

وتجب القلوب من حقائقه یعنی نمی بینند او را چشمها بدیدن ظاهر آشکار ولیکن در یابند او را دلها با ارکان ثابتهٔ ایمان که آن

تصدیق است بوجود و وحدانیت باری تعالی نزدیک است بهمه چیزها در حالتیکه نیست ملاصق کننده بآنها و دور است از اشیا و لی

نیست جدا از آنها جدا زیرا که قرب بکلام مشتبه و بعد بمباینه از خواص جسمیت است و حضرت عزت منزه است از شباهت جسم و جسمانیت

پس معنی قربش اتصال علم و قدرت اوست بهر چه آشکار و پنهان است و معنی بعد و مباینت او دوری است از شباهت

متکلم بسخن آفریننده است بی فکر و اندیشه خواهنده چیزهاست بدون قصد و عزیمتی که سابق باشد بر آن کننده و

آفریننده چیزهاست بی آلات جسمانی از دست و پا و غیره لطیفی است که موصوف نمیشود به پنهانی و نهانی زیرا که

لطافت او بمعنی رقت قوام نیست که مخصوص است باجسام بلکه بمعنی لطف او و تصرف بسته زداقی که مخفی است

اسباب معرفت او بزرگی فاضله کمالات بزرگیست که وصف کرده نمیشود بستم و عدم انصاف بمنافیت کرده نمیشود

بقوت جانب مهربانی است که وصف کرده نمیشود برقت که آن عبارتست از سوزش قلب زیرا که اینها از صفات

اجسام است خوار و ذلیل اند خضوع کننده ها از برای بزرگواری او و می ترسند دلها از خلق از هیبت ترس او (۵۰۶) تحقیق

حضرت امیر علیه السلام در ذکر فلسفه و حکمت توضیح احکام اسلام بیان فرماید حضرت فرموده فرض الله الایمان

تطهیرا من الشرك والصلاة تنزیها عن الکبر والحج تقربة للدین والجهاد عزا للاسلام والامر بالمعروف مصلحة

للعوام والنهی عن المنکر ردعا للسفهاء وصلة الرحم منماة للعدد والقصاص حقنا للدماء واقامة الحدود

اعظاما للمحارم وترك شرب الخمر تحصینا للعقل ومجانبة السرقة ایجابا للعفة وترك الزنا تحصینا للنسب

وترك اللواط تكثيرا للنسل یعنی حتم علی الاطلاق عما خورد آنچه را بیان کرده و همت ان کرده است که

دل ایشان بنور توحید منور گشته از رجس کفر پاک گردد و ایجاب صلوة برای آنست که بنده مؤمن از عجب و کبر که صفت
بغایت مذموم خلاص شود و در فرضیت زکوة حکمت آنست که بر فقرا از عباد و ارباب رزق مفتوح باشد و در تکلیف صوم
حکمت آنکه بندگان مخلص ممتاز گردند و الزام حج از جهت تقویت دین مبین است و در ایجاب جهاد فائده آنکه اعلام اسلام
مرتفع گشته انخفاض رایات کفر ظاهری نماید و امر بمعروف مستلزم انتظام ملک و ملت است و نهی از منکر موجب دفع سفاهت
و اباحت قصاص سبب آنکه دماء محفوظ و مصون مانند و حرمت شرب خمر بجهت آنست که عقل مستقر و مجتمع باشد تا تمیز نیک
از بد و خیر از شر توانند کرد و ترک زنا از برای صیانت و تحفظ نسب است و ترک لواط بجهت تکثیر نسل (۶۰۶) وقتی هشام بن
عبدالملک اموی برای حج بمکه رفت و در وقت طواف از کثرت ازدحام جمعیت او را ممکن نشد که استیلام حجر الاسود نماید
لذا بپهلوی چاه زمزم کرسی برای او نصب کردند بر او نشست و اشراف و اعیان شام گرد او گرد آمدند و او فقط منتظر بود که قدری از
ازدحام و جمعیت تخفیف شود تا بآسانی طواف نماید و استیلام حجر کند در این بین امام سجاد زین العابدین علی بن الحسین ع
تشریف آوردند و از عظمت و مهابت آن جناب صفوف خلایق بر هم خورده راه دادند تا آنحضرت بآسانی استیلام حجر فرمودند
اعیان شام از مشاهده آن احترام و عظمت متعجب شدند و از هشام سوال کردند که این کیست که مردم تعظیم او مینمایند هشام
تجاهل نموده گفت او را نمی‌شناسم که کیست و این خایف بود که اگر بشناساند آنحضرت را با آنهمه عظمت و جلال آنجناب در آن مجمع
شود فرزدق که از شعرای مشهور عرب است حاضر بود گفت من او را خوب میشناسم بدیهه این اشعار را در معرفی و وصف آنحضرت انشاد نمود

هٰذا الّذی تعرفُ البطحاءُ وطأتهُ — والبیتُ یعرفهُ والحلُّ والحرمُ

هٰذا ابنُ خیرِ عبادِ اللهِ کلّهمُ — هٰذا التقیُّ النقیُّ الطاهرُ العلمُ

هذا اذا رأته قريش قال قائلها	الى مكارم هذا ينتهي الكرم
ينمي الى ذروة العز التي قصرت	عن نيلها عرب الاسلام و العجم
يكاد يمسكه عرفان راحته	ركن الحطيم اذا ما جاء يستلم
في كفه خيزران ريحه عبق	من كف اروع في عرنينه شمم
يغضي حياء و يغضى من مهابته	فلا يكلم الا حين يبتسم
ينشق نور الهدى عن نور غرته	كالشمس ينجاب عن اشراقها الظلم
مشتقة من رسول الله نبعته	طابت عناصره و الخيم و الشيم
هذا ابن فاطمة ان كنت جاهله	بجده انبياء الله قد ختموا
الله شرفه قدما و عظمه	جرى بذاك له في اللوح و القلم
فليس قولك من هذا بضائره	العرب تعرف من انكرت و العجم
كلتا يديه غياث عم نفعهما	تستوكفان و لا يعروهما عدم
ان قال قال بما يهوى جميعهم	و ان تكلم يوما زانه الكلم
من جده دان فضل الانبياء له	و فضل امته دانت له الامم
سهل الخليقة لا تخشى بوادره	يزينه اثنان حسن الخلق و الشيم
حمال اثقال اقوام اذا فدحوا	حلو الشمائل تحلو عنده نعم

ما قال لا قط الا في تشهده ۔۔۔ لولا التشهد كانت لاءه نعم

لا يخلف الوعد ميمون نقيبته ۔۔۔ رحب الفناء اريب حين يعتزم

عم البرية بالاحسان فانقشعت ۔۔۔ عنها الغياية والاملاق والعدم

من معشر حبهم دين وبغضهم ۔۔۔ كفر وقربهم منجى ومعتصم

ان عد اهل التقى كانوا ائمتهم ۔۔۔ او قيل من خير اهل الارض قيل هم

لا يستطيع جواد بعد غايتهم ۔۔۔ ولا يدانيهم قوم وان كرموا

هم الغيوث اذا ما ازمة ازمت ۔۔۔ والاسد اسد الشرى والباس محتدم

لا ينقص العسر بسطا من اكفهم ۔۔۔ سيان ذلك ان اثروا وان عدموا

مقدم بعد ذكر الله ذكرهم ۔۔۔ في كل بدء ومختوم به الكلم

يابى لهم ان يحل الذم ساحتهم ۔۔۔ خيم كريم وايد بالندى ديم

اي الخلائق ليست في رقابهم ۔۔۔ لاولية هذا اوله نعم

من يعرف الله يعرف اوليته ۔۔۔ فالدين من بيت هذا ناله الامم

عبدالرحمن جامی ترجمہ این شعار فرزدق را بدین کرم و زیادہ در این نظم خود ترجمہ نمودہ

پور عبدالملک بنام ہشام ۔۔۔ در حرم بود با اہالی شام

میزد اندر طواف کعبہ قدم ۔۔۔ لیکن از ازدحام اہل حرم

استلام حجر نداشت بدست | بهر نظارهٔ گوشهٔ بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی | زین عباد بن حسین علی
دیکشا بها دسلهٔ نور | بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف | در صف خلق می فتاد شگاف
زد قدم بهر استلام حجر | گشت خالی ز خلق راه گذر
شامی کرد از هشام سوال | کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در او تعلل کرد | در شناسائیش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست | مدنی یا یمانی و مکی است
بوفراس آن سخنور نادر | بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می شناسمش نیکو | ز چه پرسی بسوی من کن رو
آنکس است اینکه مکه و بطحا | زمزم و بوقبیس و خیف و منی
حرم و حل و بیت و رکن و حطیم | ناودان و مقام ابراهیم
مروه سعی صفا حجر عرفات | طیبه کوفه کربلا و فرات
هر یکی مدح قدر آن عارف | بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست | زهرهٔ شاخ دوحهٔ زهراست

میوهٔ باغ احمد مختار | لالهٔ راغ حیدر کرّار
چون کند جای در میان قریش | رود از فخر بر زبان قریش
که برین سرور ستوده شیم | به نهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزّت است منزل او | حامل دولت است محمل او
از چنین عزّ و دولت ظاهر | هم عرب هم عجم بود قاصر
جدّ او احمد است متمکین | خاتم انبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی | فایح از خوی او شمیم وفا
طالعش آفتاب وار افروز | وز ثنائی فزای ظلمت سوز
جدّ او مصدر هدایت حق | از چنین مصدری شده مشتق
از حیا نایدش پسندیده | که گشاید بروی کس دیده
خلق از او نیز دیده خوابانند | کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او | خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور | کو نداندش معقل و معزور
همه عالم گرفت پرتو خود | گر ضریری ندید زانچه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاک | بوم گر زان نیافت بهره چه باک

بر نکو سیرتان و بدکاران — دہد او از موہبت باران

فیض او ابر بر ہمہ عالم — گر بریزد ہمی نگردد کم

ہست زان معشر بلند آئین — کہ گذشتستند ز اوج علیین

حب ایشان دلیل صدق وفاق — بغض ایشان دلیل کفر و نفاق

قرب شان پایۂ علو و جلال — بعد شان پایۂ عتو و ضلال

گر شمارند اہل تقوی را — طالبان رضای مولا را

اندران قوم مقتدا باشند — واندران خیل پیشوا باشند

گر بپرسد ز آسمان بالفرض — سائلی من خیار اہل الارض

بزبان کواکب و انجم — ہیچ لفظی نیاید الا ہم

ہم غیوث الندی اذا وہبوا — ہم لیوث الثری اذا نہبوا

ذکر شان سابق است در افواہ — در ہمہ خلق بعد ذکر الٰہ

بسر ہر نامۂ ادراج افزای — نام ایشان ہست بعد نام خدا

ختم ہر نظم و نثر را الحق — باشد ازین نام شان رونق

کرد ز آغاز تا بہ آخر گوش — خونش اندر رگ غضب زد جوش

بر فرزدق گرفت حالی دق — ہجو بر مرغ ہوش او عقعق

بتاخت در چشم شاه میان خوارش   حبس فرمود بهر آن کارش

اگر این چشم راست بین بودی   راست کردار و راست بین بودی

دست بیداد و ظلم نگشادی   جای آن حبس خلعتش دادی

ای بسا راست بین که شد مبدل   از حسد چشم او شده احول

آنکه احول بود ز اول کار   چون شود حالش از حسد شهدار

آفت دیده حسد رمد است   رمد دیده خرد حسد است

از حسد دیده حسد شد کور   وز رمد دیده حسد بی نور

جان حاسد ز داغ غم فرسود   وز غم آسود خاطر محمود

دائما از طبیعت فاسد   بر خدا معترض بود حاسد

که چنان مال با فلان چرا   مر فلان را همی دهد نه مرا

گر بداند همی کند خوش دل   کاش از او نیز سازدش زائل

حسد المرء یاکل الحسنات   وان اعتاد کسبها سنوات

نه کشد از شرر شرر هیزم   آن ضرر کز حسد کشد مردم

آن حسد خاصه کز اهل نفس و هوا   می برند از گزیدگان خدا

جای ایشان مقر قرب و وصال   جای آنان جحیم و بعد ضلال

زآسمان مه همی دهد پرتو | بر زمین سگ همی کند عوعو

زآسمان خور همی درخشد فاش | بر زمین کور می شود خفاش

قصهٔ مدح بوفراس رسید | چون بدان شاه حق شناس رسید

از درم بهر آن نکو کرد از | کرد حالی روان ده و دو هزار

بوفراس آن درم نه کرد قبول | گفت مقصود من خدا و رسول

بود زان مدح نی نوال و عطا | زانکه عمر شریف راز خطا

همه جا از برای هر هیچی | کرده ام صرف در مدیح و هجی

تافتم بهر این مدیح عنان | بهر کفارهٔ چنان سخنان

قلته خالصا لوجه الله | لا لانی استفیض ما اعطاه

قال رب العباد و العباد | مانجدیه عوض لا نرتاد

زانکه ما اهل بیت احسانیم | هر چه دادیم باز نستانیم

ابر جودیم بر نشیب و فراز | قطره از ما بما نگردد باز

آفتابیم بر سپهر علا | نفتد عکس ما دگر سوی ما

چون فرزدق بآن وفا و کرم | گشت بینا قبول کرد درم

از برای خدا بود و رسول | هر چه آمد از او چه رد چه قبول

باب دوم

در مقالات مختلف متصل با و کلمات قصار حکمت آمیز

حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

مقالۀ اول در فلسفۀ شهادت حضرت سید الشهداء است از موسیو ماربین مورخ المانی که در رسالۀ سیاست اسلامیه اش بیان نموده روزنامۀ سال هفتدهم حبل المتین در شمارۀ بیست و ششم تاریخ نوزدهم محرم ۱۳۲۶ هجری ترجمه آنرا درج نموده الحق این شخص بزرگ با آنکه اجنبی از اسلام است پا روی حق نگذاشته روح مطلب را ملتفت شده و داد سخن را داده خدمت بزرگی بعالم انصاف و وجدان نموده و استحقاق و بزرگی و سیاست حضرت سید الشهداء روحی له الفداء را بیان نموده و بر عکس عدم قابلیت و لیاقت بنی امیه و مظالم ننگین بنی امیه لعنهم الله را بقوه خامه جلوه داده اگر انسان بدقت نظر نماید این واقعۀ الم انگیز ترین وقایع است و دردافزا ترین حوادث است که در صفحات تاریخ نقش بسته بهر احساس و شرافتی و هر با وجدان و حقیقت پرستی که این مصیبت را در مقابل چشم بیاورد از سر دادن آه و سرشک خونریز داری نتواند نمود مقاله اینست حسین ابن علی بن ابی طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف نبیرۀ محمد است که از دختر محبوبه اش فاطمه بوجود آمده و می توان گفت اخلاق و صفاتیکه در آن دوره در عرب مستحسن بود تمام را دارا و از شجاعت اسوه و فتی از بیدار اشت عالمترین مسلمانان با حکام دین جدش بود و محبوب ترین صفاترا که سخاوت بود بدرجه کمال داشت خیلی فصیح البیان و طلیق اللسان بود مسلمانان در عقیدت بحسین بالاجماع متفق و

حتی طوائفی که بپدر و برادرش زشت میگویند (غرض مؤلف از خوارج است) بر او مدح و ثنا خوانند و کتب شان مشحون
از ملکات حسنه و سجایای مستحسنهٔ اوست غیر و دیگر و غیر مرعوب و غالب فرق مسلمین در حق حسین عقاید عظیمه دارند
ولی چیزی که ما میتوانیم در کتاب خود بدون بیم معارضه با کمال اطمینان بنویسیم این است که پیروان علی (یعنی شیعه)
بیش از آنچه نصارا در حق مسیح میگویند در حق حسین عقیده دارند بهمان قسم که ما میگوئیم عیسی متحمل این همه زحمات
برای عفو ذنوب شد آنها در حق حسین قائل و در قیامت شفاعت مطلقش میگویند چیزی که بدان قابل انکار نیست هرگاه
در حق حسین قائل این است که در عصر خود اول شخص سیاسی بود و میتوان گفت که در ارباب دیانات احدی چنین
سیاست موثری اختیار ننمود با آنکه پدرش علی حکیم اسلام در حکمیات کلیات شخصی و هم از سایر حکمای معروف عالم
کم نبود معذلک سیاست حسینی از او برتر نموده برای اثبات این نکته باید اندکی عطف توجه بتاریخ عرب قبل از
اسلام شود. از وقت خصام دیرین بنی امیه و بنی هاشم نسبت قرابت و یعنی بنی اعمام بودند چه امیه و هاشم پسران
عبد مناف اند و از قبل از اسلام میان این پسر عموها منافره که بدرجهٔ کمال بود و کمر بایکدیگر قتال و جدال ختم ده باصطلاح
اعراب یک مرد بگیری از خونخواه در عرب طایفه قریش و در قریش بنی هاشم و بنی امیه عزیز و محترم و سیادت داشتند بنی امیه بحیثیت ثروت و ریاست
بنی هاشم بلحاظ علم و روحانیت و حالی بهمان خدمت خانه کعبه بود تا کنون هم در اختیار بنی هاشم است شریف مکه باید از بنی هاشم باشد در بدو اسلام کدورت
بنی هاشم و بنی امیه خیلی بالا گرفت تا وقتیکه محمد فتح مکه نمود تمام قریش و کلیه بنی امیه مطیع و فرمانبردار ساخت
در این واقعه ریاست روحانی و جسمانی عرب متصرف گردید این بود که طبعاً بنی هاشم در عرب بزرگ شدند و بر بنی امیه
مطاع شدند باطناً این پیش آمد آتش حسد او در کانون سینه بنی امیه شعله ور ساخت و در صدد کشیدن کینه دیرینه

از بنی هاشم بودند پس از رحلت محمد موقع یافته بودند کوشیدند که جانشینی محمد با اصول ولایت عهدی نشود و عاقبت
اصول انتخاب را اکثریت آرا اقرار دادند و قوت مخالفت بنی امیه نگذارد که در جانشینی محمد اکثریت آرا با بنی هاشم
شود در این میدان بنی امیه کامیاب و بر بنی هاشم غالب گشتند و بمناسبت همین خلیفه تراشی بنی امیه مقام معینی حاصل
نموده جاده را برای آینده خویش صاف کرده همه روزه در نزد جانشینان محمد بر جایگاه شان افزوده و در امور سلطنت
اسلام رکن رکین گردیدند تا آنکه سومین جانشینی محمد در بنی امیه مسلم گردید و بنی امیه رهبر جاده و هر کار را تق و فاتق
مطلق گردیدند و برای آینده هم جایگاه خود را استحکام نمودند نظر بان نقار و کدورت دیرین و خونهائیکه بنی امیه بهم عرزانی
از بنی هاشم طلب داشتند کمتر خلوص عقیدتی نسبت باسلام ابراز میداشتند و در باطن عار داشتند که پیرو دینی
باشند که مختوم باسم بنی هاشم باشد ولی چون مسلمانی در آن وقت زیاده بود آنها هم مقاصد خویش را در سایه پیروی
بهمین دین میدیدند علناً ابراز مخالفت نمینمودند ظاهراً پیروی میکردند همین که خود را بمقامات عالیه دیدند پایه
جاه و جلال خویش را محکم نمودند علناً تمرد از احکام اسلام کردند و هم در بار عام سخنان مستهزانه به دینی که بنی هاشم
آورده بود گفتند دگر یا غرض مؤلف از حرکات علنی و سخنان شفاهی یزید در بار می باشد که ذکرش در اینجا مورد
اطناب را بنی هاشم هم که کار را بدین منوال دیده و از خیالات بنی امیه واقف گردیده بیکار ننشسته حرکات سومین
جانشین محمد را به پیرایه عجیب و غریب بمردم نشان داده مسلمانان را بر خلاف وی شوراندند تا آنکه سومین جانشین
محمد را که عثمان و از بنی امیه بود در سایه طبقات مسلمان شرکت کرده بقتل آوردند از روی اکثریت آرا علی چهارمین
جانشین محمد قرار گرفت پس از این واقعه بنی امیه یقین کردند که باز بنی هاشم دارای سیادت و عظمت مانند دور محمد

خواهند گردید این بود که معاویه که از دیرباز از جانب جانشینان سابق حاکم شامات و خیلی معتمد و مردی زیرک
و دوربین و بهانهٔ اینکه قتل عثمان با اشارهٔ علی بود بیرق مخالفت با او برافراشت و اختلاف بین مسلمانان انداخته
بهمان اصول قبل از اسلام شمشیر بین اعراب آخته گردید و این جنگها عاید و لو معاویه غالب بر علی نیامد مغلوب هم
نگردید این بود سر تحمیل بنی امیه از ریاست بنی هاشم علتی طولی نکشید که علی هم کشته شد از آن بعد کاملا معاویه
غالب و حسن برادر بزرگ حسین که پنجمین جانشین محمد بود با وی صلح کرد و جانشینی محمد دوباره بر بنی امیه
مسلم آمد معاویه از یکطرف متعهد میگردید از طرف دیگر با تدابیر عالی در اضمحلال بنی هاشم میکوشید و در محو ابدی آنان وقیعه
فروگذاری نمی نمود حسین با اینکه در تحت نفوذ برادرش حسن بود ولی در اطاعت بنی امیه حاضر نبود و مخالفت هم نمی نمود
حسین لمعاین سکوت من را حق کشته خواهم شد دست بناحق نخواهم برد بنی امیه از او در تشویش بود و این کشمکش ماند تا وقتی
که حسن و معاویه درگذشتند و یزید جانشین معاویه گردید یعنی جانشین شخصی و با اصول ولی عهدی از بعد علی جانشینی
بوضع (الکشن) موقوف گردید فقط بعد از تعیین ولی عهد رضایت نامه از بزرگان صحابه گرفته میشد یعنی از رؤسای قوم
بیعت میگرفتند حسین و پدر از یکطرف حرکات بنی امیه که سلطنت مطلقه داشتند و آنان را محافظ بر ریاست حامی اسلام
هم بودند نزدیک است عقیده مسلمانان ابدیت حس شتر تزعزع سازند و در طرف دیگر هم واقف بود که اگر هم بر اینکه
اطاعت بکنند از یزید بدانید که بنی امیه نظر بعداوت دیرینه و خیالات مال اندیشانه در محو بنی هاشم فروگذاری نخواهند نمود
و هرگاه چند روز این منوال بگذرد نام و نشان و را این عالم از بنی هاشم باقی نخواهد ماند این بود که مصمم انداختن ریولیوشن
(یعنی شورش و هیجان) در اسلام برخلاف بنی امیه گردید چنانچه از آن ساعتی که یزید بجای معاویه قرار گرفت حسین

تمرد از اطاعت یزید را واجب‌تر از ادای مخالفت خود در راه دین و مستور قرار نداد و نیز دیدیم مجد برگرفتن بیعت و اطاعت حسین گمرید
دین بود که حسین علیه السلام دعا نمود برای آن خیال عالی که در سر داشت تن بزرگ داد و پیش قدمی برای کشته شدن خود
در انقلاب و رولیسیون در اسلام گردید صاحب وجدان اگر اوضاع آن دوره و خصوصا مقاصد بنی امیه و وضع تزعزع
مسلمانان و استیلای آنها بر جمیع طبقات مسلمین را در نظر داشته باشد بلا تامل تصدیق تواند کرد که حسین از قتل خویش احیای
دین جد خویش و قوانین اسلام نمود اگر چنین فداکاری پیش نیامده بود و حس الکتریسیتی از کشته شدن حسین در مسلمانان پیدا نمیشد قطعاً اسلام
بشکل حالیه در باقی نمانده و ممکن بود چون ابتدای اسلام بودی یکمرتبه مرسومات و قوانین او ضایع گردد حسین که
از بدو تصمیم در اجرای این مقصود عالی بود بعد از نشستن یزید بجای معاویه از مدینه بدین قصد حرکت کرد که در مراکز مهمه اسلام
مانند مکه و عراق نیز این خیال بزرگ خویش را منتشر سازد و در هر نقطه که حسین قدم میگذارد نفرت قلوب که مقدمه رولیسیون
بود نسبت به بنی امیه مسلمانان تولید میشد یزید هم که از این نکات بی‌تجربه نبود دانست که اگر در یک نقطه از مملکت (رولیسیون) شود
حسین در برابر او بیرق مخالفت بلند کند یکی بواسطه نفرتی که مسلمانان از وضع سلوک و حکومت بنی امیه پیدا نموده
بودند دیگر بملاحظه توجه قلبی که بحسین دارند بسرعت آن (رولیسیون) در تمام ممالک اسلامی کسب عمومیت نموده
و زوال سلطنت ابدی بنی امیه را خواهد رسید این بود که بعد از جلوس بر تخت قبل از هر اقدام مصمم قتل حسین گردید و این بزرگترین
غلطهای سیاسی بنی امیه بود و از همین یک خطای سیاسی نام و نشان خود را از صفحه عالم محو کردند بزرگترین دلیلی
که حسین بقتلگاه رفت و ابدا قصد سلطنت و ریاست نداشت این است که حسین با آن علم و سیاست و تجربه که از عهد پدر
و برادر در مقاومت با بنی امیه حاصل نموده بود میدانست که با عدم موجودگی اسباب جنگ و آن همه اقتدار یزید مقاومت

باو ممکن نیست دیگر آنکه حسین از بعد پیشبین گوئی از کشته شدن خود مینمود و از آن ساعتی هم که از مدینه حرکت کرد
بی پرده باواز بلند میگفت که من برای کشته شدن میروم و بجمیع همراهان خود هم همین بیان را محض اتمام حجت میکرد که
هر کس بطمع جاه جلالی او معیت کرده ترک همراهی ورا گوید در روز بانش این بود من به قتلگاه در پیش دارم و نیز
هرگاه حسین با این قصد اراده نمود یعنی عازم کشته شدن تن در داد هر چه بدون لشکر ساعی میگردید اینکه
جماعتی هم که همراه داشت متفرق سازد چون مقصدی جز کشته شدن که مقدم آن خیالات عالی آن ولیین
مقدس بود مد نظر نداشت بزرگترین وسیله بیکسی و مظلومیت دانسته و اختیار کرد تا مصائب وی در قلوب مؤثر تر واقع گردد
ظاهر است با آن محبوبیت کلانی که حسین در مسلمانان داشت اگر عزم جلب توجه است شد بود میتوانست لشکری انبوه
گرد خود فراهم آرد و در آن صورت اگر کشته میگردید بهوای سلطنت میگفتند و مظلومیتی که نتیجه اش آن بود و لیسیون عظیم
بود حاصل نمیشد این بود آنکه نه زن خود خبر کسانیکه از همگاه کشتان لی نزدیکترین بود مانند فرزند و برادرزادگان
و بنی اعمام و چند نفر تابعین جان نثار صدق با ایشان هم تکلیف انفکاک نمود و قبول نکردند آنان هم کسانی بودند که نزد
مسلمانان تعدس جلالت قدر موصوف بودند و داشته شد نشان حسین مزید عظمت و تاثیر آن اتمه گردید و با قوه
علم و سیاست حسین در افشای ظلم و ستم بنی امیه و ابراز خیالات شان در عداوت بنی هاشم و اولاد محمد دقیقه فروگذاشت
ننمود من جمله چون عداوت بنی امیه نسبت بخود و خاندان خویش میدانست و انیکه بعد از کشته شدن وی زنان
و اطفال بنی هاشم (که آل محمد بودند) اسیر خواهند شد این واقعه در مسلمانان چه تحت و غضب و غیظ زائیده تصور آید
مؤثر واقع خواهد گردید چنانچه همان طور هم شد حرکت ظالمانه بنی امیه و سلوک بیرحمانه آنان بحرم و صبایای معظم خود

باندازه در قلوب مسلمانان مؤثر افتاد که اثر آن از کشته شدن حسین و همراهانش کمتر نبود عداوت بنی امیه با خاندان
محمد و عقاید آنها را با اسلام و سلوک شان را با مسلمانان آشکار ساخت این بود که حسین و دوستان خود که او را ممانعت
از این سفر می نمودند بعلانیه میگفت من برای کشته شدن میروم و چون خیالات شان محدود و از مقاصد عالیه حسینی
بی اطلاع بودند منع مسافرت و ابرام میکردند آخرین جوابش با آنها این بود که خدا چنین خواسته و جدم چنین امر فرموده
است و همینکه اصرار میکردند حال که برای کشته شدن میروی زنان و بچه ها را همراه مبر جواب میداد خدا عیال مرا
اسیر خواسته این سخنان حسین چون در آن وقت رئیس روحانی بود لاجواب و دال است بر اینکه حسین جز اجرای
خیالات عالیه که در سر داشت مقصد دیگری بخاطر نمیگذرانید و این صدمات را برای حصول سلطنت متحمل نگردید و نیز
نادانسته در این مهلکه عظیم ورود ننمود چنانچه برخی از مورخین ما تصور کرده اند بدلیل اینکه با خواص خود که کلاً بازو
دماغی روشن داشتند قبل از وقوع واقعه بسا ابهامی راز بر سبیل تسلیت از مصائب قبل از وقوع خود می سرود
که بعد از کشتن من و ظهور آن مصائب جانکاه خداوند جماعتی را برانگیزاند که حق را از باطل تمیز دهند و قبور ما را زیارت
کنند و بر مصائب ما گریه نمایند و داد ما را از روزگار دشمنان آل محمد برآورند آن جماعت دین خدا و شریعت جدم را ترویج
دهند و من و جدم آنها را دوست داریم و در قیامت با ما محشور خواهند بود درست اگر در کلمات و حرکات حسین دقت
شود دیده خواهد شد که سیاسته دقیقه از ابراز تسلط بنی امیه و ظهور عداوت قلبی شان با بنی هاشم و مظلومیت خویش
فروگذار ننمود - و این منتهای سیاست و قوت قلب و از خود گذشتگی او را در راه مقصود عالی خویش ثابت
می نماید حتی در آخرین لحظه حیات در ماده طفل شیر خوار خود کاری کرد که عقول فلاسفه را متحیر ساخت

که در این دم آخر با آن همه مصائب جانکاه و افکار متراکمه و عطش و کثرت جراحات باز هم از مقصد عالی خود صرف نظر
ننمود و با اینکه میدانست که بر فرزند صغیرش بنی امیه رحم نخواهند کرد محض رنگ ساختن مصائب خود او را هم بر سر دست
گرفته بظاهر التجای آب برایش کرد و با تیر جواب شنید گویا حسین از این حرکت قصدش این بود که عالمیان بدانند که
عداوت بنی امیه با بنی هاشم تا چه اندازه بود و تصور نکنند که یزید برای دفاع از خود ناچار بر این اقدامات فجیعانه بود
چه کشتن طفل شیرخواره در چنین حالی با آن وضع وحشتناک جز و حیثیت عداوت بعنوانی که منافی با قواعد مروت و آیین
است هیچ چیز را ظاهر نمیداشت همین یک نکته می تواند پرده از روی قبایح اعمال و نیات فاسده و عقائد بنی امیه
بردارد و بر عالمیان خاصه مسلمانان ظاهر دارد که بنی امیه تنها بر خلاف احکام اسلام حرکت مینمایند بلکه از روی
عصبیت جاهلانه ساعی اند که یادی از بنی هاشم خاصه زادگان محمد باقی نگذارند با این خیالات عالیه
که حسین منظور داشت نظر بان نوع دانش و سیاستی که مراد او اسلم بود تا وقتیکه کشته شد مرتکب امری نگردید که
مجبوریت بنی امیه در دفع او ظاهر گردد حتی با آن نفوذ کلمه که در آن موقع داشت و با آن اقتدار مسلم شهری از
شهرهای اسلامی را مسخر نداشت و بر حکومتی از حکومتهای یزید حمله ننمود تا عاقبت قبل از اینکه حرکت غیر مطیعانه یا
سلوک بلوی خواهانه از او ابراز شود در بیابان لم یزرعی محاصر کردند حسین هرگز نگفته بود من پادشاه خواهم
شد یا پادشاهی میخواهم فقط شنایع بنی امیه و اضمحلال اسلام را از مسلک آنان گفته و از قتل خود خبر میداد و
از مظلومیت خویش دلشاد بود حتی هم که در بیابان محصور شد و تشنه اظهار نمود که اگر او را بگذارند حاضر است
عیال و اطفال خود را گرفته از سلطنت یزید یعنی ممالک اسلامی خارج گردد همین نکته که سلامت نفس حسین

را بپایه منتها درجه اثر داد قلوب مسلمانان بر خلاف بنی امیه بخشید قبل از حسین هم بسیاری از روسای
روحانی و ارباب دیانات مظلوم کشته شده و بعد از قتل شان هم رولیسیون (شده و تابعین شان بر خلاف دشمنان
آنها تیغ کشیده اند چنانچه در بنی اسرائیل مکرر واقع گردیده قضیه یحیی یکی از وقعات بزرگ تاریخی است و همین قسم
سلوکی که یهود با حضرت مسیح نمودند تا آن زمان نظیرش واقع نشده بود ولی واقعه حسین بر همه مزیت پیدا کرد
از تاریخ معلوم نمی شود که احدی از روحانیین و ارباب دیانات بخیالات عالیه متاخره عالماً و عامداً خود را بکشتن
داده باشد یعنی هر یک از ارباب دیانات که کشته شده عنفاً دشمنان شان بر آن تاخته و مظلومانه از پایش
در آورده اند و باندازه مظلومیت شان رولیسیون هم بعد از آنها پیش آمده است ولی واقعه حسین عالمانه و حکیمانه
و سیاسیانه بوده و در تاریخ دنیا نظیر ا از چندین سال متوالی حسین تدارک کشته شدن خود را دیده مقصدی
بسیار عالی منظور داشته و در تاریخ نیست کسی که برای ترویج دیانت در آتیه عالماً عامداً جان داده باشد جز حسین
مصائبی که حسین در راه احیای دین جدش بخود خرید بر سالفین از ارباب دیانات مزیت دارد و بر احدی از گذشتگان
وارد نیامده اشخاص دیگر هم در راه دیانت جان باخته اند ولی بوضع حسین نبوده حسین جان شیرین خود را و فرزندان
عزیز و برادران و برادرزادگان و دوستان و اقربا را تمام داد و مال و عیال او را باسیری داد و این مصائب یک دفعه
ناگهان و نادانسته واقع نشد که حکم یک مصیبت را داشته باشد بلکه بمرور زمان و یکی بعد دیگری این مصائب وارد نمود
و در تاریخ دنیا هجوم اینگونه مصائب پی در پی اختصاص بحسین داشته است این بود که از عظمت مصائب حسین
بمجرد کشته شدن او و در پیش آمدن آن واقعات دلگیر و اسیری زنان و دختران یکدفعه کشف اسرار بنی امیه شد

قبایح اعمال آنان ظاهر گردید حس سیاسی ماده ریولیسیون در مسلمانان پیدا و بر خلاف سلطنت یزید یعنی آل امیه
(ریولیسیون) آغاز گردید بنی امیه امحرب اسلام النسته و مجعولات مع آنها را رد کردند و ظالم و غاصب نامیدند
بر عکس بنی ہاشم را مظلوم و مستحق الریاسه و حقیقت روحانیت اسلام در آنها شناخته آمد گویا مسلمانان زندگی
از نو گرفتند و روحانیت اسلام از رونقی تازه نمودار شد ریاست روحانی اسلام که یکدفعه زائل شده بود و مسلمانان
گویا جذبه روحانیت اسلامی را فراموش نموده بود با یک نیرانیت شفافی تجدید شد بهمان قسم که عظمت مصائب حسین
بر جمیع مصائب روحانیین سلف مسلم بود عظمت ریولیسیونهائی هم که بعد از واقعه حسین پیش آمد مزیت بر ریولیسیونهای
سلف داشت و امتدادش هم بیش و اثراتش نیز زیادتر بود از این رو مظلومیت بازماندگان محمد در عالم علم گردید
اولین نتیجه این ریولیسیون این شد که ریاست روحانی که در عالم سیاست دارای اهمیتی بسیار است مجدد در بنی ہاشم
مخصوص شد و بازماندگان حسینی مسلم گردید (غرض مؤلف از ائمه اطهار است) تا کنون هم بنی ہاشم خاصه کسانیکه از
نژاد حسین اند به یک نظر روحانیت جمیع مسلمانان شان می نگرند سالی چند طول نکشید که سلطنت با آن اقتدار
و وسعت از خاندان یزید معاویه نزع و کمتر از یک قرن سلطنت از قاطبه بنی امیه سلب گردید و بقسمی مضمحل و نابود
شدند که اکثر اسم و رسم و نام و نشانی از آنها نمودار نیست هر وقت هم در متون کتابها نامی از ایشان ذکر شود
با یک کلمه شماتت مسلمانانش توام میسازند اینها تمام نتایج سیاست حسینی است که می توان گفت در باب دیانات
و روحانیین سلف تا آخر چنین شخص عاقبت اندیش و دوربین با گذشت مستقل المزاجی تاریخ بیادگار نگذارده هنوز
اسرای حسین نزد یزید نرسیده بودند که بیرق خونخواهی حسین بلند و ریولیسیون بر خلاف یزید آغاز شد مظلومیت حسین

کشف کلیسا بر بنی امیه ممنوع و پرده از روی نیات آنها برداشت حتی در خاندان خود در حرم سرای یزید زبان به شماتت
بروی دراز گردید با اینکه ممکن نبود نام حسین و خاندان علی در حول و حواشی یزید بنیکوئی برده شود پس از این واقعه در
دربار عام و خلوت و جلوت یزید مجبور بود نام حسین و خاندان علی را با تقدس و عظمت و مظلومیت می شنید و با اینکه این شماتت
بروی خیلی ناگوار بود جز سکوت چاره نمی دید و وقتی تبرئه از این اعمال حسنه قصور ابر امرای خود میداد از پس یزید
محامد حسین را پس از آن واقعه شنید روزی گفت سلطنت حسین بر من گوارا تر بود نسبت باین عظمت و تقدس که آل علی ع
و بنی هاشم یاد می شوند بالاخره پسران حسین متوالیا از این دلیسیون ها فائده حاصل نمودند بعظمت و قوت بنی هاشم
هم افزوده می شد کمتر از قرنی نگذشت سلطنت وسیع اسلامی در بنی هاشم مسلم گردید و تقسیمی بنی امیه از میان برداشتند
که نام و نشانی از آنها باقی نماند فقط تا چند قرن چند نفرشان یکی بعد دیگری در اندلس ریاست کردند امروز از آن
خاندان بزرگ که قرنها دارای عظمت و سلطنت عظیم بودند یک نفر و لو گمنام باشد پیدا نتوان نمود و اگر هم
پیدا شود از بس مطعونند حسب و نسب خود را مستور میدارند بعد از یک قرن هم که بنی هاشم قلاده سلطنت بگردن
انداختند از بنی اعمام حسین بودند نه اولاد او چه اولاد حسین را برگزیده و مطلقا ریاست روحانی اسلام
مسلم آنها گردیده بود و بنی اعمام حسین (قصد ما فقط از بنی عباس است) اگر چه این سلطنت را از برکت دلیسیونهای
پسران حسین یافتند ولی بعد از یافتن سلطنت بمقام خود ترسیده سخت از ارباب دلیسیون جلوگیری کردند که
مبادا سلطنت اسلام هم رفته رفته در خاندان حسین جای گیرد اول بواسطه جلوگیری سخت آنها و دیگر
بواسطه قلع و قمع بنی امیه و رفع ماده دلیسیون رفته رفته از صورت آن دلیسیونها کاسته و نایان تابعین حسین

وعلی همین که مانع رسوخت در ماده راسخت نمیدانستند که سلاطین بنی هاشم که خیلی معتقد اند و بواسطه شدت
خیالات عمومی با ترلسیون در مقابل آنها مقاومت نتوانند کرد بظاهر ترک ترلسیون گفته در باطن صورت او را تغییر
دادن بجمع شدن و رسم و ذکر واقعات مصائب وارده بر حسین را که مایه آن ترلیسیون عظیم را زنده و تازه نگاه میداشتند
سلاطین بنی هاشم (یعنی بنی عباس) که پابند این تدبیر پیروان حسین برده بیش از بیش اندیشه و سخت جلوگیری
از آن لازم دانسته باندازه تعقیب کردند که تابعیت علی و حسین در هر کس علنی و آشکار می شد مانند سخت ترین
مجرم پلیتیکی او را گرفتار میکردند و باین جرم هزاران نفوس پیروان حسین مصلوب و مقتول مجروح و محبوس گردید
بان شدت و سختی باز هم نتوانستند قلع مواد ترلسیونی را از پیروان علی بکنند و هر قدر سختی کردند بر قوت
و شدت آن افزود تا عاقبت هم به ابر همان پیروان حسین سلطنت این طبقه (یعنی بنی عباس) هم خاتمه پذیرفت
(مقصود مولف از خواجه طوسی علیه الرحمه است) و چندی سلطنت در اولاد حسین گردش میکرد (غرض مولف از
خلفای فاطمیین است) بعد از حسین ریاست روحانی در اولاد او یکی بعد دیگری بود (گویا مقصود مولف ائمه طاهرین
است) اینها هم عزاداری حسین را جزو اعظم مذهب قرار داده این نکته سیاسی رفته رفته لباس مذهبی پوشید و
هر قدر از تاریخ قوت در پیروان علی پیدا شد ذکر مصائب حسین علنی تر گردید و هر چه درین امر کوشیدند بر قوت
و ترقی شان افزود کم کم بروز دادن مقتضیات وقت شکل ذکر مصائب حسین را تغییر داده همه روزه بپایه آن افزودند
تا جائیکه امروزه در هر نقطه که مسلمانی باشد تعزیه داری حسین نمودی عظیم دارد و در اقوام و ملل سایره هم رفته رفته
سرایت کرده خصوصا در چین و هند و عجم سبب تاثر آن در اهالی هندوستان است که طرق عزاداری خود را مشابه

برسم عزاداری آنها قرار داده اند عزاداری حسین یکصد سال بیش نیست که در هندوستان شیوع تامه یافته و علنی
شده است و در این قلیل زمان از این سر تا آن سر هند را احاطه کرده و چنان دیده می شود که همه روزه در ازدیاد است
بعضی از مورخین ما از کمیت و کیفیت این رسم و رواج واقف نبوده بی اطلاعانه سخن رانده وضع ماتم داری پیروان
حسین را مجنونانه می نگارند و ابداً پی نبرده اند که این مسئله در اسلام چه تغییر و تبدیلات داده حس پلیتکی یا جنبش و هیجان
مذهبی که از تعزیه داری در این قوم پیدا شده در هیچ قوم دیده نمی شود هر کس در ترقیات صد ساله پیروان علی در
هندوستان که عزاداری اشعار نموده غور نماید تصدیق خواهد کرد بزرگترین نکته مزیت را اینها پیرو اند. یکصد
سال قبل عدد پیروان علی و حسین در تمام هند انگشت شمار بود و امروز در سومین قوم هندوستان بر حسب عدد گردیده اند
و همین حال را دارند در سائر نقاط وقتی که برده عزا مراعاة خود مان (یعنی مراعاة مسیحی را) مقابله می نمائیم با آن همه
صرف قوت و ثروت حیرت هم دیده که به یک ترقیات این فرقه حائز نشده اند اگرچه کشیشان ما هم از ذکر مصائب
حضرت مسیح مردم را خیلی متاثر می سازند ولی نه بآن وضع و اسلوب و شکلی که در پیروان حسین مروج است و گویا سبب
این باشد که مصائب مسیح در جنب مصائب حسین تا اندرجه موثر و دل گداز نمی باشد مورخین ما را است که حقیقت
رسم عادات اقوام بیگانه را پی برده مجنونانه نگویند نگارند (مولف گوید) صیانت قانون محمد ترقی مسلمین
و نزاکت اسلام را از کشته شدن حسین و بروز آن واقعات سید الم همین قسم دماغ پلیتکی و حس ولیسیونی که نه ادن تن
بزیر بار ظلم و ستم باشد و در نزد حکمای سیاسی شریف ترین شعار و نیکوترین عادات و صفات مهم وحه هر انسان است
درین قوم بواسطه عزاداری حسین پیدا شده است تا وقتیکه این عمل را ملکه خود داشته باشند پستی و زیردستی را

محافل عمومی علاوه بر منافع سیاسی که ذکر کردیم که طبعاً اثر آتش طبعی است بزرگترین درجات اخروی مسلمانان
در این عمل (یعنی تعزیه داری حسین) میدانند هر کس بتاریخ آشنا و از طبیعت اهالی آسیا واقف باشد تصدیق
خواهد نمود که اصلاح اخلاق و تعلیمات پلیتیکی جز بوسیله مذهب امروزه بلکه تا دو قرن دیگر در اهالی آسیا غیر ممکن است ثمرات
حب قومی و وطنی را باید در سایه مذهب از اهالی آسیا حاصل کرده مثل چند قرن سابق اروپا با اسم خدمات نوعی و وطنی
خدمت بمسیح است ملی بذریعه مذهب میتوان خدماتی از آنها گرفت که ثمر آتش بر قوم و وطن عائد گردد امروزه که از
سیصد ملیون نفوس اسلامی جز پنج ملیون دارای استقلال دیپلمی نیستند هرگاه مسلمانان مذهب را پس پشت انداخته
با اسم قومیت بخواهند ترقیات سیاسی حاصل نمایند یعنی حیات پلیتیکی خویش را باز گیرند بجای نفع نقصان خواهند برد
چه پنج حصه از مسلمانان در فشار ملل دیگر مضمحل در اقوام سائره اند و هرگاه باسم قومیت بخواهند ترقی نمایند
پنج حصه آنان محروم از حیات سیاسی خواهند گردید ولی هرگاه باسم جامعه اسلامیت ترقی نمایند طبعاً روح پلیتیکی در
جمیع آحاد مسلمین نمودار خواهد شد و بواسطه روابط روحانیه سایر ملل اسلامیه که در فشار اقوام دیگر اند از اضمحلال باز
خواهند ماند و مواد روحانی که امروزه مروج در میان مسلمانان است هیچ یک مانند تعزیه داری حسین حس پلیتیکی در مسلمانان
پیدا ننموده و نمیتواند نمود و هرگاه یکی دو قرن در مسلمانان باین قسم تعزیه داری شیوع یابد و کسب عمومیت کند حیات سیاسی
تازه در مسلمانان پیدا خواهد شد امروز هم استقلالی که در مسلمانان باقی مانده نصف عمده اش بواسطه پیروی از
همین نکته است و مقصودش سلطنت شیعه میباشد و می بینیم فوزی را که سلطنت های اسلامی در سایه همین رابطه
قوت گیرند و بدین وسیله مسلمانان عالم در تحت یک لوای اتحاد در آیند چرا که در جمیع فرق اسلامیه طبقه دیده نمیشود

کہ از روی دیانت منکر ذکر مصائب حسین شده و نفرت از آن نماید بلکه عموماً یک گونه رغبت طبعی باداء این رسم
مذهبی دارند دیگر این یک نکته اتحادیه در مسلمانان مختلف العقیده میشود حسین شبیه‌ترین روحانیین به حضرت
مسیح است ولی مصائب او شدیدتر و سخت‌تر بود و پیشرفت اولیه پیروان حسین هم مانند قرون اولیه پیروان
مسیح بوده هرگاه مسیحیان اصول اولیه پیروان حسین را اختیار کرده بودند یا موانع از خود مسلمانان پیروان
حسین را از کار باز نمیداشت یکی از این دو مذهب در قرون عدیده عالمگیر شده بود چنانچه از وقتی که مانع از جلو
پیروان حسین مرتفع گردیده مانند سیل در ملل سائره و سائر طبقات اسلامی راه دارد احاطه می نماید۔

این **مقاله** ایست از الحبر الفهامة الفیلسوف العلامه مرحوم سید جمال الدین الاسدآبادی المشهور بالافغانی که در
تعریف تعلیم و تربیت ارشاد فرموده اند۔ آیة الله و حجته بسلطان العلم فقد استوت علی العرش السعادة
انسان با جلالت قدر و عظم شان و قوت درک و حدت ذهن و جودت قریحه و سعت عقل و صنائع بدیعه و اختراعات عجیبه که
با خارق عادات و سیارات و مجارات دریاها و تیزی فکر که از ریاضیات درگذشته و تطاول در آسمان دراز کرده است
عجیب و غریب حالتی و حیرت افزا خلقت و پیدایشی است زیرا که انسان چون تولد میشود و از کمون بروز و از غیب
بشهود جلوه میکند و قدم بر عرصه وجود می نهد از همه حیوانات پست‌تر و عاجز و نادان‌تر میباشد هر حیوانی که زائیده
میشود بیاری فطرت و الهام الهی جمیع مضار و منافع خود را میداند و دشمن جان خویش را می شناسد در مأکل و
مشرب و مبیت محتاج معلم نیست و در دفع و جلب و تقارب و تنافر و صیانت وجود استاد نمیخواهد اما انسان چون بدین
عالم پا می نهد چون صفحه ساده کتابی ناتوشته و زمینی است بایر و بجز فطرت بسیطه و قوه محضه و طبیعت صرفه چیز

دیگری را نیست نه هر را از تریاق تمیز نمیدهد و قریب را از بعید فرق نمیکند توانا بر ادراک مصالح و مفاسد منجیات
و مهلکات نیست و قدرت بر دفع منافرات و اکتساب ملائمات ندارد و ضروریات معیشت و لوازم حیات امید اند و از
اکل و شرب بدیهیه عاجز است و اورا یارای ایستادن و حرکت کردن نمیباشد نه صفات حسنه را دارد و اثری و خصلتهای
ناستوده دامن عصمتش را آلوده نموده است و بالجمله انسان در حین تولد هیولائیست بلا صورت و ماده ایست بدون نقش
و اثر و پدر و مادر و خویش و اقارب آنچه در خود دارند از اخلاق و سجایا و عادات و آداب و افکار در آن مولود جدید بمرور زمان
ودیعه میگذارند و بصورتیکه آنها را مقبول افتاده او را مصور ساخته آنچه ایشان را پسند آید در او نقش میکنند و آنرا بعد
از بیرنگی بلون خود رنگ کرده در جمیع امور مماثل خویشتن میسازند و اگر پدر و مادر و خویشاوندان او متخلق باخلاق حسنه
و متصف بآداب پسندیده و دارای افکار عالیه بوده باشند البته آن مولود جدید را بواسطه اکتساب این امور که باعث حقیقة
نیکبختی است بسعادت مطلقه دست خواهند داد و الا در مهوات شقاوت و بدبختی و محضرهای تعب و رنجها و وادیهای بلایا
و مصائب در افتاده بجهت رذائل و آداب ناستوده و افکار خبیثه که از آنها استحصال نموده است از سعادت بالکلیه
محروم میگردد و چون باحوال پدران و مادران نظر اندازیم ظاهر میشود که آنها غالباً از خود چیزی نداشته اند
بلکه هر چه در ایشان بوده است از نیکی و بدی و استقامت و اعوجاج همه بنهج ارث و ودیعه بوده است و حلقات
این سلسله در آخر بعلما و دانشمندان و پیشوایان آنها منتهی خواهد گردید لهذا اگر ما ذره بین بصیرت و بینائی
را بر دیده عقل نهاده از خبایای عقول هر امتی از امم و از زوایای نفوس هر قومی از اقوام و از مکامن عادات
هر عشیره ای از عشایر تفتیش نمائیم بغیر از افکار علما و اخلاق دانشمندان و سیرت پیشوایان آنها هیچ چیز دیگر چه در

بوده باشد چه بزرگان ایشان نخواهیم دید پس فی الحقیقه سائق و قائد روح حیات و محرک دولاب هر ملتی از امم
علما و پیشوایان آن امت می باشند و علمای آن قوم را اگر افکار عالیه و نفوس مهذبه و عادات جمیله بوده باشد
هیئت مجموعه ایشان آناً فآناً نمو و ازدیاد و بهجت و نضارتی تازه دست خواهد داد و کلی آحاد آن بنجوت و شیم
و عزت نفس و سلامت و به اتحاد کلمه و محبت تامه و بصیرت و بینائی متصف خواهند گردید چون مجموع این امور آنها را
حاصل گردد بلی هیچ ریبی بر مدارج نیکبختی ارتقا نموده غنا و ثروت و امنیت و راحت و علو شان دنیوی را تحصیل خواهند
نمود و بسعادات ابدیه فائز خواهند گشت و اگر پیشوایان آن قوم خود را عالم نامیده در واقع و نفس الامر از علم حصه ئی و
از افکار عالیه بهره ئی نداشته باشند یا اخلاق و عادات خود را تهذیب و تعدیل نکرده باشند البته پیروان ایشان
بچاه ضلالت افتاده آن امت را فقر و فاقه و شقاق و نفاق فرا گرفته رفته رفته اجزای این کاخ عمارت از
آحاد امت بوده باشد و متلاشی آید بالمره معدوم و نابود خواهد گردید چون تاثیرات پیشوایان در امم و عظم
شان علمای کاملین و مضار مفاسد ناقصین عالم نما روشن گردید پس باید دانست که علت شرف و قوت و ضعف
معلولات چه در عالم کبیر و چه در عالم صغیر و چه در اعمال اختیاریه انسان بر حسب علل آنها است و در هیچ عالمی از عوالم
ممکن نیست که خسیسی علت شریف و یا خود ضعیفی علت قوی گردد و در اعمال انسانیه هیچ عملی شریف تر و اقوی از اعمال
فکر در طرق سعادت و استعمال نظر در دقائق علوم حقه و معارف صادقه نمی باشد وجه اشرف بودنش هم آنچه گفتیم ظاهر
شد اما اقوی بودنش از جمیع اعمال بجهت آنست که دشواری و ثقل هر صناعتی از صناعات و گرانی و تعب جزئی
از طرف هر عضوی مخصوص و جارحه مخصوصه می باشد و سائر اعضا و جوارح را حین استعمال آن صناعت نوعی راحت

دوام این حال است بارهٔ گرانی اعمال فکر در علوم بر مجموع عصبی و دماغ می‌باشد و چون مجموع عصبی را کلال و ضعف
پدید آید جمیع اعضا و جوارح را ناتوانی و سستی و خستگی فرا خواهد گرفت و لهذا باید که علت آن در نهایت شرف و قوت
بوده باشد تا آنکه او در عالم وجود در آید و صورت هستی پذیرد و پس مجرد احتیاج طبقهٔ ارباب صناعت فکریه در عالم تعاون
تو از به اعمال سایر طبقات انسان موجب و علت صناعت آن طبقه نخواهد شد چنانچه نفس آن احتیاج در سایر طبقات
علت و باعث اعمال و حرف نمی‌شود به جهت آنکه او را خود احتیاج با اعمال سایر طبقات و اقتضا می‌کند مگر عملی را که معادل
سایر اعمال بوده باشد در شرف و قوت و صعوبت و دشواری چونکه مقصود در این هنگام مجرد مبادله خواهد بود و ما
مقدار شرف صناعت فکریه و قوت و دشواری آنرا بیان کردیم و ثانیا احتیاجات این طبقه با اعمال طبقات
دیگر فی حد ذاتها بسیار کم است زیرا که غالب احتیاجات مردم بیکدیگر از برای کمال معیشت و زینت
در ملابس و زخرف و مساکن و تانق در مآکل و توغل در شهوات است و ارباب این طبقه را سعهٔ عقل از تلذذات
ملابس مرشحه و مساکن مزخرفه منزه ساخته و اعمال فکر و استعمال مجموع عصبی موجب فتور سایر اعضا و جوارح
آنها گردیده ایشان را از تانق در مآکل و توغل در شهوات محروم نموده است خصوصاً که این جماعت علی الدوام
سرمایهٔ شهوات و تلذذات را که شبابیه و جوانی بوده باشد در راه طلب علوم و معارف صرف می‌نمایند پس واجب شد که سببی
فعال و باعث دیگری مؤثر با احتیاج این گروه منضم شود تا آنکه این مجموع علت صناعت فکریه تواند شد و چون
اعمال بدنیه و افعال نفسانیهٔ انسان استقرا شود هیچ عملی فعال و هیچ فعلی مؤثر در آنها یافت نمی‌شود که ضمیمهٔ
احتیاج آن فرقه شده متمم علت تامهٔ اعمال فکریه گردد مگر دیدار آن جماعت از تحمل بار گران و حمل ثقیل این

صناعت مگر محمدت حقه و اعتراف بشرف عالم و تجلیل و توقیر و تعظیم و تفخیم ارباب آن چنانچه شاید و باید تجربه
نیز بر حقیقت این استنباط دلالت میکند زیرا آنکه مشاهده میکنیم که کثرت علوم و معارف و وفور علما و فضلا
و بسیاری مولفات و مصنفات و رسائل و کتب باندازه شرف منزلت و عظم مقدار اهل علم است و نزد اهالی آن
ممالک حتی در بعضی بلاد چون شرف خداوندان معارف بدرجه‌ای رسیده است که هیچ شرف و عزتی بدان پایه
نتواند رسید و جمیع مراتب پیش آن مرتبه جلیله پست و حقیر گردیده است علم را چنان صعود و عروجی حاصل شده است
که پیمانگان عالم انسانی بنظاره و صدیه خیال هم ادنی پایه او را دیدن نتوانند و تالیفات و تصنیفات آن قدر
بسیار گردیده است که ناظران حساب و شماره آنها را هم ندانند چون ظاهر شد که اعتراف آن حاوی است بشرف منزلت
عالم موجب حصول علوم حقه است و حصول علوم حقه علت وجود سعادت مطلقه است اکنون باید از تاسف اندوه
میتوان گفت که سبب عمده فاقه و مسکنت و ذل و بدبختی اهالی مشرق زمین از آن است که آنها هیچ وجه قدر
علم و عالم را ندانسته و شرف و منزلت دانشمندان را نشناسند و خداوندان معارف را توقیر و تعظیم نکنند چنان خیال
میکنند که علم صناعتیست فضول و زائد و پیشه ایست بیفایده و بی ثمره و کار و حرفه بیکارانست لهذا عدد علما
در آنها آنقدر کم شده است که بانگشت شماره توان کرد و این انحطاط که از جمیع سعادت آباء و اجداد ایشان
بلکه جمیع سعادتیکه در عالم یافت شده است همه نتیجه علم و معرفت بوده است این ادراک نکردند که آنها سزاوارتر
بتعظیم علم و عالم از دیگران اند اولا از برای اینکه مریض بطبیب احتیاج بیشتر است از صحیح المزاج و ایشان بالبداهه
همگی مبتلا میباشند بمرض مسکنت و ذلت این بیماری را طبیبی بجز عالم عارف کی خواهد یافت شد و ثانیا

چون نظر کنیم بر اهالی مشرق می‌بینیم که جل آنها از اولاد علما و حکما و عرفا و فضلا و انبیاء کرام و رسل عظام
میباشند پس آنها احق‌اند بتمجید و تکریم در رتبه آباء خویشتن از دیگران که اجداد ایشان همگی وحشی و بربری
(یعنی جنگلی) بوده اند و اگر اهالی مشرق زمین از این خواب غفلت بیدار نشوند و بجهت صلاح شأن خویش
و خلاصی از بیماری فقر و بیچارگی بتعظیم دانشمندان نکوشند البته آنها رفته رفته بتحریر بالله مضمحل و نابود
خواهند گردید و شرف آباء و اجداد خود را بعار و ننگ مبدل خواهند ساخت و عجیب آنست که این بیماران
بیچارگی بجای احترام اطبای خود که علما بوده باشند سعی میکنند در توقیر اغنیاء بخلاء و کوشش مینمایند در
تعظیم اولاد ظالمان و ستمگاران و جد بلیغ بجای آورند در تکریم آنان که عظام بالیه مختال و محتالین را در دوش
گرفته باشند و غافل از اینکه اینها ثروت را احتقان الدم و مهلک و راحت را اصداع دائمی و سعادت را
داء عقام میباشند افسوس هزار افسوس از این روش و از این بینش و از این دانش و باید دانست که مراد ما از عالم
آن عالم است که معارف آن گمراهان طریق سعادت را هادی و رهنما باشد و دانشش دلهای مرده را حیات و
زندگانی تازه عطا کند و سخنانش بیماران دل و سکنت را شفا بخشد و عبارتش چون مقناطیس اجزاء متلاشیه
امت را جمع کند و کلماتش صیقل دهد نفوس را از کدورات بواعث شقا که عبارت از اخلاق ذمیمه بوده باشد
و دلش تابان آفتابی و درخشان خورشیدی باشد که چون طلوع کند از مشرق عقل آن عالم نور و ضیائش بر
ساحت نفوس جمیع امت بتابد و همگی را دارای آزادی و بینا گرداند تا هر یک منافع و مضار و مصالح و مفاسد خود را
بدانند و سعادت دارین از روی بصیرت استحصال کنند نه آن عالمیکه در ظلمتکده وحشتناک اوهام نشسته

علی الدوام همهٔ در مدمه مشغول میباشند و افساد را اصلاح گمان میکنند و خود را میلند در راه بری دعوی میکنند

در آن عالمیکه در گورستان های کهنه پر خوف و خشیت گنامها و ویرانه های سهمناک تخیلات مسکن گرفته چون

بوم گاه و بیگاه بندای وحشتناک در میدهند بخرابی و دمار و هلاک فرده میرسانند اجارنا الله منهما و این گونه

اشخاص را فی الحقیقه عالم نباید گفت بلکه علامات ویرانی و نشانهای تباهی و مبشران هلاکت و بیکهای

مصائب و احزان عالم نما باید نامید این است مجمل آنچه می خواستم در این معنی بیان کنم ؛

ایضا این **مقاله تعلیم** از مرحوم سید جمال الدین است در لزوم دین و مذمت لادینی ؛ من اجدر الاشیاء

بعاین البصیرة بتفصل وهو معلوم انسان انسان است بتربیت هیچ یک از اقوام بنی آدم اگرچه

وحشی بوده باشد بالمره از تربیت خالی نمی باشد اگر کسی انسان از حین تولد بنظر اعتبار در آرد در خواهد یافت

که زیست و بلا تربیت از جملهٔ محالات عادیه است و اگر فرض کنیم که بلا تربیت هم زیست آن ممکن است بلاشک

بود و باش او در این حالت اشنع و قبیح از بود و باش حیوانات خواهد بود و تربیت عبارت است از مجادله و مقاومت

با طبیعت و علاج آن چه آن تربیت در نباتات بوده باشد چه در حیوانات و چه در انسان و تربیت اگر نیک بوده باشد

طبیعت را از نقص بکمال و از خست بشرف میرساند و اگر نیک نبوده باشد البته حالت اصلیه طبیعت را تغییر داده

موجب تنزل و انحطاط آن خواهد شد این امر از باب فلاحت و متقنیان حیوانات و مربیان اطفال و اظعان

بلاد و بیان دیان بخوبی ظاهر است و بالجمله حسن تربیت در عوالم ثلثه باعث همهٔ کمال و همه خوبیها است

و سوء تربیت سبب همه نقص و همه زشتیها و چون این تمهید شد باید دانست اگر قومی از اقوام به تربیت حسنه

تربیت شوند جمیع طبقات و اصناف آن برحسب قانون تناسب طبعی بیکبارگی متفقاً شروع شده روی بترقی
می آورند و هر صنفی و طبقهٔ در آن قوم برحسب پایه و مرتبهٔ خویش در اکتساب کمالات لایقه او و در خورست سعی مینماید و آن
کمالات را استحصال میکنند و همیشه اصناف آن قوم برحسب مراتب خود با یکدیگر در تکافؤ و توازن و تعادل خواهند
بود یعنی چنانچه بسبب حسن تربیت سلاطین عظیم الشان در آن قوم یافت خواهند شد همچنین حکماء فاضلین
و علماء متبحرین و صناع عارفین و زراع ماهرین و تجار متمولین و دیگر ارباب حرف بارعین نیز بوجود خواهند آمد
و اگر آن قوم بسبب حسن تربیت برتبهٔ برسند که سلاطین آنها از سلاطین سائر اقوام ممتاز گردند بیقین باید دانست
که جمیع طبقات آن نیز از جمیع اصناف اقوام دیگر ممتاز خواهند بود چونکه کمال ترقی هر صنفی مربوط است بترقی
سائر اصناف اینست قانون کلی و ناموس طبیعت و سنت الہیہ و چون فساد در تربیت آن قوم راه یابد بقدر
تطرق فساد ضعف از برای جمیع طبقات آن علی حسب مراتبهم روی خواهد داد یعنی اگر در سلطنت ایشان وہن حاصل
شود باید دانست که این وہن طبقهٔ حکماء و علماء و صناع و زراع و تجار و سائر ارباب حرف آن قوم را همگی
فرا گرفته است زیرا آنکه کمال همهٔ این ها معلول تربیت حسنه است و چون تربیت حسنه که علت است ضعف و خلل
و فساد حاصل شود لا محاله در معلولات آنهم ضعف و خلل حاصل خواهد شد و این گونه قومی که در حسن تربیت آن
فساد راه یافته است گاه میشود که بسبب افزونی فساد تربیت بجهت تباهی عادات و اخلاق اصناف و
طبقات آن باعث توام بسبب پیدا رید خصوصاً طبقات شریفه تدریجاً مضمحل شده آحاد آن قوم بعد از
خلع لباس اول و تبدیل اسم جز و قوم دیگر میگردند و به پیرایهٔ جدیدی ظاهر میشوند چنانکه کلدانیان و

فینقیان و قبطیان و اضراب ایشان آگاه میشود که عنایت ازلیه آن قوم را دریافته در حین تطرق فساد
اصحاب عقول عالیه و خداوندان نفوس کامله چندی در آن قوم ظهور می‌نمایند ایشان موجبات تازه شدن آن فسادی که سبب
زوال و نیستی و اضمحلال بود ازاله میکنند و نفوس و عقول را از امراض طاریه تربیت نجات میدهند و آن تربیت حسنه را بجهت
اصلیه خود بر میگردانند و عمری دوباره بقوم خود می‌بخشند و تمدن و شرف و ترقی اصناف آن را اعاده میکنند از این جهت
هر قومی که رو با نحطاط می‌نهد و ضعف طبقات و اصناف آن مستولی میگردد همیشه آحاد آن قوم بجهت و عنایت ازلیه منتظر اند که
تا یک مجددی خبیر و حکیمی صاحب بصیر در ایشان یافت شده بسبب تدبیر حکیمانه و مساعی جمیله خویش عقول و نفوس ایشان
را منور و مطهر سازد و فساد تربیت را زائل کند تا آنکه ببرکت تدبیر آن حکیم باز بحالت اولی خود رجوع نماید
و شکی نیست اندرین زمانها از هر طرف پریشان حالی و بیچارگی و ضعف بجمیع طبقات و اصناف مسلمانان احاطه
نموده است لهذا هر یک از مسلمانان شرقا و غربا و جنوبا و شمالا گوش فرا داشته منتظر و متوجه است که از کدام قطعه از
قطعات ارض و از کدام بقعه از بقاع زمین حکیمی مجددی ظهور خواهد نمود تا آنکه اصلاح عقول و نفوس مسلمانان را
نماید و فسادهای طاری شده را رفع سازد و دوباره ایشان را بدان تربیت حسنه الهیه تربیت کند شاید بسبب آن
تربیت حسنه باز بحالت مسرت بخش خود رجوع کنند من هم بیقین میدانم که حق مطلق این دیانت بیعیب و شریعت حقه
را زائل نخواهد کرد من هم از دیگران منتظرم که بحکمت حکیمی مدبر خبیری عقول و نفوس مسلمانان زودتر و قتی
منور معلوم گردد از این جهت همیشه خواهشمند آنم که مقالات و رسائلیکه درین زمانها از قلم مسلمانان بنظر در می‌رسد
مطالعه کنم و بر خیالات نویسندگان آنها احاطه نمایم شاید درین مطالعات خود بافکار عالیه حکیمی پی برم که موجب

حسن تربیت و صلاح و فلاح مسلمانان بوده باشد تا آنکه بقدر توانائی خویش مساعد افکار عالیهٔ او بوده باشم
در صلاح قوم خود یار و انباز آن گردم و درین عالم بحث و تفتیش از افکار مسلمانان شنیدم که شخصی از ایشان در
حالت کبر سن و کثرت تجربات سیاحت ممالک فرنگ را نموده و پس از کد و جهد بجهت صلاح مسلمانان تفسیری بر قرآن
نوشته است بخود گفتم اینک همان که میخواستی چنانچه عادت یا معین موجد جدید است خیال خود را در جولان آورده تصورات
گوناگون در حق این مفسر قرآن تفسیر نمودم و گمان کردم که این مفسر بعد از همهٔ این تفاسیر کثیره که محدثین و فقها
و متکلمین و حکما و صوفیه و ادبا و نحویین و زنادقه چون ابن راوندی و امثال آن نوشته البته داد سخن را داده و کشف
حقیقت نموده به نکتهٔ مقصود رسیده باشد چون که بر افکار شرقیین و غربیین بر صوبی برده است و اندیشه نمودم که
این مفسر از برای اصلاح قوم خویش حقیقت ماهیت دین را چنانچه حکمت اقتضا میکند در مقدمهٔ تفسیر خود بیان
نموده و لزوم دین را در عالم انسانی ببراهین عقلیه اثبات کرده و قاعدهٔ کلیهٔ خردپسندی از برای فرق میانهٔ
دین حق و دین باطل در میان نهاده است و پنداشتم که این مفسر بلا اشتباه تاثیر هر یک از ادیان سالفه و لاحقه را در هیئت
و هیئات اجتماعیه و آثار هر یک از آنها را در نفوس و عقول افراد انسانیه توضیح نموده است و علت اختلاف ادیان
را در بعضی از امور با اتفاق در بسیاری از احکام و سبب اختصاص هر زمانی را بدینی و رسولی بر نهج حکمت بیان کرده است
و چون این تفسیر را چنانچه ادعا میکند از برای اصلاح قوم نوشته است یقین کردم که آن سیاسات الهیه و اخلاق
قرآنیه که موجب ترقی و برومندی است عرب شده در جمیع مزایای عالم انسانی همه آنها را در مقدمهٔ کتاب خود بطرزی
جدید و نهجی تازه بر وفق حکمت شرح و بسط داده است و آن حکمی را که بسبب اتفاق کلمهٔ عرب و تبدیل افکار و تنویر عقول

در تطهیر نفوس ایشان شده بود با آنکه در غایت شقاق و نهایت توحش و قسوت بودند یک تنها کار کرده در طول آن

مقدمه شرح کرده است و چون تفسیر نظم گذشته دیدیم که هیچ جا این مفسر از این امور کلیه سخن در میان نیاورده است

و کلامی در سیاسات الهیه نرانده است و هیچ گونه متعرض بیان اخلاق قرآنیه نشده است و هیچ یک از آن حکم جلیله

را که باعث تنویر عقول عرب و تطهیر نفوس ایشان گردیده ذکر نموده است بلکه آن آیاتی که تعلق بسیاسات الهیه

است و متکفل بیان اخلاق و جمله عادات حسنه و معدل معاشرت منزلیه و مدنیه و سبب تنویر عقول میباشد همه را بلا تفسیر

گذاشته است فقط در ابتدای تفسیر خود چند سخنان در معنی سوره و آیه و حروف مقطعه اوائل سور رانده است و بیان از تحقیق خود را

برین گماشته است که هر آیه که در آن ذکر کسی از ملائکه یا جن و یا روح الامین یا وحی یا جنت یا نار و یا معجزه از معجزات

انبیا علیهم السلام میگردد آن آیه را از ظاهر خود بر گردانیده بتاویلات دور از ذهن که فقهای قرون سابقه مسلمانان تاویل

نماید فرق همین است که زنادقه قرون سابقه مسلمانان علما بودند و این مفسر تنها پیرو سیاحوم است لهذا میتوان

که اقوال ایشان را بخوبی فرا گیرد فطرت را محل بحث قرار داده بدون براهین عقلیه یا ادله طبیعیه چند سخنان مبهم

و کلمات مهمله در معنی آن ذکر کرده است گویا نه دانسته است که انسان انسان است بترتیب و جمیع فضائل و

آداب او مکتسب است اگر انسان بالفطرت از انسانیت دور و بیرون باشد از مدنیت بعید تر باشد از [illegible]

و بعید تر باشد از فضائل و آداب مکتسبه و اگر انسان را آداب شرعیه و عقلیه که بغایت خوب و شفقت کتاب

میشود ترک نموده زمام اختیار را بدست طبیعت و فطرت خود دهد بلا شک از حیوانات پست تر خواهند شد و

عجب تر اینست که این مفسر رتبه مقدسه الهیه نبوت را تنزل داده بپایه ارفارمر فرود آورده است انبیا علیهم السلام

راچون (واشنگتن) و (ناپلیون) و (پالمرستن) و (گاری بالدی) و (مستر گلادستن) و (موسیو کامبتا) گمان کرده است
چون این تفسیر را بدین گونه دیدم حیرت مرا فرا گرفت و در فکر شدم که این مفسر را ازین گونه تفسیر چه مقصود باشد
و مراد این مفسر چنانچه خود میگوید اگر صلاح قوم خویش باشد پس چرا سعی میکند در ازاله اعتقاد مسلمانان از دیانت
اسلامیه خصوصاً درین وقتی که سائر ادیان از برای فرو بردن این دین دهان گشوده اند آیا نمی فهمد که مسلمانان با این
ضعف و پریشانی چون معجزات و جنت و نار اعتقاد نکنند و پیغمبر را چون (گلادستون) بدانند البته زودی از حزب ضعیف
مغلوب بر آمده خود را بغالب قوی میخواهند بسپارند زیرا که درین هنگام هیچ رادع و زاجری و هیچ خوفی و بیمی باقی
نمی ماند و مقتضی تبدیل دین از طرف دیگر موجود است چونکه همشکل و هم مشرب غالب شدن همه نفوس را پسند است.
پس ازین افکار و خیالات ابتداءً چنین بخاطرم آمد که البته این مفسر گمان کرده است که سبب انحطاط مسلمانان
و موجب پریشانحالی ایشان اعتقادات است و اگر این اعتقادات از ایشان برده باز عظمت و ثروت نخستین خود را
استحصال خواهند نمود لهذا سعی در ازاله این اعتقادات میکند و ازین جهت معذور باشد باز تدبر نمودم بخود گفتم
که یهودیان ببرکت همین اعتقادات از ذل عبودیت فراعنه رسته دماغ جبابره فلسطین را بخاک مالیده خود را به
سلطنت و مدنیت رسانیدند آیا این مفسر این را نشنیده است که عربها از میمنت همین اعتقادات از اراضی قفره
جزیرة العرب بر آمده در سلطنت و مدنیت و علم و صناعت و فلاحت و تجارت سید و سرور همه عالم شدند و فرنگان همین
عربهای معتقدین را در خطبه ها باواز بلند استادهای خود می نامند آیا این خبر بسمع این مفسر نرسیده است البته رسیده
باشد و بعد از ملاحظه تاثیرات عظیمه این اعتقادات حقه و معتقدین آنها نظر بر معتقدین بعقائد باطله نموده

دیدیم که هندها در آن وقتی در قوه مدنیت و علوم و معارف و اصناف صنایع ترقی کرده بودند که بهزارها (اوتار)
و (تهیتم) و (دیوتا) و (ارکس) و (اهوسان) اعتقاد داشتند این مفتر جاهل هم بی خبر نیست که مصریها در آن هنگامی
اساس مدنیت علوم و صنایع را نهادند و استاد یونانیان شدند که به تهاو گاوها و سگها و گربهها ایمان داشتند
این مفتر را اشتباه نیست امید که کلدانیان در آن زمان پایه های رصدخانه ها میگذاشتند و آلات صنعیه میتقیند
و بناهای قصاید عالیه مینمودند و در علم فلاحت کتابها تصنیف میکردند که ستارها میگردیدند بر مفتر پوشیده نباشد که
فنیقین در آن عصر بازار تجارت بریه و بحریه و صناعت را رواج داده بودند و اراضی بریطنیش یعنی :- اسپانیا
و یونان را مستعمرات کرده بودند مع ذلک بتهای خود را بجهت قربانی انسان تقدیم مینمودند این امر بر مفتر آشکار است.
یونانیان در آن قرن سلطان عالم بودند و در آن زمان حکمای عظام و فیلسوفهای کرام از ایشان بظهور میرسید
که بصنمها و هزارها خرافات دل بسته بودند مفتر را این معلوم باشد فارس در اوقات زرتشتی که تا اقصی نواحی
استنبول حکم میکرد و در مدنیت حیه عصر شمرده میشد که سده های خرافات لوح دلش ثبت بود مفتر البته این را
یاد داشته باشد همین نصارای متاخرین همان هنگامی که ادعا داشتند تثلیث و صلب و قیامت و معنویه و مطهره
و اعتراف استحاله سلطنتهای خود را قوت دادند قدم در دایره علوم و معارف و صنایع نهادند و باوج مدنیت رسیدند
و اکنون هم غالب ایشان با همه علوم و معارف بر سیر همین طریقه میباشند و مفتر این ابلهی احسن میداند چون
این امور را تصور نمودم دانستم که مفتر را هرگز این چنین خیالی نیست که اعتقاد بدین عقاید سبب انحطاط مسلمانان
گردیده است زیرا که اعتقادات اگرچه حقه بوده باشد چه باطله هیچ گونه منافات و مغایرتی با مدنیت و ترقیات

دنیوی نیست مگر اعتقاد بحرمت طلب علوم و کسب معاش و سلوک مسالک نیت صالحه و باور نمیکنیم که در دنیا دینی باشد
که از این امور منع کند در این مطلب از آنچه پیش گذشت بخوبی ظاهر شد بلکه میتوانم بگویم که بی اعتقادی بغیر از خلل و فساد
در دنیا نفعی ندارد نیست هیچ نتیجه دیگر نداده است اگر بی اعتقادی موجب ترقی امم میشد میبایست که عربهای زمان
جاهلیت در مدنیت گوی سبقت را ربوده باشند چونکه ایشان غالباً بر سر طریقه دهریه بودند از این جهت همیشه
بآواز بلند میگفتند ارحام تدفع و ارض تبلع و ما يهلكنا الا الدهر و نیز علی الدوام این کلام را
بزبان می آوردند من يحيي العظام و هي رميم و حال آنکه ایشان در غایت جهل چون حیوانات وحشی بسر می بردند
پس از این همه خیالات و تصورات گوناگون مرا بخوبی معلوم شد که این مفسر مصلح نیست و تفسیر آن از برای اصلاح
و تربیت مسلمانان نوشته نشده است بلکه این مفسر و این تفسیر از برای ملت اسلامیه در این حالت حاضره مانند همان مرض
خبیثه مهلکه است که در حال هرم و ضعف طبیعت انسان را عارض میشود مرا از آن جرح و تعدیل سابق ظاهر شد که
مقصود این مفسر از این سعی در ازاله اعتقادات مسلمانان خدمت دیگران و توطید طرق دخول در کیش ایشان است
لا حول و لا ... این چند سطر بر سبیل عجله نوشته شد و فی ما بعد بحول خداوند تعالی مفصلاً سخن در این تفسیر و در مقاصد مفسر
خواهیم راند ایضاً این مقاله ایست که مرحوم سید جمال الدین در فضائل اسلام بیان نموده اند * اگر غور نمائیم
در ادیان هیچ دینی نخواهیم دید که بر اساس محکم متقن نهاده شده باشد مانند دین اسلام زیرا که عروج امم بر مدارج کمالات
و صعود شعوب بر معارج معارف و ارتقاء قبائل بر مراقی فضائل و طلوع طوائف انسانها بر دقائق حقائق و تحصیل
آنها سعادت تامه حقیقیه را در دار دنیا و آخرت موقوف است بر امور چند اول آنکه باید لوح عقول امم و قبائل از

کدورات خرافات و زنگهای عقائد باطله وهمیه پاک بوده باشد زیرا که عقیده خرافیه حجابیست کثیف که علی الدوام
حائل میشود در میانه صاحب آن عقیده و میانه حقیقت و واقع و او را باز میدارد از کشف نفس الامر که چون خرافی را قبول کرد
عقل او را توقف حاصل شد و از حرکات فکریه باز ایستاد سهل از آن محل شکل مشکل کرده جمیع خرافات و اوهام را قبول
خواهد نمود و این موجب آن میشود که از کمالات حقه و از حقائق اکوان بر او پوشیده ماند بلکه سبب خواهد شد که
جمیع عمر خود را با اوهام وحشت و دهشت و خوف و بیم بگذراند و از حرکات طیور و جنبش بهائم در لرزه افتد و از هبوب
ریاح و آواز رعد و درخشیدن برق مضطرب گردد و بواسطه تطیرات و تشأمات از غالب اسباب حاجات و نجح باز ماند و
و هر حیله ساز مکار و دجالی را گردن نهد و کدام شقاوت و بدبختی و سوء عیش از این گونه زندگی بدتر خواهد
بود و دین اسلام اول رکن او و فرضیتش که عقول را بصیقل توحید و تنزیه از زنگ خرافات که اوهام آلایش و هیئات
پاک سازد و نخستین تعلیم او این است که انسان نشاید که انسان دیگر و یا یکی از جمادات علویه و سفلیه را خالق و متصرف
و قاهر و معطی و مانع و معز و مذل و شافی و مهلک بداند و یا که اعتقاد کند که مبدأ اول بلباس بشری برای اصلاح و
یا افساد ظهور نموده است و یا خواهد نمود و یا آنکه آن ذات منزه بجهت بعضی از مصالح در کسوت انسانیت چه بسیار
آلام و مقاسات متحمل گردیده است و غیر از اینها از آن خرافاتی که هر یک بانفراده برای کوری عقل کافی است و غالب
ادیان موجوده از این اوهام و خرافات خالی نیست یعنی یا بت پرستی و یا نصرانیت و یا نسبت بهادیانت ثنویت و هم که
نفوس آنها باید مستعد باشد بنهایت شرافت یعنی هر واحدی از امم خود را بالغ بر رتبه نبوت که رتبه ایست
الهیه و منزه از اولاد و لائق جمیع بدانند و در رتبه با کلی افراد انسانیه مساوی دانند و خود را بنقص و انحطاط و عدم قابلیت تصور نکنند۔

و دین اسلام در بنای شرافت ابدی نفوس بشری حق نفسی را در هر فضیلت و کمالی اثبات میکند و امتیاز شرافت
جنسیت و صنفیت را از میانه بر میدارد و مزیت افراد انسانیه را فقط بر کمال عقلی و نفسی قرار میدهد و هکذا حکم دینی یافت
میشود که این مزیت را دارا بوده باشد سیم آنکه باید آحاد هر ملتی از امم عقاید خود را که اول نقشهٔ الواح عقول است
بر براهین متقنه و ادلهٔ محکمه مؤسس سازند و از اتباع ظنون در عقاید دوری گزینند و بمجرد تقلید آباء و اجداد خویشتن
قانع نشوند و دین اسلام آن یگانه دینیست که ذم اعتقاد بلا دلیل و اتباع ظنون را میکند و سرزنش پیروی از
وهمی کورکورانه مینماید و مطالبهٔ برهان را در هر مورد به متدینین نشان میدهد و در هر جا خطاب بعقل میکند و جمیع سعادات را نتائج
خرد و بینش میشمارد و ضلالت را به بیعقلی و عدم بصیرت نسبت میدهد و از برای هر یک از اصول عقاید نه همینکه عموم را سود مند
افتد اقامهٔ حجت مینماید بلکه غالب احکام را با حکم و فوائد آنها ذکر میکند (بقرآن شریف رجوع شود) و هیچ دینی
نیست که این فضیلت را دارا بوده باشد و چنان گمان میکنم که غیر مسلمین نیز بدین مزیت اعتراف خواهند کرد چهارم
آنکه باید در هر ملتی از امم جماعتی بتعلیم سائرین مشغول بوده باشند و در تحلیهٔ عقول آنها بمعارف حقه کوتاهی نورزند
و در تعلیم طرق سعادت تقصیر ننمایند و گروهی دیگر همیشه در تقویه و تعدیل نفوس بکوشند و اوصاف فاضله را بیان و فوائد آنها
شرح و اخلاق رذیله را توضیح و مساوی و مضار آنها را تبیین کنند و از امر بمعروف و نهی از منکر غافل نشوند و دین اسلام اعظم
فروض و واجبات این دو امر است یعنی امر بمعروف و نهی از منکر را (بقرآن شریف رجوع شود) و در سایر ادیان آن قدر
اهتمامی باین دو امر نشده است اگر کسی بگوید چون دیانت اسلامیه چنین است پس چرا مسلمانان باین حالت محزنه دچار شدند جواب میگوئیم چون
مسلمانان چنانچه بودند عالم بفضل آنها شهادت میدهد اما الآن پس بدین قول اکتفا کنیم ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم

کلمات قصار حضرت امیر علی علیه السلام باقیه

احسن الکلام ما زانه حسن النظام وفهمه الخاص والعام بهترین گفتار آنست که مرتب و منظم باشد و فهم خاص و
عام. احسن الکلام ما لا تمجه الآذان ولا یتعب فهمه الاذهان بهترین گفتار آنست که گوش ترا در و ننگیند و بیند خرد و
ذهن از فهم آن رحمت نبیند. الحکمة شجرة تنبت فی القلب وتثمر علی اللسان حکمت درختیست کز دل روید و از زبان
بار دهد. الکتب بساتین العلماء. الحکمة روضة النبلاء. بوستان علما کتاب است و حکمت سیرگاه های فرخ بخت
دانشمندان. ان کرم الله تعالی لا ینقض حکمته فلذلک لا یقع الاجابة فی کل دعوة کرم بخشش خداوندی
مناقض بر هم زننده حکمت او نشود از این سبب که در خواهشهای مردم باجابت نمیرسد یعنی خدا سبب الاسباب
و بدون اسباب هیچ مقصدی انجام نیابد از او در محال تعلق نگیرد. العالم یعرف الجاهل لانه کان قبل جاهلا
عالم جاهل را شناسد بسبب آنکه خود مدتی جاهل بوده است. الجاهل لا یعرف العالم لانه لم یکن قبل عالما و
جاهل عالم را نشناسد هیچ وقت دارای علم و دانش نبوده است. الحدة ضرب من الجنون لان صاحبها یندم فان
لم یندم فجنونه مستحکم تندی و غضب قسمی از دیوانگی است صاحب این صفت بعد از رنج دادن این حالت
پشیمان شود و اگر پشیمان نشود دیوانگیش مستحکم است. المرء باصغریه بقلبه ولسانه ان قاتل قاتل
بجنانه وان نطق نطق بلسانه مردی و مردانگی که در حرکت بین اعضا است که دل و زبان باشد اگر در جنگ
جدال شجاعت و بهادری کند سبب دل است و گفتار فصیح و بلیغ سبب زبان است. الرجل حیث اختار
لنفسه ان صانها ارتفعت وان ابتذلها اتضعت مرد بجایی است که اختیار کند همان باشد اگر نفس خود را

عزیز دار عزیز شود اگر حقیر کند پست گردد اِتَّقُوا دَعْوَةَ الْمَظْلُومِ فَاِنَّهُ یَسْئَلُ اللّٰهَ حَقَّهُ وَاللّٰهُ سُبْحَانَهُ
اَکْرَمُ مِنْ اَنْ یُسْئَلَ حَقًّا اِلَّا اَجَابَ بپرهیز از دعای مظلوم بدرستیکه او درخواست حق خود از خداوند تبارک
و تعالی مینماید خدا از آن بزرگتر است که حق بندهٔ خود را واگذارد اِحْذَرُوا نِفَارَ النِّعَمِ فَمَا کُلُّ شَارِدٍ بِمَرْدُودٍ
بپرهیزید از رمیدن نعمت و دولت چه بدرستیکه همه دولت و نعمت زائل شده بر گردد اِیَّاكَ اَنْ تُهْمِلَ حُقُوْقَ اَخِیْكَ اِتِّكَالًا
عَلٰی مَا بَیْنَكَ وَبَیْنَهُ فَلَیْسَ لَكَ بِاَخٍ مَنْ اَضَعْتَ حَقَّهُ بپرهیز از اینکه در حقوق برادر خود اهمال و
سستی ورزی باطمینان اینکه برادر من است بدرستیکه کسی که در حقوقش سستی نمائی دیگر برادر تو نخواهد ماند ❊
اِتَّعِظُوْا بِمَنْ کَانَ قَبْلَکُمْ قَبْلَ اَنْ یَتَّعِظَ بِکُمْ مَنْ کَانَ بَعْدَکُمْ عبرت گیرید از کسانیکه قبل شما بودند پیش
از آنکه عبرت آیندگان شوید اِتَّقُوا مَعَاصِیَ الْخَلَوَاتِ فَاِنَّ الشَّاهِدَ عَلَیْکُمْ هُوَ الْحَاکِمُ بپرهیزید از
گناه در خلوت زیرا که حاکم خود شاهد است اِیَّاكَ وَمُصَادَقَةَ الْاَحْمَقِ فَاِنَّهُ یُرِیْدُ اَنْ یَنْفَعَكَ فَیَضُرُّكَ
بپرهیز از دوستی نادان چه اگر خواهد ترا نفع رساند بعکس ضرر آورد اَلْقَلِیْلُ مَعَ التَّدْبِیْرِ اَبْقٰی مِنَ الْکَثِیْرِ مَعَ
التَّبْذِیْرِ بقای کم با تدبیر بیش از بقای زیاد با تبذیر است اَلنَّاسُ کَصُوَرٍ فِیْ صَحِیْفَةٍ کُلَّمَا طُوِیَ بَعْضُهَا
نُشِرَ بَعْضُهَا مردم روزگار چون صورتهائی مانند که در کتاب مصور است هر ورقی که پیچیده شود صورت دیگر بنظر آید ❊
اَلشِّرِّیْرُ لَا یَظُنُّ بِاَحَدٍ خَیْرًا لِاَنَّهُ لَا یَرَاهُ اِلَّا بِطَبْعِهِ شریر بهیچکس گمان نیک نبرد چه همه را قیاس بنفس خویش کند
اَلْمُرُوَّةُ اِجْتِنَابُ الرَّجُلِ مَا یَشِیْنُهُ وَاکْتِسَابُهُ مَا یُزَیِّنُهُ مروت پرهیز از ننگ و عار است و تحصیل محاسن اخلاق
اَلنَّاسُ کَالشَّجَرِ شَرَابُهُ وَاحِدٌ وَثَمَرُهُ مُخْتَلِفٌ مردم چون درختان اند همه از یک آب خورند ولی ثمر گوناگون دهند

الغنى والفقر يكشفان جواهر الرجال واوصافها ثروت وتنگدستی صحیح وآشکار سکند جوهر وصفات واخلاق مردان را
الناس ابناء ما يحسنون مردم فرزند منسوب هنر کردهای خود اند السكوت عن الاحمق افضل
من جوابه بهترین جواب نادان سکوت است الكرم ايثار المال على العرض کرم ایثار وگذشت از مال است برای حفظ ناموس
الفقر يخرس الفطن عن حجته فقر وتنگدستی گنگ ولال کند خردمند را در اثبات حق خود الامانى تعمى عيون البصائر
آرزوها چشم بصیرت را کور کند المال لا ينفعك حتى يفارقك مال نفع نرساند ترا تا از تو جدا نشود المروة تمنع
من كل دنية مروت جلوگیری کند از هر پستی و رذالت الحرية منزهة من الغل والمكر آزادی منزه است از
هر مکر وحقد اجتناب السيئات اولى من اكتساب الحسنات پرهیز از گناه سزاوارتر است از تحصیل ثواب ٭
العلم زين الاغنياء وغنى الفقراء علم زینت اغنیا و ثروت فقرا است المصيبة واحدة فان
جزعت كانت اثنتين مصیبت یکیست چون جزع وبیتابی کنی دو شود العالم من شهدت بصحة اقواله
افعاله عالم آنست که شهادت دهد کردارهای او بر گفتهای او الصبر على طاعة الله اهون من الصبر
على عقوبته صبر بر طاعت خدا سهلتر است از تحمل عقوبت او العارف من عرف نفسه فاعتقها
عارف آنست که نفس خود را بشناسد وآزاد کند الدولة ترد خطاء صاحبها صوابا وصواب ضده
خطاء دولت وثروت خطای صاحبش را صواب نمایش دهد وبرعکس فقر کردار نیک زشت نماید العاقل اذا سكت
فكر واذا نطق ذكر واذا نظر اعتبر سکوت عاقل فکرت است وگفتنش ذکر ودیدنش عبرت اعتبار العاقل لا يتكلم
الا بحاجته او حجته ولا يشتغل الا باصلاح آخرته عاقل نگوید مگر برای رفع حاجت یا اثبات حق خود ومشغول

نشو الاصلاح آخر خیر دالرجل بفطنتہ لا بصورتہ مرد بفطانت و زیرکی است نہ بصورت و ہیئت المروۃ

اسم جامع لسائر الفضائل والمحاسن مروت اسمیست برای تمام کردارہای نیک و افعال پسندیدہ

المنع الجمیل احسن من الوعد الطویل دو جواب ان خوش بہتر است از وعدہ دور و دراز الضمائر الصحاح

اصدق شہادۃ من الالسن الفصاح دلہای صحیح و پاکیزہ در شہادت صادق تر است از زبانہای فصیح و بلیغ

ایاک والظلم فانہ یزول عن من تظلمہ و یبقی علیک بپرہیز از ظلم کردن بہ تحقیق کہ اگر ظلم کنی ظلم

ہمیشہ نماند و لکن تو ظالم مانی در مقام مواخذہ آن اعظم الخیانۃ خیانۃ الامۃ بزرگترین خیانت خیانت

ملت و قوم است اقبح الصدق ثناء الرجل علی نفسہ راستی کہ زشت است ستائش شخص است بر نفس خود

اربح البضائع اصطناع الصنائع پر منفعت ترین اجناس بجا آوردن کارہای نیک است اکبر

البلاء فقر النفس بزرگترین بلا گدائی نفس است افضل الناس انفعہم للناس بہترین مردم کسی است

کہ بیشتر بکار مردم آید افضل من اکتساب الحسنات ترک السیئات بہتر از تحصیل ثواب ترک گناہ است

اعجز الناس من عجز عن اصلاح نفسہ عاجز ترین مردم کسی است کہ عاجز باشد از اصلاح نفس خود

اشد الناس ندامۃ عند الموت العلماء الغیر العاملین پشیمان و پریشان ترین مردم در وقت

مرگ علمای بی عمل اند اجل الامراء من لم یکن الہوی علیہ امیرا بہترین امرا کسی است کہ ہوا و ہوس

بر او امیر نباشد اسوء الناس حالا من انقطعت مادتہ و بقیت عادتہ بدترین مردم آنست

کہ مادہ قوۃ او رفتہ و عادات نکوہیدہ او بر جا باشد اتعب الناس قلبا من علت ہمتہ و کثرت مروتہ

وَقِلَّتُ مُرُوَّتِهِ پریشان و گرفتارترین مردم حال کسی است که صاحب همت بلند و دارای مروت و تنگدستی

و فقر باشد أَفْضَلُ الْأَدَبِ أَنْ يَقِفَ الْإِنْسَانُ عِنْدَ حَدِّهِ وَلَا يَتَعَدَّى قَدْرَهُ بهترین ادب آنست که

انسان پا از حد خود دراز نکند أَحْمَدُ مِنَ الْبَلَاغَةِ الصَّمْتُ حِينَ لَا يَنْبَغِي الْكَلَامُ بهتر از فصاحت

و بلاغت سکوت است جائی که موقع سخن نباشد أَعْوَنُ الْأَشْيَاءِ عَلَى تَزْكِيَةِ الْعَقْلِ التَّعْلِيمُ مِن

و مددکارترین اشیاء برای تهذیب و تزکیه عقل تعلیم و تربیت است إِنَّ سَخَاءَ النَّفْسِ عَمَّا فِي أَيْدِي النَّاسِ

لَأَفْضَلُ مِنْ سَخَاءِ الْبَذْلِ سخاوت بی‌نیازی نفس از آنچه در دست مردم است بهتر و افضل است از سخاوت بخشش

إِنَّ لَيْلَكَ وَنَهَارَكَ لَا يَسْتَوْعِبَانِ جَمِيعَ حَاجَاتِكَ فَاقْسِمْهُمَا بَيْنَ عَمَلِكَ وَرَاحَتِكَ شب و روز

تمام از دو کارهای ترا انجام نتوانند داد پس آنها را قسمت کن بین کار و راحت خود إِنَّ أَوْقَاتَكَ أَجْزَاءُ

عُمْرِكَ فَلَا تُنْفِذْ لَكَ وَقْتاً إِلَّا فِيمَا يُنْجِيكَ اوقات تو اجزای عمر تست آنها را صرف مکن مگر چیزی

که بکار تو آید إِنَّ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ يَعْمَلَانِ فِيكَ فَاعْمَلْ فِيهِمَا وَيَأْخُذَانِ مِنْكَ فَخُذْ مِنْهُمَا

شب و روز در تو مشغول کارند تو هم در آنها مشغول باش و همچنان که از تو میگیرند تو نیز از ایشان بگیر الْاِحْتِمَالُ

قَبْرُ الْعُيُوبِ صبر و تحمل در شدائد و مکاره گور عیبهاست یعنی عیبهای بعض مردم را پوشد ثبات و استقامت نیز

قبایح مردم را پوشد إِذَا أَقْبَلَتِ الدُّنْيَا عَلَى قَوْمٍ أَعَارَتْهُمْ مَحَاسِنَ غَيْرِهِمْ وَإِذَا أَدْبَرَتْ عَنْهُمْ

سَلَبَتْهُمْ مَحَاسِنَ أَنْفُسِهِمْ چون دنیا بجمعی رو کند نیکیهای دیگران برای ایشان و چون

برگردد هنر و نیکیهای شخصی را از نظر مردم محو گرداند أَعْجَزُ النَّاسِ مَنْ عَجَزَ عَنِ اكْتِسَابِ الْإِخْوَانِ وَأَعْجَزُ مِنْهُ مَن

ضَيَّعَ مَنْ ظَفِرَ بِهِ مِنْهُمْ عاجزترین مردمان کسی است که عاجز باشد از بدست در آوردن دوستان و از و عاجزتر کسی است
که دوستان خود را از دست بدهد قَدْرُ الرَّجُلِ عَلَى قَدْرِ هِمَّتِهِ وَصِدْقُهُ عَلَى قَدْرِ مُرُوَّتِهِ وَشَجَاعَتُهُ عَلَى قَدْرِ
أَنَفَتِهِ وَعِفَّتُهُ عَلَى قَدْرِ غَيْرَتِهِ قدر و منزلت مرد بمقدار همت او ست و راستی و درستی بقدر مروت او و شجاعت
و دلیری بقدر حمیت او و پاکدامنی و عفت بقدر غیرت او أَصْعَبُ السِّيَاسَاتِ نَقْلُ الْعَادَاتِ سخت ترین سیاستها تغییر
عادات است أَنْفَعُ الْكُنُوزِ مَحَبَّةُ الْقُلُوبِ نافع ترین خزینها محبت قلبها است أَقْوَى الْوَسَائِلِ
حُسْنُ الْفَضَائِلِ قوی ترین اسباب و وسیله کردار نیکو است أَفْضَلُ الزُّهْدِ إِخْفَاءُ الزُّهْدِ بهترین زهد و پرهیزگاری
مخفی داشتن زهد و پرهیزگاری است أَحْسَنُ النَّاسِ عَيْشًا مَنْ عَاشَ النَّاسُ فِي فَضْلِهِ بهترین مردم زندگانی
آن است که مردم در عنایت او زندگانی کنند أَوْضَعُ الْعِلْمِ مَا وَقَفَ عَلَى اللِّسَانِ وَأَرْفَعُهُ مَا ظَهَرَ فِي الْجَوَارِحِ
وَالْأَرْكَانِ پست ترین اقسام علم آنست که منحصر بزبان باشد و ارفع و بهترین اقسام علم آنست که اثر او در اعضا
و جوارح ظاهر شود إِنَّ هَذِهِ الْقُلُوبَ تَمَلُّ كَمَا تَمَلُّ الْأَبْدَانُ فَابْتَغُوا لَهَا طَرَائِفَ الْحِكْمَةِ بدرستیکه
قلبها هم مانند بدنها خسته و ملول شود و برای رفع خستگی و ملال آنها بجوئید کلمات حکمت آمیز لطیف را الْعَاقِلُ
يَعْتَمِدُ عَلَى عَمَلِهِ وَالْجَاهِلُ يَعْتَمِدُ عَلَى أَمَلِهِ عاقل کبه اعتماد بر عمل و کار خود کند و جاهل اعتماد بر امل و آرزو
کند الْعَاقِلُ مَنْ وَضَعَ الْأَشْيَاءَ مَوَاضِعَهَا وَالْجَاهِلُ ضِدُّ ذَلِكَ دانا آنست که هر کاری را بموقعه
کند و هر چیزی را بجای خود نهد و نادان بعکس آن الدَّهْرُ يُخْلِقُ الْأَبْدَانَ وَيُجَدِّدُ الْآمَالَ وَيُدْنِي الْمَنِيَّةَ
وَيُبَاعِدُ الْأُمْنِيَّةَ روزگار کهنه کند بدنها را و تازه کند آرزوها را و نزدیک کند اجل را و دور سازد آمال و آرزوها را ؛

العاقل من وعظته التجارب والجاهل من انخدعته المطالب ـ دانا آنست که پند گیرد از تجربه‌های
روزگار و جاهل آنست که فریب دهد آرزوهای باطل ـ والقبر خیر من الفقر ـ در گور بودن بهترست از زندگی
با فقر و ناداری ـ الاقتصاد نصف المؤنة ـ میانه روی در امور معاش و در اخراجات نصف فرق کند
الشجاعة عز حاضر والجبن ذل ظاهر ـ شجاعت عزتیست نقد و ترس و کم دلی ذلتست
ظاهر ـ البشر اول البر ـ الطلاقة شيمة الحر ـ بشاشت سر عنوان نیکوئی است و طلاقت گشاده خصلت
آزادگی ـ الاقتصاد ينمي القليل والاسراف يفني الجزيل ـ میانه روی در معاش مال اندک را بسیار کند و اسراف
بسیار را فانی سازد ـ المجرب احكم من الطبيب ـ الغريب من لم يكن له حبيب ـ تجربه کار نظر یافته
بهترست از طبیب و غریب آن کسی است که نباشد از برای او دوست ـ الدولة كما تقبل تدبر ـ الدنيا كما
تجبر تكسر ـ دولت همچنانکه رو کند پشت نیز کند و دنیا همچنانکه شکسته را درست کند همان نیز شکند ـ العالم
ينظر بقلبه وخاطره والجاهل ينظر بعينه وناظره ـ عالم بچشم دل میبیند و جاهل بچشم سر نگران است
العلم بغير عمل وبال والعمل بغير علم ضلال ـ علم بی عمل وبال است و عمل بی علم گمراهی و ضلال ۔
اللسان ترجمان العقل ـ زبان ترجمان عقل است ـ الاعتبار منذر ناصح ـ الطاعة متجر رابح
پند گرفتن از دنیا بیم دهنده نصیحت کننده است و طاعت تجارتی است سودمند ـ العقل حفظ التجارب
والصدق [illegible] ـ عقل نگهداشتن تجربه‌ها و بکار آوردن آنست و راستی زینت
لسان ـ البذيء طريد ـ بدزبان رانده است ـ الكيس من كان يومه خيرا من امسه ـ خردمند کسیست که امروز او از دی

بهتر باشد العلم اکثر من ان یحاط به فخذوا من کل شیء احسنه علم از آن افزون است که بدان احاطه
توان کرد پس بگیرید از هر چیزی نیکوتر آن المحاسن فی الاقبال هی المساوی فی الادبار آنچه از دولت
اقبال هنر و نیک شمارند در وقت بخت برگشتگی عیب و عار است العاقل من اتهم رأیه ولم یثق بکل
ما تسول له نفسه عاقل کسی است که رأی خود را بخطا متهم دارد و اعتماد نکند بآنچه نفس او برای او آراسته
الصبر صبران صبر علی ما تحب وصبر علی ما تکره شکیبائی ستون دوگونه است یکی صبر بر
فقدان آنچه دوست داری دیگر صبر بر آنچه دشمن داری العالم من غلب هواه ولم یبع آخرته بدنیاه عالم
آنست که غالب آید بر هوا و هوس و نفروشد آخرت ابدنیا الشرف بالهمم العالیة لا بالرمم البالیة
شرف مرد بهمت بلند است نه باستخوان پوسیده وجد الناس اعداء ما جهلوا مردم چیزی را که نمی دانند
دشمن دارند الحازم من حنکته التجارب وهذبته النوائب دوراندیش کسی است که بدست
تجربت و نوائب نیست مجرب و مهذب شده باشد المتعبد بغیر علم کحمارة الطاحونة تدور
ولا تبرح من مکانها مقلد و متعبد که عالم نباشد خر آسیا را ماند که دور زند و هرگز از جای بیرون نرود الجاهل
صخرة لا ینفجر ماؤها وشجرة لا یخضر عودها وارض لا یظهر عشبها جاهل سنگی است که
آب از آن جاری نشود و درختی است که شاخ آن سبز نمیشود و زمینی است که گیاه از آن نروید الناس نیام فاذا
ماتوا انتبهوا مردم خوابند وقتی مردند بیدار شوند احذر کل عمل اذا سئل عنه عامله
استحیی منه وانکره حذر کن از کرداری که اگر از آن پرسش کنند کننده آن شرمگین شود و انکار کند

أفضل الجود إيصال الحقوق إلى أهلها بهترين جود وبخشش دادن حقوقيست كه بدست
رسانند آن بالمنّ أقبح أفعال المقتدر الانتقام زشت ترين كردار مرد مقتدر انتقام جستن
در حال قدرتست أفضل النوال ما استرق به الأحرار فاضل ترين مال آنست كه بذل آن آزادگان
را بنده كند أشرف أخلاق الكريم كثرة تغافله عمّا يعلم بهترين خلق كريم گذشت و اغماض
از چيزهاييست كه ميداند أبخل الناس من بخل على نفسه بماله وسخا به لوارثه
بخيل ترين مردم كسيست كه بخل بنفس خود كند از مال خود و سخاوت كند براى وارثان خود أولى الناس
بالعفو أقدرهم على العقوبة سزاوارترين مردم بعفو كردن كسيست كه قادرترين مردم باشد در
عقوبت أحمد من البلاغة الصمت حين لا ينبغي الكلام بهتر از فصاحت بلاغت خاموشيست
در موقعى كه سخن كردن سزاوار نباشد أوهن الأعداء كيدا من أظهر عداوته بى همت ترين
دشمنان كسيست كه اظهار دشمنى كند إذا شاب الجاهل شبّ جهله وإذا شاب العاقل شبّ عقله
جاهل چون پير شود جهل او نيز پير شود و عاقل چون پير شود عقل او نيز پير شود أعدل السيرة أن تعامل
الناس بما تحبّ أن يعاملوك به بهترين رفتار آنست كه با مردم چنان رفتار كنى كه ميخواهى با تو رفتار كنند
أفضل الناس أنفعهم للناس بهترين مردم كسيست كه براى مردم سودمندتر بود أحسن
المقال ما صدّقه الفعال بهترين گفتار آنست كه كردار تصديق آن كند إذا حلّت المقادير
بطلت التدابير چون تقدير نازل شود تدبير باطل گردد إنّ عمرك وقتك الذي أنت فيه عمر تو وقتيست كه در آنى

اذا احسنت القول فاحسن العمل لتجمع بذلك بين مزية اللسان و فضيلة الاحسان چون نیک کردی گفتار را نیز نیکو کن کردار را تا جمع کنی میان مزیت لسان و فضیلت احسان اذا لم تنفع الكرامة فالاهانة احزم و اذا لم ينجع السوط فالسيف احسم اگر خوش رفتاری نیکوئی با مردمان شریر سود مند نیفتد طریقهٔ اهانت پیش گیر و اگر تازیانه کارگر نباشد کار شمشیر آبدار گذار ان اليوم عمل و لا حساب و غدا حساب و لا عمل امروز روز عمل کار است روز بازخواست حساب و فردا روز حساب و بازخواست نه روز عمل کار الادب صورة العقل ادب صورت و ترکیب عقل است الحسود لا يسود حسود بسروری بزرگی نرسد العقل مركب العلم عقل حامل و سواری علم است التبذير قرين المفلس مصرف بیهوده رفیق مفلس است الحياء تمام الكرم حیا انتهای کرم و بزرگواریست الصحة افضل النعم صحت بزرگترین نعمت الٰهی ست التواضع سلم الشرف فروتنی نردبان شرافت و بزرگی ست الاحسان يسترق الانسان احسان و نیکوئی بندہ کند آزاد را المغلوب بالحق غالب یکه در راه حق مغلوب شود در واقع غالب است البشاشة حبالة المودة کشاده خندروئی ریسمانهای جلب دوستی ست الانصاف يستديم المحبة انصاف نگهدار محبت است اللجاج يفسد الرای لجاجت فاسد و نابود کند رای اراده را العجز يطمع الاعداء عاجزی دشمن را طمع و تعدی آرد الياس يعز الاسير از خود گذشتگی بزرگ و عزیز می کند اسیر گرفتار را الطمع يذل الامير طمع و پست فطرتی ذلیل و حقیر کند امیر را الامامة نظام الامة سروری و پیشوائی نظام و استقامت امت است الطاعة تعظيم الامام اطاعت تعظیم و بزرگ داشتن پیشوا و بزرگ قوم است الهوى مطية الفتنة هوی و هوس مرکب سواری فتنه و فساد است

الحزم سُنّة الاستظهار حزم اندوختن پایداری کارهاست التجربة ثمرة الاعتبار تجربه ثمره و نتیجهٔ عبرت

العزة ادراك الطلب لا انتصار الصبر عزت بزرگی دیدن مقصد است العاقل من عقل امره عاقل آنست که عاقبت بین

باشد الجاهل من خبط فی قدره جاهل آنست که قدر خود نشناسد الصدق منجاة من الخفیة راستی و راستگوئی

ترا نجات دهد اگرچه از گفتن او در خطر باشی الکذب یهدی الی الفجور دروغ زیان رساند اگرچه تا در آن امان

باشی العالم حیّ وان کان میتا عالم زنده است اگرچه مرده باشد الجاهل میت وان کان حیّا جاهل مرده است

اگرچه زنده باشد العاقل من وعظته التجارب عاقل آنست که تجربه‌ها او را تنبیه سازد الجاهل من خدعته المطالب

جاهل آنست که آمال و آرزو او را گول زند الجمال الظاهر حسن الصورة ظاهر زیبائی نیکوئی صورت است الجمال

الباطن حسن السریرة زیبائی باطن نیکوئی سیرت است الخیر اکمل من فعل الشر بجا آوردن کار خیر سهل تر است

از بجا آوردن کار شر العفو احلی الثمر و تمامك عفو دست یافتن است اگرچه بار زود رسد المنایا مصیبات

بلك آرام ستانی رسد یا زود یا دیر و اگرچه در گرفتار بیا انت اله الرئاسة سعة الصدر ابزار بزرگی گشادگی

سینه و ظرفیت است الکریم من بذل احسانه کریم آنست که بذل احسان نماید اللئیم من کثر امتنانه لئیم

آنست که بحث نهد اللسان میزان الانسان زبان میزان سنجیدن انسان است الایام توضح السرائر الکامنة

روزگار ظاهر و آشکار کند سرهای پوشیده و مخفی را العلم حجة الله علی الانسان علم حجت است بر انسان اگر آنچه عمل

کند المذنب علی بصیرة غیر مستحق للعفو گناهکار متعمد سزاوار گذشت نیست لنا الطالب لا یعجز الجد و لا یکفی

مردم بر دو قسم اند چنانکه باید داد که قناعت کند المنافق لسانه یسر و قلبه یضر منافق زبانش

خوشنود کند قلبش ضرر رساند العلم احد الحیاتین علم قسمی از حیات است المودة احد القرابتین دوستی و محبت

قسمی از قرابت است الذکر الجمیل احد العمرین نام نیک قسمی از عمر است الزوجة الصالحة الموافقة احد الراحتین زوجه

نیک موافق قسمی از راحت است الهم احد الهرمین هم افسردگی قسمی از پیری و ناتوانی است الصورة

الجمیلة اول السعادتین صورت زیبا اولین سعادت است الصحة اهنی اللذتین صحت جسم بهترین لذت است

الشهوة احد المغویین شهوت قسمی از فریب و گمراهی است الکرم حسن السجیة واجتناب الدنیة کرم نیکوی

اخلاق و پرهیز از پستی است الکریم من جاز الاساءة بالاحسان کریم آنست که عوض بدی نیکی کند العلماء

غرباء لکثرة الجهال علما غریب اند بسبب زیادی جهال المذنب عن غیر علم بری من الذنب گناه نادانسته

حکم بی گناه دارد الاحمق غریب فی بلدته مهان بین اعزته نادان غریب است در شهر خود و پست از نزد اقربای خود

الظلم یزل القدم ویسلب النعم ویهلک الامم ظلم می لغزاند قدم را و نابود میکند نعمت ها الزینة بحسن الصواب لا بحسن الثیاب

زینت و آرایش به نیکوی کردار است نه زیبایش لباس الجوع خیر من الخضوع گرسنگی به است از خضوع

و تذلل الکریم یزدجر عما یفتخر به اللئیم کریم طبیعت را ناگوار آید آنچه را که لئیم باعث افتخار داند الجاهل

یستوحش مما یانس به الحکیم جاهل وحشت کند از آنچه حکیم با او انس گیرد الدنیا منتقلة فانیة ان بقیت

لک لم تبق لها دنیا فانی و ناپایدار است اگر برای تو بماند دوام کند تو نخواهی ماند برای او الجاهل یعتمد

علی امله ویقصر عن عمله جاهل اعتماد بر آرزو دست از سعی از عمل نیک قاصر باشد العاقل یجتهد فی

عمله ویقصر من امله عاقل جدیت در کار کند و آرزو را چیزی نشمارد الصبر علی الفقر مع العز اجمل من الغنی مع الذل

صبر بر تنگدستی با عزت بهتر است از آسایش و ثروت با ذلت البطالة النّیّة في الحجر العزیز موقف العبد الذلیل

و ذهاب الوجه و یمحق الرزق تمنّی ببیکاری آزادی سزاوار چون بند ذلیل کند آبرو برد و روزی تنگ کند

العالم حیّ بین الموتی عالم زنده است بین مردگان الجاهل میّت بین الاحیاء جاهل مرده است بین

زندگان الکریم من صان عرضه بماله واللئیم من صان ماله بعرضه کریم آنست که عرض را بمال حفظ کند و

لئیم آنست که مال را بعرض مقدم دارد المؤمن من جعل فدی دینه بدنیاه والفاجر من فدی دنیاه بدینه مؤمن است

که دنیا را فدای دین کند فاجر آنست که دین را فدای دنیا کند اجعل زمان رخائك عدّة لایام بلائك قرار بده زمان

فراخی آسودگی را تهیه برای روزهای تیره و تاریک خود واستقبح من نفسك ما تستقبحه من غیرك وارض من

الناس بما ترضاه لنفسك بپسند برای نفس خود آنچه بر دیگران قبیح دانی و بپسند برای نفس خود آنچه برای دیگران بپسندی

اجعل من نفسك علی نفسك رقیبا قرار بده از نفس خود بر نفس خود نگهبانی اکرم عشیرتك فانّهم جناحك الذي به تطیر

واصلك الذي الیه تصیر ویدك التي بها تصول محترم دار اکرام نما طائفه خود را بسبب اینکه ایشانند بال های

تو اند که با او پرواز نمائی و بیخ و ریشه تو اند که باو باز گردی و دست تو اند که با او بر اشیا قابض شوی ❊

اختر من کل شیء جدیده ومن الاخوان اقدمهم اختیار کن از هر چیزی تازه نو او را گر دوست که هر چه کهنه

باشد بهتر است استشر اعداءك تعرف من رأیهم مقدار عداوتهم ومواضع مقاصدهم مشورت کن با اعدای خود تا مقدار

عداوت و مقاصد ایشان را دریابی ابذل لصدیقك نصحك ولمعارفك معونتك ولکافة الناس بشرك ببخش مر از برای

دوست خود نصیحت را و از برای آشنایان اعانت او از برای عموم مردم خوشرویی و بشاشت را ❊

اطع من فوقک یطعک من دونک واصلح سریرتک یصلح الله علانیتک اطاعت کن کسی را که بالای تست تا اطاعت کنند

کسانیکه زیر تو اند درون خود را پاکیزه کن تا خدا ظاهرت را پاکیزه گرداند اذکروا عند المعاصی ذهاب اللذات

وبقاء التبعات بیاد بیاورید هنگام گناه رفتن لذت و بقای جرم را اتقوا شرار النساء وکونوا من خیارهن علی حذر

بپرهیزید از زنهای شریر و از خوبان آنها هم در حذر باشید اجملوا فی الخطاب تسمعوا جمیل الجواب بطریق نیکو گفتگو

نمائید تا جواب نیکو شنوید احذر الاحمق فان مداراته تعنیک وموافقته تردیک ومخالفته تؤذیک ومصاحبته وبال علیک

بپرهیز از احمق بدرستیکه مدارات او اذیت است و موافقتش ضرر و مخالفتش صدمه و مصاحبتش وبال احذر اللئیم

اذا اکرمته والرذل اذا قدمته والسفلة اذا رفعته بپرهیز از لئیم در وقتیکه او را احسان و اکرام کرده باشی

و از رذل وقتیکه او را مقدم داشته باشی و سفله و فرومایه در وقتیکه او را مقدم و بلند نموده باشی

احذروا صولة الکریم اذا جاع واللئیم اذا شبع بپرهیز از صولت کریم در وقتیکه گرسنه باشد و از

شر لئیم در وقتیکه سیر باشد احمق الناس من ظن انه اعقل الناس بی شعورترین مردم کسی است که خود را عاقلترین بداند

ابلغ العظات الاعتبار بمصارع الاموات فصیح ترین موعظه ها اعتبار گرفتن بقبور مردگان است ادل شیء

علی غزارة العقل حسن التدبیر بهترین دلیل کمال عقل نیکوئی تدبیر است افضل الناس رایا من استغنی

عن رای المشیر بهترین رای آنست که تنها نباشد بلکه دیگری را و مشاورت داشته باشد افضل الجود

ایصال الحقوق الی اهلها بهترین قسم سخاوت رسانیدن حقوق است به اهلش اشقی الناس من باع دینه بدنیا

غیره شقی ترین مردم کسی است که دین خود را بدنیای دیگری بفروشد اکثر الناس حمقا الفقیر المتکبر احمق ترین مردم

فقیر متکبر است اکبر العیب ان تعیب غیرک بما هو فیک بزرگترین عیب آنست که عیب کنی مردم را بآنچه خود

با و مبتلائی اعدل السیرة ان تعامل الناس بما تحب ان یعاملوک به بهترین کردار آنست که با مردم چنان رفتار

کنی که خود توقع داری با تو رفتار کنند اکثر مصارع العقول تحت بروق المطامع بیشتر فانی و نابود شدن

عقل بسبب طمع است اقوی الناس اعظمهم سلطانا علی نفسه قوی‌ترین مردم کسی است که قادر بنفس خود

باشد افضل الناس عقلا احسنهم تقدیرا لمعاشه و اشدهم اهتماما باصلاح معاده بهترین مردم از

حیث عقل کسی است که اداره زندگی خود را مرتب دارد و در صلاح آخرت کوشد اعظم الجهل معاداة العاقل و

مصادقة الفاسق ... بزرگترین جهل دشمنی با قوی است و دوستی با فاجر و اطمینان بخائن

شدن اولی الناس بالانعام من کثرت نعم الله علیه سزاوارترین مردم در انعام و احسان کسی است که

انعام و احسان درباره او زیاده شده باشد اتم الورع التحری فی المکاسب والکف عن المطالب پرهیزکاری تمام

در کسب حلال است و پرهیز از سؤال خودشتن اذا ملک الاراذل هلک الافاضل اگر پست‌ها حکومت کنند

بزرگان بهلاکت افتند اذا ساد السفل خاب العمل اگر فرومایگان بزرگ شوند مقصد بعمل نگیرد

اذا فسد الزمان ساد اللئام چون زمان فاسد شود لئیمان بزرگ شوند اذا حلت المقادیر بطلت

التدابیر چون تقدیر آید تدبیر باطل شود اذا ابیض اسودک مات اطیبک چون سیاهت سفید شود خوشی

و مسرت میرد اذا تفقه الرفیع تواضع اگر بزرگزاده علم و دانش آموخت فروتن و متواضع شود

اذا تفقه الوضیع ترفع اگر کمینه دست علم بیاموخت متکبر و خودپسند شود و اذا حسن الخلق لطف النطق

اگر خلق نیکو شد نطق نرم و گیرنده شود اذا کمل العقل نقص الشهوة اگر عقل بحد کمال رسد در شهوت نقصان شود

اذا طلبت الغناء فاطلبه بالقناعة اگر طالب ثروت و توانگری باشی بیاب او را در قناعت و اقتصاد.

اذا اقبلت الدنیا علی عبد کسته محاسن غیره و اذا ادبرت عنه سلبته محاسنه اگر دنیا بکسی رو کند نیکوهای

دیگران را باو بپوشاند و اگر پشت کند نیکوهای ذاتی او را ازو برو سلب کند اذا شاب العاقل شب عقله و اذا شاب الجاهل

شب جهله من رکب لاهوائه اکتسب الاعوان عاقل هر قدر پیر شود عقلش نیز پیر و کامل شود جاهل هر قدر پیر شود

جهل و کاملتر شود به ارشدن مخفیها و انداختن خود به مهلکها مال و ثروت بدست آید بالجود یسود الرجال

بذل و بخشش بر مردم رئیس و بزرگ توان شد بقدر الهمم تکون الهموم بقدر همت هم و غم موجود شود حکمة الدنی

ترفعه و جهل الشریف یضعه علم و حکمت پست دنی را بلند کند و جهل و نادانی شریف را پست و ذلیل کند

وجهک ماء جامد یقطره السؤال فانظر عند من تقطره روی تو آبی است بسته شده

بچکاند آن را سوال پس بنگر که نزد که بچکانی - خیر عملک ما اصلحت به یومک و شره ما افسدت به قومک

بهترین کردار تو آن است که اصلاح کنی باو روز خود را و بدترین کردار تو آنست که فاسد کنی تو بان قوم خود را

خیر ما ورث الاباء الابناء الادب بهترین میراثی که از پدران بپسران رسد ادب است خیر العطاء ما کان

عن غیر طلب بهترین بخشایش آنست که بدون طلب و خواهش باشد تحلیل المرء دلیل علی عقله و کلامه برهان فضله

از رفیق میزان عقل انسان معلوم شود از کلام میزان فضل دولة اللئام مذلة الکرام دولت و حکومت لئیمها ذلت عزیزهاست

ذر الاسراف مقتصدا واذکر فی الیوم غدا دست از اسراف بدار با قتصاد پیشه کن و تهیه فردا امروز بین

[illegible] السرف فان المسرف لا یحمد جوده و لا یرحم فقره پرهیز از اسراف مبتلی که مسرف را کسی در وقت دهش

نستاید و در وقت گرفتاری بفقرش کسی بر او رحم نکند رب فتنة اثارها قول بسا فتنه که انگیختش سخن و

رب عالم قد قتله علمه بسا عالم که علمش او را نابود ساخت رب جاهل نجاه جهله بسا جاهل که بسبب

جهل نجات یافت رب کلام جوابه السکوت بسا کلام که جوابش سکوت است رب صمت خیر من کلام

بسا خاموشی که بهتر از سخن است رب سکوت ابلغ من کلام بسا سکوت که فصیح تر از کلام است رب کلام انفذ

من سهام بسا گفتار که از تیر تیزتر است رب جامع لمن لا یشکره بسا جمع کند از برای کسی که هیچ او را

ثنا و سپاس نکند رب متمن لا یدرکه بسا آرام کردن نادر رب صلة خیر منها قطیعة بسا

وصلت که بیگانگی از او بهتر است رب یسیر انمی من کثیر بسا کمی که ترقی برکتش بیش از زیادتی است رب هجعة

خیر منها الفجیعة بسا تشنگی که مرگ از وی بهتر است رب اخ لک لم تلده امک بسا برادر که مادرت او را

نزاییده رب علم ادی الی مضلتک بسا علم که باعث ضلالت انسان شده ربما ادرک العاجز حاجته بسا

شده است که عاجز بقصد خود رسیده است ربما خرس البلیغ عن حجته بسا بلیغ که در اثبات حق خود گنگ

شده ربما عمی اللبیب عن الصواب بسا مردمان دانا خطا کرده اند ربما ارتج علی الفصیح

الجواب بسا مردمان فصیح در وقت جواب درمانده اند زیادة الفعل علی القول احسن فضیلة و نقص الفعل

عن القول اقبح رذیلة بهترین حالت نیکوی کردار است که بیش از گفتار باشد و زشت ترین ... اصطناع السفل نابود شدن

حکومتها بسبب نگاه داشتن زبان است سبب السلامة ... سبب نابود شدن ... تدبیر است

سُنّۃُ الکرامِ نشرُ الانعامِ دستور بزرگان پی درپی اکرام و انعام نمودن است سُنّۃُ اللئامِ قبحُ الکلامِ دستور لئام بدگفتاری است سرّک اسیرک فان افشیتہ صرت اسیرہ سر تو اسیرتست تا او را فاش نکنی تا فاش کردی تو اسیر او شدی ضرورات الاحوالِ تذلّ رقابَ الرجالِ ضرورت پیش آمدہای روزگار گردن مردہا را نرم و ذلیل کند ضیاعُ العقولِ فی طلبِ الفضولِ طلب چیزہای فضول گمراہ نمودن عقل است ظنّ الانسانِ میزانُ عقلہ و فعلہ شاھدٌ علی اصلہ ظن انسان میزان عقلش است و کردار او دلیل بر اصل نجابتش است ظنّ العاقلِ اصحّ من یقینِ الجاھلِ ظن عاقل صحیح و درست تر است از یقین جاہل۔ لحاسدِ یظھرُ ودّہ فی اقوالہ و یخفی بغضہ فی افعالہ فلہ اسم الصدیقِ و صفۃ العدوِ حاسد دوستی خود را در گفتار آشکار کند و دشمنی خود را در کردار نہان دارد نام او دوست است صفات او دشمن۔ رءاب العقولِ الفضلاء فی اطراف اقلامہا عقل فضلا در اطراف قلم ہاست غایۃُ الجودِ بذل الموجودِ انتہای بخشش دادن است آنچہ را موجود است غایۃُ العقلِ الاعترافُ بالجھلِ انتہای عقل اقرار جہل است فی تصاریفِ الاحوالِ تعرف جواھرُ الرجالِ در تغیر احوال روزگار شناختہ و ظاہر میشود جوہر مردان فی سعۃ الاخلاق کنوز الارزاق در کشادگی اخلاق است گنجہای رزق فقدُ البصرِ اھون من فقدِ البصیرۃِ کوری چشم ظاہر سہل تر است از کوری چشم باطن فخرُ المرءِ بفضلہ لا باھلہ فخر انسان بفضیلت است نہ باہل و قبیلہ فقرُ النفسِ شرّ الفقرِ فقر نفس بد ترین فقرہا است قلیلُ الادبِ خیرٌ من کثیرِ النسبِ کمی از ادب بہتر از زیادی نسب است کم من غنیٍّ یستغنی عنہ چہ بسا غنی و متمول کہ انسان از وی بی نیاز است کم من فقیرٍ یفتقرُ الیہ چہ بسا فقیری کہ انسان محتاج اوست۔

کم من کلمة سلبت نعمة چه بسا کلمه که نعمتها نابود و فانی نمود کم من وضیع رفعه حسن خلائقه
چه بسا کمینه که خوبی اخلاق او را بزرگ نمود وکم من رفیع وضعه قبح خلیقته و بسا بزرگ که کردار ناشایسته او را
پست نمود لکل رزق سبب فاجملوا فی الطلب برای هر رزق و نعمتی سببی هست پس کوشش کنید که سبب پاکیزه
و شریف باشد لکل داخل دهشة فابدؤا بالسلام از برای هر داخلی وحشتی است پس ابتدا کنید بسلام تا رفع
وحشت شود لکل قادم حیرة فابسطوه بالکلام از برای تازه رسیده حیرتیست بگفتار رفع حیرتش نمائید
لیس هنیئاً العیش من فارق العبید لم یکبر من افتقر الی غیره خوش نگذراند کسی که محتاج باشد بزرگ
نشود هر که برادران و دیگران محتاج باشد لم یذهب من مالک ما وقی عرضک نرفته است آن
مالی را که برای عرض آبروی خود صرف نمودی لم تضع من مالک ما قضی فرضک تلف نشده است مالی که
در ضرورت خود صرف نمودی لو عقل اهل الدنیا لخربت الدنیا اگر عقل و خرد داشتن اهل دنیا دنیا خراب
و ویران میگشت لو جرت الارزاق بالالباب والعقول لم تعش البهائم والاحمق اگر تحصیل رزق و روزی
بعقل و دانش بود مردم بیخرد و احمق و بهائم از گرسنگی میمردند لو بقیت الدنیا علی احد لم تصل الی من هو فی یدیه
اگر دنیا باقی میماندی بر یک شخص با نان کامروز در دست آنهاست نمیرسید لذة الکرام فی الاطعام ولذة
اللئام فی الطعام لذت اهل سخاوت خوراندن است لذت لئیمها خوردن من عدل نفذ حکمه
هر که عدل کند حکم او نافذ گردد من کثر کلامه کثر ملامه هر کر زیاد گوید ملامت سرزنش میدید من کبرت
همته کبر اهتمامه هر که بزرگ شد همتش کار و همتش زیاد شود من احب شیئاً لهج بذکره هر که چیزی را

دوست دارد ہمیشہ بر زبان آورد مَن عَظَّمَ نَفسَهُ حُقِّرَ ہر کہ نفس خود را عظیم شمارد پست و حقیر شود ۞
مَن مَلَكَ نَفسَهُ عَلا أَمرُهُ ہر کہ زمام نفس خود گیرد مرتبۂ او بزرگ شود مَن مَلَكَتهُ نَفسُهُ قَلَّ قَدرُهُ
ہر کہ نفس او غالب شود بیقدر و ناتوان گردد مَن ساءَ تَدبِيرُهُ تَعَجَّلَ تَدمِيرُهُ ہر کہ بد تدبیر کند زود سرنگون
گردد مَن قَوِيَ هَواهُ ضَعُفَ عَزمُهُ ہر کہ ہوا و ہوس قوی گردد عزم و ارادہ اش ضعیف شود
مَن نَظَرَ فِي العَواقِبِ سَلِمَ ہر کہ عاقبت بین شود سالم ماند مَنِ استَصلَحَ الأَضدادَ بَلَغَ المُرادَ ہر کہ با مخالفین
صلح کند مراد خود نائل گردد مَن خافَ سَوطَكَ تَمَنّى مَوتَكَ ہر کہ از تازیانہ تو ترسد مرگ ترا تمنا کند
مَن كَثُرَ باطِلُهُ لَم يَتبَع حَقَّهُ ہر کہ باطل او زیاد شود حق وہم متابعت نشود مَن كَثُرَ نِفاقُهُ لَم يُعرَف
وِفاقُهُ ہر کہ نفاقش زیاد شود وفاقش معلوم نشود مَن وَضَعَهُ دَناءَةُ أَدَبِهِ لَم يَرفَعهُ شَرَفُ حَسَبِهِ ہر کہ پستی ادب حقیر
سازد شرف حسب او بزرگ و عزیز نکند مَن أُعجِبَ بِآرائِهِ غَلَبَتهُ أَعداؤُهُ ہر کہ برای خود
مغرور باشد اعدا بر او غالب آیند مَن قَعَدَ بِهِ حَسَبُهُ نَهَضَ بِهِ أَدَبُهُ ہر کہ پست باشد بواسطہ حسب بزرگ شود
بسبب ادب مَن حَسُنَت سَرِيرَتُهُ لَم يَخَف أَحَداً ہر کہ نیک باطن باشد از ہیچ کس نترسد مَن ساءَت
سَرِيرَتُهُ لَم يَأمَن أَبَداً ہر کہ بد باطن باشد ہمیشہ خائف باشد مَن عَرَفَ النّاسَ لَم يَعتَمِد عَلَيهِم ہر کہ مردم
را شناسد بانہا اطمینان نکند مَن أَماتَ شَهوَتَهُ أَحيا مُرُوَّتَهُ ہر کہ شہوت خود را بمیراند مروت خود را
زندہ کند مَن كَثُرَت شَهوَتُهُ ثَقُلَت مَؤُونَتُهُ ہر کہ شہوت رانیش زیاد شود امور زندگانیش سخت گردد
مَن حَسُنَت سِياسَتُهُ دامَت رِياسَتُهُ ہر کہ سیاستش نیکو گردد ریاستش دوام کند ۞

مَنْ أَمْسَكَ عَنْ فُضُولِ الْمَقَالِ شَهِدَتْ بِعَقْلِهِ الرِّجَالُ هر که لب از فضول گوئی بندد مردم بعقل و دانش او شهادت دهند

مَنْ أَخْطَأَهُ سِهَامُ الْمَنِيَّةِ قَيَّدَهُ الْهَرَمُ هر که از تیر مرگ جست به بند پیری و ناتوانی گرفتار آید

النَّاسُ أَبْنَاءُ الدُّنْيَا وَلَا يُلَامُ الرَّجُلُ عَلَى حُبِّ أُمِّهِ مردم فرزندان دنیا اند و کسی ملامت نمیشود که بر محبت

و دوستی مادر خود الرَّاضِي عَنْ نَفْسِهِ مَسْتُورٌ عَنْهُ عَيْبُهُ وَلَوْ عَرَفَ فَضْلَ غَيْرِهِ لَسَاءَهُ مَا بِهِ مِنَ النَّقْصِ

وَالْخُسْرَانِ خودپسند عیوب خود را نه بیند و اگر فضل و هنر دیگران بیند آنوقت بر نقص خود بینا گردد و متنفر شود

مَنْ أَظْهَرَ فَقْرَهُ أَذَلَّ قَدْرَهُ هر که فقر و ناداری خود را اظهار کند قدر خود را کم گرداند مَنِ اتَّخَذَ الْحَقَّ

لِجَامًا اتَّخَذَهُ النَّاسُ إِمَامًا هر که حق را دهنه افسار خود سازد مردم او را امام و پیشوای خود کنند مَنْ شَكَرَكَ عَلَى غَيْرِ

صَنِيعَةٍ فَلَا تَأْمَنْ مِنْ قَدْرِهِ عَلَى قَطِيعَةٍ هر که بی سبب شکر تو کند از او مامون مباش چه بهمت نیز مذمت تو کند

مَنِ اشْتَغَلَ بِالْفُضُولِ فَاتَهُ مِنْ مُهِمِّهِ الْمَأْمُولُ هر که مشغول شود بچیزهای غیر مهم از دست او چیزهای مهم

مَنْ عَمِلَ بِالْحَقِّ مَالَ إِلَيْهِ الْخَلْقُ هر که پیروی حق کند مردم مایل او گردند مَنْ قَلَّتْ فَضَائِلُهُ ضَعُفَتْ

وَسَائِلُهُ هر که کمال و هنر او کم باشد اسباب بلندی او ضعیف گردد مَنْ تَحَلَّى بِالْإِنْصَافِ بَلَغَ مَرَاتِبَ الْأَشْرَافِ

هر که منصف باشد بمرتبه اشراف رسد مَنْ لَمْ يَبْرَأْ مِنَ الْكِبْرِ وَالسَّرَفِ خَلَعَ الْفَضْلَ وَالشَّرَفَ هر که خود را بند کبر و اسراف

دور کرده باشد از خود شرافت و بزرگی لِسَانُ الْعَاقِلِ وَرَاءَ قَلْبِهِ وَقَلْبُ الْأَحْمَقِ وَرَاءَ لِسَانِهِ زبان خردمند

در پس دل او ست یعنی تا تامل نکند نیک و بد نمیگوید و دل احمق در پس زبان او ست یعنی بی تامل هر چه بزبان آید گوید

قِيمَةُ كُلِّ امْرِئٍ مَا يُحْسِنُهُ قیمت هر مرد بمقدار آن هنرهای نیکو است أَكْبَرُ الْعَيْبِ

ما اقلّ الاعتبار چه بسیار است عبرتهای روزگار و چه کم است عبرت گیرندگان از او لکلّ امرءٍ فی ماله شریکان
الوارث والحوادث از برای هر شخصی در مال و ثروت دو شریک است یکی وارث و دیگری حوادث و آفتهای روزگار ۞
من نظر فی عیب نفسه اشتغل عن عیب غیره هر که بنگرد در عیب و نقصهای خود دست باز دارد از عیب دیگران ۞
من کرمت علیه نفسه هانت علیه شهوته هر که نفس خود را بزرگوار شمارد شهوات را پست گرداند ما اخذ الله
علی اهل الجهل ان یتعلموا حتی اخذ علی اهل العلم ان یعلّموا خدای تبارک تعالی طلب علم را فرض نکرد بر جهال
مگر بعد از آنکه فرض کرد بر علما تعلیم دادن ترکیة الاشرار من اعظم الاوزار منزه ساختن اشرار بزرگترین
گناهان است تدارک فی آخر عمرک ما اضعته فی اوّله تدارک کن در آخر عمر خود آنچه را در اول عمر ضایع
نمودی حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا حساب نفس خود گیرید قبل از آنکه از شما حساب گیرند خیر اخوانک
من واساک و خیر منه من اغناک عن غیره بهترین برادران تو کسی است که مساوات کند
با تو در ثروت و وسعت خود و از او بهتر کسی است که بی نیاز کند ترا از غیر خود خذ الحکمة ممّن اتاک بها وانظر الی ما قال
ولا تنظر الی من قال بگیر حکمت را از هر که باشد و نظر کن به گفتار نه در گوینده خالطوا النّاس مخالطة ان
متّم بکوا علیکم وان غبتم حنّوا الیکم با مردمان چنان به نیکویی معاشرت کنید که اگر بمیرید بر شما بگریند و اگر غائب شوید
آرزوی دیدار شما کنند زینة العقل تختبر فی الفرح والحزن متانت عقل در هنگام فرح و شادی
و در اندوه و سوگواری میزان امتحان و اختبار توان برد کفاک ادباً لنفسک اجتناب ما تکرهه من غیرک
بهترین وسیله برای ادب و تهذیب اخلاق اجتناب از چیزهایی است که از دیگران نمی پسندی افضل الاخلاق الیأس

بما فی ایدی الناس بہترین تمام اخلاص بی نیاز بودن است از آنچه در دست مردم است شر الناس من یری انه خیرهم

بدترین مردم کسی است که خود را بہترین مردم داند شر الناس من یخشی الناس فی ربه ولا یخشی ربه فی الناس

بدترین مردم کسی است که بترسد از مردم در رضاجوئی خدا و نترسد از خدا در رضاجوئی خلق شر الناس من لا یبالی

ان یراه الناس مسیئا بدترین مردم کسی است که باک ندارد از اینکه مردم او را در فسق و فجور دیدار کنند

شر الاوطان ما لا یامن فیه القطان بدترین وطنہا جائی است که ساکنین آنجا امین نباشند شر الاخوان

المواصل عند الرخاء والفاصل عند البلاء بدترین برادران کسی است که در دوست نعمت پیوستگی جوید و سختی و لیت

گسستگی طلبد صمتك حتی تستنطق خیر من نطقك حتی تسكت خاموشی که تا گویائی شود بهتر است از گویائی که

فرمان خاموشی شنود جمع الجاهل للزلة من العاقل گر رسد اتفاق جاهلی کا عیب کسی چنانست که گاہی عاقل

انفرش فظن العاقل اصح من یقین الجاهل گمان عاقل از یقین جاهل سزاوارتر است عجبت للبخیل یستعجل

بالفقر الذی منه هرب ویفوته الغنی الذی ایاه طلب فیعیش فی الدنیا عیش الفقراء ویحاسب فی الآخرة حساب الاغنیاء

شگفت می آید مرا از بخیل که با مال و ثروت شتاب میکند در تنگی فقری که از آن گریزان است و فوت میشود از

او وسعت غنائی که آنرا طلبگار است پس زندگی میکند در دنیا زندگانی فقرا و رسید در آخرت حساب اغنیا را

عند الامتحان یکرم الرجل او یهان هنگام امتحان بزرگ میشود مرد یا خوار میشود علم لا یصلحك

ضلال و مال لا ینفعك وبال علمی که صالح نکند ترا گمراہی است و مالی که سود نبخشد ترا وبال است فكر المرء مرآة

تریه حسن عمله من قبحه فکر مرد آئینه ایست که می نماید باو نیک و بد از افعال شرا

العاقل من عقل لسانه الا عن ذکر الله عاقل کسی است که ببندد زبان را مگر از ذکر خدا قلوب الرعیة خزائن ملکها
فما اودعها من عدل او جور وجده دلهای رعیت گنجینه پادشاه است آنچه از عدل یا ستم در آنجا میگذارد همان را
در می یابد قدرتک علی نفسک افضل القدرة وامرتک علیها خیر الامرة قدرت تو بر نفس تو بزرگترین قدرت است امارت تو بر نفس
تو بهترین امارت است کیف تبقی علی حالتک والدهر مسرع فی احالتک چگونه باقی میمانی بحال خود در حال آنکه روزگار
سرعت دارد در تحویل و نابود ساختن تو کن وصی نفسک فی مالک وافعل فیه ما تحب ان یفعله فیه غیرک وصی نفس خود باش و بکن در اموال
خود آنچه متوقع که دیگران بعد از تو کنند کن کالنحل اذا اکلت اکلت طیبا وان وضعت وضعت طیبا وان وقعت علی عود لم تکسره
مانند مگس عسل باش که اگر بخورد از شگوفهای نغز نیکو خورد و اگر بار فرو نهد عسل پاک طیب باشد اگر بر شاخی نشیند شاخ بی ثقل
نبلک باشد که آسیب نرساند کن لینا من غیر ضعف شدیدا من غیر عنف نرم
و هموار باش لیکن ضعیف و سست نشوی شدید با سطوت باش و لیکن بی عنف کلما لا ینفع یضر والدنیا
مع حلاوتها مرة هرچه فائده ندهد ضرر رساند و دنیا با شیرینی تلخی هم کند اعمل لدنیاک کانک تعیش ابدا واعمل لآخرتک
کانک تموت غدا مستعد باش برای دنیا و بهانه گانی (کار) چنانکه گویا همیشه زنده خواهی ماند و مستعد باش برای آخرت خود چنانکه
گویا فردا خواهی مرد ولو کان لربک شریک لاتتک رسله اگر از برای خدا شریکی بودی از وی نیز پیغمبری میرسید یوم المظلوم
علی الظالم اشد من یوم الظالم علی المظلوم روز دادخواهی مظلوم از ظالم شدیدتر است از روز ستم کردن ظالم بر مظلوم
احذروا سطوة الکریم اذا جاع وصولة اللئیم اذا شبع بپرهیزید از سطوت کریم چون گرسنه شود و از حمله لئیم چون
سیر شود من عرف الایام لم یغفل عن الاستعداد کسیکه شناخت روزگار را غافل نشود از تهیه تدارک از برای

مَن لَم يَتَّعِظ بِالنّاسِ وَعَظَ اللهُ النّاسَ بِهِ هر که عبرت نگیرد از اهل روزگار خدا او را عبرت اهل روزگار گرداند

مَن كانَت هِمَّتُهُ ما يَدخُلُ في بَطنِهِ كانَت قيمَتُهُ ما يَخرُجُ مِنها هر که همت او مصروف باشد بپر کردن شکم قیمت او بقدر آنست

که از شکم بیرون آید مَن تَتَبَّعَ خَفِيّاتِ العُيوبِ حَرَمَهُ اللهُ مَوَدّاتِ القُلوبِ هر که تجسس کند عیوب مردم محروم ماند از محبوب بودن در دلها

مَن عَظَّمَ صِغارَ المَصائِبِ ابتَلاهُ اللهُ بِكِبارِها هر که مصیبتهای کوچک را بزرگ شمارد بمصیبتهای بزرگ گرفتار آید

مَن كَثُرَت نِعَمُ اللهِ عَلَيهِ كَثُرَت حَوائِجُ النّاسِ إلَيهِ هر که نعمتهای خدا بر او زیاد شود حاجتهای مردم نیز باو زیاد شود

مَن لَبِسَ الكِبرَ وَالسَّرَفَ خَلَعَ الفَضلَ وَالشَّرَفَ کسیکه جامهٔ کبر و اسراف بر کند از خلعت اشرافیت خلیع گردد

مَن شَكَرَ عَلىٰ غَيرِ مَعروفٍ ذَمَّ عَلىٰ غَيرِ إساءَةٍ هر که سپاس گذاری کند بی آنکه نفع باو رسیده باشد نیز مذمت کند بی آنکه

ضرری باو رسیده باشد إنَّ عُمرَكَ وَقتُكَ الَّذي أنتَ فيهِ عمر تو همین وقتی است که در آنی لَيسَ بَلَدٌ أحَقَّ

بِكَ مِن بَلَدٍ خَيرُ البِلادِ ما حَمَلَكَ هیچ شهر و دیاری را بر تو برتری نبود و مزیت دیگری نباید داد بهترین

شهرها شهریست که اسباب استراحت و آسایش تو در او فراهم شود أوَّلُ الشَّهوَةِ طَرَبٌ وَآخِرُها عَطَبٌ

اول شهوت انبساط و پایانش تباهی ... لَكَ حاجَةٌ إلَيَّ مِن قَبلِ عَطائِكَ فَقَد أعانَكَ عَلَى الكَرَمِ کسیکه بسبب بی عطای

ترا اعانت کرده باشد ترا بکرم مَن تَرَقّىٰ فِي دَرَجاتِ الهِمَمِ عَظَّمَتهُ الأُمَمُ هر که درجه همت عالی کند مردم روزگار

او را بزرگ شمارند مَن قامَ بِشَرائِطِ العُبودِيَّةِ أُهِّلَ لِلعِتقِ هر که شرائط بندگی بجای آورد لایق آزاد شدن

گردد مَن قَصَّرَ عَن أحكامِ الحُرِّيَّةِ أُعيدَ إلَى الرِّقِّ هر که لوازم آزادگی بجای نیاورد بغلامی و بندگی برگردد

مَن قَصُرَ عَنِ السِّياسَةِ صَغُرَ عَنِ الرِّياسَةِ کسیکه نارسا باشد سیاست او ضعیف شود ریاست او

من وضعه سوء ادبه لم يرفعه شرف حسبه هر كه سوء ادب او پست كند شرافت حسب بلند نسازد

من رغب فيك عند اقبالك نفر عنك عند ادبارك هر كه چون ترا اختيار شود بتو روي آورد چون روزگار تو بر گردد او نيز

از تو بگسلد من لم يتعلم في الصغر لم يتقدم في الكبر هر كه در كودكي تعليم نيابد در بزرگي مقدم نگردد من طلب

صديقا بغير صدق وفاء فقد طلب ما لا يجد هر كه دوست صادق وفادار خواهد چيزي طلبد كه نيابد لا تغترن

بمجاملة العدو فانه كالماء وان اطيل اسخانه بالنار لم يمنع من اطفائها فريفته مشو به نيكويي دشمن زيرا كه دشمن مانند آب است

چندانكه وي را با آتش گرم كني هم از فرو نشاندن آتش باز نايستد لا تصحبن من يحفظ مساويك وينسى فضائلك

مصاحبت ودوستي مكن با كسي كه نگهدارد عيبهاي ترا و فراموش كند كردارهاي نيك ترا لا يصغرن عندك الرأي

الخطير اذا اتاك به الرجل الحقير كوچك مشمار راي متين مصيب را كه شخص حقير آورده باشد لا تصحبن

ابناء الدنيا فانك ان قللت استثقلوك وان كثرت حسدوك مصاحبت مكن با مردم روزگار چه اگر فقير شدي بر تو بلندي

بجويند واگر صاحب ثروت شدي حسد برند لا تكونن عبد غيرك وقد جعلك الله حرا بنده ديگران مباش

چه خدا ترا آزاد قرار داده لا تستكثرن من اخوان الدنيا فانك ان عجزت عنهم تحولوا اعداءك وان مثلهم كمثل النار

النار كثيرها يحرق وقليلها ينفع فراوان دوست مگير از مردم دنيا چه از معاشرت ايشان عاجز ماني و با تو دشمن شوند همانا مثل

ايشان مثل آتش است چون بسيار شود بسوزاند و چون اندك باشد سود رساند لا تستح من عطاء القليل فان الحرمان اقل منه

حيا مكن از عطا كردن چيز اندك چه عطا نكردن كمتر از آنست يستدل على زوال الدول باربع تضييع الاصول والتمسك بالفروع و

تقديم الاراذل وتاخير الافاضل دليل بر زوال دولت چهار چيز است ضايع گذاشتن اصول و تمسك نمودن بفروع و مقدم داشتن اراذل بر اعالي

باب سوم

در اشعار مختلف المضامین که برای استشهاد در بزم آرائی به آنها ضرورت است ترتیب درج آنها این کیفیت است اول اشعار دو مصرعی مضامین مختلفه از شعرای مختلف بترتیب حروف تهجی در آخر دو مصرعها اشعار یکه در وصف فرد فرد اعضا گفته اند از سر تا پا بعد از اشعار دو مصرعی اشعار چهار مصرعی بترتیب حروف تهجی بعد از قطعات اشعار یکه شبیه قطعه است عدد اشعاری که در این باب درج است از هزار و پانصد بیت کمتر نیست ؛

احسن محمد زرف

ای حیرت صفات تو بند زبان ما — انگشت حیرت است زبان در دهان ما

ملا محمد شرف ترمذی

ازین چه باک که رسم فنا نمی دانی — بلاست اینکه طریق بقا نمی دانی

ملا رشید عطف قزوینی

آنها که خواب راحت بر خود حرام کردند — چون شمع کار خود را یکشب تمام کردند

الیاس لاهانی

اثر ندید دل از حرف مهربانی تو — چو شمع تا بکی این گرمی زبانی تو

عنیاد

آرم بخاطر آن دهن و آه می کشم — آتش بجای آب ازین جا دمی کشم

ایجاد قاجار

ای مصور از لباسش پیدا ماتش بکش — بر رقیبم ونت بحر آبی در پیاش بکش

هلالی جغتائی

آرزومندم تو امر تماشای روی خویش را — ورنه از جام زمین کس ندی خویش را

سامی

اگرچه نیست بوصل تو دسترس ما را — بآنکه طالب وصل توام بس ما را

وحید

آن پری چهره که از غم او شاد مرا   نی مرا یاد کند نی رود از یاد مرا

سلمان ساوجی

ای خال و خط و زلف تو آرایش دیده   این دیده بسی دیده و مثل تو ندیده

نرگسی

آزردی به رقیبان و رمیدی از ما   ما چه کردیم و چه گفتیم و چه دیدی از ما

شیخ علی حزین لاهیجانی

از ساده رخان در تب و تاب است دل ما   زین آتش بی دود کباب است دل ما

خانخانان

اگر ز بندگی چون منی ترا عار است   تو زنده باش خریدار بنده بسیار است

مرزا محسن استاد

اگر در خانه بنشینی ز بیرون داد برخیزد   اگر بیرون روی از مرد و زن فریاد برخیزد

ایضاً

آتش شوق چنان در دلم افروخته بود   دیده گر آب نمی ریخت جگر سوخته بود

رحیم واعظ قزوینی

این درهم و دینار که چشم تو بر آن است   هر یک ره حادثه چشمی نگران است

ایضاً

آشنایانی که از حق نمک دم می زنند   همچو دندان بر شریک لقمه بر هم میزنند

میرزا اشرف جهان قزوینی

از رقیبان تو در دل من بسیار است   نیست یارای سخن ورنه سخن بسیار است

میرزا جعفر آصف جاه

ای که دل بستی باد و باید دل از جان برگرفت   دل نباید بر کسی بستن که نتوان برگرفت

واله داغستانی

از آن امشب به بزم آن شعله خو ساغر نمیگیرد   که صحبت در میان آب و آتش در نمیگیرد

سنائی

اگر خواهی که گل بینی رخ خود را تماشا کن   وگر میل خزان داری نگاهی جانب ما کن

اهلی شیرازی

از دیده رفت و از دل پرخون نمی رود   در دل چنان نشسته که بیرون نمی رود

ایضاً

از بسکه نازک است چو گل طبع و خوی تو   خورشید ذره ذره در آید بکوی تو

هلالی

ای که می‌پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست — منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست

ملا اگهی یزدی

از غیر کنم شکوه چو آن سیمتن آید — شاید به هواداری او در سخن آید

قاسم خان تبریزی

آنچنان رنجی که چون از حادثه برباد روی — حسن معنی نگذارد که تو از یاد روی

امامی هروی

از آن پیوسته می‌گوییم سخن با انجمن با او — که می‌ترسم که گوید دیگری جز من سخن با او

شجاع کاشانی

از ننگ ما چو می‌رود از شهر یار ما — ما می‌رویم تا نرود شهر یار ما

حاجی طهرانی

آنانکه دل به غیبت ما شاد می‌کنند — باری بدان خوشم که مرا یاد می‌کنند

داود صفوی

از لعل لبت در تب و تاب است دل ما — در آتش یاقوت کباب است دل ما

راثر همدانی

از بسکه رخت ز عرق شرم حجاب است — عکس تو در آئینه چو گل در ته آب است

صباحی کاشی

از یک نگاه کار مرا ساخت یار من — دیدی که چون به یار من آمد بکار من

غنی کشمیری

از چرخ بی مروت حاجت روا نگردد — تا آب رو نریزی این آسیا نگردد

شفائی اصفهانی

ای در آغوش ملک پرورده بدخوئی مکن — شکرستان به لب داری ترشروئی مکن

وعظ قزوینی

از زبان کلک نقاشان شنیدم بارها — بی زبان نرمی کی صورت پذیرد کارها

اشرف

آنکی که ز عشق بگوید فسانه مذهب است — طفلی که خورش مکتب و افسانه مذهب است

فیضی

از من جدا شدی گمانم چنین نبود — ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود

نامعلوم

آن غنچه که گل گشت دگر غنچه نگردد — وین طرفه لب یار گهی غنچه گهی گل

ثنائی

افتاده به پا زلف سمن سای تو از چیست
دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست

ملا رفیع واعظ

اگر نه از گل محنت سرشته اند مرا
چرا بجبهه خط چین کشیده اند مرا

طالب آملی

ای که بی روی تو ما را زندگانی مشکل است
تلخی داغ فراقت همچو زهر قاتل است

شاهزاده سلیم

آنچه در پردهٔ گل بود نهان روی تو بود
گره غنچه گشودیم درو بوی تو بود

قدسی

آتش مزاج من بگذار این عتاب را
چین بر جبین ندیده کسی آفتاب را

ملا جامی

ای اقدحسن از خوب و ز لعت چه خوب
بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

ایضاً

ای هانت لب و لب زده ان شیرین تر
خندهٔ شیرین سخن گفتن از و شیرین تر

بابا فغانی شیرازی

آنکه در وقت سحر بند قبا بکشاید
می تواند گرهی از دل ما بکشاید

امیر خسرو دهلوی

اگر حال من آن شوخ را خبر باشد
بسوز دارد لش از سنگ سخت تر باشد

سید جلال عضد یزدی

ای چشم و دهان تو بهم خواب و خیالی
روی تو و ابروی تو بدری و هلالی

اهلی شیرازی

از خواب جانب باک و پریشان برآمده
صبح قیامتش ز گریبان برآمده

بابا فغانی شیرازی

آنرا که قدم در ره صاحب نظران است
از هر چه کند قطع نظر خیر در آن است

ایضاً

آنکه بهر دیگران زلف چین می افگند
چون میرسد نزدیک من چین بر جبین می افگند

قاضی نور الله اصفهانی

آئینه تا ز روی تو زیور گرفته است
خود را به آفتاب برابر گرفته است

وحشی یزدی

ای قامت تو جلوه ده شیوه های حسن
در هر کرشمه تو نهان صد ادای حسن

محتشم کاشی

اگر می بینمت با غیر غیرت می کشد زارم — وگر چشم از تو می پوشم بمردن می رسد کارم

سراج الدین علی خان آرزو

اگرچه نیست زر سرخ در خزینهٔ ما — خم شراب شفق گون بود دفینهٔ ما

حیرتی

ای که رایت بجهان آینهٔ غیب نماست — هست پیش تو عیان آنچه نهان در دل ماست

حرفی

ای صنم مسکینی از عشق رخسارش ببین — وی که میگوئی مرا از راه رفتارش ببین

سنجوی کاشانی

این ابلهیست بجان و دل سکینهٔ ما — که غم صدرنشین پاک شد از سینهٔ ما

ایضاً

آن خال عنبرین که نگارم برو زده — دل می برد از آنکه بوجه نکو زده +

مخفی

این کیست ای که بلای دل و دین ست — صد دانه برانداخته در خانهٔ زین ست

نورجهان

این خانه برانداز که در خانهٔ زین است — معمار تمنای من خاک نشین است

احمد بیگ

از جنبش نسیم سحرگاه لاله ها — بر یکدگر زدند چو مستان پیاله ها

صائب تبریزی

از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو — گل کرده است نرگس چشم بتان شده

ایضاً

آنقدر بهره ای از طالع خود میخواهم — که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

حرف الباء

شرف جهان قزوینی

بپیش دوست سخن ز حال زار من مکنید — بدین بهانه تکلم به یار من مکنید

بابا فغانی

ببستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش — باین بهانه مگر آرمش بخانهٔ خویش

قاسم کاهی

بروز هجر مرا دیده بس گهربار است — شبی که ماه نباشد ستاره بسیار است

سهیلی

بجز بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من — ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من

میرزا محمد استاد

بگوش گل چه سخن گفتهٔ که خندانست — بعندلیب چه فرمودهٔ که نالانست

عبدالرحیم خانخانان

بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست — تو نیز بر سر بام آ که خوش تماشائیست

آصفی هراتی

بتان که نسبت رخسار خود بماه کنند — ز شرم روی تو در یکدگر نگاه کنند

سحابی استرابادی

بامید آنکه گیرم او طبیب من شود — هرکجا دردیست میخواهم نصیب من شود

[illegible] اصفهانی

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

میرزا شرف جهان قزوینی

بناز می گذرد تا حکایتی بکنم — کند ز من گله تا من شکایتی بکنم

فضل الله عامی

بیداد تو با اهل وفا عام شد آخر — حیف از تو که بیدادگرت نام شد آخر

امیر خسرو

بدین خوشم که تپی چون تو نازنین دارم — اگرچه از تو دل خسته و حزین دارم

میرزا [illegible]

بصف محشر همه سوگند جانان چشم را کن — شهیدان نگاه خویش را ظالم تماشا کن

ایضاً

باین شکرانه ای همدم که میگوئی سخن با او — چه باشد گر بگوئی شمهٔ از حال من با او

[illegible]

بجان رسیده ام از جور بی نهایت تو — کجا روم که نه بشنوند شکایت تو

جامی

با همه سنگ دلان ساغر گلرنگ زنی — جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی

عرفی شیرازی

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی — کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

وصلی [illegible]

ببیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش — تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش

حکیم رکنا مسیح کاشی

به آفتاب اگر نسبت جمال تو کردم تو در خیال منی من همان خیال تو کردم

صیدی طهرانی

بی طالعی نگر که من و یار چون دو چشم همسایه‌ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم

ایضاً

برقع برخ افکنده برد ناز بباغش تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

میر حجری یزدی

بمی کشی ز من آن مست خراب گرفت پیاله داد بدست من و کباب گرفت

عالی دارابجردی

با جامهٔ گلگون شده جلوه گر امروز دل می برد ای شوخ برنگ دگر امروز

کاظمی تبریزی

بلکم ز ننگ غیرت که دستم گرفته اند دائم از آنکه شیشه ز دستم گرفته اند

حلمی اصفهانی

بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم دل نمی خواهد که باشد بی غم او چون کنم

شرف قزوینی

با جفاهای رقیبان خوشدلم در کوی تو تا بتقریب شکایت هر دم آیم سوی تو

مالک قزوینی

بهر فریبم اول امر وفا نهادی پای دلم چو بستی دست جفا گشادی

سائی مشهدی

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

مدرک

بروزگار تو هر دل که بود پرخون شد ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

نازک استرابادی

باغبان گل صبحی گفت دیگر از خویش عاقبتش دید پشیمان گشت از گفتار خویش

سلطان بایزید خان عثمانی

بمحنت دوری دوست شمس ملک یاد دگر است رفت از روی که دیدی روزگار دگر است

بهار شیروانی

بارها خون شد دلم گرچه زخوی تو مرا میکشد باز دل خون شده سوی تو مرا

طلعت اصفهانی

مستی ام هر شب بخواند و خمار هر روز می دارم نمیدانم ز دوری این منت بار می دارم

صادق اصفهانی

بود بجانب من چشم تو سوی غیر نگاه است　　ندانم این گنه از تست یا ز چشم سیاه است

نیازی اصفهانی

بیک کرشمه زلیخا وشی دل ما را　　چنان ربود که یوسف دل زلیخا را

ملا نوعی خبوشانی

باده مخواهم به سر ما ستم کار نیست　　هیچ ما چاره چون ساغر سرشار نیست

یحیی

به بوریا نه نهی پا که از فقیران است　　قدم منه به نیستان که جای شیران است

حضوری قمی

بی یار زنده بودن غیرت نمی گذارد　　بر مرگ دل نهادن حسرت نمی گذارد

میرزا احمد استاد

بحیرتم که فلاطون ز شرم آب نشد　　به خم نشست و فلاطون شد و شراب نشد

مخلص

بدست غیر چو دامان او نظاره کنم　　بغیر از اینکه گریبان درم چه چاره کنم

اسحاق عامل

با آنکه در ره عشق در منزل نخستم　　چندان گریستم خون کز دیده دست شستم

رشید الدین وطواط

بلند و پست جهان جمله دشمنان تو است　　که گاه در بن چاه اند گاه بر سر دار

نا معلوم

پستی داشت قصد کشتن من چشم بد اندیش　　قدش بهانه بهر عقد زلف رسا دار پیش

ایضاً

بوسه بمن دادی و رنجیده ای　　باز ستان گر نه پسندیده ای

نادر

بر مراد دوست با صد مدعی سر می کنم　　بهر یک بت سجده یک شهر کافر میکنم

سالک قزوینی

بپوش از چشم بد بین روی زیبا منظر خود را　　بهر بد گوهری نتوان نمود درج گهر خود را

حکیم شفائی

بهر کس در سخن مگشا لب جان پرور خود را　　سخن گوهر بود بشناس قیمت گوهر خود را

[illegible]

بهم متاب دگر سنبل پریشان را　　یکی مساز بقتل مسلمان و نا مسلمان را

بیان

بیک وا کردن بند قبا دادم دل از جا ترا   بیک افشاندن دامن بهم برباد ایمان را

جامی

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا   چون کنم جائی دگر خاطر نیاساید مرا

والہ

بعزم رقص چو آن سرو ناز من برخاست   ز آسمان و زمین بانگ آفرین برخاست

شاه اسمعیل صفوی

بی ستون ناله زارم چو شنید از جا شد   کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

شاه عباس ثانی صفوی

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم   چو مژگان برگ برگش را به آب دیده تر کردم

بیرامخان سلطان

بی سخن آئینه حسن منش معلوم است   نیست پنهان که ز رنگ سخنش معلوم است

میرزا جعفر آصف جاه

بنگاهی همه احوال نهان می خواند   چشم بد دور ز چشمی که زبان می داند

شاهی

بر کاکلت گره مزن ای سرو ناز من   کوته مساز رشته عمر دراز من

علی شیرازی

بماه عارض خود زلف را نقاب مکن   چو قصد کشتن من کرده حجاب مکن

نعمت خان عالی

با هر که دوستی اظهار می کنم   خوابیده دشمنی است که بیدار می کنم

ملا حاتم

بیهوده شکوه ای گل رعنا نمی کنم   آزرده ام شکایت بیجا نمی کنم

استاد

بی غمزه هرگز سخن آغاز نکردی   یک حرف نگفتی که دو صد ناز نکردی

میر سلقانی

بعیش شاد شوی می دانم   غم دل با تو از آن میگویم

علی شیرازی

بی تو چو شمع کرده ام خنده و گریه کار خود   خنده بر دل کنم گریه بروزگار خود

خواجه آصفی

بیوفائی شیوه محبوب دانیم ما   نیست خوبان را وفا ای خوب میدانیم ما

رضای کاشی

بجام آمدم صبحی و گل رخساره دیدم — چه دیدم در میان آب آتش پاره دیدم

میرزا باقر قورچی

بسکه چشم او بخون خلق عادت کرده است — گر شود قانع بدل خوردن مروت کرده است

میرشهاب

بفرمان سلیمان بود هر بادی درین عالم — کنون خاک سلیمان است در فرمان هر بادی

شوکتی صفاهانی

برخاست پی رقص و زند آتش بجان ها — تا پی به کمر داد و دلم را زمیان برد

فتح علی شاه قاجار

بیوفائی تو و در دهر وفاداری من — داستانیست که هر بی سر و پا می داند

ایضاً

به تغافل به کرشمه به تبسم، به نگاه — بهر دل بردن ما این که چها می داند

شعر اذکی

به آن گروه که از ساغر وفا مستند — ز ما سلام رسانید هر کجا هستند

ملا تقی الی سلوی

به سنگ تخته شد از بس گریستم بی تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

عرفی

بهر طرف نگه آن زدن بغرامی است — هزار داد ز دست تو این چه بیدادست

حیاتی گیلانی

بهر سخن که کنی خویش را نگهبان باش — ز گفتنی که دلی زان شگفد پشیمان باش

سلیم

بعضو تیکه تو بی کمتر آفریده خدا — ترا کشیده دو دست از قلم کشیده خدا

ظهوری

بدیده قطره خون از جگر بر آوردن — بدیدن تو دل از چشم سر بر آورده

سلیم

باخت تا شطرنج آن مه با رقیب التفات — در میان آن دو رخ از رشک ما گشتیم مات

حکیم مسایوری

بوقت سیر چمن کن که شادمان هستند — قرابه بر سر ابر بهار بشکستند

صائب

بجرم من بخشش کی آورده ام شفیع — اشک ندامت و عرق انفعال را

لاغر سیستانی

تیغی کشید و بر سرم آن سیمبر رسید　　گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید

چاکر شیرازی

تو می منی عید من ای پری تو می منم　　هلال عید ای ماه پری تو می بینم

حیدر کلیچه عراقی

تو آن نه‌ای که مرا بینی و جفا نکنی　　من آن نه‌ام که برنجم اگر وفا نکنی

شهابی صاوتی

تا ز لعل افتاده بر رخسار جانان من است　　یا نگر بر زرگی آتش زده جان من است

استاد

توان کردن بسوی ما نگاهی　　که ما هم آشنا بودیم گاهی

ملا نوعی خبوشانی

تو روی آینه و ما قفای آینه‌ایم　　چنانکه از تو بد از ما نکو نمی‌آید

ملک قمی

تا قدم رنجه نمودست بکاشانهٔ ما　　رشک فردوس برین ساخته غمخانهٔ ما

فیضی

ترا از برگ گل هر چند من نازکتر باشد　　شو با ناکسان همدم که صحبت را اثر باشد

بیانی

تو آن مهی که برد جمالت آفتاب تو　　تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

اهلی شیرازی

تا گوشهٔ چشمی بمن آن سیمتن انداخت　　خوبان جهان را همه از چشم من انداخت

خواجه عطار

تو چون در بند صید چیزی خطا باشد چو گردی　　که تو در بند هر چیزی که هستی بند آنی

اهلی شیرازی

تا یافته‌ام وصل تو در کینهٔ خویشم　　مشتاق همان حسرت دیرینهٔ خویشم

وحشی یزدی

تا راه نبود نزد بنا دیر مغان را　　خوش میگذرانیم جهان گذران را

سیدی طهرانی

توان بهمت مردان سپاه شکست　　بزور خود نتوان گوشهٔ کلاه شکست

عماد فقیه

تنگ دهان من بیا تنگدلی من ببین　　بی تو هنوز زنده‌ام سنگدلی من ببین

دوست محمد کاهلی

تا چند بحسرت در و دیوار تو بینم   از خانه برون آی که دیدار تو بینم

شکری اصفهانی

تو هم زانوی غیر و من ز غیرت   بخون دیده تا زانو نشسته

نصیبی یزدی

تو خود مگوی دگر دامن کرا گیرم   مرا که چاک ز دست تو در گریبان است

[illegible]

تو مگو گناهگاری که بچشم هر چه خواهی   که بکیش خوبرویان گنهی است بیگناهی

نعمت خان عالی

تیری که افگنی اگر از ره خطا رود   جان تیر را نشانه کند در قفا رود

شوکت

تو از تمکین من از حیرت ادائی تقریری   بدان ماند که هم بزم است تصویری بتصویری

صائب

طمع بریدنی شو از نفس که این جا   گردن کسی فراشت که از جسم سر آورد

اسعد

ترک سر کن که درین ره بی سر و پا   تا کسی سر نه نهد گوی ز میدان نبرد

حرف الجیم

میر معصومی

جان بکف نزد تو ای سرو روان آمده‌ام   تا بدانی که بهجر تو بجان آمده‌ام

خاقانی

جان شکسته سازم گر در پیش من آئی   دل وی نمایت دهم ار وی نمائی

[illegible]

جز کینه من در دل اغیار نگنجد   جائی که پر از کینه بود یار نگنجد

ظهوری [illegible]

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز   خراب می نکند بارگاه کسری را

[illegible]

جائی ببوش تن که گل بی صفا شود   جبین از جبین کشا که دست حنا شود

[illegible]

جمال یا نگرم یا بسرا مرا بشنوم   کدام را بگذارم کدام را بشنوم

وفی دشت بیاضی

جز این چه شکوه توانم ازین ستمگر کرد   که غیر در حق من هر چه گفت باور کرد

طبیبا اصفهانی

جائی که شب نشین حریفان تمام مست   باور که میکند که تو هشیار بوده

شهیدی قمی

جز خون جگر بی تو ز مژگان چه گشاید   زین خار بغیر از گل حرمان چه گشاید

شیدا

جهان از رنج و راحت دارد دو آسمان باهم   که دارد نرمی و سختی چو مغز استخوان باهم

ایضاً

جمعی که چون قلم پی گفتار می روند   چون طفل نی سوار بجائی نمی رسند

میر علی نقی کمره

چندان ظلم به پرسش چشم تو شاد نیست   دانم که بر تواضع مست اعتبار نیست

اهلی شیرازی

چه دل بوصل نهم جور یار نگذارد   چو یار رحم کند روزگار نگذارد

محمد رضا خوانساری

چون گلرخان بجانب عشاق نظر کنند   صد چاک دل به تار نگاهی رفو کنند

میرزا اشرف جهان قزوینی

چند همراه رقیب آید و از من گذرد   چند عمرم بمراد دل دشمن گذرد

صمیری اصفهانی

چو می بینم که از کویت کسی دلشاد می آید   فریبی کز تو اول خورده بودم یاد می آید

ایضاً

چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی   بهزار رنگ گردی که بصد انفعال پرسی

شاه اسمعیل صفوی

چنان خوبست ماه عارض و چاه زنخدانش   که یوسف مبتلا گشتست و اسمعیل قربانش

بادی هروی

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد   سر راهش چه گیرم از ره دیگر روان گردد

انوری تبریزی

چو خواهم شرح احوال آن سیمین بر پرسد   ز غیرت تا کند خون در دلم آید ز من پرسد

ی واقف

چه غم ازینکه بدامت دل همه کس   خدا کند که نباشی تو مایل همه کس

حسرتی

چاره‌ها سالها گر به کف افتد عمر است ورنه از بودن صد ساله بقا فایده نیست

شاه طاهر

چمن شگفته هوا ابر و یار مهمان است اگر به توبه شکستی ز دو جه نقصان است

امیر شاهی

چمن سرسبز شد جای گل از گلزار باغ آمد بجای که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

صائب

چون لاله سرخ رو نشد این بوستان سرا آنرا که هست سوخته داغی ز دود دل

بی‌نوا اصفهانی

چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل باز دارم من از آن چشم پرستاری دل

حرف الخاء

سعید اشرف

خرد در رخ چه زنی بزم شراب است اینجا باک از آتش نبود عالم آب است اینجا

سامری اصفهانی

حاصل عمر نثار ره یاری کردم شادم از زندگی خویش که کاری کردم

عارف اصفهانی

خاشاک من نه برد ما سیل گذار است غیر از تو دل که می‌برد این کار کار تست

صائب

حقوق تربیت را که در ترقی باد زبان کجاست که در حضرتت فرو خوانم

سالم

حسن چون داد به کشور زیبائی را نامزد کرد بمن منصب رسوائی را

واله

حسن ز هر کجا کشد دامن ناز بر زمین عشق بپای او نهد روی نیاز بر زمین

شعیائی استر

حب دنیا خواجه را از بس مشوش میکند تا زری غش بد بستش می‌فتد غش میکند

شیدا

حسنت فزود و آب دو چشم فزود از او افزاید آب بحر ز افزایش قمر

رمشانی

حکایت از قد آن دلنواز کنید به این فسانه مگر عمر را دراز کنید

صائب

عذر زیبایی مژگان خویشتن میکرد　　ز جوش خط چه پنهان نازنین عذار گذشت

(حروف الخاء)

[illegible]

خوردن خون دل از چشم تر آموخته‌ام　　خون دل خورده‌ام و این هنر آموخته‌ام

ایجاد [illegible]

خط پشت لب و حرف تو در دل کرد تاثیری　　به قربانت روم ظالم چه تحریری چه تقریری

جامی

خنجر عشق تو خون من بریخت بجا کجای تو　　رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو

اوحد الدین کرمانی

خود کجا ز دولت باشد اینکه ما بیگانه　　از تو دور و آنگه تو در دیار ما باشی

کلو علی شیرازی

خواهم که به آن سینه نهم سینهٔ خود را　　تا دل تو بگوید غم دیرینهٔ خود را

شاه عباس صفوی

خراب این دل غم‌زده‌ام تو کرده چه کنم　　خراب کردهٔ خوبان نمی‌شود معمور

[illegible]

خط بر آوردی و فگندی بجانم نقاب　　ماه نو را زیارت بی محل گرد و خراب

[illegible]

خوش آن بی تابی و مستی که گویم عاشقم بر تو　　تو خنجر بر کشی گوئی بگو تا من ثابت گویم

[illegible]

خوش آن ساعت که اظهار غم بسیار میکردم　　تو دل میدادی و من درد دل اظهار میکردم

[illegible]

خوش آنکه چون غلط سوی من نظر کردی　　بخنده رفتی و در جانب دگر کردی

[illegible]

خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد　　بجای باده در ساغر تو گلهای شراب افتد

[illegible]

خط بر آورد و ز خال لب حبابا نشد ما　　[illegible] طوطی قناعت بسر شد و دانه ما

[illegible]

خون شد دل من ز خرشید این چیست نو　　آن به که بیاد تو شب بیشتری بود

سلطان یلدرم بایزیدخان عثمانی

خموشی شب هجرم نه از صبوری بود — دمیکه ناله نکردم ز بی‌شعوری بود

داگر اصفهانی

خواهم ار بوسه ز لعل لب جانان را — تا لبش نزد لب آرم به لب آرم جان را

غنی کشمیری

خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را — گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را

اشرف

خط گرد لب آن دهن غنچه نمک را — در کار بود حاشیه این متن تنگ را

جلال الدین ملائی

خدا شکیب دهد این دل پریشان را — که بر شکسته دلان رحم نیست خوبان را

عماد کرمانی

خرم دل آن خسته که بیمار تو باشد — آزاد اسیری که گرفتار تو باشد

حری ساوجی

خط نیست آنکه بر لب جانان بر آمده — ریحان به گرد چشمه حیوان بر آمده

امیدی

خوش آنکه با نگهی بیان بناز باکنی — نظر در آن تن نازک کنی و ناز کنی

عرفی شیرازی

خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست — بسیار شیوه‌هاست بتان را که نام نیست

هلالی

خسته بودم لطف کردی بپرسیدی مرا — گر نمی‌دیدم ترا دیگر نمی‌دیدی مرا

حکیم رکنا مسیح

خوش سخنها با تو دارم بشنوی جانت شوم — حرف بسیار است اول اینکه قربانت شوم

[illegible] مشهدی

خال لب تو نکته به صنع خدا گرفت — زلف تو سبحه را ز کف پارسا گرفت

[illegible]

خجل ز من تو شیشه چنان بود اتفاق — که بی رخ تو چنان جان دهم بآسانی

[illegible]

خوشم به شب هجران زبیوفائی نیست — که ناله‌ام به قوت رسائی نیست

درویش دهکی

خال برخش گر دل ز سحر غمزه بند — ورنه در آتش کجا آرام می‌گیرد سپند

حافظ قزوینی

در گفتن عیب دگران بسته زبان باش ازخوبی خود عیب‌نمای دگران باش

صفائی استرابادی

دل خراب من از صحبت شراب درد خرابه‌ایست که تابیده آفتاب درو

ایضاً

دیدم شبی چو در دل یافتم دلدار را در به بند و هر که او در خانه یابد یار را

ملا صحابی

دانی چرا نشاط جهان خنده آورد یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

عبدالله خان اوزبک

دست بر زیر زنخ خود مانده شبی بخواب شد عارضش زانسان آن پنجه آفتاب شد

شهید عاشقی

دم مردن چنین اضطراب بهر جان دارم تو بربالین نه‌ای این اضطراب از بهر آن دارم

نظیری نیشاپوری

دمم گرم و دمت زنده از که داری سرشت کردم بدل درد از که داری

قاضی رکن الدین قمی

دست من گیر که این دست بجان آمده گر بارها در غم هجران تو بر سر زده ام

علی شیرازی

دامی نهاده آن ماه از زلف تا بماده صیاد دار چشمش خود را بخواب داده

خواجه آصفی

دست تو گرفت طبیب بی علاج این دست امید بدان دست احتیاج

صائب اصفهانی

دل بچند درد گرفتار و مرا چاره گریست چاره سازم ز من خسته بیچاره‌تر است

ملا نصیبی گیلانی

دل که چیزی بدست خوبان بهانه است وین خط و خال هم بمیان دام و دانه است

میر محسن واعظ

دوش در میخانه یک جام شرابم مدد کرد ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

محمد جان قدسی

دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه گشته گیسویت گمان بردم که هر یک چشم حیران است بر رویت

افضل سرخوش

در فراق تو من خسته بجانم چه کنم زیستن مشکل و مردن نتوانم چه کنم

بجائی

دیدم ترا و رفت ز دل اختیار دل — آری ز دست دیده خراب است کار دل

اهلی شیرازی

دل شکست آن شوخ و مرا در آرزوی ناوکی — صد هزارم آرزو در دل شکست این هم یکی

بابا فغانی شیرازی

درد تست طبیب علاج همه دردی — دردی که طبیبم دهد از آن چه علاج است

ایضاً

دارم دلی جفای بسی خورده و درد — یک قطره خون گرم و هزار آرزو در او

وحشی یزدی

دعاهای سحرگویند می‌آرند اثر وحشی — اثر می‌دارد اما کی شب هجران سحر دارد

کاتبی ترشیزی

دکان حسن یوسف گر بسته شد تو مانی — باید متاع نیکو از هر دو کون کم باشد

هلاک همدانی

در حسن دو چیز است بلای دل و دین — چشم سیه و گوشهٔ ابروی کشیده

رضائی کاشی

دل بخون خفته و دلبر به قتلم مایل است — وای بر حالم که اینم دلبر و اینم دل است

وحشتی

مه خفاست آب بقا لعل شکرخایش — نگه دارد ز رفتن عمر را مژگان گیرایش

رحیمی بهارلو

دیده ز آتش دل غرقه در آب است مرا — کار این چشمه ز سرچشمه خراب است مرا

درویش دهکی

نتوانم از ضعف لبت را بیان کنم — جان در میان نهم که ذرق را نشان کنم

ایضاً

دل بجوید خوش مرا از دستان دگران — چون توانند زنده بودن کس بجان دگران

عصمت

دلم ز آتش و چشمم ز آب شد هر دو — دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر دو

فتحعلی شاه قاجار

دل ابحیه ز دست من هیچ نگردد ستم — ریزی چو خونم از جفا باری بس است آن ظلم

شمیم دری

دوش دل من بجای غیبت با گفت — چون نبود محرمی اسرار خود با چاه گفت

حرف الزاء

فتحعلی شاه قاجار

زین پیش رام بودی اکنون نه آنچنانی ‌ ‌ ‌ یا رب کدام دشمن بیگونه داد پندت

ایضاً

ز رفتن تو مرا دوش کار شیون بود ‌ ‌ ‌ من از جدائی تو مردم این چه رفتن بود

شیخ آذری

زرگری چیست نخستین همه گنجیدن است ‌ ‌ ‌ بعد از آن هرچه که جویند از آن ساختن است

شهیدی قمی

زمانه بر سر آزار ماست خوی تو دارد ‌ ‌ ‌ همین سزاست کسی را که آرزوی تو دارد

کاتبی نیشاپوری

زاهد که ریخت آب رخ نقل جام را ‌ ‌ ‌ نیکو نگه نداشت حلال و حرام را

صائب

زلفش از حلقه سراپای از آن چشم شده است ‌ ‌ ‌ که کسی دست بآن سیب زنخدان نبرد

ایضاً

زنده شد عالمی از خنده و جان پرور او ‌ ‌ ‌ که گمان داشت چو از غنچه دم آید بیرون

سید حسین اصفهانی

ز خلوت خانهٔ خود گوشه دارش مجنون را ‌ ‌ ‌ چنان باشد که گیرد پادشاهی ربع مسکون را

سید حسین

زمین و آسمان و سرکشی فرمانبرت گردد ‌ ‌ ‌ سرت چون گرد دانستی جهان گرد سرت گردد

سلیم

ز فرق تا بقدم هر کجا که می‌نگرم ‌ ‌ ‌ کرشمه دامن دل می‌کشد که جا اینجاست

شاه طهماسب

زلف سر برده بگوش تو سخن می‌گوید ‌ ‌ ‌ مو بمو حال پریشانی من می‌گوید

میر طاهر وحید

زبان کینه هرگز در دل یاران نمی‌ماند ‌ ‌ ‌ بروی آب جای قطرهٔ باران نمی‌ماند

حکیم رکنا مسیح

ز جورت ساکنم بر خویش آسمان شکل خود را ‌ ‌ ‌ بصورت آنکه شد تو گیر چرخ دوار را

هلاکی همدانی

زلف تو خواب از دل بیتاب می‌برد ‌ ‌ ‌ با این شب دراز کرا خواب می‌برد

تغییر

شب هجران تو دل در تب تابست مرا | دیده بیدار ولی بخت بخوابست مرا

سید اشرف

شب وصل است و بزم عشرت و جام نبید اینجا | نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا

استاد

شمع رخسار تو در دیدهٔ ما جا دارد | که چراغان لب آب تماشا دارد

صمیری اصفهانی

شادم که وعده داد به فردای محشرم | کان روز هیچ وعده بفردا نمی‌شود

بابا نصیبی گیلانی

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب | کاش تا روز قیامت نشود روز امشب

شوقی یزدی

شب به روز گریه جانسوز می‌کنم | بی تو شبی بخون جگر روز می‌کنم

وحیدی قمی

شادم ز آن که دیده به جور و ستم او | خو کرده غم او به من و من به غم او

درویش هکی

شب که از سوز درون خویش می‌افروختم | دیگران دیدی تو و می‌دیدند و من می‌سوختم

عشقی کاشی

شادم که دشمنم سگ کوی تو می‌کشد | وین شادی دگر که بسوی تو می‌کشد

شیخ آذری

شراب شوق تو خود را آشنا نگاه شناسم | به از صلاح که خود را ز رنگ و ارشناسم

معصوم کاشی

شبی به بزم گدائی به کوی یار شدم | مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم

ذوالفقار خان

شرک محض است گمان من و تو | من و تو نیست میان من و تو

نکرشه مندت

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است | آن قطره‌ها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

ست خ

شوق زلف تو نه تنها دل ما شیدا کرد | هر کرا این سلسله دید جنون پیدا کرد

یتی

شد مه سرشک نشان چون شب آفتاب رفت | شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

شهیدی قمی

شنیده‌ام که ز اغیار تنگدل شده‌ای　　ز جور ما که به من کرده‌ای خجل شده‌ای

وحشی یزدی

شکل مستانه دوان کار شرابش نگرید　　تا نداند که رخ مست شتابش نگرید

نظیری نیشاپوری

شرمسارم از دل بی‌صبر بی‌آرام خویش　　خود به یار از بی‌قراری می‌برم پیغام خویش

وصال شیرازی

شبم به محنت دوزخ به صد جفا گذرد　　به این که بی تو جهان در گذار می‌گذرد

حرف الصاد

شاه عباس ثانی

صبا از شرم نتواند به بوی گل نگه کردن　　که رخت غنچه را وا کرد و نتوانست ته کردن

میرزا اشرف جهان قزوینی

صدا کشیدم چو عشق سحر تو دیدم　　دو راز تو چه گویم که چه دیدم چه کشیدم

نجیب کاشی

صد حیف که خط از لب او زود بر آمد　　ز آتش جان به رخت دود بر آمد

وحشی

صد غنچهٔ دل سوخت ز بس که بند زده　　کافر کند آنچه تو کردی حذر از تو

نامعلوم

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی　　این هم که جوابی ننویسند جواب است

شیخ علی حزین

صیاد حرم کشتهٔ خم جعد بلند تو　　فریاد از قطار دل مشکین کمند تو

[illegible] شیرازی

صد نقش درست است که آن را نظری نیست　　چون نقش خطائی همه چشم بر آن است

حرف العین

هلالی

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است　　برق دارم که بین آتش در آب افتاده است

[illegible]

عالم ز علم هست شده بانی زیست　　هست هیچ خانه را بانی بی‌پروا نیست

اہلی شیرازی

عالمی با من دلشده دشمن کردی — هیچ دشمن نکند آنچه تو با من کردی

ظہیر فاریابی

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ — که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

حسن بیگ رفیع

عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است — ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار است

ملا الٰہی یزدی

عہد بستم که ازین پس غم عالم نخورم — توبه کردم که دگر باده خورم غم نخورم

مشتاق اصفہانی

عکس از تبسم تو چو نائل بخنده شد — سیماب مرده در پس آئینه زنده شد

طوفان مازندرانی

عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل من — تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

عبدالقادر بیدل

عبرتی کو تا لب از هذیان بهم دوزد مرا — خنده ها بسیار کردم گریه آموزد مرا

صائب

عاقلان اندر زمین شور روزگار — بهترین تخمی که افشانند دست افشاندن است

ایضاً

عشرت روی زمین بی سر و پایان دارند — دخل بی خرج اگر هست گدایان دارند

آرزو

عرض بی طاقتی خود بچه اندازه دهم — بشکنم شیشهٔ دل تا بتو آوازه دهم

ملا علی رضای تجلی

عمر کبکی دان اجل شهباز او — روز و شب بال و پر پرواز او

میرزا شاہ حسین اصفہانی

عاشقان هجر ترا مونس جان ساخته اند — وصل چون نیست میسر بهمان ساخته اند

قدسی

عالم از جلوهٔ حسن تو چنان تنگ فضاست — که سپند از سر آتش نتواند برخاست

حسرت قزوینی

عارضت خوب و خطت پهلوی او میگیرد — هر که بینی طرف وی نکو می گیرد

حرف الغین

شرف قزوینی

غم نیست گر بخنجر کین می‌کشد مرا   بهر رقیب میکشد این می‌کشد مرا

میرزا اغاکی

غم که پیر عقل مرید برش بمردن میآیند   بفروشش چاره و زدیک خوب زن بکنید

حیدر کلوچ

غم تو دوش صنوبر مرا در آب انداخت   بجای صنوبر مرا دل اضطراب انداخت

حرف الفاء

حافظ کرمانی

فروغ ماه رخت دید ز ابر آب کشند   کسی ندید که مه کار آفتاب کند

فنائی کشمیری

فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیری ما   ببین جوانی خود رحم کن به پیری ما

محمد حسین نعمت

فلک امشب بکام رند درآشام بگردد   عسس گو خواب است کن محتسب بگردد

جرأت

فارغ از هر دو جهان بند احسان توام   سر آزادم و پابند گلستان توام

اگاهی

فروغ می شفقی کرده است رنگت را   چه کرده باده که افسرده رخ نرگست را

اهلی شیرازی

فریاد که در جان من این داغ نهانی   از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

حیاتی کاشی

فغان که بخشش جانان بآن مقام رسید   که هر که کرد گنه از من انتقام کشید

صائب

فارغ از عذر ستم باش که در مشرب ما   هست چون لطف بجا بخشش بیجای تو خوش

حرف القاف

کارکیا سلطان حسن گیلانی

قاتل من چو بسوی من محزون گذرد   چشم پرخون مرا بیند و از خون گذرد

ابوطالب کلیم همدانی

قراری برد از جسلق آه وزاری ما | باین قرار اگر ماند بیقراری ما

ناصر بخاری

قدی چو سرو رخی بچو ارغوان داری | مرو بباغ که در خانه گلستان داری

فرید ون سابق

قاصد بخدا آن بت عیار چه میگفت | قربان زبان تو شوم یار چه می گفت

شیخ آذری

قیمت گوهر وصل تو اگر جان بودی | کار بر عاشق دلسوخته آسان بودی

سلمان ساوجی

قانع شده بودم ز تو عمری بسلامی | یک روز نگفتی که مرا هست غلامی

قاسم کاهی

قاصد خجل رسید ندانم چه دیده است | گویا که یار نامهٔ شوقم دریده است

حرف الکاف

محمد اشرف یکتا

کی ترک سجدهٔ تو بت دلربا کنم | کاری که کافری نکند من چرا کنم

ادهم کاشانی

کس از منیم ز غم خبر سایه بپهلوی خود | آن هم چو منیم سوی او گرد اندازمش ز پهلوی خود

طوقی تبریزی

کس با خبر ز حال دل غافل تو نیست | تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست

شجاع کاشی

کشت مرا آسمان فلک فلک چه شد چاره من | یافته که عاشقم وای بروزگار من

باقی نائینی

کی توان در گل مصنوع رخ یزدان دید | معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید

ملا فتحی

کدام دل که بروز خمی ز خدنگ تو نیست | تو صلح اگر بکنی کس حریف جنگ تو نیست

ناظم تبتی

کردی تو بمن آنچه سزاوار مرا بود | من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد

رفیق

کی جز تو در دل من دل دگر آید | بیرون نمی روی تو تا دگری در آید

وصال شیرازی

کنم برای تو گر ترک دیگران چه عجب　　برای سجدهٔ بت کافر از خدا گذرد

جلال اسیری شیرازی

کام اغیار چو شیرین به شکرخند کنی　　تلخکامان غمت را به چه خرسند کنی

عنبرشاه خان

کجا غم اسیری این پریده تنها هوس باشد　　که میل از پر برآوردن گرفتار قفس باشد

شیخ جمالی شیرازی

کی توان ترک تو ای آفت دلها کردن　　که محال است ز گل بلبل تو پیدا کردن

اهلی شیرازی

کی آب خضر همدم طبع سلیم ماست　　ما و شراب کهنه که یار قدیم ماست

خواجه آصفی

کام خسرو از لب شیرین شکرریز یافت　　کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت

حیدر اصفهانی

کی ز فنای تن ز تو کس دور می‌شود　　شمع از گداختن همگی نور می‌شود

ملا فرج الله شوشتری

گر زیر سپهرم عجبی نیست که دریا　　در زیر حباب است فزون تر ز حباب

محتشم کاشی

گفتم ترا متاعی بهتر ز ناز باشد　　از عشوه گفت آری گر عشقباز باشد

غنیمت

گه دل و هم گهی جان آن شوخ تندخو را　　هر دم دهند چیزی طفل بهانه جو را

میر عبدالباقی قزوینی

گهی که زلف نقاب رخ چو ماه کنی　　نهان کنی رخ و روز مرا سیاه کنی

عنایت تبریزی

گر نظاره ز خویشم چو بی خبر بیند　　بخنده لب گزد و جانب دگر بیند

فتحعلی شاه قاجار

گر دهندم دو جهان در عوض خاک درش　　بخدا آن نستانم به عوض این ندهم

سلمان ساوجی

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید　　حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

زلالی

گر بدریا رخ بشوید آن سیه پیمانه نوش　　خانهٔ عطار گردد کلبهٔ ماهی فروش

شاه پور طهرانی

گرچه در حاشیهٔ بزم تو داخل باشم رو جز اشیده ترا ز صفحهٔ باطل باشم

محمد سعید تنها

گفتم که چه شد شیشهٔ دل گفت شکستم گفتم که چرا خنده زنان گفت که مستم

فدائی

گفتم بیا به مردمک دیده ام نشین گفتا که من بخانهٔ مردم نمی روم

آرزو

گلرخان تنگ دلم خاطر من شاد کنید چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید

ایجاد قابجا

گفتهٔ دلشکنان به که فراموش کنی این گهر قیمت ندارد که تو در گوش کنی

هلالی

گهی که جانب احباب چشم باز کنی بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی

بابا فغانی شیرازی

گل آمد ساقیا معشوق گلرخسار می باید می بی غش بدست آمد گلرخسار می باید

زمانی اصفهانی

گر وحشیانه از روش خلق می رمیم عذری بسی بجاست که آدم ندیده ایم

زنده دل ساوجی

گر ز ضعفی بر آن آید زبان کمان ابرو مرا مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

نادم اصفهانی

گیرم که دل ز عشق بتان جمع کند کسی طالع اگر مدد نه کند چون کند کسی

واقف نور العین

گفتم خبرت از دل من هست که چون شد گفتا که چرا نیست جفا کردم و خون شد

ابو الفیض فیضی

گاه آتش گاه گل رخسارهٔ جانان من گل برای دیگران آتش برای جان من

ملا جامی

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

ابراهیم مرزا صفوی

گر صد جفا کشم ز خط مشکبوی او حاشا که آورم سر موئی بروی او

اهلی خراسانی

گر از مهر و وفا گویم گهی از جور بیدادش بحمد الله که فارغ نیستم یکلحظه از یادش

سلمان ساوجی

من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام — گاهی ز دل بود و گاهی ز دیده ام

جدائی ساوجی

با آن دو لعل تو شکر چون کند کسی — گیرم که توبه ز می گلگون کند کسی

بابا فغانی شیرازی

ور می‌نشینم گوشهٔ تنها خیالم می‌کشد — گر میروم نزدیک او ذوق وصالم می‌کشد

حکیم رکنا مسیح

قدرت از یاد من رفتن نداری چون کنی — گر من از پیش من رفتی که دل را خون کنی

طاهری هراتی

در خنده شد و گفت که فکری از این کن — گفتم بیا زین فکر من بیدل و دین کن

اهلی شیرازی

چه کند با کشش دل که میان من و اوست — گرکشد خصم تو را از کف من دامن دوست

زرگر اصفهانی

خدا داد مرا هم زان بهم زین پسر گیرد — گر برید آن پسر از من ز بیدی که ندارد

ظفر شیرازی

گوئی چه بودم بر اغیار و نبودی — گر قصد تو این نیست که از تشنگی میرم

[illegible]

آنچه البته بجائی نرسد فریاد است — گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من

حرف اللام

[illegible]

رغبتا بر نجش نیست سخن بسیار است — لطف پنهانی او در حق من بسیار است

معصوم

که عالمی کشد خاطری ز میخانه — لطیفه ایست عجب کرشمهٔ ساقی

[illegible]

برآنکه در حجابست باده میپوش — لباس کعبه تو ای قبله نگاه میپوش

حرف المیم

ملا فرج [illegible]

ستاره می‌شکنند آفتاب می‌سازند — مغان که دانهٔ انگور آب می‌سازند

صیدی

ما را برگ سبز کجا یاد می کند　　آن گل که منع بوی خود از باد می کند

نظیری نیشاپوری

مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی　　مردمست از دور بنماید که گویم یار نیست

شکیبی

مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فتانت　　که ترسم در صف محشر رسد دستی بدامانت

صیدی

ما آیینه باشیم که در بزم تو داخل باشیم　　دولت مانست که حسرت کش محفل باشیم

اشرف

مهر خود را از توای بی مهر کی خواهم برید　　تا جوانی عاشقم چون پیر گردیدی مرید

ارزو

مگو که چاره دل از شکیبو نمی آید　　کدام کار که از دست او نمی آید

نشانی دهلوی

مرا هر شب چو دزد خواب گرد چشم تر گردد　　دلم را باغمت بیدار بیند باز برگردد

امیر فخر الدین

پسو شان از من دیوانه آن زلف سمن سا را　　که بی زلفت بصد زنجیر نتوان داشتن ما را

ملا معانی

نشانه بر من تاخته توسن کین را　　بتخانه چنین ساخته خانه زین را

محمد رضیه واعظ

مرد روشن دل ز نقص خویشتن شرمنده است　　ماه نو از ناتمامی سر بزیر افکنده است

جلال عضدی

من بنده آن قامت بالا و میانم　　من عاشق شوریده و شیدای فلانم

ابن یمین خراسانی

می زند از پی هم عاقل و فرزانه زن　　رفته رفته همه رفتند ازین خانه برون

اهلی شیرازی

معشوق من چه لازم گفتن بود که کیست　　چون آفتاب همه روشن بود که کیست

صبری اصفهانی

مده بوعده فریبم اگر نمی آیی　　که محنتی بتر از درد انتظار تو نیست

قاضی نور اصفهانی

مرنج اگر زجفای تو سر کنم گله را　　که غمزه تو به تاراج داده حوصله را

صوفی تبریزی

مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی　　این سخن حرفی است که گویی و شکرخند کنی

ملا الهی یزدی

مه من شیوه‌های دلبری را بد نمی‌داند　　ولی دلداری آن نوع که می‌باید نمی‌داند

محتشم کاشی

مهی که شمع رخش نور دیدهٔ من بود　　ز دیده رفت و مرا سوخت اینچه رفتن بود

درویش دهکی

میان لعل گشاد و دهن به خنده گشود　　به ناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست

محسن

میشوم گستاخ هرگه مهربانی می‌کند　　او بمن کم لطفی از بسیار دانی می‌کند

میرزا باقر قورچی

می خون شود به یاد لبت در پیاله‌ام　　نی همچو مار پوست گذارد ز ناله‌ام

فتحعلی شاه قاجار

می کشم باده ز هجران تو از خون جگر　　دیده و دل ز غمت ساغر و مینا کردم

شهیدی قمی

ما در خمار و می به سر تاک موج زن　　ما تشنه‌ایم و آب فرو رفته در گهر

اهلی شیرازی

محبت جهان همه دیر من است　　به حشر دامن پاک تو دستگیر من است

مخفی

ما منتخب ز مصرع ابرو نوشته‌ایم　　این بیت از بیاض رخ او نوشته‌ایم

واعظ

مرد ممسک بهره ور از جمع سیم و زر نشد　　رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد

مخلص کاشی

مدار هر که چون خاتم به دست دیگران باشد　　بجای لقمه‌اش انگشت حیرت در دهان باشد

شفیعائی اثر

میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را　　آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

صائب

مجو ز هر دل افسرده معنی روشن　　که دل چو آب شود این گهر شود پیدا

ایضاً

مرغی که زیرک است درین بوستان سرا　　بیند بیک نظر گره دام و دانه را

همای مروزی
مرا گوئی چرا دل‌ها ای از دست — مگر از دست خوبان می‌توان رست

آگاه قاجار
مستانه برد دل ز کف مردم هشیار — مانند چو چشمان تو هشیار ندیدیم

حرف النون مع

بابافغان
نه همای باغ سازد نه کنار کشت ما را — تو به هر کجا که باشی بود آن بهشت ما را

نامعلوم
نازنینی که در عشق تر شد — نازنین بود نازنین تر شد

سلمان ساوجی
نور چشمی و به مردم نظری نیست ترا — آفتابی و بجانم گذری نیست ترا

اهلی شیرازی
نیست آن دُر که ز گوش آمده بر دوش ترا — میچکد آب لطافت ز بناگوش ترا

کاهی
نه نرگس است بر سر مزار ما — سفید شد به رهت چشم انتظار ما

محمد مومن
نه غبار است که از دامن صحرا برخاست — که زمین هم به تماشای تو از جا برخاست

شوکت بخاری
نگه بدیده رسید و ز دل صدا برخاست — خدنگ غمزه کجا کرد و از کجا برخاست

مظهر علی صافی
نگاه شش جهت و دل به پیش اندازست — سخن بهر که کنم روی حرف با یارست

میر علی تقی کمره‌ای
نقد دل زدی وانگاه به تقریب حیا — سر به پیش افگنی و چشم به بالا نکنی

سحابی استرآبادی
نمودی تو گلهای باغ را چه کنم — چو آفتاب برآمد چراغ را چه کنم

ابراهیم میرزا صفوی
نه پنداری که چشمش رسم عیاری نمیداند — نماید آنچنان خود را که پنداری نمیداند

شمس الدین فقیر
نقش طمع ز دل به می ناب شسته‌ام — دست از جهان به علّهٔ این آب شسته‌ام

جامی

نوید آمدنت میدهند هر روزم تو فارغی و من از انتظاری سوزم

اهلی

نامرادی دو جهان باید ز شمع آموختن سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

حکیم رکنا مسیح

ندارم منت از کس منت بازوی خود دارم چو مروارید آب روی خود در جوی خود دارم

صائب

سفالی را اگر چون تاک پر سازم ز خون دل چسان ریزم بجام دیگران صائب شرابش را

حرف الواو

انیسی شاملو

وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

وحشی

داغ جان و تنم از طمع فیض تو نیست مرد و گر بردی خون من بگردن تست

بابا صاف شیرازی

وقت گلم تمام به آه و فغان گذشت چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

حیدر کلوچ

دو کس به تربیتی چون تو ندیدم هرگز دیده باشد دگری من نشنیدم هرگز

حرف الهاء

صائب

هر چه احسان تو داده ست بما آن داریم ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم

ایضا

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما اوج دولت طاق نسیان است در ایام ما

میرزا مهدی اصفهانی

هر کسی برگشت از خاک ره دامن کشان چون بخاک ما رسید از ناز دامن برگرفت

نعمت خان عالی

هر که بیمار بجا ماند رساند خود را این محال است که تا خانه رساند خود را

میرزا داور قورچی

هیچ میدانی چرا ای سرو قامت میکنی میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی

محتشم کاشی

هیچ میگوئی اسیری داشتم حالش چه شد — خسته من نیم جانی داشت احوالش چه شد

اسد

هر که خود تربیت خود نکند حیوان است — آدم آنست کرا دایه و مادر نیست

سالک یزدی

همچو گل سوا نسازم رنگ و بوی خویش را — چون گهر در دیده دارم آبروی خویش را

حیرتی

هر چند شعله دل فلک برق آه ما — روشن نگشت هست بخت سیاه ما

قتیل

همین نه چشم سیاه تو فتنه انگیز است — قد بلند تو سر تا قدم بلا خیز است

بادشاه هندوستان

هلاک میکندم حسرت تو دانستم — وگرنه رفتن ازین شهر می توانستم

میرزا قتیل

هجر تو کرده بود سیه روزگار من — عمر اجل دراز که آمد بکار من

موجی

هردم دهان تنگ ترا یاد می کنم — باری به هیچ خاطر خود شاد می کنم

اهلی شیرازی

هرچند که از جور توام خون شد و از دل — از در چو در آئی همه بیرون رود از دل

بابا فغانی شیرازی

هرگز بوصلت ای گل رعنا نمی رسم — جائی رسیده که من بجائی نمی رسم

طالب آملی

هر عضو تنت ماند ترا عضو دگر بود — موئی که نمانند بتو دیدیم کمر بود

حکیم رکنا مسیح

هرگز از یاد نبرد من مدهوش ترا — تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا

ملا ذوقی اردستانی

هرگز نظرت بر من غمناک نیفتد — تیری است نگاه تو که بر خاک نیفتد

[illegible]

هرگز نکند یاد تو تا زار نگریم — گر یاد کنم از تو کر سینا بگریم

[illegible]

همچون شتاب بیهوده ویرانی شوم — تا [illegible] بسند دانی شوم

نعمتی کاشانی

هلال عید ز میلی ست با ابروی بیابش — که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

سلطان ایلدرم بایزید خان عثمانی

هر دود که بالا رود از سینهٔ چاکم — ابری شود و گریه کند بر سر خاکم

حرف الیاء

مدهوش اصفهانی

یاد باد آنکه زیاری منت غماز نبود — یار من بودی و کس غیر منت یار نبود

محتشم کاشی

یک جهان شوخی بیک عالم حیا آمیختند — کان دو رعنا نرگس از بتان جان انگیختند

درویش عارف

یارب چه شرابی تو که در میکدهٔ حسن — از پیکر سیمین تو بنان ست سبو پشت

ملا جامی

یاد آن روز که بر سر دهنت پرسیدم — لب گرفتی ز سر ناز بدندان که مپرس

اهلی شیرازی

یار برخاست برقص آن قد و قامت نگرید — رستخیز است درین خانه قیامت نگرید

کاتبی

یوسف نبود چو تو در نیکوئی بکمال — نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اول

حکیم ابوطالب تبریزی

یار با غیر و غم هجر در آغوشم بود — مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

دهنی کاشانی

یا غیر را ز کوی تو آواره میکنم — یا میکنم دل ز تو و یکباره میکنم

فروغی بسطامی

یار بی پرده کمر بست برسوائی ما — تا تماشائی او خلق تماشائی ما

هلالی

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را — گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

صائب

یک عمر پشت دست بدندان گرفته ایم — تا بوسه ازان لب خندان گرفته ایم

صائب	در وصف بناگوش
دید چون تاب صفای آن بناگوش آورد	شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد
(حکیم شفائی)	در وصف خال رو
بر آفتاب عارض او خال مشکبو است	یا نافه افتاده ز آهوی چشم اوست
آن نه خالست که بر روی گل اندام افتاد	جلالی کافری بود که از کفر به اسلام افتاد
خواجه مسعود	در وصف دهن
در تنگی آن دهن سخن نیست	خاموش که جای دم زدن نیست
محض حرفی است که او را دهنی ساخته ام	صائب در میان نیست های سخنی ساخته اند
(نجات)	در وصف لب
لعل جان بخشت که داد از آب حیوان میدهد	زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد
شکرین لعل تو کان نمک است	امیر خسرو گرچه شکر نه مکان نمک است
[illegible]	در وصف دندان
نه دندان بزیر لعل خندان	تو گوئی در شفق برقی است رخشان

(غنیمت)

ز دندانش چو گفتم در سخن دُر	دهن از گوهر یکدانه شد پر

شوکت | صفت دروزبان
گر زبان درکشم از وصف زبان تو بجاست | حاجت گفتن من نیست تماعت گویاست

صائب | صفت دروغبغب
بطوق غبغب سیمین او نظر وا کن | هلال ماه در آغوش را تماشا کن

شوکت | صفت در چاه زنخدان
نشانه چاه غبغب آن ماه رابین | وان یوسف آمده از چاه را ببین

سعیدای اشرف
آرم بخاطر آن ذقن و آه می کشم | آتش بجای آب ازین چاه می کشم

صائب | صفت در گردن
هر کس بیاض گردن او را ندیده است | افسانه ز صبح قیامت شنیده است

مسیح | صفت در پهلو
بعشق پهلوش دل گشته یکسو | کجای دل بود دائم به پهلو

ایضاً
بوصف پهلوی آن ماه گویند | قلم سر کرده حرف چار پهلو

صید لیشی | صفت در دست
ز آن دست چاک بیان گلعذار | بهر نفس ماه آن دست نگارین شود پیدا

شوکت — **در وصف ساعد**

مانی چو نقش آن بت سیمین بست میکشد
چون میرسد به ساعد او دست می کشد

همایون شاه هندوستان

ساعدت را بنظر دیدم و از کار شدم
بازی شوخ بدست تو گرفتار شدم

کلامی

کس از خوبان از ساعد کالای نمی دارد
ز خوبی آنچه گوئی ماه من در آستین دارد

مخلص کاشی — **در وصف پنجه**

دلم فسرده آن پنجه نگارین است
مخمسی که زند ناخنی بدل این است

ملا علی رضا — **در وصف سینه**

سینه اش زبسکه باشد نرم و صاف
بوسه ز لغزش نه ایستد تا بناف

صائب

جمعی که در کمینگه صبح قیامت اند
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند

ایضاً

دیدم ز چاک گریبانش صفای سینه را
من گمان کردم که دارد در بغل آئینه را

شمس الدین فقیر — **در وصف پستان**

چه گویم حرفی از پستان آن حور
چو نودولت لبی سرسخت و مغرور

مسیح

دو پستانش دو گلناران جان اند
کله بر سر فرنگی زادگان اند

ایضاً

دو نار تازه هر یک نونهال اند
دو برج قلعه حسن و جمال اند

مقیم اراد

ز جوش جلوه های حسن پنهان
برنگ غنچه اش بالید پستان

مسیح — در وصف شکم

نظر تا بر صفای آن شکم بود — نگه را لغزشی در هر قدم بود

صائب — در وصف کمر

ز دل خیال میانش برون نمی آید — ز لفظ معنی پیچیده بر نمی آید

کلیم

موشگافیها در آن اندام زیبا کرده ام — تا کمر را از میان زلف پیدا کرده ام

جامی — در صفت سرین

سرین صاف او دانی است روشن — که می آید برون از باد دامن

شیخ فیضی — در صفت عضو نهانی

بزیر دامن آن دُرّ ناسفت — دو ماه نو بیکدیگر شده جفت

تذروی

بلطف از غنچهٔ سوسن زیاده — زبان در کام و لب بر لب نهاده

نامعلوم

ز راز نهانش یکی حرف بود — شمیم آهوی رفته در برف بود

مسیح — در وصف ساق

بلورین ساق او داده گواهی — که شمع دست از زره بماهی

بکرد این سخن پروانه سازم — که شمع ساق زد آتش بجانم

تماشا — در وصف پا

نزاکت آنقدر دارد که وقت خرامیدن — توان از نقش پایش دید نقش قالیها

در اشعار چهار مصرعی

(حرف الالف)

شاه نعمت الله کرمانی

آن شاه که او قسیم نار است و جنان — در ملک و ملل صاحب سیف است و سنان

ملک دو جهان مسخر او شد بلی — این را به سنان گرفت و آن را به بنان

منوچهری دامغانی

ای کرده پناه اختران یاری تو — فخر است جهان را به جهانداری تو

مستغنی عالمان ز هشیاری تو — بخت همه خفته شد ز بیداری تو

تسلی شیرازی

از هوش بی تو جام و صهبا برد مرا — ساقی همین نگاه تو از جا برد مرا

ما اختیار خویش به او داده ایم و بس — هر جا که خواهد این دل شیدا برد مرا

شیخ خلیل طالقانی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین — کان نمکی بر جگر ریش نشین

در هجر تو دامنم گلستان شده است — یک بار کنار کشته خویش نشین

همام تبریزی

از شور دلم ترا همانا خبری نیست — کین ناله شبهای مرا خود سحری نیست

گویند رفیقان که پی یار دگر گیر — مشکل همه این است که جای دگری نیست

سام میرزا صفوی

ای هیچ پری ز من دیوانه رمیده — صد بار مرا دیده و گویا که نه دیده

ای وای به جان عاشق محروم که هرگز — نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده

ایضاً

این خالیه ان تو چو خندان باشد — یک نکته موهوم دو چندان باشد

گر گویم نیست عین نقصان باشد — ور گویم هست محض بهتان باشد

سید حسن غزنوی

این چه نقش است که از مشک سیاه آوردی — وین چه نقص است که بر گوشه ماه آوردی

خط در آوردی تا عذر گناهت خواهد — رو که مقبول ترین عذر گناه آوردی

ایضاً

از جان که نه هشته هیچ شوم تو بهی — وز دل که فرو گذاشت نبودم تو بهی

از دیده که نقش تو نمودم تو بهی — دیدم همه او آزمودم تو بهی

امیر شاهی

ای بی خبر از گریه خونین جگری چند — باز آی که در پای تو ریزم گهری چند

با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا — کز باد صبا دوش شنیدم خبری چند

ملا حسین مومن یزدی

ای باد صبا به بوس خاک گذرش — وانگاه ز محنت زدگان ده خبرش

دانی که نشان کوچه جانان چیست — آلوده بخون ماست دیوار و درش

ایضاً

از قلزم دل موج بر آشفته زده ایم — آتش بجهان ز دیده تر زده ایم

بر سبزه و غیر گل ز باغ تو و ما — برداشته دست از دل و بر سر زده ایم

داعی اصفهانی

آمدی فتنه دل صبر و قرارم بنشین — بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین

دین و دل بردی اکنون پی جان آمده — بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین

عیدی کرمانی

آن جسم سیاه بین بجان آراستن — همچون سمنی به ارغوان آراستن

نی نی غلطم پیاله ز غایت لطف — آبیست به آتش روان آمیختن

خواجه معین الدین چشتی

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی — ای داده شهان تیغ تو باج نبی

آنی تو که معراج تو بالاتر شد — یک قامت احمدی ز معراج نبی

معزی سمرقندی

ای گوی فن سخن ز گوئیت گرویم — وی موی میان ز عشق مویت مویم

گر آب شوم گذر بجوئیت جویم — ور سنگ شوم به پیش رویت رویم

مسعود کاشی

ای بیخبر از هستی خود همچو کتاب — در جلد تو آیات الهی به حجاب

یعنی ز تو حق پدید و تو ناآثرش — آگاه نئی چو شیشه از بوی گلاب

اکبر شاه هندوستان

از بار گنه خمیده پشتم چه کنم — نی راه بمسجد نه کنشتم چه کنم

نی درصف کافر نه مسلمان جایم — نی لائق دوزخ نه بهشتم چه کنم

علی رضا تجلی

آنرا که منزه نبود ذات و صفات — در درس کلام حکمتش نیست ثبات

در طبع بدان جهل برگردد علم — در طینت مار سم شود آب حیات

میر معصوم کاشی

ای خواجه که از عقل بمجنون نرسی — مردود اگر شوی بگردون نرسی

زنهار شده مرو بدنیا که اگر — صد سال فرو روی به قارون نرسی

[illegible]

ای زاهد خودپرست احوالت چیست — حاصل ز خطا دیدن سالت چیست

من طالب فنای بیکس مردم — ای بنده هزار کس حالت چیست

حکیم رکنا مسیح

ای خواجه که رخ چو بدر آراستی — تا در نگری چو ماه نو کاستی!

امروز بکش باد که فردا چون گرد — از دامن روزگار بر خاستی

ابوسعید برغش شیرازی

ای دوست ز جمله نیک و بد بگذشتم — کافر بودم کنون مسلمان گشتم

هر چیز که آن خلاف رای تو بود — گر خود همه دین ماست زان برگشتم

علاء الدین اوحدی

ای آنکه به زلف شام و از رخ سحری — مانند سحرگهی مرا پرده دری

تو طعنه زنی به غلیهای مرا — ما مفلس زانیم که تو سیم بری

فیاضی لاهیجانی

اسرار نهان فاش نباید گفتن — جز حیرت سامع نفزاید گفتن

هر چند که آینه جدا نیست ز عکس — لیکن آینه را عکس نباید گفتن

میر باقر داماد

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور — انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور

از نعمت الوان شهان دست بدار — خون دل صد هزار درویش مخور

جامی

ای وای بر آنکه دل ستانش ببرد — از پیش نظر سرو روانش ببرد

گفتی بنشینم رضاده بهیات — چون زنده رضا دهد که جانش ببرد

بوعلی سینا

اسرار وجود خام و آشفته بماند — وان گوهر بس شریف ناسفته بماند

هر کس بسر قیاس حرفی گفتند — وان نکته که اصل بود ناگفته بماند

خواجه نصیر الدین طوسی

این نکته نگوید آنکه او اهل بود — زیرا که جواب نکته اش سهل بود

شرف طوسی

ای آنکه زمانه ایست شور از رویت — خورشید بود جمال نور از رویت

روی تو درین دو روز کمتر دیدم — گشتم ز غمت چو موی دور از رویت

عطار

ای گشته خجل آب حیات از دهنت — سرو از قد و مه از رخ و سیم از بدنت

صاحب نظری کجاست تا در نگرد — صد یوسف مصر در ته پیرهنت

علاء الملک مرعشی شوشتری

ای چشم تو بر بستر گل خواب کند — زلف تو بروز سیر مهتاب کند

رو را همه کس بسوی محراب آرد — جز چشم تو کو پشت به محراب کند

تیمری شیرازی

ز وصل تو کس هیچ بند مهجور مباد — کس چون من زار زنده در گور مباد

مستم ز می رنج دوری از خاک درت — جز چشم بد از تو هیچ کس دور مباد

محیط اصفهانی

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر — وی ناله گریبان سحرگاه بگیر

دلبر ز بر خانه ما می گذرد — ای اشک روان آمدی سر راه بگیر

میرزا امیر الدوله فیض آبادی

آنچه از حسن لطافت مه کنعانی داشت — همه را لطف خدائی تو ارزانی داشت

آن ستمها که نمودی بمن از قول رقیب — نگه ناز تو شب طرز پشیمانی داشت

شاه نعمت الله ولی

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود — در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود

بودیم نشانه کردهٔ عشق تو در آنحال — هر چند در آن وقت نه نام و نه نشان بود

یحیی تربتی

ای سر بلا نه تر زلف سمن سا داری — قصد شوریدگی عاشق شیدا داری

ساعد سیمین نمائی و دل از دست بری — تو درین کار نگارا ید بیضا داری

آقا قلجار

ایکه هرگز از وفا سوی منت آهنگ نیست — رحم کن تا کی جفا آخر دلست این سنگ نیست

مردم چشمم بهجرت شد سفید از اشک سرخ — خود غلط گفتم که بالای سیاهی رنگ نیست

اشرف سمرقندی

آنم که همه حریر پوشیده تنم — تا سود ز خائیدن شکر دهنم

امروز بدلق و لقمه ممتحنم — ای گردش روزگار کوری کر منم

ازرق هروی

ای گلرخ سرو قامت ای مایهٔ ناز — بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز

چندین به نماز و روزه تن را مگداز — بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

رودکی بخارائی

ای از گل سرخ رنگ بربوده و بوی — رنگ از پی روی ربوده بو از پی موی

گلگون گردد چو روی شوئی همه جوی — مشکین گردد چو موی شانی همه کوی

افضل الدین کاشانی

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی — وی آینهٔ جمال شاهی که توئی

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست — از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

مجیر الدین بیلقانی

ای دل که همیشه در طرب داشت شتاب — دانی به چه رو که بر رخ تو او را محراب

در هجر تو ای نوش لب تلخ جواب — پروانهٔ آتش است و پیمانهٔ آب

مجد الدین بغدادی

از شبنم عشق خاک آدم گل شد — صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

سر نشتر عشق بر رگ روح زدند — یک قطره فرو چکید و نامش دل شد

میر نجات اصفهانی

از خط مشکین غبار بر رخ جانم نشست — فتنه سراسیمه شد غمزه پشیمان نشست

زلف ز غش داشتند بهر لم قند فریب — وای بحالم که خط پهلوی ایشان نشست

ملا محمد صوفی اصفهانی

ای سفله گرت عیش لبی شیرین است — مغرور مشو کاسپ تو اندر زین است

مانند تو خر بسی بر آورد به چرخ — دیوانه فلک همیشه کارش این است

شیخ آذری اسفرائنی

آنکه چون غنچه بصد ناز بر انداز جنبش — بسلامت برسان باز خدایا بمنش

چشم من تیره شد از فرقت یوسف روئی — چشم دارم که نسیمی رسد از پیرهنش

حزین

از قطع وظیفه گر کنم شکوه خطاست — آنکس که دهد وظیفه در زرق خداست

جان شد گرو روزی رازق ضامن — دارم گرو ضامن من پا برجاست

کاتبی

ای حریفان ساغر گلرنگ می باید زدن — شیشهٔ ناموس را بر سنگ می باید زدن

پیش از ان ساعت که از باد فنا گردیم خاک — خویش را بر آب آتش رنگ می باید زدن

امیر علی شیر نوائی

ای که گفتی بر یزید و آل و لعنت مکن — زانکه شاید حق تعالی کرده باشد رحمتش

آنچه با آل نبی و کرد اگر بخشد خدا — هم ببخشاید ترا گر کرده باشی لعنتش

فیضی

از من جدا شدی و گمانم چنین نبود — ای نور چشم از تو مرا چشم این نبود

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند — مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

جامی

آمد بر من قاصد آن سرو سهی — آورد بهی تا نبود دست تهی

مهستی خوش
آن کیست که خاطر مرا شاد کند — وین گردنم از بند غم آزاد کند
یا خنجر عدویم بگردن گیرد — یا آنکه مرا بخویش امداد کند

خلاق المعانی اصفهانی
ای قامت تو چو زندوی کوتاه — زنهار مدار دست از وی کوتاه
خورشید رخت بلند از آن بر ناید — تا دست زوال باشد از وی کوتاه

فیضی
ای آنکه مرا قدر زیادت کردی — مسرور به منشور سعادت کردی
بیمار فراق از تن صحت یافت — تا از قدم تسلیم عیادت کردی

انوری
ای نوبت از چرخ گذشته است بسی — بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازهٔ نوبتت به هر کس برساد — هرگز مرساد از تو نوبت به کسی

کمال اسمعیل اصفهانی
آمد بر من چو بر کفم زر بنداشت — چون دید که زر نداشتم رو بگذاشت
از حلقهٔ گوش او مرا شد معلوم — کانجا که زر است گوش میباید داشت

حرف الیاء

ملک شمس الدین کرت
با دشمن من دوست چو بسیار نشست — با دوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت — بگریز از آن مگس که بر مار نشست

بابا افضل کوهی
با دادهٔ قناعت کن و با داد بزی — در بند تکلف مرو آزاد بزی
در به ز خودی نظر مکن غصه مخور — در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی

وحشی عیاری

بانفس جهاد کن شجاعت این است بر خویش امیر شو امارت این است

انگشت بحرف عیب مردم مگذار مفتاح خزائن سعادت این است

سحابی استرابادی

با ذات بهر صفت گراینده خوش است نغمه بهر آهنگ سراینده خوش است

از بهر خدا بهیچ عمل شایق نیست در خلد بهر دو کرده آینده خوش است

واقف

بگو صبا زمن آن شوخ بادپیما را که بی تو عیش میسر نمی شود ما را

شبی بخواب به جلوه گر نشد یوسف عزیز داشت ز بس خاطر زلیخا را

عاشق اصفهانی

بی حوصله بند اشتی گر دل ما را آئینه بکف گیر و ببین حسن خدا را

نی مژده وصلی نه پیامی نه حدیثی در کوی تو بستند مگر راه صبا را

هلالی

بچشم لطف اگر بینی گرفتاران سودا را به ماهم گوشه چشمی که رسوا کرده‌ئی ما را

مرا گر از تمنای تو آید صد بلا بر سر نه سر برگیرم و نخواهم کرد بیرون این تمنا را

شیخ قطب الدین ابوالفضل

با دوست به بوستان شدم رهگذری بر گل نظری فگندم از بی خبری

دلدار به طعنه گفت شرمت بادا رخسار من اینجا و تو در گل نگری

شاپور طهرانی

بی طاقتی آموخت تماشای تو ما را دیوانگی آموخت و رسوائی ما را

در شهر به دیوانگی انگشت نمائیم رسوای جهان ساخت تمنای تو ما را

[illegible]

بر صفحه صحیفه با خط زری معکوس نوشته است نام دو علی

یک لام و دو عین با دو یای معکوس | از حاجب و عین و الف با خط جلی

جامی

بر من از جور تو هر چند که بیداد رود | چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

نقش شیرین نه و از سنگ ولی ممکن نیست | که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

وحشی

بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا | گر میکشی بکش به گناه دگر مرا

پیشت بقدر غیر مرا اعتبار نیست | بی اعتبار کرد فلک اینقدر مرا

میر عبد الغنی تفرشی

بگشود سفیده دم حجاب از طرفی | برداشت نگار من نقاب از طرفی

دیدند قیامت از چه گشت پدید | صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

شاه پور طهرانی

بشوخی تو سواری بصد زمین ننشست | تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست

سر غبار ره نازنین سواری باد | که گرد توسنش از ناز بر زمین ننشست

بهرام میرزا پسر شاه اسمعیل

بهرام درین خرابه پر شر و شور | تا کی بحیات خویش باشی مغرور

کرده است درین خرابه صیاد اجل | در هر قدمی هزار بهرام بگور

فیضی

بر غم شحنه بیا تا بهم شراب خوریم | وگر ستیزه کند خون او چو آب خوریم

ز رشته سلسله مویان نصیب ما این است | که از کشاکش امید پیچ و تاب خوریم

شمس طبسی

بر برگ گل از موجه ره خواهد کرد | از لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد

آن آتش رخسار تو بر خواهد خاست | دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

نظامی

با تو بدی می کنم خیال تباه خویش را — تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

گر چه زبان عذر من لال شد از خجالتش — بر کرمت نوشته ام عذر گناه خویش را

امیر خسرو

بکوی عاشقی از عافیت نشان مدهید — هر آن کسی که بداد این نشان نشان مدهید

گرت بتی و شرابی است وقت خوش دارید — که در جهان بحبی عمر جاودان مدهید

اهلی شیرازی

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی — بخون کنار گرفتی چه کار خود کردی

هزار دشمنم از هر طرف بکین برخاست — چه ذوق بود که ما را تو رام خود کردی

کمال خجندی

بی لبت در جگر تشنه لبان آب نماند — بی سر زلف تو در رشته جان تاب نماند

تا خیال رخت افتاد بخاطر ما را — بدو چشم تو که در دیده ما خواب نماند

ملک سبزواری

با من چو بخندید خوش آن خوش آب — بر چهره ز شرم دو دست کرد حجاب

عکس لب او ز پشت دست به تاب — می تافت چو از جام بلورین می ناب

سلمان ساوجی

بر سر کوی دل آرام بجان میگردم — روز و شب بی دل گرد جهان میگردم

دیده ام طلعت بیاض گلابی زرد — این چنین ها ز دست بی آن میگردم

بهم متاب دگر سنبل پریشان را — بکش بناز بقتل دو نا مسلمان را

مجوی شربت وصل از بتان که چو من — همیشه خون جگر میدهند مهمان را

بی تو محبت تو ان دل بتان بست — نه خیست عشق که بر خود توان بست

چون لب بگشودم که شکایت کنم از وی — خندید و من سوخته را باز دهان بست

بابا فغانی شیرازی

بر غم من به بیغمان می شبانه مکش — مسوز جان من و آه عاشقانه مکش

سیاهی مژه ات جیب چاک من بس است — به ناز سرمه از ان چشم آهوانه مکش

وحشی

بادهٔ کو تا خرد این دعوی بیجا ببرد — بیخودی آید و ننگ خودی از ما به برد

شاخ خشکیم بیا سرسبزی عالم چه کند — پیش ما برگ بری نیست که سرما ببرد

ملا حسین مومن یزدی

با آنکه یکی گام به منزل ارم — صد تخم هوس هنوز در گل دارم

در خاک ندانم به چسان می گنجم — با این همه آرزو که در دل دارم

میر برهان ابرقوئی

بغیر خار نمی روید از مزار مرا — هنوز هست ز عشق تو خار خار مرا

بعالمی ندهم موئی از پریشانی — که هست از سر زلف تو یادگار مرا

حکیم رکنا مسیح

بصفات آدم اکنون که خدا ستود ما را — چه غمست آنکه شیطان نکند سجود ما را

ز نشان سنگ طفلان تن ما گرفته زینت — فلکم و خوش نماید بدن کبود ما را

پیر دهقان

بسوی کعبه رود شیخ و من بسوی نجف — بحق کعبه که انجا مراست حق اطرف

تفاوتی که میان من است و این است — که من بسوی گهر رفتم او بسوی صدف

میرزا رشید زرگر

با گلشن حسن خود صفائی دارد — در سبزهٔ خط مهر گیاهی دارد

از خانه اگر برون نیاید چه عجب — چون آینه باغ دلکشائی دارد

عبد الله خان اوزبک

بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون | آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون

عشقش آمد پی دل در دل رخنه نیافت | دزد از خانهٔ مقفل خجل آید بیرون

احمد خان گیلانی

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت | ز راه طعن مردم شنیده خواهم رفت

به پای بوس تو چون آمدم چه کردستم | که پشت دست به دندان گزیده خواهم رفت

نعیم الدین کرمانی

با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن | در غم زمانه ناله چون چنگ مکن

در خاک رود در آب دریا گوهر | ضایع مگذار زنده تو دل تنگ مکن

محمد حسینی همدانی

بوسی ز لبت ربودیم چه شد | ور نیست بنام تو نمودیم چه شد

خود را بکشی اگر ز مردم شنوی | آن شب که من و تو مست بودیم چه شد

مطهر [illegible]

بر بالش پای بوس می باید گشت | خواهان کنار و بوس می باید گشت

حیف است چو پروانه بگردت گشتن | بر گرد تو چون خروس می باید گشت

سهیلی چغتائی

بر چتر همای دولت افراشته گیر | دنیا همه در زیر نگین داشته گیر

آفاق از آن خویش پنداشته گیر | آخر ز جهان رفته و بگذاشته گیر

سعید الدین [illegible]

بردی ز نگارم ز ماه تابان گوی | دلبر ربود سر زلف و دو چوگان گوی

گفتمش که مرا بوسه نخواهی دادن | بخشم گفت که دین نیست نهین گوی

بگویم و ماند ختن در ترکستانی | تو ترک فتنه ز ادر جهان ستانی

بر نگار تو نزدیک شد که برخیزد　　زلف ماه رخان وصمت پریشانی

لسانی شیرازی

با قد خم شده از کوی تو بیرون نروم　　وز خیال خم ابروی تو بیرون نروم

کرده ام عهد که تا صبح قیامت نزنم　　از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

نسیمی

به باده صوفی ما پاک از ریا نشود　　که تار سبحه به مضراب حق شنا نشود

ترا چه جرم که حکم غرور حسن این است　　که وعده های تو از صد یکی وفا نشود

کمال

بی آنکه به آمدن نشدم رنجانی　　هر روز مرا بوعدهٔ بنشانی

صد عذر بجو نیامدن را دانی　　یک حیله برای آمدن نتوانی

فخری ایروانی

بر چهره پریشانی آن زلف سیاه　　ابریست که گاه گاه پوشد رخ ماه

گفتم که پریشان ز چه روی گفتا　　سلطان حبش کشیده بر روم سپاه

صدرالدین اصفهانی

برداشته شد نقاب از دختر رز　　در پرده شد آفتاب از دختر رز

شهریست پر انقلاب از دختر رز　　زیبا پسران خراب از دختر رز

حزین

پرسید ز یار خود یکی از یاران　　کای یار بگو چگونه گفت ای جان

فرسوده شد از خوردن نعمت دندان　　لیک از گله یکره نیاسود زبان

میرزا شرف جهان قزوینی

بس از عمری که احوال من بیمار می پرسد　　نمی پرسد ز من بی رحم از اغیار می پرسد

مرا خوش بود دل عمر کایام آشنا گشته　　هنوز امروز آن منکرم از اغیار می پرسد

کمال اسمعیل

پیوسته خمیده همچو ابروی توام　　همواره شکسته بسته چون موی توام

در پای تو افتاده چو گیسوی توام　　چون خط تو خسته گشته بر روی توام

خواجوی کرمانی

پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است　　بلکه آن است سلیمان که ز ملک آزاد است

اینکه گویند که بر آب نهاده است جهان　　مشنو ای خواجه که چون درنگری بر باد است

ملا حسین مومن یزدی

پیری نفزود جز نزاری و تبهی　　پشتم بشکست پشتهٔ پر کهی

از من بشنو حقیقت پیری من　　یک ریش سفید است و دو صد روسیهی

یوسف حکیم

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت　　ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

وضع زمانه قابل دیدو باره نیست　　رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

خالد

پای گریز نیست که گردون کمان کش است　　جای فراغ نیست که گیتی مشوش است

چون مار ارقم است جهان وقت سوختن　　کاندر درون کشنده و بیرون منقش است

خواجه رشید

پیرانه سرم دلی چو بخت ساز آید　　هنگام وصال طرب و ناز آید

از زلف دراز تو کمندی فکنیم　　بر گردن عمر رفته تا باز آید

[illegible]

پرسیدم از او چه باعث هجران را　　گفتا سببی هست بگویم آن را

من چشم توام اگر نبینی چه عجب　　من جان توام کسی نبیند جان را

حرف الباء

شیخ الرئیس بوعلی سینا

کفر چو منی گزاف و آسان نبود — محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آن هم کافر — پس در همه دهر یک مسلمان نبود

شیخ بهاء الدین عاملی

تا منزل آدمی سرای دنیاست — کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست

خوش باش که آن سرا چنین خواهد بود — سالی که نکوست از بهارش پیداست

ابراهیم میرزا صفوی

تا گرد گل تو سنبل آمد بیرون — صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون

پیوسته ز سبزه گل برون می آید — این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

میرزا شرف جهان قزوینی

تا مرا دل نظر به عیان خوار کند — هر چه گویم بخلاف سخنم کار کند

سخن عیان اگر کند از من پنهان — وانچه از من شنود با همه اظهار کند

ملا مینائی

تا کی گریه کنان زان گل خندان باشم — غنچه سان تنگدل و سر بگریبان باشم

زلف بر چهره برایش چه پریشان میساخت — گر نمی خواست که آشفته و حیران باشم

حیدر کلوچ

تو آن نه‌ای که مرا بینی و جفا نکنی — من آن نیم که ز رنجم اگر وفا نکنی

همیشه چه جفا کردن از بتان نکوست — تو از بتان همه نیکوتری چرا نکنی

خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل

تا خانه نشین شدی تو ای خوش آب — پیوسته مرا است از غمت دیده پر آب

من خانه تن جسته ایک در غمت — تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

سید حسن غزنوی

تن در بد و نیک شاید دادیم — دل در غم آن نگار دادیم

فرمود که بی قرار می باش — ما نیز بران قرار دادیم

محمد همگر

تا بی تو ام اندوه تو می اندوزم — چون با تو ام از مهر تو می افروزم

من شمع شب غم توام از لطف چه باد — می آئی و می زنی و من می سوزم

اهلی شیرازی

بی تابی و شوق تو ناتوانم کرد — می رسد تب و ستم چه می توانم کرد

چه منت است به جان کشتنی فلک بر من — که چون تو آفت جانی بلای جانم کرد

سید محمد جامه باف طبسی

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد — روز و شبم اندوه فزون خواهد شد

روزم بخیال آنکه تا شب چه شود — شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

جامی

تا تو در گوش کرده حلقه — ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو در هم دوش — زنده امشب ز لذت دوشیم

حالتی

تب دور ز جسم ناتوانت بادا — جان همه کس فدای جانت بادا

از بردن نام دشمنانت شرمم باد — درد تو نصیب دوستانت بادا

حرف الجیم

عرفی شیرازی

جمعی بدرت گریه و آه آورده اند — جمعی همه دیده و نگاه آورده اند

جمعی پی عذر خواهش عفو ترا — بستند زبان جهان گنه آورده اند

مولوی مروزی

جائی که سخن زان دهن تنگ برآید — آشفته شود غنچه و صد رنگ برآید

با کوه که از شوق لب لعل تو گویم — صد ناله خونین ز دل سنگ برآید

ظهیر فاریابی

جانان ز غم تو رخ بخون شوید دل — آزار فراق تو بجان جوید دل

رحم آر که آسمان نمی بارد جان — بخشای که از زمین نمی روید دل

اوحدالدین کرمانی

جهان از باد نوروزی جوان شد — زمین در سایهٔ سنبل نهان شد

بهار آمد بیا و توبه بشکن — که در وقت دگر صوفی توان شد

خواجه علی نعیم

چندان که باهل کبر مشهور شوی — از رحمت کردگار خود دور شوی

گر باده خوری و بعد از آن توبه کنی — بهتر که کنی نماز و مغرور شوی

القاص میرزا صفوی

چون شیر درنده در شکاریم همه سر — دایم بهوای نفس یاریم همه سر

گر پرده ز روی کارها بردارند — معلوم شود که در چه کاریم همه سر

خاکی شیرازی

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم — یک چند دگر طالب درویش شدم

دیدم که دل است منبع هر فیضی — برگشتم و طالب دل خویش شدم

میر ابوالقاسم گازرونی

چون ناز نخل قد ترا جلوه گر کند — در سنگ خاره مهر و محبت اثر کند

خاموش کین نمک که ترا در تکلم است — ترسم که در جراحت دلها اثر کند

مالی

چه چشمه که ز قطرهٔ ز خوشاب سیر نزی — ستاره بهر چه بر آفتاب سیر نزی

مکن که دود دل خلق می زند به فلک　　چو تو بر آتش رخسار آب میریزی

تسلی

چرا ز شکوه کنم رنجه قاتل خود را　　همان بس است که گیرم از او دل خود را

دران مقام که وصل صنم مهیا نیست　　چسان بگو که تسلی دهم دل خود را

خواجه نصیرالدین طوسی

چون نقطه اگر ساکن یکجای شوی　　چون دائره گرد محیط پیمای شوی

از قسمت خویش دست بیرون نبری　　گر چون سر پرگار همه پای شوی

رودکی

چون کار دلم ز زلف او ماند گره　　در هر رگ جان صد آرزو ماند گره

امید ز گریه بود افسوس افسوس　　کان هم شب وصل در گلو ماند گره

صائب

چون سیاهی شد ز مو هشیار می باید شدن　　صبح چون روشن شود بیدار می باید شدن

عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود　　بعد ازین کردار بی گفتار می باید شدن

وحشی یزدی

چه لطفها که در آن شیوه نهانی نیست　　عنایتی که تو داری بمن بیانی نیست

کرشمه گرم سوال است لب مکن بجواب　　که احتیاج به پرسیدن زبانی نیست

طالب آملی

چه نشاط باده بخشد بمن خرابی تو　　دل گرفته ماند قدح شراب بی تو

تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیایی　　بکدام امید داری بروم بخواب بی تو

کشمیری

چون تیشه مباش جمله بر خود متراش　　چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش

تعلیم ز اره گیر در عالم معاش　　چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

اهلی شیرازی

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم — وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

هنوز با منی و جان ز بیم هجران سوخت — بروز هجر چه با جان بیقرار کنم

ایضاً

چشم بد کس بچشم پرستت نرسد — آفت بد بلعل می پرستت نرسد

سر تا قدم تو بر مراد دل ماست — ای شاخ مراد ما شکستت نرسد

امیر خسرو

چشم مست تو کردی بر من متاب افتاد — تو نیفگندی آن آلودگی خواب افتاد

دل بپای جمال تو ببازی میگشت — ناگهان سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد

ایضاً

چشمت که قصد جان من ناتوان کند — گویم مکن بر غم دل من همان کند

از دست تیر آمدنت زود رفتنت — روزی هزار بار دل من فغان کند.

حرف الحاء

میرزا سعید حکیم

حرفی ز غیر گوید در حق ما نگار را — هر چند هست گویند با دیگری خدا را

بوسیدم آن دهن از آنکه گر بپرسند — بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را

اختر یزدی

حکم عشق است که در کوی تو فغان نکنم — تا ترا از ستم کردن پشیمان نکنم

از درش برد مرا سیل سرشک آخر کار — آخر می چنین گله از دیدهٔ گریان نکنم

حرف الخاء

صدری ساوجی

خاک گشتم و بسویم گذری نیست ترا — مردم از درد و ز حالم خبری نیست ترا

در نظر غیر خیال تو نیاید هرگز | چه توان کرد که سوی نظری نیست ترا

سام میرزا صفوی

خون در جگرم ز لعل جانان پرست | تنگی دلم ز حقهٔ گوهر تست

هر تار ز کاکلت جدا فتنه گریست | حاصل که تمام فتنه‌ها در سر تست

میرزا شرف جهان قزوینی

خوش آن زمان که غیرت همزبان نبود | راز دلی که داشتی از من نهان نبود

از گفتگوی غیر بمن بدگمان شدی | ای بیوفا از تو مرا این گمان نبود

محمد [illegible]

خیال وی تو یکره ببرد خواب مرا | درنگ وصل تو افکند در شتاب مرا

ز ضعف سایه من بر زمین نمی افتد | اگر برهنه بداری در آفتاب مرا

طالب آملی

خودفروشان پی گرمی بازار خود اند | کار دین را همه بگذاشته در کار خود اند

خانهٔ شرع خراب است که ارباب صلاح | در عمارتگری گنبد دستار خود اند

میر احسانی

خوبان زمانه جملگی سیم طلب | عشاق فتاده در طمعهای عجب

افسوس که از گردش دوران دو رنگ | در حسن حیا نماند و در عشق ادب

مختاری غزنوی

خواهم صنما همه جهان دشمن من | پیراهن تو یکی و پیراهن من

از بازوی من قلاده در گردن تو | وز گیسوی تو کمند در گردن من

نصیر سیستانی

خورشید من که فدایش کردم | پیوسته چو ذره در هوایش گردم

با آنکه بمن تیغ میدارد دشمن | دارم هوس آنکه خاک پایش گردم

فدائی لاہجی

خواہم کہ چو پیراہن گل فرسایت | درجامۂ جان کشم قد رعنایت
گر دست رسم چو آستین دستت | گر سر بنہم چو دامن اندر پایت

ایضاً

خلقم اگر آشنای خود میخواہند | یکسر ز برای خود می خواہند
تو را برای ما نمی خواہد کس | ما را ہمہ از برای خود می خواہند

جلال سپہری نواری

خوشا صافی دل روشن ضمیری | کہ ہرگز بد بروی خود نیاورد
اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب | فرو برد و بروی خود نیاورد

شیخ الرئیس قاجار

خال تو و زلف تو عجب دانہ و دام است | آن دل کہ نیفتادہ درین دام کدام است
در شرب اگرچہ حلال است می ناب | لیکن بجز از دست تو باید حرام است

اہلی شیرازی

خواہد بخشم ناز شود کم محبتم | غافل کہ این کرشمہ محبت فزون کند
آہ از تبی کہ در دل سختش اثر نکرد | آہی کہ حسرتش در جگر بیستون کند

حرف الدال

ہمت اردبیلی

در عالم کبریا اگر خوار توام | بی قدر متاعم و بہ بازار توام
مخلوق توام اگرچہ طاعت نکنم | در کار تو نیستم ولی کار توام

ابوسعید ابوالخیر

دیریست کہ تیر نفس آماجم | بر طارم افلاک فلکت تاجم
یکشمہ ز مفلسی خود برگویم | چندانکہ خدا غنی است من محتاجم

سرمد

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنکه او را نکشند

داعی نیشاپوری

در جامهٔ صوف بستهٔ زنار چه سود — در صومعه رفته دل به بازار چه سود

ز آزار کسان راحت خود می‌طلبی — یک راحت و صد هزار آزار چه سود

سعاف اسفراینی

دنیا بگذار و بگذر از شور و شرش — آلوده مشو چو مردم بی بصرش

کشتی چو شکست خواجه را در دریا — شکی نبود که انبان زرش

حق خواساری

دامان وصال و دست در چنگم بین — گم گشتهٔ دیده و دل یک رنگم بین

در هر دو جهان نگنجد و در دل من — گنجید فراخی دل تنگم بین

حکیم سنائی

دل سوختهٔ جمال او می‌بینم — جان شیفتهٔ وصال او می‌بینم

چندانکه درین دائره بر می‌گردم — نقصان خود و کمال او می‌بینم

سرمد

دیدی که غم و عیش جهان زود گذشت — چیزیکه در اندیشهٔ تو بود گذشت

این یک دو نفس که مانده سرمایهٔ تو — هشیار که نقصان یکی سود گذشت

امیر خسرو

دارم آرزو که حکایت کنیم بات — لا اعلام وبی تو صد برگ بریات

چون برهمن به دیر تو خوبان صنم — زنار را گسسته کند زود بر ذات

فخرالدین عراقی

در گندم هزار حب دام نهی — گویی کشت گردان که نام نهی

یک ذره زمین ز دام تو خالی نیست — گیری و کشی و عاصیم نام نهی

ظهیر الدین شفروه اصفهانی

دلدار ز چهره پرده بگشود به روز — صد روز دگر ازان برافروز دو روز

در زلف رخش نمود خورشید به شب — در خنده لبش ستاره بنمود به روز

جامی

دل با خیال آن لب میگون و مست شد — ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آئینه — من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

ایضاً

دو نرگس تو که مست‌اند و ناتوان هر دو — شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود — بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

خواجه اصفی

دی ز پیش تو رقیب ستم اندیش برفت — کردم اندیشه بسی تا ز دو از پیش برفت

چون روان شد پی تابوت من آن سرو روان — می شدم زنده ولی یک دو قدم پیش برفت

شیخ سعد الدین الحموی

در دل ز فراق خستگیها دارم — در کار ز چرخ بستگیها دارم

با این همه غم تو نیز پیمان مرا — مشکن که جز این شکستگیها دارم

شیخ ابو حامد کرمانی

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین — در کسوت پوست جلوه دوست ببین

هر چیز که آن نشان هستی دارد — یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

آقا محمد صادق

درد اگر داری ز درد پنهانی ما — افسوس که چاره پریشانی ما

جمعیت گر ببند بشکسته ما — آبادی خویش از ویرانی ما

ابوبکر کرمانی

در محنتم آن زلف جهانسوز فگند | اندر غمم آن لعل دل افروز فگند
من دی ترا بخواب دیدم یک شب | آن شب صنما مرا بدین روز فگند

عبدالحق قمی

در مرتبهٔ علی نه چون هست نه چند | در خانهٔ حق زاده بهی قدر بلند
هر لاولدی که خانه زادی دارد | شک نیست که باشدش بجای فرزند

ماهر دامغانی

در گوش و زبان و دل مردم سخن تست | در خلوت هر کس که رسی انجمن تست
از غنچهٔ لعلش هوس بوسه نمودم | خندید چو گل گفت نیاید ز دهن تست

سلمان جرجانی

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست | در خلد چه خرمی که در کوی تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست | کم هنری عیب تو جز خوی تو نیست

سعدی شیرازی

دشمن جان من است آنکه لم با دوست | غیر من هیچ کسی دشمن دوده دوست
نیست ممکن که کند یار نکو روی بدی | تا نگه هم که کند یار نکو روی نکوست

داعی همدانی

دگرانت نگرانند و من دل نگران | تو از آنم مگر و تو به بینی دگران
رخ به پیران و جوانان بنما تا گسلند | پدران از پسران و پسران از پدران

بحرف الراء

رابعه

راهب من آن بتیر و خو یار نشد | وز نالهٔ من دلش خبردار نشد
آمد به سرم سیل ز مژگان من | تا دیده نخفت بخت بیدار نشد

حسن غزنوی

فی‌الجمله گرانی و ضلالت بردیم		در دیده نمونهٔ جمالت بردیم

تا موسِ هر دو یادگاری باشد		دل را تبو دائیم و خیالت بردیم

ابو سعید ابوالخیر

راه تو بهر قدم که پویند خوش است		وصل تو بهر سبب که جویند خوش است

روی تو بهر دیده که بینند نکوست		نام تو بهر زبان که گویند خوش است

حرف الزاء

واله داغستانی

زهاد که بسلسلهٔ زرق کشان باشند		پیوسته مرا منکر ایمان باشند

حاشا که خدا روا مدارد این را		من کافر و این خران مسلمان باشند

ملا حسین مومن یزدی

زهد صلحا که کرده شیدا است همه		اسباب فریب عشقهٔ زهد است همه

بیداری زهاد چو خواب صیاد		از بهر گرفتاری صید است همه

رفیع الدین نیشاپوری

ز سنبلی که عذارت بر ارغوان فگند		هزار سوز درین جان ناتوان فگند

بگو که تیر جفا بر که بست خواهی کرد		کابروی تو خمی باز در کمان فگند

ملا حسین یزدی

زین تو دهٔ خاک چون مسیحا بگذر		از خواب و خور و سبزه و صحرا بگذر

خوش نیستی از آب و علف دست بدار		ننگ نیستی از جیفهٔ دنیا بگذر

ایضاً

زهاد اگر خدا طلب می کردند		اظهار صلاح از چه سبب می کردند

گر چشمه ستاره شب نبودی نگران		این طائفه کی نماز شب می کردند

گو مجوی وصلم و نظاره هم مکن — پس بیدلی که دل بکسی داد چون کند

آقا عبد المولای اصفهانی

شبها در آب آتشم از اشک و آه خویش — درمانده ام چو شمع بروز سیاه خویش

خجلت نمی کشیم ز میزان بروز حشر — سنجیده ایم عفو ترا با گناه خویش

بهادرخان بهارلوی

شهی که گنبد دوازده سپهر افسر او — اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

محبت شه مردان مجو ز بی پدری — که دست غیر گرفته است پای مادر او

محمد دمه یزدی

شب غم بامحنت هجران کردم — با او دل و جان دست و گریبان کردم

چون دیدم از و روی خلاصی مشکل — جان دادم و کار بر خود آسان کردم

سیدی اشرف

شوخیکه نظیرش نشنیده است کسی — در گلشن او گلی نچیده است کسی

کردم چو بنده نقش تمنای شبیه — گفتا که شبیه من ندیده است کسی

حرف الضاد

میرزا قتیل

صد فتنه ز رنگ گرمی جولان تو خیزد — گردیست قیامت که ز میدان تو خیزد

فریاد ز اندم که پی کشتن خلقی — از خواب گران نرگس فتان تو خیزد

حرف الطاء

میرزا قتیل

هیچ دولت نیست نصیب من ناشاد از تو — ای مسیح دل و جان چون نکنم یاد از تو

شد خراب از تو همین ملک دل ما ورنه — هست هر کشور ز جور و ستم آباد از تو

بابا افضل کوهی

گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود — آفاق ترا زیر نگین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من و تو — ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

ایضاً

گر یار بکام خویش همدم یابی — از عمر مراد خویش آندم یابی
زنهار غنیمت شمر آن یکدم را — شاید که دمی دگر چنان کم یابی

نعمانی خوارزمی

گر بر سر نفس خود امیری مردی — ور بر دگری حرف نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن — گر دست فتاده ئی بگیری مردی

ابوالفرج رونی

گفتم که ز خردی دل من نیست پدید — اندوه بزرگ تو درو چون گنجید
گفتا که ز دل بدیده باید نگرید — خرد است بدیده بزرگها بتوان دید

بابا افضل کوهی

گر حاکم شهر و ولایت باشی — ور در هنر و فضل بغایت باشی
گر فاسق مطلقی وگر زاهد پاک — روزی دو سه بگذرد حکایت باشی

عین القضات همدانی

گر عشوه نما دلستانت خوانم — گر یار عزیز مهربانت خوانم
زان روی که جان بکس نماند جاوید — دل یار نمیدهد که جانت خوانم

کمال خجندی

گل رخسار ترا وقت تماشاست هنوز — نرگس مست تو منظور نظرهاست هنوز
همچو شبنم ز نظر گرچه فگندی صد بار — بر سر و چشم جهان بین منت جاست هنوز

نعمت خان عالی شیرازی

گر گویم که بمهر آمدی ای ماه غلط — راست گویمش که میرفتی و شده غلط

انچه گفتند رقیبان تو با دز کنی | همه الله غلط بوده و بالله غلط

انوری

گر دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد

در جهانی و از جهان بیشی | همچو معنی که در بیان باشد

خلاق المعانی

گفتی که من نگه کن انکار کنم | روی تو ام آرزوست من اچه کنم

منه چو تو کجا بود که در مه ماهی | یکشب چو رخت باشد یا چو تم

ایضاً

گفتم سخنت تنگ دهش چون آید | با آنکه همه چو در مکنون آید

گفتا که چنین و ان تنگی کم راست | تا شکنمش چگونه بیرون آید

شمری اصفهانی

گیرم هزار بار دل از رشک خون کنم | مهر تو چون ز خاطر مردم برون کنم

از گل نورس است و باید نسیم مهر | ترسم بسوی غیر کند میل چون کنم

اشرف اصفهانی

گرد رد کند پای تو ای حور نژاد | از درد دل که هر گزنت درد مباد

این درد من است بر منش رحم آمد | از بهر شفاعتم به پای تو فتاد

شعیب جوشقانی

بت زخنده نمک جراحت ما ریخت | نمک تنگی جا از لب نمکدان ریخت

زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را | ز شرم روی تو برد و بچاه کنعان ریخت

سید احمد اعور

گویند که برد میدا از گل خارش | جبری است که می نشند بر گلزارش

چون خارش همیشه در چشم من است | عکس مژه من است بر رخسارش

انوری

گلہا چو باغ جلوہ راساز کنند — در غنچہ بخت ہفتہ ناز کنند

چون مہ بہ بیدار گلت باز کنند — از شرم رخت ریختن آغاز کنند

قدسی طوسی

گاہم ز وصال لب غم سرد کنند — گاہم ز فراق جان پراز درد کنند

خاصیت آفتاب دارد مہ من — خود سبزہ بروياند و خود زرد کند

عوی ہمدانی

گفتی کہ بعالمم تماشائی نیست — گویم کہ مرا خود از تو پروائی نیست

زان ساکن کربلا شدستی کامروز — در مقبرہ یزید حلوائی نیست

امیر معزی سمرقندی

گر نور دہ روشنی شمع تراست — این کاہش و سوزش من از بہر چراست

گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت — در ماہ توئی مرا چرا باید کاست

آقا محمد صادق

گویند کہ در طریقہ اہل خرد — باید کہ کسی می بجوانی بخورد

من بادہ ہم بوقت پیری بخورم — تا خود ہمہ عمرم بجوانی گذرد

کشرف تکوی

گرچہ ہر لحظہ ز بیداد تو خونین جگرم — ہم بجان تو کہ از جان تو مشتاق ترم

بر لبم نام تو و در نظرم صورت تست — نام ہر کس کہ برم جانب ہر کس نگرم

حرف اللام

خاقانی

الا لہ خاسمن بر اسر وزان کیستی؟ — سنگدلا ستمگرا آفت جان کیستی؟

ابروی تو چو ماہ نو بردہ ز ماہ نو گرو — آفت جان من مشو راحت جان کیستی

حرف الجیم

ابوسعید ابوالخیر

مردان رهش میل بهستی نکنند　　خودبینی و خویشتن پرستی نکنند

آنجا که مجردان حق می نوشند　　خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

مومن یزدی

مومن به بدی نیست کسی مانندت　　وین طرفه که خلق نیک میخوانندت

عمری بودی چنانکه خود میدانی　　یک چند چنان باش که میدانندت

سلطان علاء الدین محمد

معشوقه زهره روئی داشت امید　　کان خوبی و این عشق بماند جاوید

از گردش چرخ و سیر ماه گردون　　آن روی سیاه گرد و من موی سفید

[illegible]

میخواستم نظاره آن دلربا کنم　　فرصت نداد گریه که یک چشم وا کنم

مردم ز درد و چند ز بهر فریب خویش　　نام جفا و جور تو مهر و وفا کنم

میر خرد

نه پندم که من سینه سوائی کرده ام　　زبان لابت گرفت است دل جانی کرده ام

خرامان هر طرف میرفتی جان من نیامی　　که من این خانه خانه سرو بالائی گزیده ام

اوستاد

میرفت نگار من خرامان به چمن　　نظاره کنان عجب گلی در گلشن

پرسید که پیراهن گل را که درید　　باد سحر از میانه برخاست که من

سعد ساوجی

من خراباتیم و باده پرست　　در خرابات مغان عاشق و مست

میکشندم چو سبو دوش بدوش　　می برندم چو قدح دست بدست

خواجه عطار

می پنداری که جان توانی دیدن   اسرار همه جهان توانی دیدن

هر گاه که چشم تو گردد به کمال   کوری خود آن زمان توانی دیدن

اهلی شیرازی

مجنون شوم و دارم از بوالهوسی چند   شاید که برآرم به فراغت نفسی چند

مردن به از این زندگی تلخ که بینند   بر شکر عیسی نفسان خرمگسی چند

بابا فغانی شیرازی

ستم اگر باده نیست لعل لبت در کار هست   گو می تلخم مباش شربت دیدار هست

ساقی ما بی طلب گر ندهد جرعه   تشنه لبان را کجا قدرت گفتار هست

ایضاً

معتقدان تو از یاد غیر خاموش اند   بخاطری که تویی دیگران فراموش اند

هزار سوزن الماس در لباس مرا   از آن حریر قبایان که دوش بر دوش اند

نظیری نیشاپوری

محبت تو به هر دل نشست کین ننشست   دمی به هر که نشستی دگر غمین ننشست

نگه به گوشه ابرو نگه به جانب غیر   به پیش دشمن خود هیچ کس چنین ننشست

وحشی یزدی

می نماید چند روزی کم که آزاری هست   غالباً دل در کف چون خود ستمگاری هست

چاره خود کن اگر بیچاره سوزی هیچ هست   وای بر جانت اگر مانند خود یاری هست

طالب آملی

مستانه ره میکده طی می کنم امشب   پرواز به بال و پر می می کنم امشب

در منظر هم گل هم چهره ساقی است   گه روی به گل گاه به می میکنم امشب

ایضاً

منزلگه خورشید دی باطن نیست   رسوم ساخته در شان اختلاطم نیست

تو راه نرفته از آن ننمودند — ورنه که زد این در که درش نگشودند

نصیرالدین طوسی

نی هر که بود به عشق دیوانه بود — نی هر مرغ سزای این دانه بود

صد قرن بگردد و نگردد پیدا — مردی که به نفس خویش مردانه بود

سنجر کاشانی

ندیده صید حرم زلف صید بند ترا — که طوق گردن ایمان کنند بند ترا

کجاست بخت بلندی که آشنا سازد — به دست کوته ما گردن بلند ترا

ملا حسن علی یزدی

نه دلبری ز خط سبز و روی گلرنگ است — میان صورت و معنی هزار فرسنگ است

چو گل شگفته شود دار ره ز دلتنگی — ندانم این دل صد چاک من چرا تنگ است

شیخ علی حزین

نوبت بکیان تا کیان افتاده است — باری شگرفی به میان افتاده است

شاید که سپهر غله قصد نشاط — شمشیر زدن به دست زنان افتاده است

خلاق المعانی اصفهانی

نی عقل ز کار من شماری گیرد — نی در دل من صبر قراری گیرد

اشکی که به خون جگرش پرورم — هر لحظه ز چشم من کناری گیرد

اهلی شیرازی

: ست آن در که ز گوش آمد بر دوش ترا — میچکد آب لطافت ز بناگوش ترا

: تمام گاه زند با تو سخن از سر لطف — که به بیند ز حدیث همه خاموش ترا

میرعلی تبریزی

تا برده به صبح در طلب شامی چند — ننهاده برون ز خویشتن گامی چند

ا ز کسوت خاص آمده عامی چند — بدنام کننده نکونامی چند

بابا فغانی شیرازی

وقت است ای حریف که می در سبو کنند
دزدی کشان بمنزل مقصود رو کنند

ماجرای شیر و قصر زبر جدنی است
ساقی بگو که میکده را رفت و رو کنند

حرف الها

محمد الدین همگر شیرازی

هر چند که شد گرم ملا نبار تو سست
هرگز نه شوم بمهر در کار تو سست

ای کین تو چون سرین سیمین تو سخت
وی عهد تو همچو بند شلوار تو سست

مهستی که رقی بود از مزرگزادگان گنجه

هر شب غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم

وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

محمد رازی

هرگز دل من ز علم محروم نه شد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نه شد

هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلومم شد که هیچ معلوم نه شد

مرزا غالب دهلوی

هر چند زمانه مجمع جهال است
در جهل نه حال شان بیک منوال است

کودن همه لیک از یکی تا دگری
فرق خر عیسی و خر دجال است

غنی کشمیری

خوش است که سرمایهٔ صد درد سر است
فارغ بال آنکه از جهان بیخبر است

در بیضه نمی کنند مرغان پرواز
هر چند که بیضه از قفس تنگتر است

قدسی

هر کار که در جهان میسر گردد
هر گاه به پایان رسد ابتر گردد

نیکو نه بود هیچ مرادی بکمال
چون صفحه تمام شد ورق بر گردد

رباعی مشهدی

هنگام سپیده دم خروس سحری — دانی که چرا همی کند نوحه‌گری

یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

فیاض لاهی

هر دل که هوای عالم راز کند — باید گره علاقه را باز کند

دام است تعلقات دنیای دنی — در دام چگونه مرغ پرواز کند

بهائی عاملی

هر تازه گلی که زیب این گلزار است — گر بینی گل دگر ببینی خار است

از دور نظاره کن مرو پیش که شمع — هر چند که نوری نماید نار است

سیفی استرآبادی

هر چند که هست دولت از نعمت بخت — باریست گران چو شد ثمر از درخت

بسیاری مال و جاه مرد آفت اوست — انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

جهانگیر پادشاه

هر کس به ضمیر خود صفا خواهد داد — آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد

هر جا که شکسته بود دستش گیر — بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

مسیح

هرگز نه شدم به سوزنی یار کسی — وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی

صد شکر که در جهان نه بستم هرگز — تحت الحنکی بقصد دستار کسی

شیخ ابوالفیض فیضی

هر بیت و هر نقش که شد محو کنون — در مخزن روزگار ماند مخزون

چون باز رهان نسخ شود دست فلک — از پردهٔ غیبش آورد حق بیرون

قزوینی

هر چند که جان از دل بی‌خبر غمین است — غم نیست اگر مصلحت یار درین است

گر خوانده گنهکار مرا عذر نه خواهم | چون شرط ادب نیست که گویم نه چنین است

اثیرالدین

هم کارد غمم بجان رسیده است | هم کارد به استخوان رسیده است

آهی که ز جان غمم بر آرد | از دل بسر زبان رسیده است

رضی الدین نیشاپوری

هر نیم شبم درد تو بیدار کند | اندیشهٔ تو در دل من کار کند

زان می ترسم بتا که در دل من | روزی بچنین شبت گرفتار کند

ملا حسین مومن یزدی

هر غنچه که در هر سحری می خندد | بر کوکبهٔ تاجوری می خندد

ظاهر بود از خندهٔ هر صبح که چرخ | هر روز بریش دیگری می خندد

سلطان علی سگزی

هرگاه که دل عازم راهی شد بر خاست | آه از پی او ابر سیاهی شد بر خاست

از محشر فتان توای شور قیامت | جمع آمده اجزای من آهی شد و برخاست

میر سعید کاشی

هرگه آیم بنظر آن رخ نورافشان را | پنجه در پنجهٔ خورشید کنم مژگان را

تا کی این کهنه مسلمانی میراث پدر | عشق کو تا به بتی تازه کنم ایمان را

حرف الیاء

سحابی استرابادی

یک کس ز دو بوی وجود آید نیست | یک حرف که از وی بشهود آید نیست

هرچند در این سلک جهان مینگرم | چیزی که بدو دلم فرود آید نیست

بابا فغانی شیرازی

یاد تو هیچ از دل پرخون نمی رود — وز دیده ام خیال تو بیرون نمی رود

سد رنگ گل ز تربت لیلی شگفت و ریخت — داغش هنوز از دل مجنون نمی رود

شاه طراح اصفهانی

یا خصم ما بکوهیم پس سنگ — یا از تن ما ز دار رساند آونگ

القصه درین سرا چه بر نیرنگ — یک مرده بنام به که صد زنده بننگ

افضل الدین کاشانی

یا رب چه خوش است بی دهن خندیدن — بی منت دیده خلق عالم دیدن

بنشین و سفر کن که بغایت نیکوست — بی زحمت پا گرد جهان گردیدن،

از اینجا قطعات شروع میشود

آذری طوسی که یکی از شعرای معروف است دیوان شعر خود را "آب مینا" نامی داد که آب را مرتب نماید امینای مذکور در دیوان تصرفات بسیار کرد و از خود خیلی چیزها نگاشت آذری در هجو او این قطعه را گفت: ـ

دیوان بنده را که امینا سواد کرد — تنها درونه شعر مجرد نوشته است

از نظم و نثر هرچه بطبعش خوش آمده — دیوان بنده پر ز "خوش آمد" نوشته است

هر جا که لفظ "بد" مثلا دیده در سخن — دست تصرفش همه را "به" نوشته است

اکنون شریک بهتر دیوان بنده اوست — زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

بهاءالدین بخاری شاعر شیرین سخن و شوخ طبعی بود و از ندمای بایسنقر میرزا که از سلاطین آل تیمور است

وقتی قصیده بنام وی ساخت و بنظم در حضورش انشاد نمود بایسنقر میرزا بزبان ترکی بخزینه دار گفت که

بنثر پوزالتون نگه یعنی پانصد دینار شاعر مذکور خزینه‌دار بشیراز دو صد دینار و نداد شاعر بجهت شکایت

خزانچی این قطعه نوشته پیش او فرستاد

شاه دشمن گداز دوست نواز — آن جهانگیر کو جهاندار است

"بش یوز التون" نمود انعامم — نطق سلطان به بند بسیار است

سیصد از جمله غائب است و کنون — در برانم دو صد پدیدار است

یا مگر من غلط شنودستم — یا که بیدانچی غلط کار است

یا مگر در عبارت ترکی — بش یوز التون دویست دینار است

وقتیکه شاه این قطعه را دید بسیار خندید و گفت "بش یوز التون" هزار دینار است امر کرد تا به هزار دینار دیگر بدهند

شاعری طاهر نام قصیده در مدح شیخ الاسلام تبریز به شاه نمود شیخ الاسلام یک جبه پوسیده که پوشیدنش ممکن

نبود بعنوان صله بشاعر داد شاعر این قطعه برای او فرستاد

جامه بخشید شیخ الاسلام اعظم بنده را — دی مبارک جامه‌ای سال فراوان یافته

رشته‌ها از بهر آن در پیش مهد حال — مرمتش در کارگاه از بهر عیسی یافته

دانگه از مغزل شیم ناقه پیغمبرش — فاطمه گشته و گر بر کجا بشکافته

من چه مردم کو بپوشم جامه کاندر آن — آفتاب طلعت چندین پیمبر تافته

در مذمت کاهلان و [illegible] و ادعای اهل کمال [illegible] گوید

ای خداوند هفت سیاره | پادشاهی فرست خونخواره
تا در و کوه را چو دشت کند | جوی خون آورد ز جو باره
عدد مردمان بیفزاید | هر یکی را کند دو صد پاره

انوری

نوری رست دختر و پسری | هر یکی برخلاف اهل دعا
این یکی دست خود نهد بزمین | وان یکی پای خود کند بهوا

شهاب ترشیزی

دو تن گرفتند ملا رفیعا | کند دعوی که مال خویش خواهم
عمود آتشین گیرد ز مالک | کاین بهر عیال خویش خواهم

ایضاً

آن کلان تر ز عزیزی پرسید | که مرا آرزوی خر باشد
زین خران جمله کدامین بخرم | گفت آن خر که کلان تر باشد

ایضاً

ببین آن نکو امرد ساده رو را | که در بزم بر من مقدم نشیند
من از وی مؤخر نشینم بشرطی | که او پشت بر من کند خم نشیند

میرزا ابوالقاسم شیرازی

با فلان گفتم ای پسر پدرت | جز به تاریکی از چه نان نخورد
گفت ترسد ز روشنی که مباد | سایلش دست سوی کاسه برد

[illegible]

همه رنج من از بلغاریان است | که مادامم همی باید کشیدن

گنه بلغاریان را نیز هم نیست — بگویم گر تو بتوانی شنیدن

خدایا این بلا و فتنه از تست — ولی از ترس نتوانم چخیدن

برون آری تو ترکان را ز بلغار — برای پرده مردم دریدن

لب و دندان ترکان ختا را — بدین خوبی نبایست آفریدن

که از دست لب و دندان ایشان — بدندان دست و لب باید گزیدن

عمیدالدین همگر

گرچه پیش از تو بود حاتم طی — تو ز حاتم به مکرمت بیشی

تو جهانداری به نسبت جود — همچنان تنگدستی و درویشی

ما توانگرتریم از تو از آنک — ما تو داریم کز جهان بیشی

سوزنی سمرقندی

بسا کودکان الف قد پیش ما — چون دال و نون شده ز نادانی جنون

نیز بر گزاف نگاه دیده ما شدیم — زین میان شکسته چو دال و نگون چو نون

در هجو قاضی ضیاء الدین محمود شاب

رسوای خلق داستان است بتو — بدنامی قاضیان عیان است بتو

مردان زمانه قلتبان اند بزن — بیچاره زن تو قلتبان است بتو

زین سوی لب [illegible] ساده — [illegible] این نظر ریش آن [illegible] کند

[illegible] نقش [illegible] در — در صفا به [illegible] غیرت گوهر کند

زود مدبر پشت برای نوره اگر بشنود | پاک تا کافور را زالاش عنبر کند

بر سر تیغ خش ناید ز تیغ از نوره گفت | روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند

معمری معیری

دوش از من بی سبب برهم رنجیده حبیب | این عتاب که بود هر دم سوی من چون بود

معا از این من گر نوشت با رقیب | راز دل گفتن به سرگوشی خندیدن چه بود

کلیم در شوخی حکمت شد دستیار مدح

دست تا پای قد دو تا بشکست | نی از ستم چرخ ستمگار شکست

نخل بیاض کرمی دو دست | شاخیست که از گرانی بار شکست

بیسی

این چنین ز غایت مستی و عاشقی | بوسی ربود از لب کی سمن عذار

خشم رفت زنست آورد جنگ کرد | برد این سخن بحضرت قاضی روزگار

قاضی سوال کرد که بهر چه کرده | اقدام بر چنین گنه ای رند نابکار

گفتم که من گناه ندانستم این عمل | ور می نهی گناه خطا رفت واگذار

ور میکنی به قصاصش تو حاکمی | گو از لبم ببر بعوض بوسه هزار

بحسا

هر کو نداند نسبت حالش | او را نبود هیچ گواهی چه فعالش

زیرا که درختی که مراد او را نشاند | بارش چو بر آید همه داند نهالش

داند آنکه پسندیده بود خوبی خصالش | زنهار میبرش از بد و عم و زخالش

زیرا شرف مرد بفضل و بنسب نیست — در معرفت و عقل و تمیز است کمالش

شهزاده نادان که در او علم و عمل نیست — بی قدر بماند چو نماند زر و مالش

درویش که او معرفت علم و عمل یافت — او سلطنتی یافت که خود نیست زوالش

از صحبت نااهل چو صید از مرحله بگریز — تا در دهن شیر نیفتی ز ضلالش

بوسی

گویند برد پیش امیری سخنوری — مدحی پر از صنایع و خالی ز غل و غش

پیشش چو خواند گفت که فردا بیا که من — باشی و برنج در صله خروار پنج و شش

شاعر صباح روز دگر با هزار امید — همراه خود گرفته خری چند بارکش

حاضر بر امیر شد الفاظ وعده خواست — گفتا چه وعده و چه وفا. دردسر مکش

خوش کرده تو هم بدروغی دل مرا — من نیز کرده ام بدروغی دل تو خوش

حسنی هروی

طعنه بر من مزن بصورت زشت — ای تهی از فضیلت انصاف

تن بود چون غلاف و جان شمشیر — کار شمشیر میکند نه غلاف

جلال ... ا

اشتری و شغال در وادی — بر سر کردند اتفاق سفر

ناگهان یافتند کیتا ان — بی توقف میان را گذر

از سر کرد زرق گفت شغال — او خورد نان که از همه مهتر

یاد دارم که نوبت کشتی ما — می تراشید و بود شش یا و ن

گفت روباه که هست بر یادم | که خدا کرد خاک آدم تر
سر فرو داشت شتر و برداشت | قرص را از زمین و گفت نگر
با چنین هیکل و توانائی | دوشس دی زاده ام من از مادر

در هجو پسر تریاکی از سلیم طهرانی

چشم بد دور خواجه را پسری است | که همه زیرکی و ادراک است
چه عجب گر ضعیف و خرد افتاد | که چو خشخاش تخم تریاک است

شیخ الرئیس قاجار

دوشینه بر گذاری دیدم | ترسا زنکی سپید اندام
او سرو صفت همی خرامید | شویش به عقب دوان چو خدام
گفتم به فسانه سوی چه گوئی | با خانم خویش گفت" مادام
گفتم ز خدا بترس ترسا! | واندر ره زاهدان منه دام
مادام تو گشت بهر مادام | دل در پی دام تست مادام

ملا قزوینی

ای مولوی از کبر دماغت گنده | هر گه که کند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن که از روی قیاس | معلوم شود که مرده ئی یا زنده

شاه طهماسب صفوی

اصفهان جنتی ست پر نعمت | هر چه در وی گمان بری شاید
همه چیزش نکوست الا آنکه | اصفهانی در آن نمی باید

دی اسب مرا گفت که در این چه شتابست — کاطبل تو از زاویه‌های فلکست

نایافته‌ام نه سبزه نه آب نه جو — این جای نه شور است که جای هلاکست

شاعری خواند پیش من غزلی — کین بحذف الف بود موصوف

گفتمش نیست صنعتی به ازان — که کنی حذف ازان تمام حروف

در ماتمت آن قوم که خون می‌بارند — مرگ تو حیات خویش می‌پندارند

غمناک از آنند که تا دور جهان — جاوید چگونه با تو صحبت دارند

با غمازیت نرگس و بیغمازیت گل — گویند مردمان مرا استوار نیست

زیرا که گرد نرگس تو هست خارها — گرد گل شگفته تو هیچ خار نیست

ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سپید — از آتش و آب هر دو ببرید امید

آن شسته نمی‌شود مگر از باران — وین گرم نمی‌شود مگر از خورشید

چو تیره شود مرد را روزگار — بدو کدخدائی کند اختیار

پس آنگه بزیرک نی رود — همه آن کند کش نیاید بکار

ابوالعلاء گنجوی

ای دنیا اگر نبخشی نیک دانیا — یک نکته گویمت بشنو دانا نیا

چون کسی همچون منی دوست بود سنی — شاید که نبود در تو هانیا

حکیم نوری تبریزی

ای رشتهٔ حکمت تو سر گم گشته — در خانهٔ اجل آمده در گم گشته

از خانه برون بیا تا بر ناید — آواز منادیان حشر گم گشته

اوحدی مراغئی

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور — تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مقبل است گنج سعادت ملک ویست — ور مدبر است رنج زیادت چه میبری

نامعلوم

ستر گلی که پرده اش از من گسست — کز بسته زبان چشمهٔ سوزان گشت

هر غنچه شگفتن و دگر غنچه شدن — رمزیست که مخصوص گل گلشن گشت

قطعات بیگی حالتی

جانم به لب از لعل خموش تو رسید — از لعل خموش باده نوش تو رسید

گوش تو شنیده ام که دزدی دارد — درد دل من مگر بگوش تو رسید

اهلی

قلیان ز لب تو بهره ور میگردد — نی در دهن تو نیشکر میگردد

بر گرد رخ تو دود تنباکو نیست — ابریست که بر گرد قمر میگردد

حجازی

گفتمش نیک ساختها داری — خاطرش رنجه شد بگفتن من

سخن نیک وصاف می گویم — گر بدی گفته ام بگردن من

حکیم ناصر خسرو علوی

ناصر خسرو براهی می گذشت / مست لا یعقل نه چون میخوارگان

دید قبرستان و مبرز روبرو / بانگ بر زد گفت کای نظارگان

نعمت دنیا و نعمت خواره بین / اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

اُمیّه ازنتی

مرا ز نان جو خویش چهره کاهی به / که از شراب حریفان سفله گلناری

اگر کنی ز برای جوی دو کتاسی / وگر کنی ز برای هوس گلکاری

درین دو فعل خسیس آنقدر خیاست نیست / درین دو کار که تا آن شاه دشواری

که در سلام فرومایگان صدرنشین / بروی سینه نهی دست سر فرود آری

ازینجا اشعار که شعرا در توجیه عیوب محبوب و معشوق گفته اند شروع میشود

ظهوری

از چهرهٔ او شقایق اندر خسته رنگ / وز طرهٔ او نکهت سنبل زده چنگ

عیب دهن فراخ او نیست جز این / کز حسرت او دل جهانی شده تنگ

خلاق المعانی کمال اصفهانی

ای قامت تو چو زور و روی کوتاه / زنهار مدار دست از وی کوتاه

خورشید رخت بلند ازان برناید | تا دست زوال ما شد ازوی کوتاه

ایضاً

بر عارض لاله رنگت ای سروران | آن نیست نشان آبله گشت عیان

در شهر بخوبی شده انگشت نما | ز آسیب شماره بر رخت ماند نشان

ایضاً

داری ز پی چشم ای دو خوشاب | یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب

دین از همه طرفه ترکه از باده حسن | یک چشم تو مست است و دگر چشم بخواب

ایضاً

نه دست بزلف لاله بوش تو رسد | نه لب بلب شکر فروش تو رسد

کوتاهی قد تو برای دل ماست | تا ناله زار ما بگوش تو رسد

میرزا عشقی

امروز درین دیار در دیده یکیست | از خیل پری رخان پسندیده یکیست

عالم همه را به یک نظر می بیند | آئینه و آفتاب را دیده یکیست

حکیم شفائی

زان چشم تو تیر مژه افگند بجنگ | کز چشم تو بی سلاح می بازد جنگ

تیر مژه بسکه ریختی بر دل تنگ | شد ترکش غمزه تو خالی ز خدنگ

ابوطالب کلیم

در باغ جهان که جای آسیب بود | حسنت دائم بزینت و زیب بود